از سلسله انتشارات بنیاد نیکوکاری نوریانی
۶

رواجی یافت دینار معانی
که ناصر سکّه ای نو بر سخن زد

دیوان اشعار
ناصر بخارائی

از سخنوران قرن هشتم هجری
با مقدّمه و شرح احوال و حواشی

بکوشش
دکتر مهدی درخشان

آبان ماه ۱۳۵۳ شمسی

مجموعه آثار و احوال شاعران

20/7/71

Call No. ________ Date ________

Acc. No. ________

K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day. If the book is kept beyond that day.

Call No. .... Date ....

Acc. No. ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

20/4/71

Call No. ________ Date ________

Acc. No. ________

K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day. If the book is kept beyond that day.

از سلسله انتشارات بنیاد نیکوکاری نوریانی

٦

رواجی یافت دینار معانی
که ناصر سکه‌ای نو بر سخن زد

دیوان اشعار

ناصر بخارائی

از سخنوران قرن هشتم هجری

با مقدمه و شرح احوال و حواشی

بکوشش

دکتر مهدی درخشان

آبان ماه ۱۳۵۳ شمسی

مجموعهٔ آثار و احوال شاعران

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No. 255345
Dated 30-8-84

از این کتاب یک‌هزار نسخه بر کاغذ ۸۰ گرمی درچاپخانه افق چاپ شد .

کلیه حق طبع به بنیاد نیکوکاری نوریانی تعلق دارد .

این کتاب به‌شماره مورخ آبان ۵۳ در کتابخانه ملی به‌ثبت رسید.

بروزگار فرخنده پادشاهی شاهنشاه آریامهر

اعلیحضرت همایون محمّدرضا پهلوی

طبق بند ۲ مادّه الف اساسنامه «بنیاد نیکوکاری نوریانی»

این کتاب از سلسله انتشارات بنیاد، درباب شرح حال ناصر بخارائی

شاعر قرن هشتم هجری با انضمام دیوان اشعارش چاپ و نشر شد.

آبان ماه - ۱۳۵۳

رئیس هیئت امناء، دکتر منوچهر اقبال

بنام خداوند بخشنده مهربان

در این عصر فرخنده که بخواست خداوند دانا و توانا و راهنمائیهای ارزنده شاهنشاه بزرگ دانش پژوه و هنرگستر اعلیحضرت همایون محمدرضا شاه پهلوی آریامهر در کلیه شئون کشور آثار و معالم ترقی و تعالی پدیدار شده است، بهمت آقای مرتضی نوریانی برای خدمت بفرهنگ و هنر کشور، بنیادی تأسیس یافته است که خلاصه‌ای از اساسنامه آن برای استحضار باطلاع میرسد.

بنیاد نیکوکاری نوریانی که مرکز آن در تهران است و باقتضا ممکن است در ایران یا خارج از کشور شعبی داشته باشد مؤسسه‌ایست خیریه و غیرانتفاعی که طبق قوانین موضوعه مملکتی برای مدت نامحدود بشماره ۱۲۶۶ مورخ ۲۲ دیماه ۱۳۵۰ به ثبت رسیده و آگهی آن در شماره ۷۸۵۹ مورخ ۳۰ دیماه ۱۳۵۰ روزنامه رسمی کشور انتشار یافته است، مقاصد بنیاد عبارت است از:

الف - امور فرهنگی

۱- چاپ نفیس ترین قرآن کریم

۲- تشویق دانشمندان و هنرمندان بتصنیف و تألیف و ترجمه کتابهای سودمند و ایراد سخنرانیهای علمی و ادبی

۳- تلاش و کوشش برای حفظ زبان پارسی از هجوم لغات خارجی و اجرای برنامه های مختلف بمنظور آشنا کردن مردم بخصوص نسل جوان بسخن گفتن و نوشتن درست پارسی

۴- تنظیم و ترجمه و تصحیح و تحشیه و طبع کتابهای قدیمی خطی و یا چاپی نادرالوجود

۵- عکسبرداری از کتب قدیمی نفیس که در کتابخانه های عمومی و یا شخصی موجود است

۶- تنظیم و طبع و نشر فرهنگ مخصوص لغات فنی بزبان پارسی در رشته های مختلف علوم و صنایع بارعایت قوانین و مقررات موضوعه

۷- تألیف و طبع و نشر کتابهای ساده و ارزان قیمت برای جوانان و کودکان و نوسوادان بارعایت قوانین و مقررات موضوعه

۸- ترتیب مسابقه های ادبی و علمی و تعیین جوائز برای برندگان

ب - امور صنعتی و هنری:

۱- تأسیس آموزشگاه چاپ بارعایت قوانین و مقررات موضوعه

۲- اعطای جوائز درجه یک و دو و سه، بسه کتاب نفیس سال از لحاظ فن چاپ و هنر صحافی

۳- اعطای جوائز نقدی یا هزینه مسافرت بخارج به بهترین کارگران ممتاز چاپخانه ها بمنظور تکمیل معلومات فنی

۴- اعطای مدال طلا و نقره به بهترین مؤسسات طبع سال

ج - امور اجتماعی

۱- تأسیس کتابخانه بارعایت قوانین و مقررات موضوعه

۲- اعطای هزینه تحصیلی با فراد مستعد و بی بضاعت از خانواده مؤسس

۳- احداث ساختمانهای مسکونی ارزان قیمت برای کارگران مربوط بصنایع چاپ

۴- ایجاد درمانگاه و بیمارستان برای استفاده کارگران و کارمندان وابسته بصنایع چاپ و خانواده های درجه اول آنان بارعایت قوانین و مقررات موضوعه

اعضاء هیئت امناء عبارتند از جنابان آقایان دکتر منوچهر اقبال - عمادالدین میرمطهری - دکتر نصرت الله کاسمی - نصرت الله نعیمیان - محمدجعفر بهبهانیان - یوسف خوشکیش و مرتضی نوریانی

در جلسه مورخ ۱۳۵۰،۱،۲۴ هیئت امناء انتخابات زیر بعمل آمد:

۱- جناب آقای دکتر منوچهر اقبال	رئیس
۲- جناب آقای عمادالدین میرمطهری	نایب رئیس
۳- جناب آقای دکتر نصرت الله کاسمی	دبیر کل
۴- جناب آقای دکتر ابراهیم پاد	مدیر عامل
۵- جناب آقای دکتر هوشنگ رام	خزانه‌دار

ضمناً آقایان مهدی مولوی و دکتر مصطفی الموتی بعنوان بازرس معین شدند.

دیباچه

بنام خداوند بخشندهٔ بخشاینده

تذکره نویسان متقدم که شرح حال شاعران را نگاشته و کم و کیف ماجرای زندگانیشان را از سواد به بیاض آورده‌اند، در منابع و مآخذ و مدارکی که در دسترس داشتند، اساسا غوری و فحصی کامل و تتبعی و تحقیقی شامل نکرده‌اند و اگر هم بذکر نام و نشان و مولد و مسقط الرأس و تاریخ تولد و وفات و فهرست ممدوحان و معاصران و مختصری منتخب از آثار آنان بسنده نموده‌اند، چون بحث و نقدی بجاو تجزیه‌ای و تحلیلی بسزا بعمل نیاورده‌اند، لاجرم نوشته هایشان بیشتر هنگام بزلات و سقطات و تسامحات و تغایرات و اختلافات و التباسات عجیب و غریب در آمیخته است که جوینده و خواننده را در مرورو مطالعه، بشك و تردد و وسواس و احتیاط دوچار میسازد و گاه نیز گمراه میکند.

مثلا نام و کنیه و لقب شاعر یا پدر و یا مولد او بصور مختلف و وجوه متفاوت، مسطور و مذکور افتاده‌است! یازمان حیات گوینده‌ای، با عصر زندگی اعیان و معاریف معاصرو یا سلاطین و امراء معاهد او، مطابق و موافق نیست و یا در تاریخهائی که برای تولد یاوفات سراینده‌ای یاد کرده‌اند وی اساساً در آنموقع هنوز بدنیا نیامده و یا مدتها بعد از آن زنده بوده‌است! نیز بسا اتفاق افتد که آثار شاعری

کلاً یاجزأ در قلمرو مرده ریك شاعری دیگرجای گرفته است!

این آشفتگی و بهم ریختگی را سبب آنست که بسیاری از مؤلفان و گرد آورندگان تذکره‌ها ، علی التوالی یا علی التناوب ، از هم اقتباس و یا ، به بیان دیگر، استنساخ ویك اشتباه وخطارا تکرارکرده‌اند، بی آنکه در صحت و سقم وخطا و صواب مقتبسات ومستنسخات خود امعان نظر کرده باشند . بعلاوه اگر هم دیوان یا آثار مخطوط شاعری دردسترسشان بوده است، بعلت کثرت مشغله یا تنگی حوصله، فرصت ومجال نیافته‌اند آن را، از سر تا ببن و از صدرتا ذیل ، بخوانند و نکات دربایست مبنی برمشخصات فردی و تعینات اجتماعی و خصائص زندگی ودقائق هنری ولطائف ذوقی و نام ونشان درست ممدوحان و معاصران صاحب دیوان راازخلال ابیات ، بدرآورند و با مأخوذات ومستنبطات تاریخی تطبیق کنند و چون نقادی بصیر وصرافی خبیر، صواب راازخطا وسره‌را ازناسره‌و ناب را ازمغشوش بازشناسندوتنها بذکر اقوال وآراء موثوق و مستند بپردازند.

مهمترازهمه ، هیچیك‌ازآنان بدونکته اساسی و مهم مطلقاً توجه نداشته‌اند:

یکی، تحقیق دراحوال و اوضاع زمان ومکان زندگی شاعر، از لحاظ اجتماعی و اخلاقی و مذهبی و سیاسی و اقتصادی و فرهنگی ، که بی‌هیچ گفتگو هریك از این مراتب، برحسب شدت و ضعف ، درنحوهٔ تفکر وتعقل و روش حکم و قضاو تشحیذ ذهن و پرورش روح و اخلاق شاعر نفوذ ورسوخ کامل و شامل دارد و موجبات تأثرات و انفعالات ضمیرا و را فراهم میآورد و بالنتیجه در ایجاد آثار فکری و ذوقی وی دخالت میکند. دو دیگر ، تتبع مستوفی درآثار بجای ماندهٔ او که بطور قطع شارح حال و مبین اخلاق و مجلای خلجانات روحی و هیجانات ذوقی و حوادث و سوانح زندگی است.

به بیان دیگر ، تذکره نویسان اساساً بافعال واثرات محیط در شاعر وتأثرات وانفعالات شاعر از محیط ، خود راآشنانساخته‌اند وازاین‌مقوله،درشرح حال‌صاحب ترجمه، حتی باشارتی هم نپرداخته‌اند . منتخباتی هم که از آثارهرشاعر بعمل آمده است اغلب حاصل ذوق هرتذکره نویس و گاه تقلید صرف و اقتفای محض از تذکره‌های متقدم برزمان او بوده است.

حاصل کلام آنکه ، نمیتوان باین شرح حالها اطمینان جزم و اعتقاد مطلق داشت و بآنچه نوشته‌اند بسنده کرد و همان را حجت دانست و منتخبات مذکور را بهترین آثار بشمار آورد.

مسطورات اغلب این تذکره‌ها درباب هرشاعر ، ابتدا یك سلسله عبارات مسجع ومقفی و یك رشته جملات کلی با طنطنه و طمطراق ، بشکل تعارفات جمیله و محسنات بدیعه، است که کمتر میتوان در آن دقائق مسلمه‌و حقائق مثبته یافت و بعد مختصری است از شرح حال.

درباب شاعری که این کتاب مستطاب بشرح حال و دیوان اشعار او اختصاص یافته است ، قاطبهٔ تذکره نویسان مانند عبدالرحمن جامی در بهارستان وابن علاءالدوله سمرقندی در تذکرة الشعراء وغیاث الدین بن همام الدین شیرازی خوند میر در حبیب السیر وامین احمد رازی در هفت اقلیم وتقی الدین اوحدی حسینی کازرونی در عرفات العاشقین ومحمد میر خواند در روضة الصفا ومحمدمظفر حسین متخلص به صبا در تذکرهٔ روز روشن وشمس الدین سامی در قاموس الاعلام وداغستانی درریاض الشعرا ومحمدعلی مدرس تبریزی خیابانی درریحانة الادب ورضاقلی خان هدایت درریاض العارفین وآقا بزرگ تهرانی در الذریعه‌و وتقی کاشانی درزبدة الاشعار ومحمدافضل سرخوش درکلمات الشعر او نیز در نسخهٔ مخطوطی شاعر کتابخانهٔ ملك ودر تذکره‌های هندی وتذکرهٔ مرات الخیال امیرشیرعلی خان لودی وسفینهٔ خوشگو وتذکرهٔ ارمغان آصفی وتذکرهٔ صبح گلشن سیدعلی خان صاحب بهادر حسینی قنوجی بخاری ونتایج الافکار محمد قدرت‌الله گوپاموی ، برهمان راه‌و رسمی که یادشد ، اشاراتی مختصر و ناقص دربارهٔ او دارند وتنها پروفسور ادوارد برون در کتاب جامع خود (ازسعدی تاجامی) نسبت با و خاموش است.

ازمجموع و خلاصهٔ این تذکره‌ها و کتابها میتوان شرح حال شاعر را بدین عبارات خلاصه کرد:

.... زبدة المجردین والموحدین ، عمدة الشعرأ والفقراء ، گوهر بحر سخن گزاری ، خورشید سپهر نامداری ، مقبول حضرت باری ، درویش ناصر بخاری، درویشی است صاحب حال وسالکی حمیده خصال ... اگر چه درزی شاعری وبی تکلفی روزگار میگذراند ، اما از عالی همتان درگاه الهی بوده‌قطع تعلقات ظاهری و باطنی کرده... همچو آئینه نمدپوش وهمچو شمشیر گوهر فروش بودی ...شعراو

خالی از حالی نیست و بوی فقر از سخنان او میآید... همیشه نمدی کهنه در سر و خرقه‌ای ژنده در برداشت و کتابی کهنه زیر بغل مینهاد... با لباس فقر سیاحت نمودی و به گام تجرد عرصهٔ زمان طی نمودی ... در روزگار سلطان ابوسعید میزیست .... سلطان اویس را مدح گفت و از او بانعامات واکرامات وافی منتفع گردید ... از شعرای ماورأ النهر است و دراشعار او چاشنئی از تصوف است..: محمد پارسا اورا دریکی از بازارهای بخارا مست دید تعظیم کرده، بعضی از اصحاب ایشان تعجب کرده، از حال خبر داده که مستی او نه از نبیذ است که هفتاد نوبت منصب ولایت را باو عرض کرده قبول نکرده و مرتبه‌ای خواسته که مافوق آن متصور نیست... بوقت عزیمت بیت اله چون بدار السلام بغداد رسید در کنار دجله وقتی که غلیان آب بمرتبهٔ اعلی بود، خواجه سلمان را با اصحاب دریافت، سلمان را بجهت امتحان این مصراع بر زبان گذشت: (دجله را امسال رفتاری عجب مستانه است) و بدرویش ناصر تکلیف کرد که مصراعی بجهت آن برساند. وی بی تأملی گفت: (پای در زنجیر و کف برلب مگر دیوانه است)..... وی را با سعیدهروی محاجات واقع شده.... دیوان غزل و قصیده‌ای قریب به پنج هزار بیت بنظر رسید، الحق اقسام سخن را خوب گفته، نزدیك به ۵۰ قصیده دارد ... اگرچه صاحب دیوانست اما بنابر اختصار ده بیت از او اکتفا میشود ... دولتشاه ابیاتی دیگر از ناصر میآورد که بسبب اجتناب از اطناب از نقل آنها خود داری میشود...

درهمین مشروح مختصر که در بالا یاد شد، با آنکه تذکره نویسان، بظن متآخم بیقین، مطالب خود را، کلاً یاجزاً از یکدیگر گرفته‌اند، اختلافات وسقطات و نواقص فراوان است:

۱ـ یکی او را ناصر و دیگری نصیر الدین مینامد.

۲ـ یکی او را ناصر بخاری، بسیاق عبارت عربی، و دیگری ناصر بخارائی بسیاق زبان فارسی، میخواند.

۳ـ یکی او را ملك الشعراء خواجه ناصر و دیگری درویش ناصر می‌شناسد.

۴ـ ملاقات او را با سلمان ساوجی، شاعر معاصر او در قرن هشتم هجری،

در شهر بغداد ، یکی قبل از عـزیمت بمکه معظمه و دیگـری بعد از آن نوشته است.

۵ ـ دیدار و گفتگو و مشاعره و مناظرهٔ این دو شاعر را هریك بنحوی بیان داشته‌اند.

۶ـ معلوم نیست شاعر در کجا و بچه‌روز و سال بدنیا آمده ، چند سال‌زیسته، بکدام مکان و بچه زمان از جهان رفته ، تحصیلات او درچه پایه و مایه بوده ، در کجا و پیش کدام‌استادان‌درس آموخته ، در دوران حیات چگونه بسر برده ، مؤونت معیشت از کجا بدست آورده ، با چه کسانی محشور و مأنوس بوده است؟معاصران و معاهدان او، از عالم‌وفقیه و قاضی و ادیب و شاعر و امیر و وزیر وسلطان، کیانند؟ فطریات و مکتسبات و خلقیات او چه بوده ، بکدام شهرها سفر کرده و درجستجوی چه جهانگردی پیشه گزیده، در شعر از چـه سبکی پیروی نموده ، خصوصیات و ابتکارات و ویژگیهای اسلوب سخنوری او چیست؟ او را درجـه درجـه و مرتبه‌ای میتوان جای داد؟ آثارش از نظم و نثر چه بوده وچه باقیمانده است؟ از همه مهمتر آنکه ، چون درقرن هشتم هجری میزیسته و شاعری پیشه داشته ، آیا باغزلسرای شاهکار آفرین زبان‌پارسی‌حافظ‌شیرازی دیداری و رابطه‌ای و مناظره‌ای ومکاتبه‌ای داشته‌است یا نه؟ اگر داشته در کجا و یا بچه وسیله بوده و اگر نداشته پس‌غزلهائی که بیك وزن و قافیه و روی از این دوشاعر باقیمانده والفاظ و ترکیبات وتعبیرات متشابه و متماثلی که در غزلهای آندو وجـود دارد چگونه قـابـل تفسیر و تـأویل است؟....

پس جای سخن نیست که اغلب تذکره نویسان ، بارجوع سرسری بمدارك ومآخذو بررسی‌اجمالی‌دیوان شاعر، نوشته‌های‌یکدگیر را پس و پیش و کم‌و بیش‌تکرار کرده‌اند چنانچه صاحب تذکرهٔ نصرآبادی ، قاضی ناصر بخارائی ، قاضی عسکر عالیجاه‌عبدالعزیزخان شاعر قرن یازدهم را، شرح‌داده است‌ولی‌اغلب تذکره‌نویسان هندی مانند صاحب تذکرهٔ روز روشن، بی توغل و توجه ،او را ، با ناصربخارائی شاعر قرن هشتم یکی دانسته و سوانح و حوادث عمریکی را برای دیگری بیان داشته‌اند و تنها صاحب تذکرهٔ نشترعشق این دو ناصر را دو کس دانسته‌است: یکی

درویش ناصر بخارائی شاعر مبحوث عنه ما و دیگر قاضی ناصر بخارائی شاعر و قاضی اردوی عبدالعزیزخان. بنابراین بآسانی و روشنی میتوان دریافت که از نوشته‌های این تذکره نویسان، درباب شرح حال کامل و شامل ناصر بخارائی شاعر قرن هشتم، معاصر حافظ شیرازی وسلمان ساوجی، دوشاعر معروف این قرن ، اطلاعاتی محقق وموثوق که بتوان بآن استناد جست بدست نمیآید و برای این منظور بایدوسیله‌ای دیگر پیدا کرد. با همهٔ اینها ، این نکته بسیار مهم یادکردنی است که این تذکره‌ها و سفینه‌ها و خزینه‌ها و جنگها و کشکولها و زنبیل‌ها و چنته‌ها، با همهٔ نواقص وسهل انگاریها و اشتباهات و تسامحات و تناقضات و التباسات که در بردارد، باز استاد و مدارک و مآخذی فوق‌العاده ارزنده و محترم و عزیز و مغتنم است و نباید خدمت گرانمایه و بلند پایهٔ مؤلفان با شوق و ذوق و گرد آورندگان با صبرو تحمل آنها را نادیده گرفت. زیرا گروهی از آنان ، در موقع تألیف و تحریر تذکرهٔ خود ،به تعدادی کتابها و دیوانهای مخطوط و منحصر بفرد متقدمان وشاعران دسترس داشتند و ازمندرجات آنها مطالبی و اشعاری گرفته و درتذکره‌های خود آورده‌اند که اینک ، در زمان ما، آن مخطوطات یا بکل از میان رفته ویا معلوم نیست درگوشهٔ کدامین کتابخانه از جهان پهناور بر جاست؟ پس اگر این تذکره‌ها هم درمیان نبود اکنون ما، بطور مسلم، ازآنچه وجود داشت خبری نداشتیم ونشانی نمیدانستیم! مثلا اشپیرنگر ، خاورشناس ایراندوست، درکتاب خود می‌نویسد که شرح حال ناصر بخارائی را در زبدة الاشعار تقی کاشانی دیده است اما درنسخهٔ خطی وناقص زبدة الاشعار که اکنون درکتابخانهٔ ملی موجود است نامی از ناصر بخاری دیده نمیشود و معلوم نیست آن نسخهٔ کامل مخطوط که در دسترس این مستشرق بوده و بشمارهٔ ۷۲ معین شده اکنون درکجاست؟

از سی چهل سال پیش، درباب مباحث تاریخی و نگارش شرح بزرگان و دانشمندان ، راه و رسمی تازه مرسوم و متداول گشت که بیشتر جنبهٔ علمی و فنی و نحوهٔ تحقیقی و تتبعی داشت. هرچند مسئلهٔ تحقیق و تتبع در مسائل علمی وفلسفی وعلم رجال وانساب (بیوگرافی) از دیر باز درمکتب‌های قدیم معارف اسلامی ایرانی بطور کامل و شامل، رواج داشت ولی چون این و تیره تتبع وتحقیق و روش کار دقیق

و عمیق ، از سوی خاورشناسان ایراندوست و مستشرقان فرهنگ پـژوه آغاز شد، «بروش تحقیق اروپائی» یا «کارغربی» معروف گردید. گروهی از محققان و متجسسان ایرانی زمان ما نیز آنرا پسندیدند و بعنوان طریق مختار خود برگزیدند و بـدین روش بمقابله و تصحیح و تنقیح و تحشیه و تعلیق تعدادی از کتابهای مهم مخطوط و نسخ نایاب یا کمیاب علمی و فلسفی و تاریخی و عـرفانی و ادبـی و تحریر و تسطیر شرح حال گروهی از اعاظم و اکابر عالمان و حکیمان و عارفان و شاعران پرداخته و آثاری بسیار گرانمایه و بلند پایه، در حد اعلای تحقیق دقیق و تتبع انیق، عرضه داشته. وحتی در بعضی موارد پایهٔ کار را ، از لحاظ غایت عمق غور و فحص و استقصا و نهایت حـزم و احتیاط واستقـراء و شدت دقت و امـانت ، از اروپـائیان بالاتر گذاشته‌اند و باید آنان را، بی‌هیچگونه سخن ، از پیش کسوتان و طلایه داران مکتب جدید تحقیق علمی ایران بشمار آورد و بـرای آثار فخیم و فاخرشان ارزشی بـی‌اندازه قائل شد.

تا آنجا که بیاددارم ، بی‌توجه بهیچگونه درجات تقدم و تاخر ،مردگانی برحمت یـزدان پیوسته مـانند سید احمد رضوی ادیب پیشاوری وسید حسن تقی‌زاده و محمد قزوینی و علی اکبر دهخدا وسعید نفیسی و عباس اقبال آشتیانی و رشید یاسمی و بدیع الزمان فروزانفر و محمد تقی بهار ملک الشعرا و احمد بهمنیار و دکتر محمد معین و زندگانی مغتنم الوجود چون جلال الدین همائی، سید محمد محیط طباطبائی و سید محمد تقی مدرس رضوی و نصرالله فلسفی و امیری فیروزکوهی و دکتر غلامعلی رعدی و دکتر ذبیح‌الله صفا و سید صادق گوهرین و دکتر باستانی پاریزی و عباس زریاب خوئی و دکتر مهدی محقق و مسعود فرزاد و دکتر عبدالحسین زرین کوب و دکتر عبدالحسین نوائی وسید عبدالله انوار و دکتر سید جعفر شهیدی و دکتر پرویز خانلری و مجتبی مینوی و دکتر غلامحسین یوسفی و دکتر جلال متینی و سید مهدی فرخ خراسانی و دکتر علیمحمد مژده و دکتر مظاهر مصفا در خور ذکرند. دور نیست از مردگان و زندگان نامهائی ارزنده از قلم افتاده باشد. اکنون نیز محققانی جوان و پژوهندگانی پرتوش و توان وجود دارند که در همین مکتب درس خوانده و برآمده و بچرخ افتاده و دور گرفته‌اند و با اطلاعاتی وسیع و ذهنی وقاد و نظری نقاد و استعدادی خداداد و حافظه‌ای قوی و قریحه‌ای مستوی و ذوقی سلیم و طبعی مستقیم ، بـروز و بشب ، بـی‌هیاهو و

غوغا و تفاخر وادعا، بغور وفحص مشغولند و از حاصل تحقیقات و تتبعات گرانقدر وشکوهمند خود بفرهنگ نامدار کشور ایران و مدنیت جهان رونق وصفاو روشنی وجلامی بخشند.

از خداوند جل وعلاخواستارم که شمارهٔ آنان را زیاد کناد و بآنان فراغحال وآسایش‌خیال عنایت فرمایاد وحاصل رنجشان را روز بروز فراوانتر وگرامندتر گرداناد.

بی‌شك از آنجمله است مؤلف شریف این تألیف منیف، پژوهندهٔ تیز نظرو محقق والا اثر، آقای دکترمهدی درخشان وفقه‌الله تعالی که درگردآوری دیوان کامل و شامل و مصحح و منقح خواجه ناصر بخارائی، شاعر فراموش شدهٔ قرن هشتم هجری، معاصر خواجه شمس‌الدین حافظ شیرازی و نیز در تحریر و تسطیر شرح حال مبسوط و مستند و ابراز نظرهای ثاقب و اظهار آراء صائب چندین‌سال درکمال صبر و حوصله و استقامت و استدامت و حزم و احتیاط و فراست و دقت، رنجها برتن خویش هموار ساخته واز مضائق و مخاوف مشکلات و معضلات‌خسته و نفس‌گسسته بیرون جسته و سرانجام از حاصل‌التقاطات و تحقیقات خودگوهری دلارآ وجانفزا برگنجینهٔ فاخر ونفیس شعر و ادب پارسی افزوده و نام و نشان و منزلت و اعتبار شاعری‌گمگشته و از یاد رفته را زنده و روشن ساخته است. تنها نگاهی بمقدمه و فهارس مختلف این کتاب و توجهی بمآخذ و مدارك وکتابهائی که برای تهیهٔ آن مورد مطالعه قرارگرفته و دقت و حوصله‌ای که در مقابلهٔ هفت نسخهٔ مخطوط دیوان شعر بمصرف رسیده است نشان میدهد که دراین‌کار دقیقه‌ای غفلت نشده ونکته‌ای از قلم نیفتاده وکار در نهایت تحقیق و غایت تتبع انجام گرفته‌است که از آن بهتر شاید متعذر و متعسرباشد.

در مقابله و تصحیح و تنقیح متون قدیم، معمولا دو روش تحقیقی و علمی متداول است: یکی آنکه اقدم نسخ یعنی نسخه‌ای راکه بتاریخ وفات یا زمان حیات صاحب اثر نزدیکتر باشد اساس و پایه و متن قرار دهند و بعد اختلافاتی را که با نسخ مخطوط دیگر دارد، باکمال صبر ودقت، استخراج کنند و در حاشیه بنویسند و سپس اگرمرجحات و یا تبدیل با حسنهائی بذهن مصحح خطور کند، خواه ذوقی

و استحسانی و خواه منطقی واجتهادی، بطور جداگانه ، در آخر کتاب بیاوردند. بدینطریق خواننده و پژوهنده میتواند باصل کلمه در نسخهٔ اقدم و به نسخه بدلهائی که اغلب تحریفات و تأویلات کتّاب ناشی و نساخ ناوارد است پی ببرد و نیز بمرجحات و تبدیل باحسنهائی که درحین تصحیح، بتصادف یاتوارد ، بذهن مصحح آمده و ممکن است بعدها فراموش شود و یا اساساً بذهن دیگری خطور نکند آگاه میشود . دو دیگر آنکه نسخه‌ای راکه بنظر صحیح‌تر و مهذب‌تر واز هر حیث کاملتراست متن و اساس قرار دهند و بعد نسخه بدلها و مرجحات و تبدیل باحسنها را بهمان طریق که یاد شد درحاشیه بیاورند . پیروان این روش معتقدند که اقدم نسخ همیشه اصح نسخ نیست ونمتیواند باشد. بنابراین چرا باید نسخه‌ای راکه ناقص و مغلوط بودن آن مسلم است ، تنها بدلیل آنکه تاریخ کتابت آن بزمان صاحب اثر نزدیکتر است، اساس قرار داد؟

بهتر آنست برعایت حال خواننده و پژوهنده که در خواندن متنی بهر قدم بمشکلی برنخورد و مجبور نشود بهرلحظه چشم‌از متن برگرفته و بحاشیه بکشاند، نسخه‌ای‌که طبق ذوق سلیم و طبع مستقیم اصح بنظر میرسد، ولواقدم نباشد ، متن‌کارقرار گیرد.

در هر حال اینگونه‌آثار عتیق وکتب مخطوط‌بخصوص اگر نسخ آن فراوان نباشد درحکم میراث ویا موقوفه ایست‌که از موروثی یا واقفی‌بجای میماند . بنابراین برمتولی امین وقف وقیم محتاط صغیر (یعنی‌مصحح) ، بضرورت شرعی و التزام عرفی ، لازم و متحتم است‌که درکار خود پیوسته نگران و در آنچه میکند دل و دستش لرزان باشد مگر خطائی و ترک اولائی‌از او سرنزند.

آقای دکتر درخشان در تصحیح دیوان ناصر، با اعمال نهایت دقت وامانت والزام غایت حزم و احتیاط ، روش دومین را برگزیده‌اند و نسخهٔ خطی کتابخانه فاتح استانبول را ، با آنکه اقدم نسخ نبود ، ولی چون غلط و سهو و اشتباه کمتر داشت و از شش نسخه مخطوط دیگر صحت و اعتبارش بیشتر بود ، متن و اساس قرار داده‌اند و بعد نسخه بدلهائی را که بنظرش مرجح آمده در این متن تصحیح کرده و بقیه را در حاشیه نوشته و سقطات نسخه اصل را

هم از روی نسخ دیگر استخراج کرده و در متن آورده‌اند. ولی در هر کجا کلمه‌ای مغلوط و نامفهوم بود و از نسخه بدلها هم گره مشگل گشوده نمیشد عیناً و بی هیچگونه تصرف ودخالت دادن ذوق شخصی، درمتن باقی گذاشته‌اند مگر دیگران پس از یافتن نسخه‌ای معتبر، خطاها را بصواب باز آرند.

بنابراین آقای دکتر درخشان با آنکه دومین طریق متداول و متعارف تصحیح متون را برگزیده‌اند ولی از اصول آن هم درچند مورد عدول کرده‌اند که البته بسلیقهٔ شخص ایشان ارتباط دارد و با صل مطلب خللی وارد نمیآورد.

طبق تحقیقات دکتر درخشان نکات مهم شرح حال ناصر بخارائی روشن است و در آن وجوه ابهام و اشکال فراوان وجود ندارد. اینك ما میدانیم:

درویش یا خواجه ناصر که ناصر نیز تخلص میکرد یا ناصر لقب داشت، در نیمهٔ اول قرن هشتم هجری، میان سالهای ۷۱۵ تا ۷۲۰، در شهر بخارا، از بلاد ماوراءالنهر (خراسان بزرگ)، از قلمرو خاك پهناور ایران، بدنیا آمده و از آنرو به بخارائی (بسیاق زبان پارسی) یا بخاری (بسیاق زبان عربی) معروف شده‌است. آغاز جوانی را در مسقط الرأس خود بخارا بود و درمکتب آنجا نزد حمیدالدین و دیگران مقدمات را فراگرفت و در علوم دینی و معارف اسلامی بدرجهٔ کمال رسید بدان پایه و مایه که در زمرهٔ عالمان دین قرار گرفت، از آن پس، با نگیزهٔ غریزه، طالب سیر و سیاحت در آفاق وانفس شد وبجهانگردی پرداخت. ولی چون پروانه سبکبال و خوشحال، یکدم دریکجا قرار و آرام نمیگرفت و چون باد مشکین دم صبا، هر لحظه بباغی و هرگاه برشاخ گلی دیگر جای می‌گزید و حتی به بعضی نقاط بتکرار آمد و رفت داشت. در دوران حیات، تبریز و بغداد واردبیل وعراق و شام و دمشق و هرات و شروان و حجاز و مکه و مدینه و نجف ومشهد وشابران وشماخی و شاید هندوستان و اصفهان و سمرقند و خوارزم را دیده باشد. هرچند درآثار خود از فوائد سفر سخن دارد ولی همیشه هوای دلش بآب و خاك بخارا، یعنی موطن و مولدش، کشیده میشودو در آخر عمر باین آرزوی دل دست یافت ودر دیار مألوف ومسکن مأنوس، یعنی بخارا، رحل اقامت افکند. ناصر بینوا و تهیدست بود، جز نمدی کهنه در سر و خرقه‌ای ژنده در بر و کتابی کهنه زیر بغل نداشت

وزندگانی بکلفت و عسرت میگذاشت وگاه برای خوراك یکروزه حیران و سرگردان بود. اغلب سفرها را با پای پیاده می‌پیمود، در آخر عمر، در حجره‌ای تنگ و تار و شکسته وشکافته در و دیوار، با بیماری و بی‌چیزی، دست درگریبان بود، پس نشگفت اگرگاه بگاه لب بشکوه باز میکند و از رنج تن و سوزجان و ناتوانی پیری و سپیدی مو و خمیدگی قامت می‌نالد و میخروشد.

تاریخ و محل وفات ناصر بدرستی روشن نیست. تذکره نویسان دراین‌باب اختلاف دارند و تاریخهائی‌راکه ثبت کرده‌اند غیر صحیح و ناصواب‌است. باقرب احتمال، میتوان گفت میان سالهای ۷۸۱ و ۷۹۰ هجری مرده و چون بین سالهای ۷۱۵ تا ۷۲۰ بدنیا آمده پس میان ۶۶ تا ۷۰ سال‌عمر کرده است.

ناصر پادشاهان و امیران و وزیران و قاضیان وخواجگان و بزرگانی رامدح گفته است که بعضی سرشناسند و برخی شاید در زمان خود معروف بوده‌اند ولی اهمیت تاریخی ندارند. از آنجمله هستند:

۱- سلطان معزالدین اویس فرزند شیخ حسن بزرك(۷۵۷-۷۷۶هجری‌قمری) از نامبردارترین‌امیران سلسلهٔ آل جلایر، مربا و دست پروردهٔ سلمان ساوجی، شاعر معروف قرن هشتم.

۲- سلطان جلال الدین حسین جلایر فرزند سلطان معزالدین (۷۸۶ - ۷۸۴ هجری).

۳ - ملك عزالدین حسین پادشاه کرت (۷۳۲ - ۷۷۱) از پادشان آل کرت.

۴- جلال‌الدین هوشنك از پادشاهان شروان.

۵- شیخ صفی الدین اردبیلی (وفات۷۳۵) وشیخ صدرالدین اردبیلی (وفات ۷۹۴) نیای بزرك پادشاهان صفوی.

۶- تاج الدین قاضی شیخ علی (۷۸۴هجری) از قاضیان دوران آل‌جلایر.

۷- عده‌ای از وزیران و امیران و قاضیان که لقب شمس‌الدین وغیاث الدین داشته و در نیمهٔ قرن هشتم در دولت ایلکانیان و آل جلایر میزیستند و امهات امور آنان را کفایت میکردند. متأسفانه در اشعار ناصر بهمان ذکر القاب بسنده شده و نامشان تصریح نگشته است تا معلوم شود چه کسانند.

۸- بعلاوه در دیوان او قصائدی بمدح افرادی وجود دارد که ممدحان شناخته نیستند.

ناصر بظاهر شاعری مدیحه سرا ومایل بتملق ومداهنه است یعنی خصائلی که در آن قرنها و در هرزمان دیگر رایج بوده است، اغلب شاعران آنزمان برای کسب معیشت و یا تحصیل مقام و منصب ، صاحبان زر و زور را ستوده ومدحهائی خفیف و کمرنك و یا شدید و پررنك درمحامد او صافشان سروده اند . البته هستند کسانی از آنان که بعدها از کرده پشیمان شده ولب از چاپلوسی بسته و بکنجی نشسته و بقیت عمر را بعبادت یاهدایت پرداخته اند و از آنچه گفته بودند استغفار کرده اند. باغور در دیوان ناصر میتوان یافت که وی با آنکه ظاهراً از این خصلت اهل زمان خود بیرون نیست ولی در باطن عزیز النفس ومنیع الطبع و درویشی آراسته و قلندری پاکباز و بی نیاز بود و همینکه جزئی موؤنتی بدست میاورد بآن قناعت میورزید و نعرهٔ هل من مزیدنمی کشید و ازافزون طلبی و زیادت خواهی و آبروریزی جان را، زیادتر از حد، آزرده ورنجه نیمساخت ! ناصر بدانش و فضل خود تفاخر میجست و بقول خود، اگر از درم فقیر بود درهنر توانگر بود . وی مسلمانی پاك اعتقاد وظاهرا شیعی مذهب واز دوستداران خاندان وحی وتنزیل واز ارادتمندان آستان نبوت و ولایت و از ثناگویان بی ریای آل عبا علیهم التحیة والثناست.

ناصر به عرفان و تصوف وسیروسلوك توسل و تمسك میجست و بوی عطر آگین ورایحهٔ جان پرور عرفان و تصوف از خلال اشعار او بمشام جان خواننده میرسد . بنابراین میتوان ، به پیروی از اغلب تذکره نویسان ، اورا شاعری عارف دانست بی آنکه بتوان برای اومرادی ومرشدی دستگیر وخرقه پوش معلوم ومشخص ساخت

ناصر، مانند همه عارفان ازدنیا گذشته و وارسته وصوفیان پاکباز وبلندپرواز، باریب وریا وتزویر وتدلیس صوفیان فاسق وخرقه پوشان فاجر و نیز زهد دروغین ففیهان خشك مغز تردامن مخالف ومعاند بود و آنان راسرزنش ونکوهش میکرد و از این لحاظ اشعارش با اشعار شاعر بزرگ معاصرش حافظ همرنگ میشود .

ناصر به بزم طرب و آهنگ چنگ وبانگ نی وآوای رود ونرد باختن و کعبتین انداختن و باده گساری وشب زنده داری میل داشت و خلاصه اهل دل ومرد حال بود .

اغلب شاعران قرون سالفه، در بیشتر علوم وفنون متداول و متعارف زمـان خود مبرز ومتبحر و مکتب دیده و درس خوانـده بودند و دو نجتیهٔ تتبع ستقصا و توغل وممارست در آثار علمی وادبی وفلسفی وتاریخی وحتی طب ونجوم وطبیعی وریاضی، دماغی وفکری سخته وپخته داشتند وفن وصنعت شعرگوئی وسخن‌سرائی را نوعی تفریح و تفنن وابراز ذوق وهنر و وسیله‌ای برای تقرب بارب‌ـاب قدرت و نفـوذ و طـریقه‌ای بجهت کسب مـال و منال و منصب ومقام بشمار میاوردند.

این وسیله وواسطه ، درهردوره‌ای اززمان، بشکلی وبگونه‌ای دیگرظاهر میشود ولی همیشه وجود دارد ونمیتواند وجودنداشته باشد ! هزارافسوس که عالمان وحکیمان و شاعران را ازدست یازی بآن‌گریزی وگزیری نیست !!

ناصر نیز که دراین قرن میزیست، هم از آنان وهم‌چون آنان بود ونمیتوانست نباشد . بنابراین‌وجود قصائد مدح درستایش‌ازارباب حل و عقد امورکه کارگشایان دوران وکارفرمایان زمان بودند، دردیوانوی، فراوان است و عجب نیست. ولی از همین آثار میتوان دریافت که وی درعلوم ادبی وعربی ومعارف اسلامی ، از صرف ونحو ومعانی وبیان وحدیث وتفسیروفقه وتاریخ ولغت وعلم الرجال وطب ونجوم وریاضی‌وحکمت وعرفان وموسیقی صاحب‌نظرو واجداثراست .

ناصرگاهی درمقام مباهات وتفاخر وخودستائی برمی آید وچون فضل وهنر بیشمار وبینوائی وبی‌چیزی تن وجان آزار را درخود همنعان و شاهد دولت ونعمت را باکوکبهٔ جهالت وحماقت دردیگران همراه می‌بیند، لب‌بشکوه میگشاید ولی در هرحال ومقام، آنچه‌گفته همه سخته وپخته وتافتهٔ بافتهٔ‌دست استادی هنرمند وموجب تیزشدن آتش حسد دردیکدان خاطر مدعیان ومنکران اوبوده است .

ناصردرانواع واقسام شعر، ازقصیده وغزل وقطعه و مثنوی و ترجیع بند و دو بیتی ومفردات، پایه‌ای بلند و مـایه‌ای قـوی دارد. در سبک شاعـری و اسلوب سخنوری نه مبتکرصرف است ونه مقلد محض ومیان این دوحال برای‌خود «حالی» پیدا کرده است. در قصیده‌بشاعران نامدار قصیده سرا چون‌عنصری وانـوری وعسجدی و سنائی و خاقانی و فاریابی و معزی نظردارد . بدانـان اقتفا میکنند واز آنـان شاهد میاورد. نازپروردگان طبع وقاد وتربیت یافتگان قـریحهٔ خداداد خـود را ،

باترکیبات وتعبیرات محکم ومنسجم ومعانی فخیم وبدیع و الفاظ سلیس و جزیل، عرضه میدارد وهرهفت کرده ببازار دلبری وجلوه گری میکشاند.

قصائدغرای او (در حدود ۲۴۵۵ بیت است) فخامت ورشاقت وطنطنه وطمطراق و دبدبه وکبکبه سبك اصیل وفاخر ترکستانی یاماوراءالنهری یاخراسانی را داراست، یعنی سبك واسلوبی که قالب وانگارهٔ فصاحت و بلاغت بوده وبزبان شیوای پارسی دری فروشکوه و رونق وآبرو بخشیده است.

با اینهمه، ناصر رابایدشاعری غزلسرا دانست زیرا از ۸۵۰۰ بیت شعری که ازاو باقیمانده وبما رسیده بیش ازنیمی، یعنی درحدود ۴۵۸۶ بیت، بشیوه غزل است.

غزل یکی ازاشکال بغایت عالی ویکی از مظاهر بی‌نهایت جمیل شعر پارسی است که دو نادرهٔ زمان‌وأعجوبهٔ جهان، شیخ اجل وخواجه اعظم، مصلح الدین سعدی شیرازی وشمس الدین حافظ شیرازی، برترین وفاخرترین نمودار و مسطورهٔ آنرابر بساط پررنگ و بوی خلعت گسترده‌اند وباید آنها را مظاهر والا ومثل اعلای دقت فکر ورقت نظر و عذوبت بیان و ظرافت طبع ولطافت ذوق جهان آفرینش دانست.

افسوس که در این دیباچه مجال سخن تنگ است و نمیتوان در باب تحول وتطور غزل درشعر پارسی شرحی مستوفی آورد تا معلوم گردد این قسم شعر ازقرن سوم تا قرن هفتم، یعنی از زمان رودکی تاسعدی، چه مراحلی راطی کرده وچگونه این زاده ودست پروردهٔ لطف قریحه وطبع وجوهر ذوق وهنرآدمی، ازفرش سفلی بعرش اعلی پروازکرده است. یك نگاه اجمالی نه تفصیلی بغزلهای رودکی وعنصری و انوری و سنائی وفرخی وخاقانی وشاعران معاصر یا متعاقب آنان با غزلهای دو مبدع ومبتکر وخلاق و نوآور وشاهکار آفرین، یعنی سعدی وحافظ، آشکارامعلوم میکندکه فرق ازکجاست تابکجا؟ ازدیواری محکم باآهن وسنگ تاپردهٔ نرم ولطیف ازپرنیان هفت‌رنگ. آنجا، همه صلابت لفظ وقوت معنی وتعقل وجزالت ترکیب و قدرت تعبیر و طنطنه وطمطراق اسلوب بیان و اینجا، همه لطافت ورقت معنی واحساس وظرافت ترکیب وروشنی تعبیر وروانی وشادابی جریان کلام. بالاخره آنجاهمه خشت وگل واینجاهمه جان ودل.

بنابراین ازقرن سوم تا قرن هفتم یعنی درمدت نزدیك پنج قرن «پانصدسال»، گردش زمان، همهٔ اجزاء غزل نه یك یادو جزء آن، بکلی دگرگون ومنقلب شدواساغزلسرائی کم وکیف وحال و روال وزبان و بیانی دیگر پیدا کرد. مفهوم انقلاب ادبی و هوس

نو آوری لفظی و معنوی ، عقلی و تخیلی و ذوقی و هنری، بتمام معنی الکلمه، در قلمرو تحول غزل شعر پارسی مصداق پیدا کرده است. این خواستهٔ روشنفکران و نوخواهان و انقلاب طلبان است که در هر عصر و زمان طالب و شائق آن هستند، و چنانکه امروز نیز در ایران، گروهی همین مطالب را برزبان میآورند و شعر نو و موج نو را ترویج و تشویق میکنند ولی نمیدانند چه میخواهند؟ زیرا آنچه را آنان شعر نو میخوانند و «انقلاب ادبی» مینامند جز آنست که ما در تحول غزل بآن اشاره کردیم.

این تحول و تطور در غزل، علی الدوام و بر سبیل استمرار، بی آنکه لحظه‌ای منقطع و معطل شود و موقوف و راکد بماند، تا بزمان ما ادامه دارد و هم اکنون که در سال ۱۳۵۳ شمسی و ۱۳۹۴ قمری و ۱۹۷۴ میلادی هستیم، خواه ناخواه، دانسته یا ندانسته ؛ خودآگاه یا ناخودآگاه، شاهد و ناظر تغییر و تحول روزانهٔ آن میباشیم. معهذا، بلقلقهٔ زبان، از «انقلاب ادبی»! و «شعر نو»! سخن میگوئیم و بدنبال آن میدویم!!

در هر حال، غزل یکی از ارزنده‌ترین و شاداب‌ترین و شکفته‌ترین و فاخرترین اشکال شعر زبان دریست که برای بیان داشتن افکار دقیق عرفانی و فلسفی و نشان دادن احساسهای لطیف ملکوتی و روحانی و آشکار کردن خلجانات و انقلابات سرکش ذوقی و هنری و جلوه‌گر ساختن توفانهای موج خیز و گرداب انگیز عاطفی و عشقی، گویاترین و شیرین‌ترین زبان و نرم‌ترین و گرم‌ترین وسیلهٔ بیان است.

ناصر در این شیوه سخنوری، یعنی غزلسرائی، چیره دست و نغزگفتار است و غزلهای او گاه بدان پایه از بداعت و لطافت و رشاقت میرسد که با غزلهای پادشاهان مقتدر شعر غنائی یعنی سعدی و حافظ گوشهٔ چشمی وامیکند و با غزلهای سلمان ساوجی و خواجو پهلو بپهلو میزند و از آنجائیکه تشابه و تماثل لفظی و معنوی و ذوقی و تخیلی میان آنها فراوان است، حتی بعضی از غزلهای ناصر را در دیوان حافظ و سلمان وارد کرده‌اند و کمتر کس متوجه شده است.

بیشك حافظ با ناصر همعصر و هم‌عهد است ولی معلوم نیست که میان آنان آشنائی بوده و یا دیداری حاصل شده باشد؟ دور نیست با توجه بجهانگردی ناصر، این دو، از کم و کیف و حال و آثار یکدیگر، باخبر بوده‌اند. ولی آنچه که نمیتوان در آن باب، بضرس قاطع اظهار نظر کرد این است که کدام از دیگری متأثر

شده است؟

در دیوان حاضر غزلهائی می‌یابیم که، ازلحاظ وزن و قافیه و روی، باغزلهای سلمان ساوجی و خواجوی کرمانی و حافظ شیرازی یکیست و الفاظ و معانی و مفردات و مرکبات و تعبیرات و تشبیهات و استعارات و کنایات همانندارد. ولی با اینهمه نمیتوان تقدم و تأخر و تأثر و حد و اندازهٔ تأثیر یکی را از دیگری روشن ساخت.

در دیوان ناصر، همهٔ اشعار جدّ است ودر آن هزل راه ندارد. الفاظ زشت ومنکر و مضامین رکیك و مستهجن وقدح و ذم وهجوو بطور کلی مراتب منافی با عصمت و عفت کلام دیده نمیشود و اگرمدح وستایش‌هم نمیداشت سزاوار بود که اورا از شاعران مدح‌خوان و هزل‌گو و هجوسرای آن دوران برتر و بالاترشمرد.

اشعار ناصر به این ماده و هیئت و شکل وصورت که بدست ما رسیده و در این دیوان چاپ شده است، همه دریك پایه‌و بیك‌مایه یاباصطلاح یکدست وهمسطح نیست. در آن فربی و لاغروزشت و زیبا وغث و سمین فراوان وجود دارد وحتی بعضی‌از آنهااز تکلف‌لفظی و تعقید معنوی وضعف تألیف و تنافر ترکیب خالی‌نیست ومعدودی نیز بنظرمعنی محصل‌ندارد و شایدعلت‌مهم آن مغشوش بودن‌نسخ‌مخطوط است که در نتیجه ایادی کتّاب ناصالح ودخالت ذوق و سلیقه نساخ غیر واردممکن نشد، باتمام مساعی جمیله مؤلف ارجمند، صورت صحیح آنهاروشن شود.

اشعار ناصر مشتمل است بر طبع آزمائی وقدرت‌نمائی و معرکه آرائی در بیان‌مافی‌الضمیرو بکار بردن انواع و اقسام صنایع و بدایع و محسنات لفظی و معنوی آئین سخنوری و سخن پروری، در وصف مناظر دلربای طبیعت و مراحل شگفت افزای خلقت و مراتب کمال آرای انسانیت و تشریح کیفیات و تجلیات عوالم عرفانی و فلسفی و جذبات و هفوات عشقی و عاطفی و احساسی و ترویج فضائل اجتماعی و مکارم اخلاقی و بالاخره بیان غرض و حاجت دنیوی‌برای‌تأمین مؤونت معیشت و اسباب زندگانی.

آقای دکتر درخشان دیوان‌حاضررا، بروش‌دقیق علمی‌وتحقیقی که یاد کردیم، از مقابله با چندین نسخهٔ مخطوط جمع آوری و تصحیح و تنقیح کرده‌اند

بدینقرار :

۱ ـ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ فاتح استانبول که عکس آن در کتابخانهٔمرکزی دانشگاه تهران موجود و بسال ۸۶۴ هجری قمری نوشته شده است.

۲ ـ نسخهٔ کتـابخانهٔ مرحوم حاجی حسین آقای ملك که عکس آنهم در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران ضبط است بسال ۸۵۹ هجری قمری

۳ ـ نسخهٔ کتابخانه مرکزی دانشگاه بسال ۱۳۰۴ هجری قمری

۴ ـ نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس سنا بسال ۸۲۱ هجری قمری که کهن‌ترین نسخهٔ موجود بشمار میرود.

۵ ـ نسخهٔ دیگر کتابخانه ملك که منتخب اشعار ناصر است

۶ ـ نسخهٔ کتابخانهٔ مدرسه عالی سپهسالار تهران متعلق بقرن دوازدهم.

۷ ـ نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس شورایملی مورخ سال ۸۶۳ هجری قمری

۸ ـ چند تذکره و سفینه و مجموعهٔ دیگر که جسته و گریخته اشعاری از ناصر دارد.

معهذا نسخهٔ دیوان حاضر ظاهراً کامل و شامل نیست و باید روزی نسخه‌ای اقدم یا اصحّ، از آنچه تاکنون موجود است، بدست آید و محققان دیگر این دیوان را بر آن عرضه بدارند و مشکلات را حل و مجهولات را معلوم سازند و کار را بذورهٔ کمال خود برسانند.

بگمان بندهٔ نگارنده، شرح حال و آثار ناصر، در آن حد که در حوصلهٔ دیباچه‌ای گنجد، نوشته آمد و آنکس که خواهد بر نقیر و قطمیر و کم و کیف حال و مآل و اخلاق و آثار او آگاه شود و ضمنا بر درجه کوشش و تلاش و دقت نظر و صحت عمل مؤلف این تالیف منیف نیز وقوف کامل یابد، باید باصل کتاب، ازمقدمه و دیوان و حواشی و فهارس، رجوع کند و حظی وافر و فیضی متواتر ببرد.

اینك برای من چیزی باقی نمانده است جز آنکه، کلمه‌ای چند، بر سبیل معارفه نه مجامله، درباب مؤلف کتاب ناصر و جامع و مصحح دیوان او بقلم در آورم که هم حقی گفته و هم شکری گزارده باشم:

آقای دکتر مهدی درخشان، فرزندمرحوم علی بن محمدرضا درخشان، چنانکه درهمین دیباچه یادشد، از محققان جوان و پژوهندگان پرتوش و توان زمان ماهستند که وسعت اطلاع وحوصلهٔ کار و دقت نظر و حسن قریحه و خصیصهٔ دماغ قوی تحقیقی وغریزهٔ نهاد حریص علمی وی را از همین کتاب میتوان دریافت. او بسال ۱۲۹۷ شمسی، در شهر همدان و در خانواده‌ای نجیب واصیل ومتدین بدنیا آمد. پدرش در آغازکار بشغل بازرگانی اشتغال داشت و مادرش مرحوم عصمت‌بانو دخترحاج جعفرقلی شیروانی است که نیای او در زمان فتحعلیشاه قاجار از شیروان بقفقازواز آنجا به تبریز آمدند.

دوران صباوت رادر تحت حمایت پدرومادرمهربان ومسلمان گذراند. درجوانی از نیروی جسمی و روحی قوی برخوردار بود و هوشی نیرومند و حافظه‌ای قوی داشت و بیشتر اوقات بمطالعه کتب ودیوان شاعران همت میگماشت. دوران ابتدائی و دبیرستانی را که تمام کرد بمکتب قدیم روی نهاد و علوم‌ادبی وعربی و دینی‌را فراگرفت وضمنا بآموزگاری پرداخت. دراین اوان طبع آزمائی میکرد و شعرمیسرود ولی این کاررا دنبال نکرد وبیشتر بتعلم وتعلیم عمر میگذراند. در سال ۱۳۱۶ که دانشسرای مقدماتی درهمدان تاسیس شد بآنجا واردشدودو سال بعدباسمت دبیری بدامغان رفت وپنجسال درآنجا بدبیری واداره‌ٔ دبستان ودبیرستان اشتغال داشت. بعدبتهران منتقل شد ودر سمتهای مدیری دبستان و دبیرستان و معاونت وریاست فرهنگ بخدمت ادامه‌دادو از ۱۳۴۶ تا ۱۳۴۹ بمدت سه سال بترکیه رفت ودر کرسی زبان وادب پارسی دانشگاه آنکارا بتدریس پرداخت. ازمهرماه ۱۳۴۹ بتهران بازگشت وضمن تدریس در دانشگاه تهران وبعضی مدارس عالی، از وزارت فرهنگ بدانشگاه منتقل شد و در سمت عضو هیئت علمی دانشگاه تهران بتدریس ادبیات پرداخت.

وی در ضمن انجام خدمات دولتی، تحصیلات عالی خود رانخست دردانشکدهٔ حقوق و بعد در دانشکدهٔ ادبیات دنبال کرد و در سال ۱۳۲۸ بدرجه لیسانس و در ۱۳۳۲ بدرجه فوق لیسانس در ادبیات پارسی نائل آمد و در آبان ۱۳۳۴ رساله اجتهادیه خودرا که تصحیح و تحشیه کتاب عقدالعلی للموقف الاعلی و شرح حال

مؤلف آن بود براهنمائی استادفقید میرزاعبدالعظیم قریب رحمةالله بتصویب استاد مأسوف‌علیه وشادروان استادبدیع‌الزمان فروزانفرغفره‌الله‌تعالی و آقای دکتر ذبیح‌الله صفا استاد دانشگاه باموفقیت گذرانید ودکتر در ادبیات و زبان پارسی شناخته‌شد.

آثار وی، علاوه بریکهزار بیت شعر، از قصیده و مثنوی‌و غـزل و مسمط، تعدادی کتاب و رساله و مقالـه است که بعضی مانند «بزرگان و سخنسرایان همدان» در دوجـلد و«سبك نثر پارسی» و «تأثیر الفاظ وذکربعضی صنایع فن بدیع»بچاپ رسیده و برخی دیگر مانند«مقایسه اسکندر نامه فردوسی با نظـامی» و «لهجه ها و واژه‌های مخصوص مردم همدان»و «عـادات و آداب صوفیه» و «نمونه هائی از نثر معاصران»وغیره آماده بچاپ است. مقاله‌های تحقیقی بسیار نیز درمجلات ادبی وفرهنگی بچاپ‌رسانیده است. دراغلب کنگره‌ها که اخیراً تشکیل آنها در ایران معمول‌ومتداول شده است شرکت میجوید و سخنرانی‌های محققانه ایراد میکند. همچنین در برنامه شعرو موسیقی رادیو تاکنون پنجاه سخنرانی ادبی انجام داده است . وی عضـو انتخابی و منشی جامعهٔ‌مدیران تهران ودبیر شعبهٔ تحقیقات‌اسلامی در سومین کنگرهٔ ایرانشناسان درتهران بوده‌وهم‌اکنون‌دبیر انجمن‌استادان زبان وادبیات‌پارسی‌است. تاکنون‌باغلب نقاط مختلف ایران و کشورهای‌عربی و ممالك اروپاسفر کرده‌است.

* * *

از بخت شکر دارم و ازروزگارهم که برای من بندهٔ نگارنده عاشق شائق و ارادتمند مخلص فرهنك جهانگیر و نامدار زبان‌پارسی، در این برههٔ از زمان که جهان آبستن‌سوانح‌وحدثان‌است، درسمت دبیر کلی بنیادنیکوکاری نوریانی،فرصتی مغتنم پیش آورده است که قسمتی از اوقاتم را درصحبت مردم عالم ومحقق‌وادیب و شاعر میگذرانم وصحائف محاورات و مباحثات و تلاش و کوششم برگرد محور تازه‌کردن و بلـندآوازه ساختن شعر وادب وتاریخ وهنر و فرهنگ‌بزرك‌قوم‌ایرانی می‌چرخد.

روزی که درضمن صحبت باخبر شدم آقای دکتردرخشان سالهاست که‌در راه تصحیح و جمع‌آوری دیوان‌ناصر بخاری‌صرف وقت و بذل جهدمیکندوبآنچه گرد آورده بود مرور کردم، بیدرنگ طبع و نشر آن‌کتاب‌را در فهرست کتابهائی

که باید در سال ۱۳۵۲ بنفقهٔ بنیادنیکوکاری چاپ‌شود گنجاندم و از تصویب هیئت امناء گذراندم، زیراحیفم آمد که این کتاب‌ودیوان، نامطبوع واین‌مجاهدات‌ومساعی نا مشکور بماند و اینك خداوند را سپاسگزارم که آرزوی‌دیرین محققی‌زحمتکش بتحقق می پیوندد و رنج و زحمت چندین ساله‌ای‌بنتیجه و ثمرمیرسد و کتاب‌ممتع و ممتاز دیگری بر سلسلهٔ انتشارات بنیاد نیکوکاری نوریانی، پاسدار شعر وادب و و تاریخ و هنر وفرهنك ایران‌زمین، افزوده میشود، کتابی که‌بطورقطع همهٔ‌شیفتگان شعر و ادب پارسی، بخصوص عاشقان غزل‌های ناب و شیوا، درانتظار آن هستند و مسلما مطالعهٔ آن برای کسانیکه بخواهند در مراحل تطور و تحول فن‌غزلسرائی تحقیق کنندوبالاخص آثار خداوندان و پادشاهان غزلسرای، یعنی سعدی وحافظرا ازلحاظ شاعران معاصر و قبل و بعد، مورد تجزیه و تحلیل علمـی و تحقیقی قرار دهند نهایت ضرورت را دارد.

خداوند بهمهٔ کسانی که در این راه، یعنی بزرك کردن و نامدار ساختن فرهنك ایران‌گام برمی‌دارند و پیش میروند و مغیلان را پرنیان مـی‌انگارند و بسرزنش و بیغارهٔ حسودان ونحودان‌گوش فرا نمی‌دهند توفیق عنایت‌فرمایادو بنیادنیکوکاری‌نوریانی را در تحقـق بخشیدن بمواد اساسنامـه و دنبال کردن کار های آغاز شده یاری کناد.
هوالموفق‌والهادی الی سبیل‌الرشاد.

تهران ـ آبانماه ماه ۱۳۵۳

دبیرکل‌بنیاد دکترنصرةالله‌کاسمی

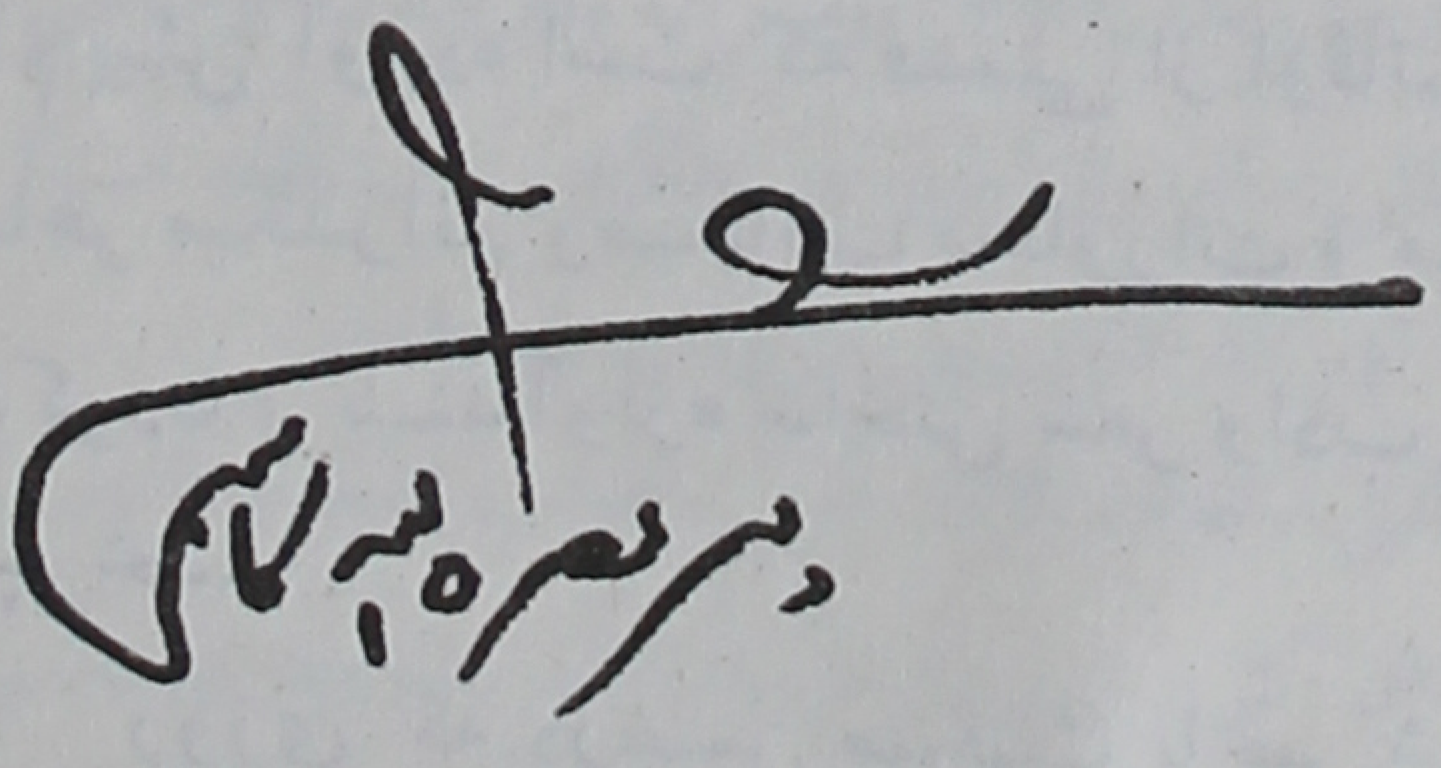

ناصر خراسان را دگر بامصر نبود حاجتی
کزخامه چون نیشکر شکر فراوان کرده‌ای

فهرست اجمالی مندرجات مقدمه

سبب اقدام به تصحیح این دیوان
ناصر بخارائی وتذکره نویسان
نخستین تحقیق دربارهٔ ناصر

شرح حال ناصر بخارائی

نام‌ونسب، زادگاه، مسافرتها وسایر سوانح زندگی
بیماری وپیری وفقر، خانه واسب
وفات

ممدوحان ناصر

پادشاهان‌امیران
وزیران وسایر بزرگان

اخلاق وعادات

آزادگی ودرویشی، فقروقناعت
ایمان واعتقاد مذهبی
عرفان
مخالفت باصوفی‌وشان‌وزاهدان‌ریاکار
سرگرمیهای ناصر
دانش ومعلومات
مباهات وتفاخر

ناصر وسخنوران پیش از او

ناصر وانوری
ناصر وظهیر وخاقانی
ناصر وسعدی
ناصر ومولوی

ناصر وسخنوران معاصر او

ناصر وسلمان
ناصر وخواجو
ناصر وخواجه (حافظ)

شیوه وسبك وخصوصیات‌اشعار

سبك قصاید
غزل سرائی
مضامین اشعار ناصر
وصف طبیعت وغیر آن
توجه‌به‌صنایع والفاظ
بکاربردن‌آیات واحادیث دراشعار
ترکیبهای عربی و واژه‌های ترکی

امثال واشارات

تکرار(مضمون، قافیه، شعر، صنعت)
نکات و اختصاصات دستوری
نکته های دیگر
عدد اشعارناصر

فهرست نسخه‌های خطی

روش تصحیح
اعتذار

بسم الله الرحمن الرحیم

روا جی یافت دینار معانی
که ناصر سکه‌ای نو برسخن زد

نام ناصر بخارائی را از دیرباز شنیده ودرتذکره‌ها دیده‌بودم. ولی با اشعارو دیوان‌او آشنائی نداشتم. ویك دوبیتی را نیزکه ازاو به‌خاطرداشتم، ازآن اونمیدانستم یا گوینده‌اش را نمی‌شناختم.

نزدیك سه‌سال پیش نسخهٔ چاپی کتابی را ازنظرمی گذرانیدم، به نام«معارف‌العوارف» درآن میان به ترجیع بندی برخوردم که نوشته بود: «ازناصرخسروعلیه‌الرحمه» !! به مطلع

ای رخت‌آفتاب کشور دل   تاب زلفت مه منور دل[1]

ازهمان نظره اول دریافتم که شعر ازناصرخسرو نیست. ولی دل سخت‌بدان می‌کشید تا درصدد شناختن سرایندهٔ آن برآیم. پس ازصرف وقت بسیارو کوشش ومطالعهٔ بی‌شمار، آن ترجیع بند را درسفینه‌ها ومجموعه‌های قدیمی بـه نام ناصر بخارائی یافتم. ناچار به جستجو ومطالعهٔ دیوان او شتافتم وتمام شعر را در دیوان اودیدم[2]. وضمن انجام‌این‌مطلب به مطالعهٔ آثار او پرداختم. پس ازآشنائی با اشعار

۱ــ ر. ك ص ۱۳۷ وذیل‌آن

۲ــ تفصیل این مطلب ضمن ایراد سخنرانی درسومین کنگرهٔ ایران‌شناسان بیان شده ومتن‌آن نیز درمجله گوهرشماره ۹ سال اول درجست.

وسبك گفتار او دریغ آمدم که دیوان واشعارچنین سخنوری ازدسترس علاقه مندان ومشتاقان شعر وادب بدورباشد . ازاین رهگذر دراندیشه وتهیهٔ نسخه‌هائی دیگراز دیوان وی شدم وهمت به تصحیح آن گماشتم .

دراین میان شنیده شد یکی ازسخنوران ودانشمندان معاصر[1] درصدد طبع و نشردیوان این شاعراست. بدین سبب چند روزی، این ضعیف راپای همت سستی گرفت و دست ازکار بازداشت وبا تردید ودو دلی آنرا همچنان ناقص وناتمام گذاشت .

تا روزی برسبیل اتفاق مطلب را با یکی ازهمکاران فاضل[2] درمیان نهاد. وی بطورمؤکد ومکرر گفت آن دانشمند را از این کار انصراف خاطردست داده وازآن چشم پوشیده. تو «نیت خیرمگردان» ودراندیشه اتمام آن باش .

ازآن پس یکدل ویك جهت کاررا دنبال کرد وباصرف وقت بسیارو کوشش مداوم انجام این مهم‌را به عهده گرفت وپس ازاتمام آنرا به‌بنیاد نیکوکاری نوریانی، که به ترویج وحمایت ازشعروادب وفرهنگ ایران برخاسته‌است، عرضه‌داشت وبه‌نفقهٔ آن‌بنیادبه طبع‌رسانید. امید که مورد قبول مردم صاحب نظرودوستداران شعر وادب قرارگیرد.

***

ناصربخارائی، شاعرقرن هشتم هجری، ازسخنوران بزرگ وستارگان تابناك آسمان شعروادب زبان پارسی است که با اظهارتأسف تاکنون شرح حالش روشن ودیوان اشعارش طبع ونشرنگردیده است .

این شاعرعارف نغزگفتار که معاصرخواجووخواجه وسلمان ساوجی بوده اگرچه دراقسام شعرسخن پرداخته وطبع آزمائی کرده است ولی ارزش واعتبار واختصاص‌او وبیشتر درغزلهای پرشور دلاویزاوست که‌غالباً باسبکی‌شیرین ومخصوص به خود سروده است .

غالب تذکره نویسان ومؤرخانی که از وی نام برده‌اند تنها به شرحی بسیار مختصروگاه نادرست ازاواکتفا کرده وچنانکه شیوهٔ آنان بوده است، غالباً مطالب را ازیکدیگر گرفته‌اند وشایدهیچیك زحمت‌تحقیق ومطالعه اشعارومراجعه به‌دیوان

۱ــ آقای مهدی اخوان ثالث

۲ــ استاد دکترمحمد رضا شفیعی کدکنی .

او را به خود نداده‌اند. برخی نیز (نظیر اغلب تذکره نویسان هندی). شرح حال شاعر دیگری را که او هم بدین نام و بخارائی بوده با شرح حال وی مخلوط کرده‌اند[1].

بر روی هم از مطالعهٔ مندرجات تذکره‌ها مطلبی که تشنگان زلال شرح حال این سخنور نامی را سیراب کند بدست نمی‌آید.

اینک برای آنکه از مطالب صاحبان تذکره دربارهٔ ناصر آگاه شویم؛ قبلاً به ذکر مندرجات آنها در این مورد می‌پردازیم[2] سپس نتیجه تحقیقات و مطالعات خود را از نظر خوانندگان میگذرانیم

۱ـ تفصیل این مطالب در صفحات بعد خواهد آمد

۲ـ در نقل مطالب از کتب تذکره و تواریخ، گاهی مقدم بودن زمان تألیف آنها در نظر گرفته نشده.

ناصربخارائی و تذکره نویسان

تذکرةالشعراء ـ دولتشاه سمرقندی ، ظاهراً نخستین کسی است، که نام ناصربخارائی را درتذکرهٔ خود می‌برد[1]. ودربارهٔ اوچنین می آورد :

«ذکرمقبول‌حضرت‌باری،درویش ناصر بخاری‌ـمردی‌فاضل و درویش‌بود. در روزگارسلطان ابوسعید [۷۱۶ ـ ۷۳۶]، وهمواره درسیر وسیاحت بود. حکایت کنندبوقت عزیمت بیت‌الله چون بدارالسلام بغـداد رسید . آوازهٔ خواجه سلمان شنیده بود . ملاقات با سلمان‌کرد . پرسید چه‌کسی ؟ گفت مردی غریب وشاعرم ؛ سلمان او را امتحان‌کرد . . . .

این شعرنیز از اوست . درمدح سلطان اویس :

شمع ایران‌گویمت یا ماه توران خوانمت	قبله دل دانمت یاکعبه جان خوانمت . الخ
درویش را کـه ملـك قناعـت مسلمست	درویش نام‌دارد و سلطان عالمست . الـخ»

غیراز اشعار مذکورکـه تمامی‌آنها درمتن دیوان درجست . دولتشاه ابیاتی دیگرنیز ازناصرمیاوردکه بسبب اجتناب ازاطناب ازنقل‌آنها خود داری می‌شود .

بهارستـان جامی ـ ناصربخاری ازشعرای ماوراءالنهراست ودر اشعار او چاشنیئی‌ازتصوف است . (والسلام)

هفت اقلیم ـ اگرچه درزی شاعری وبی‌تکلفی روزگارمی گذرانـد اما از عالی همتان درگاه الهی بوده چنانچه خواجه‌محمد پارسا اورا دریکی ازبازارهای

---

۱ ـ تذکره دولتشاه سمرقندی به‌سال ۸۹۲ تمام شده بهارستان نیزدرهمین سال نوشته شده . (سبك شناسی ج ۳ وازسعدی‌تا جامی)

بخارا مست دیده تعظیم کرده بعضی از اصحاب ایشان تعجب کرده از حال خبر داده که مستی او نه از نبیذ است ؛ که هفتاد نوبت منصب ولایت را باو عرض کرده‌اند قبول نکرده و مرتبه‌ای خواست که مافوق آن متصور نیست و این بیت وی نیز دلالت بر آن می کند :

سرمی نپیچ از این‌که نمی‌آیدت بدست   سر رشته مرادکه هرگز نرشته‌اند

و ناصر اگرچه صاحب دیوانست اما بنا بر اختصار از وی بچند بیت اکتفا کرده میآید.» (جمعاً ده بیت از اونقل میکنند.)

عرفات العاشقین ــ زبدة المجردین والموحدین عمدة الشعراء والفقرا ، گوهر بحر سخن‌گزاری ، خورشید سپهر نامداری ، درویش ناصر بخاری ، درویشی صاحب حال و کمال بود و قطع تعلقات ظاهری و باطنی کرده . همیشه به لباس فقر سیاحت نمودی و به‌گام تجرد عرصهٔ زمانه [طی] نمودی . همچو آئینه نمد پوش و همچو شمشیر گوهرفروش بودی. بعد از مراجعت از مکهٔ معظمه چون به بغداد رسید در کنار دجله وقتی که غلیان آب به مرتبه اعلی بود ، خواجه سلمان را با اصحاب دریافت ، بعد از زمانی که ازهرگونه صحبت داشتند . سلمان را بجهت امتحان این مصراع برزبان گذشت که : دجله را امسال رفتاری عجب مستانه بود وبه درویش ناصر تکلیف کرد که مصراعی بجهت آن برساند. وی بی‌تأمّلی گفت : پای در زنجیر و کف برلب مگر دیوانه بود . پس سلمان باردیگر او را در برگرفته بغایت معتقد شد . و به مجلس سلطان اویس او را برده معزز گردانید . و وی قصاید غرّا درمدح آن پادشاه گفته به انعامات واکرامات وافی منتفع شد . و وی را با سعید هروی مهاجات واقع شده، آنجا که گفته :

ای بخود غره شده وصف توخواهم کردن   گرچه از بردن نام تومرا عار آید

واین (مراد ناصراست) قطعه‌ای خوب درجواب گفته، اولش اینست :

ایا به قوت بازوی طبع خود مغرور   مکن که برتو زسدگونه انکسار آید[۱]

ودیوان غزل وقصیده‌ای قریب به پنج هزار بیت به نظر مخلص رسید . الحق اقسام سخن را خوب گفته نزدیك به ۵۰ قصیده دارد .

۱ــ این شعر درنسخه‌هائی که مورد مطالعهٔ ما بود دیده نشد .

نقلست که وقتی او را خواجه محمد پارسا[1] مست دید. تعظیم و تکریم فرمود مریدان او استبعاد نموده تعجبات کردند و وجه آنرا استفسار نمودند، گفت هفتاد نوبت منصب ولایت بوی عرض کردند قبول ننمود و مرتبه‌ای خواست ما فوق آن متصور نیست. (انتهی)

حبیب‌السیر ـ صاحب حبیب‌السیر[2] در ضمن وقایع زمان سلطان اویس می‌نویسد: «درسنه ست و سبعین وسبع مائه آب دجله طغیان نمود عمارات عالیات بغداد منهدم شد وقرب ۴۰ هزار کس زیر دیوار مانده وفات یافتند. خواجه ناصر بخاری درآن واقعه گوید:

دجله را امسال رفتاری عجب مستانه بود   پای در زنجیرو کف برلب مگر دیوانه بود»

مؤلف روضة الصفا[3] ـ نیز دروقایع سال مذکور به مطلب بالا اشاره می کند وگوید ناصر بخارائی درآن واقعه سروده است: دجله را امسال....

مجموعه سی‌شاعر[4] ـ درمجموعهٔ سی شاعرچنین آمده: «ملك الشعرا خواجه ناصر بخاری، مردی فاضل بود شعراوخالی ازحالی نیست، وبوی فقرازسخنان او میآید. همیشه به سیر وسیاحت عمر گذرانیده ودرخرقه درویشان بودی وقبا نمدی و کتابی داشتی وازدنیاوی هیچ چیزهمراه اونبودی. این قصیده ازوست:

درویش راکه ملك قناعت مسلمست   درویش‌نام دارد وسلطان‌عالمست

گویند خواجه ناصر دروقت عزیمت بیت‌الله چون به دارالسلام بغداد رسید

۱ـ خواجه محمد پارسا (عارف شیعی مذهب)، مکنی به حافظی بخاری فرزندمحمود دربخارا متولد شد. ازعارفان زمان خود واز اولاد عبدالله بن جعفرطیار بود. وبه سال ۸۲۸ ه.عزیمت زیارت بیت‌الله کرد. پس از انجام مراسم حج به مدینه‌آمد درآنجا به مرضی صعب دچارشد ودر ۲۳ ذیحجه همان سال وفات یافت. ازآثار اویکی کتاب فصل‌الخطاب است ودرآن بسیاری ازمناقب ومفاخر ائمهٔ اثنی عشرمندرجست (حبیب‌السیر. ج ۴ و ۵ ـ دانشمندان‌خراسان ص ۹۸)

دیگر انیس‌الطالبین ـ رمزالاقطاب ـ زمان‌ومکان ـ شرح‌رباعیات شرح فصوص الحکم و چندین اثردیگر (ر.ك فهرست نسخه‌های خطی احمد منزوی ج، ۲ ص ۱۸۲۵)

۲ـ ج سوم ص ۲۴۲ـ ۳ـ ج پنجم ص ۵۷۷ ـ ۴ـ نسخهٔ خطی کتاب خانه ملك. ر. ك درآخرمقدمه به فهرست نسخه‌های خطی ویك صفحه عکس آن درص ۴۳۱ کتاب

آوازهٔ خواجه سلمان شنیده بود خواست تا او را دریابد . روزی دید که سلمان با یاران آب دجلـه را تفرج میکند درهنگامی کـه طغیان کرده جمعی ازمعتقدان با او همراهند . ناصر برسلمان سلام کرد. سلمان گفت چه کسی گفت مرد غریب شاعرم. سلمان او را امتحان کرد واین مصراع گفت دجله را امسال رفتاری عجب مستانـه بود ناصر گفت پای در زنجیر و کف برلب مگردیوانه بود . سلمان برلطف طبع او آفرین کرد نام اوپرسید شهرت خواجه شنیده بود ناصر درحق سلمان اعتقاد عظیم داشت وخود را شاگرد اومیداند .

تذکره نصرآبادی ـ صاحب تذکرهٔ نصرآبادی می نویسد : « قاضی ناصر بخاری ، قاضی عسکرعالی جاه عبدالعزیزخانست : مرد فاضل نکته دانیست . راه منادمت به خدمت پادشاه دارد . شعرش اینست :

خط برآوردی و آفگندی به‌جانم اضطراب — ملك معمور از برایت بی محل گرددخراب
تا چون‌کمان به عزلت بستم میان خـود را — درگوشـه‌ای نهادم نام و نشان خـود را
می‌تراشی خط مشکیـن را ز روی همچوماه — ملك خوبی را به‌ضرب تیغ میداری نگاه

ودوسه بیت دیگر. که هیچیك بـه درویش ناصر بخارائی شاعرمورد بحث مرتبط نیست . وچنانکه خوانندگان ارجمند اطلاع دارند، نصرآبادی ازسخنوران وشاعران معاصر خود درتذکـره خویش نام برده است و این قاضی ناصر بخارائی مذکوردراین تذکره که هم‌زمان با نصرآبادی بوده است شاعری بجز درویش‌ناصر بخارائی است که درقرن هشتم می‌زیسته .

اماآنچه ما را برانگیخت تا این شرح نصر آبادی را کـه دربارهٔ شاعر دیگریست دراینجا نقل کنیم آنست که ظاهراً این شرح مؤلف تذکره مذکورموجب گردیده است تا غالب تذکره نویسان هندی را دراین باره دچاراشتباه سازد وشرح حالی مغلوط ومخلوط ازاین دوشاعر در بعضی تذکره های آنان فراهم‌آید . اینك شرحی که درتذکره روز روشن آمده است :

تذکره روز روشن ـ ناصر بخارائی عالم صوفی مشرب بود و عهدهٔ قضاء آنجا را از جانب عبدالعزیزخان داشت . آخرکار از منصب قضا مستعفی شده ترك وتجرید اختیارکرد ودر زمان سفربیت‌اله‌گذارش به بغداد افتاد . درآنجا به استماع شهرت سخنوری سلمان ساوجی مشتاق لقایش بود . اتفاقاً روزی کنار دجله یافت .

سلام کرد. سلمان گفت کیستی. جواب داد مردی شاعرم غریبم. سلمان بطریق امتحان این مصراع بگفت: دجله را امسال رفتاری... الخ

سپس می‌نویسد: «صاحب نشتر عشق همین یك کس را دو کس شمرده و دو جا ذکر کرده یك جا او را از درویشان وجائی دیگر قاضی اردوی عبدالعزیزخان شمرده...»

وچنانکه دانستیم ناصر بخارائی نام دو شاعر بوده و باید دو کس شمرده شود وحق را به مؤلف تذکره نشتر عشق باید داد.

سایر تذکره های هندی ـ تذکره‌های دیگری که درهند نوشته شده در اغلب آنها نام ناصر بخارائی آمده است. مانند تذکره مرآت‌الخیال. سفینه‌خوشگو. صبح گلشن. ارمغان آصفی ـ ولی همچنان که قبلا اشاره شد از مندرجات آنها گذشته از آنکه مطلبی تازه درباره این شاعر بدست نمی‌آید؛ برخی دچار همان اشتباه گردیده درویش ناصر بخارائی را با قاضی ناصر بخارائی شاعر قرن یازدهم یکی دانسته‌اند.

قاموس الاعلام ـ شمس‌الدین سامی نیز در قاموس الاعلام (مؤلف بسال ۱۳۰۶ ق) شرحی مختصر دربارهٔ ناصر می‌آورد و می‌نویسد: نمدی کهنه در سر و خرقه‌ای ژنده در بر داشت و کتابی کهنه زیر بغل می‌نهاد و در اکناف عالم سیاحت می‌کرد. بعلایق دنیوی بی‌اعتنا بود. خواجه سلمان را در کنار دجله دیده واو مصراعی گفته و او بدیهة جواب داده. دجله را امسال رفتاری عجب مستانه بود...

وفاتش به سال ۷۷۹ اتفاق افتاده

ریاض الشعرا[1] ـ والهٔ داغستانی راجع به ناصر در تذکرهٔ خود می‌نویسد: «از درویشان صاحب کمال بود. گویند که بعد از زیارت مکه معظمه که به بغداد آمد سلمان را با اصحاب وی در کنار دجله که سر به طغیان آمده بود دریافت. در آن حال سلمان این مصراع را گفت که ع: دجله را امسال رفتاری عجب مستانه بود و به جهت امتحان اشاره به درویش ناصر کرد که مصراع دیگر را شما بگوئید؛ در بدیهه خواند که پای در زنجیر و کف برلب مگر دیوانه بود. سلمان او را بخدمت سلطان اویس آورده به انعامات وعنایاتش مخصوص گردانید. او راست:

---

۱ ـ نسخه خطی کتابخانه ملی شماره ۱۵۳۱ ف

درمدرسه‌کس را نرسد دعوی توحید　　منزلگه مردان موحد سر دار است
درویش را که ملك قناعت مسلمست　　درویش نام دارد وسلطان عالمست

وبجز این دوبیت نزدیك بیست بیت دیگر ازاشعارناصررا برگزیده ونوشته است .

ریاض‌العارفین[1]- شرحی را که رضا قلی خان هدایت راجع به ناصر در ریاض‌العارفین میآورد چنین است: «... درویشی است صاحب‌حال وسالکی‌حمیده خصال، با شاه شجاع آل مظفرمعاصربوده . به زیارت مکه معظمه مشرف شده به ایران مراجعت نمود . گویند چون به بغداد رفت سلمان ساوجی با اصحاب برکنار دجله نشسته تماشای طغیان‌آب دجله می‌نمود . درویش به مجمع ایشان خرامید و پس‌ازمکالمه برسلمان‌معلوم شد که درویش مردی ذی‌فنون وصاحب‌طبع موزونست. امتحاناً این مصراع را گفته وخواهش مصراع دیگرنمود . دجله را امسال رفتاری عجب مستانه است . درویش ناصرگفت : پای در زنجیر و کف برلب مگردیوانه است . سلمان را ازحسن مقال وسرعت خیال وی خوش آمده مدتی به صحبت یکدیگر بسربردند . آخرالامر ازهم مفارقت کردند . غرض مردی صاحب ذوق‌بود. این چند بیت ازاوست[2] :

مؤلف تذکرهٔ ریحانة الادب[3]- محمدعلی مدرس تبریزی نیزشرحی مختصر وقریب بهمان مضامین مذکور ازناصرمی‌آوردکه ظاهراً از قاموس‌الاعلام اقتباس شده است .

مرحوم آقا بزرگ تهرانی نیز درالذریعه جلد نهم ،قسم‌دوم ازدیوان ناصر بخارائی ذکری میکند ومینویسد به سال ۷۷۳ وفات یافت .

پرفسور ادوارد برون درمجموعهٔ نفیس خود[4] آنجاکه ازنویسندگان و سخنوران دورهٔ تیموری یاد می کند وازشاعرانی چون خواجو - سلمان - عبید - عماد - کمال خجندی - بسحق اطعمه . . . نام می‌برد هیچگونه ذکری از ناصر بخارائی به میان نمیآورد وگویا به دیوان واشعار اودسترس نیافته است .

۱- ص ۲۵۹ روضه اول　　۲- ۸ بیت ازاشعارناصر را جمعاً نقل میکند.
۳- ریحانة الادب ج سوم　　۴- ازسعدی تاجامی ترجمه استاد علی اصغرحکمت ص ۳۱۷-

نکته مهم آنکـه ادوارد برون داستان مربوط به غزل شماره ۳۲۹ دجلـه را امسال رفتاری عجب مستانه بود . . . الخ را که عموم تذکره نویسان مصراع دوم آن را به ناصر نسبت داده‌اند ؛ او به عبید زاکانی منسوب میـدارد و مینویسد: سلمان در کنار دجله مشغول عیش و عشرت بود در وصف دجله این مصراع را ساخته مابقی را از حاضران خواست . مولانا عبید زاکانی که تازه آمده بود بر بدیهه گفت :

پای بر زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه بود .

خاورشناسان و ناصر ـ اظهار نظر و تحقیقات مستشرقان را در بارهٔ ناصر می‌توان به شرح زیر خلاصه کرد : پرفسور هرمان اته[1] . . . ضمن اشاره به اشعاری که از او در نسخه‌ها و مجموعه‌های مختلف دیـده است وفات او را در سال ۷۷۲ مینویسد .

ریو ـ در فهرست جامع خویش[2] چنین میاورد :... با سلطان اویس معاصر بوده و با سلمان ساوجی ملاقات کرده . شرح حالش در تذکـرة الشعرا و عرفات ـ العاشقین و هفت اقلیم و روضة المنجـّمین و طبقات شاه جهانی[3] آمده است و بـه سال ۷۷۲ در گذشته .

اشپرنگر ـ مینویسد شرح حالش در زبدة الاشعار تقی کاشانی تحت شماره /۷۲/ آمده[4].

بلوشه ـ اورا نصیرالدین بخارائی میخواند و وفاتش را به سال ۷۷۲ میداند[5].

بر روی هم مطالبی که از مطالعهٔ کتابهای خاور شناسان مذکور بدست آمد آنچنان سودمند بنظر نرسید و به متن دو کتاب دیگر (طبقات شاه‌جهانی و روضهٔ المنجمین) نیز همچنانکه در ذیل اشاره شده است دسترس حاصل نگردید تا شاید بتوان از مندرجات آنها مطلبی تازه بدست آورد.

۱ـ فهرست ایندیا افیس ج ۲ ص ۱۲۹۲ـ

۲ـ فهرست ریو ج ۲ـ ص ۷۳۵ و ب ۸۶۹ و آ، ۸۷۱ـ

۳ـ بدین دو کتاب اخیر دسترس حاصل نشد. ظاهراً به چاپ نرسیده‌اند و نسخه‌های خطی آنها نیز در ایران نیست ۴ـ در نسخه خطی زبدة الاشعار موجود در کتابخانه ملی که ظاهراً کامل نیست هیچگونه نامی از ناصر بخارائی دیده نشد . ۵ـ ص ۱۹۶۴۴۰ و ۱۹۶ شماره‌های ۱۶۴۵ و ۱۵۳۸

نخستین تحقیق علمی دربارهٔ ناصر

این تحقیق علمی ودقیق درهفت‌سال پیش بپایمردی‌استاد دکترپرویزخانلری، که خود ازسخنوران و سخن شناسان‌روزگارماست صورت گرفت . فاضل مذکور ضمن مقاله‌ای که به‌نام مستعار «پژوهنده» وتحت عنوان آشنایان حافظ درمجله سخن سال ۱۳۴۵ نوشتـه است از زندگانـی وخصوصیات احوال ناصرشرحی آورده و نکته‌هائی بس مهم دربارهٔ شرح حال وسبك سخن وشیوهٔ شاعری او بیان کـرده . و اگرچه هدف اودراین مقاله مطلبی دیگربوده ولی‌بیش وکم ازنکات تاریك زندگانی وشرح حال‌اونیز پرده برداشته وبامطالعهٔ دیوان‌اوومراجعه‌به‌آثارمستشرقان‌ومورخان خارجی‌چهرهٔ واقعی او را، تا آنجا که ممکن ولازم مینموده ، روشن ساخته است.

اینك تمام‌آن مقاله را نظربه اعتبار و امتیازی که برگفته‌های پیشینیان دارد در زیرمیاورد :

آشنایان حافظ ـ ناصربخاری

«ناصربخاری یا بخارائی یکی ازآشنایان حافظ شیرازی ـ سخنورمحبوب فارسی زبانان‌است، آیاحافظ‌او راهرگزدیده‌بوده‌است؟نمی‌دانیم‌اینقدرمیدانیم که این دوغزل‌سرابایکدیگرهم‌زمان‌بوده‌اند.ناصربخاری‌دردورهٔ‌سلطنت ایلخانیان.نمی‌دانیم چرا و به چه منظور ازبخارا به راه افتاده، شاید چندی درخراسان بسربرده، سپس به‌آذربایجان یعنی مرکزوپایتخت ایلخانیان رفته، شاید به‌نواحی شروان سفرکرده. سپس به بغداد رفته وبه دستگاه ایلکانیان یعنی شیخ اویس ایلکانی پیوسته است. در بغداد ظاهراً با سلمان ساوجی شاعرمداح شیخ اویس ودستگـاه او رابطـه یافته و چندی درآنجا بسربرده است. پس ازآن نشانی‌ازاوندا‌ریم‌جزاینکه بعضی ازتذکره نویسان خبرش را درهندوستان داده‌اند . شایـد درهمان دیارمرده است . تاریـخ مرگ اوشاید ده پانزده سال پیش ازمرگ حافظ بوده است . اینست اطلاعات کلی که از زندگانی این شاعر غزلسرای معاصرحافظ دردست داریم .

اما اطلاعاتی که ازشعرهای او به دست می آید این است :

۱ـ شاعر دوران جوانی وتحصیل را درشهربخاراگذرانده وآنجا درمحضر

دانشمندی به نام «استاد حمیدالدین» درس خوانده است. بعدها همواره یاد این استاد را به خاطرداشته وازاو به نیکی یاد کرده است.

ای مرغ اگر بسوی بخارا گذرکنی — شهری‌که از بهشت برین میدهد نشان
دارالامان مدرسه را ازدحام ده — رخ برزمین نه وزغم دهرجوی امان
اندرمحیط حوزهٔ درس حمید دین — استاد بنده نامه اخلاص من بخوان

۲- خال ناصر، شرف الدین محمد نیز در این حوزهٔ درس بوده و از اویاد می کند

گرخال من نشسته بود درحضوراو — آن بحرعلم وکان هنرمفخرزمان
ختم‌المحققین‌شرف‌الدین‌محمد آنک — درقرنها‌ لیابی مثلش به‌صدقرآن

۳- چندی به سمرقند رفته و آنجا اسکندرشاه را که درسال ۷۶۵ به دست لشکرتیمورگرفتار وسال بعدکشته شد مدح‌گفته است. پس رفتن اوباین شهر پیش ازاین تاریخ بوده است.

پادشاه زمانه اسکندر — که کمین بنده‌اش بود بهمن
دلم ازقرب‌خدمتت شاداست — گرچه در بعد مانده‌ام زوطن

ازآنجا ظاهراً ناصربخاری به دربارمعزالدین ملك حسین کرت رفته است و این پادشاه که در ۱۴ رمضان ۷۳۲ به امارت رسید درسال ۷۴۴ لقب سلطانی یافت درسال ۷۷۱ وفات‌کرد وشاید رفتن ناصربخاری به دربار او درفاصله همین سالهای ۷۴۴-۷۷۱ وبه احتمال قوی پس ازسال ۷۶۵ بوده است.

خدایگان سلاطین مشرق‌و مغرب — معز دولت و دین شاه اعلم اعدل
ملك‌حسین حسن‌خلق شمع دودهٔ‌کرت — که روشن‌است زرایش جهان‌علم‌وعمل

شاید پس ازآن شاعربه‌آذربایجان رفته وآنجا به خدمت سلطان جلال‌الدین هوشنگ رسیده است. این شخص پسرکاوس شروانیست و اوکسی است‌که پس ازمرگ پدرخود درسال ۷۷۴ به حکومت شروان رسید.

سلطان‌جلال‌الدین‌که بهنگام بار او — گردون به بارگاه جلالش سرا دقست
شاه‌بلندمرتبه‌هوشنگ‌کزازل — خلقش نتیجه‌کرم ولطف خالقست

پس ازآن به‌بغداد رفته ودرسال ۷۷۶ هنگام سیل عظیمی که براثرطغیان دجله حادث شد وقسمت بزرگی ازآن شهر را ویران‌کرد دربغداد بوده و غزل معروف

خود را با این مطلع در وصف طغیان دجله وخرابی شهرسروده است .

دجله را امسال رفتاری عجب مستانه بود　　پای درزنجیروکف برلب مگردیوانه بود[1]

پس از این تاریخ نشانی ازاو دردست نیست جزاینکه بعضی نوشته‌اندکه درسلك درویشان درآمده وبه هند رفته وهم آنجا درگذشته است

ناصربخاری اگرچه قصاید مدحیه دارد لکن شاعری غزلسراست وشیوهٔ او درغزل به شیوهٔ خواجه حافظ بسیارنزدیکست .

قرائن بسیارنشان‌میدهد که میان ناصروحافظ روابط ادبی وجود داشته است. اگرچه شاید این دوشاعرهمزمان هرگزیکدیگر را ندیده باشند . بعضی ازغزلهای ناصر دردیوان حافظ وارد شده که ازآن جمله است غزلی با مطلع ذیل :

هرگزم مهرتوازلوح دل وجان نرود　　هرگزازیاد من‌آن سرو خرامان نرود

گذشته ازاین دربسیاری از تعبیرات وترکیبات شاعرانه وآهنگ بیان میان این دوشاعرشباهتی هست‌که به توارد وتصادف حمل نمی‌توان‌کرد . ازآن جمله

ناصر:　من ازبیگانه‌آزاری ندارم　　که برمن هرچه رفت از آشنا رفت

حافظ:　من ازبیگانگان هرگزننالم　　که با من هرچه‌کرد‌آن‌آشنا کرد

ناصر:　دیده میزد همه‌شب نقش‌خیالت برآب　　پیش صاحب‌نظران رازنهان پیدا بود

حافظ:　دیشب به سیل اشك ره خواب می‌زدم　　نقشی به‌یاد روی توبرآب می‌زدم

وازاین جمله است تعبیرات «رازسرنهفته» و «محراب ابرو» و«صوفی بیدین» و«آن» به معنی لطیفهٔ نهانی جمال و«نام وننگ» ونظایرآنها .

برای نمونه چند مطلع از غزلهای ناصربخاری را که با شعرخواجه شباهتی دارد درذیل نقل میکنیم :

یارب‌آن اوج نشین‌کوکب سیارهٔ کیست　　نظر آن مه بی مهر به استارهٔ کیست

هرکه برابرو وچشمت‌نگران خواهدشد　　عاقبت‌کشتهٔ آن تیروکمان خواهدشد

قالب این غزل با غزل معروف خواجه حافظ یکیست .

نفس باد صبا مشك فشان خواهد شد　　عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

۱ــ مصراع‌اول بیت رابه‌سلمان ساوجی ودومی را به‌عبید زاکانی‌نسبت داده وافسانه‌ای دربن باب ساخته‌اندکه یك سره بی‌حساب است . صاحب حبیب‌السیر درذکرواقعهٔ سیل بغداد این مطلع را ازقول ناصرنقل‌کرده است .» (نویسنده مقاله)

وعجب آنکه بیت معروفی ازخواجه درغزلی دیگر . با مختصر تغییری در ردیف، عیناً دراین غزل آمده واین درهمهٔ نسخه‌های قدیم ومعتبردیوان ناصربخاری ضبط است .

بر سرتربت ما چون‌گذری همت خواه		که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

دیگر:

دوش مرغان چمن نعرهٔ مستانه زدند		آتشی در دل ریش من دیوانه زدند

دیگر:

می‌گذشت وزحیا چهره برافروخته بود		ای بسا خانه‌که ازآتش اوسوخته‌بود

دیگر:

غم عالم مخورای‌دل‌که عالم غم‌نمی‌ارزد		به‌غمگین‌گشتن‌یك‌دل همه‌عالم‌نمی‌ارزد

دیگر:

بارخ وزلف‌تو،ارا روزبازار امشب‌است		تادراین‌سودابرآیدجان‌شیرین‌برلب‌است

وشاید غزل معروف حافظ که مطلع آن اینست :

حاصل‌کارگه‌کون ومکان این همه نیست		باده‌پیش‌آرکه‌اسباب‌جهان‌این‌همه‌نیست

جواب این غزل ناصربخارائی باشد :

مسجد ومیکده درملك‌خدا این‌همه‌هست		فسق پنهانی وزهد بریا این‌همه‌هست

این مقال را به نقل غزلی ازدیوان ناصربه پایان می بریم .

عشق پدیدار هست یارپدیدارنیست		پرتو دیدارهست زهرهٔ گفتارنیست

در رهٔ اوسالها رفتم و پایان نشد		بر دراو بارها آمدم‌و بارنیست

دعوی‌یاری‌اوکردم وسودی‌نداشت		یاری ما باطلست یار اگر یارنیست

ترك همه‌کارو‌بارکردم واین‌کارعشق		کارمنست ومرا بهتر ازاین‌کارنیست

خواستم از زلف اورشتهٔ زنارگفت		روکه چوتومشتری لایق زنارنیست

انتهی «پژوهنده»

اینک نظر واستنباطهای خود را دربارهٔ شرح حال و سوانح زندگانی ناصر ومختصات شعر او در زیر نقل می کنیم :

شرح حال ناصر بخارائی

نام ونسب، زادگاه، مسافرتها وسایر سوانح زندگی

دربارهٔ شرح حال وی آنچه که بی‌هیچ تردید می‌توان‌پذیرفت، زادگاه‌اوست، بخارا، واین مطلب اگرچه ازشهرت وی به «بخارائی» بخوبی استنباط می‌شود. در چند جای دیگرنیزخود این انتساب‌را تأیید میکند وموطن خود را بخارا میخواند[1]. وهم مکررضمن شکوه ازغربت آرزوی‌یارودیارودیدن کسان‌وخویشان خودرادر آن شهرمی‌نماید[2].

نامش بنا برمشهورناصربوده وهمان را نیزدرشاعری برای تخلص خود برگزیده است . درموردی «ناصر» را لقب خود می‌خواند وچنین می آورد :

سالها با توکرده‌ام یاری — تا زتو ناصرم شده است لقب[3]

ازتاریخ تولد وی هیچگونه اطلاعی دردست نیست ولی چنانکه ازقرائن برمیآید میتوان‌گفت درنیمه اول قرن هشتم وشاید درحدود سالهای ۷۱۰ تا ۷۲۰ به دنیاآمده.

آنچه این حدس‌را تایید میکند. اشاراتیست که درمدایح جلال‌الدین‌هوشنگ‌ـ شاه ، پادشاه شروان به‌پیری و کهولت خود میکند وازضعف وشکستگی وخمیدگی قامت خود مینالد[4]. واگراین زمان که مقارن با سالهای۷۷۴ تا ۷۸۴ وبه احتمال‌قوی حدود سال ۷۸۱ بوده او را لااقل شست وپنج ساله فرض‌کنیم؛ تولد اوسال ۷۱۵ـ

۱ـ ر. ك غ ۵۸۹ وقص ۵۶ و۵۷ ومثنوی هدایت نامه

۲ـ ر. ك قص شماره ۵۷ و۰۰۰

۳ـ ر. ك ص ۱۳۷ جای این پرسش هست‌که اگربعد ازگذشتن سالها ، لقبش ناصر شده . پس قبلا چه نام داشته وچگونه خوانده میشده است؟!! ظاهراً همین نام اوچون همه جا بدان شهرت یافته لقب اونیز گردیده است .

۴ـ ر. ك غ ۵۵ و۳۹۰ وقص ۲۲ وقص ۳۳ و۶۵ و۵۷

۷۲۰ می‌شود. وبا نکته‌ای که دولتشاه سمرقندی ایراد کرده وظهوراورا در روزگار سلطنت سلطان ابوسعید بهادر[۷۱۶-۷۳۶] دانسته‌است چندان اختلافی پدیدنمی‌آید، وباید اواخرسلطنت ابوسعید (۷۱۶-۷۳۶) را آغازدوران شاعری واوایل جوانی او دانست. چه دراشعار اوهیچگونه مدحی از این پادشاه ومعاصران اوبه نظر نمی‌رسد.

از اشعاراوچنین برمی‌آید که اوایل زندگانی ودوران جوانی را دروطن‌خود بخارا بوده؛ ودرمدرسه‌ای نزد استاد خود حمیدالدین بابرادرش «منصور» ودائیش «شرف الدین محمد» میزیسته ونزد استاد خود مقدمات علوم را فرا گرفته است[۱] وظاهراً درعلوم دینی ومعارف اسلامی به درجه‌ای از کمال رسیده ودرزمرهٔ پیشوایان وعالمان دین درآمده است. وهمچنانکه شیخ سعدی میگوید: همه‌قبیلهٔ من عالمان دین بودند مرا معلم عشق توشاعری آموخت ناصرنیزمیاآورد:

من اول رهبر اسلام بـودم در آخر قول مطرب راه من زد
پیش‌ازاین راهبراهل‌سعادت‌بودم رهزنم صوت مغنی ومی رنگین شد[۲]

وگویا پس ازطی این مراحل بوده که هوای سفردرسرمی‌پرورد وبه سیر و سیاحت دراقطارعالم می‌پردازد.

دربارهٔ این مطلب نیزکه نخستین سفرخودرا بکدام دیار آغاز کرده به ضرس قاطع نمیتوان اظهار نظر کرد زیرا وی از آن پس که عزم سفر کرده همه جا درسیر وحرکت بوده وجائی مقیم نگردیده‌وشاید که‌به حضرت سلطانی، یاشهر ودیاری دو یا چند بار رفته وبازگشته باشد. گویادردوسه جابرای مدتی کوتاه یك سال یا بیشتر اقامت‌گزیده است[۳].

ولی شاید از روی قرائن بتوان گفت نخستین بارنزد خواجه غیاث‌الدین‌علی کججی (محتملاً به تبریزیا بغداد) رفته واین‌قصیده را درمدح اوپرداخته است[۴]:

۱- ر. ك قص۵۷ ۲- ر. ك غ ۲۲۸ و۲۶۴ ۳- ر. ك قص ۵۰

۴- شاید بتوان به احتمال بسیار ضعیف این‌خواجه غیاث‌الدین را غیاث‌الدین محمد فرزند خواجه رشیدالدین فضل‌اله خواندکه به سال ۷۳۶ کشته شد. اگرچنین باشد باید لااقل ۱۰ تا ۱۵ سال تولد شاعر را زودتر دانست. ولی چنانکه قبلانیز گفته شد چون هیچگونه مدحی ازناصردربارهٔ سلطان ابوسعید (متوفی به سال ۷۳۶) دیده نمیشود صحت این احتمال بسیاربعید مینماید.

به توفیق یزدان و یاری طالع گزیدم سفر از دیار و مواضع
وداع وطن‌گاه مألوف کردم به‌جانم رسید ازوداعش ودایع (الخ...

همچنین سفری به مشهد حضرت رضا (ع) کرده و قصیده‌ای غرّا درمدح امام ثامن وحضرت‌علی‌مرتضی علیهما السلام سروده است که این مسافرت را نیز باید از سفرهای ابتدائی‌ودردوران جوانی اودانست. اشاراتی که‌به برنشستن برپشت‌شترو جوانی‌ونیرومندی خود هنگام سفرمیکند،مؤید این حدس است[1].

ناصرغیر ازاین سفرهای دیگری به تبریزواردبیل وعراق وحلّه وشام ودمشق وهرات وحجاز وبلاد دیگر کرده وظاهراً درهیچ یك از این جاها اقامت طولانی نداشته است. وبطوری که اشاره شد ممکنست به غالب این‌شهرها بیش ازیك‌نوبت رفته باشد. چنانکه ازمضمون قصیده ۳۵ وبرخی اشارات دیگر برمی آید، مدتی در شروان نزد جلال‌الدین هوشنگ شاه بوده. وشاید برای مدتی کوتاه ازآنجا رفته ودوباره بازگشته است.

سبب پیادگی وعجز بود ورنجوری که دیربود جدا مانده دوری ازدیدار
زبنده دوری ازهمچوتوخداوندی به اختیار نباشد خدای را زنهار[2]

بنا به نقل مؤلف روضة‌الصفا وصاحب حبیب‌السیر وغالب تذکره نویسان، ناصرپس ازطغیان رود دجله دربغداد باسلمان‌ملاقات کرده‌وچون‌تاریخ‌این‌واقعه‌را به سال ۷۷۶ نوشته‌اند، بنا براین باید اولین ملاقات او را با سلمان دراواخر عمر این شاعر (یعنی سلمان) دانست. وباید افزود مدایحی را که ناصر برای سلطان اویس سروده است، هم دراین سال یعنی اواخرپادشاهی او بوده. چه سلطان اویس در نیمه اول سال ۷۷۶ وچند ماه پیش ازسلمان ساوجی وفات یافته است.

ناصرتاریخ سفرخود را به مکه ضمن قصیده‌ای به مطلع:

مطربا بر سر راهیم به‌آهنگ حجاز دل عشاق حزین‌را به نوائی بنواز

درسال ۷۸۲ بعد ازهجرت ذکرمیکند ودرآخرچنین می آورد:

سال برهفتسدوهشتاددوازهجرت‌بود کاین مبارك بسرآمد به‌طریق‌ایجاز

اگرچه درنسخه‌هائی که این قصیده درآنها به نظررسید، شعر به همین نحو

۱ـ ر. ك قص ۴ ۲ـ وهم می‌توان احتمال دادکه درشروان بوده ولی به سبب بیماری وعلل دیگرنتوانسته است نزد اوبرود.

ضبط شده وما نیز درمتن بدون اظهارنظر بهمان صورت طبع کرده‌ایم . ولی به دلایل زیرچنین می‌نماید که درنوشتن این بیت سهوی رفته یا تغییر و تصرفی رخ داده باشد .

نخست آنکه درسال ۷۸۰ تا ۷۸۲ با قرائنی که دردست داریم ناصر درعید قربان درنزد هوشنگ شاه، پادشاه شروان بوده[۱]. سن وی نیزاقتضای سفر واظهار چنان شور وشوق را که از آن قصیده برمی‌آید، نمی کرده .

۲- تذکره نویسان عموماً نوشته‌اند که ناصرهنگام عزیمت به بیت الله، یا هنگام بازگشت دربغداد با سلمان ملاقات کرده . ومیدانیم که سلمان در اواخرسال ۷۷۶ یعنی شش‌سال پیش ازاین‌تاریخ‌وفات‌یافته است. مگر آنکه بگوئیم ناصردوبار به مکه رفته‌ودردیوان اشعارخوداز نوبت اول‌ذکری‌به‌میان‌نیاورده‌واین نوبت دوم او بوده است . که این نیزبا اظهار شور وشوقی که در این قصیده نمایانست، وعلل دیگر، بعید به نظرمی‌رسد .

۳- ناصردراین قصیده وجای دیگرمبدأ حرکت خود را به حجاز، با ایهام، عراق ذکرمیکند، نه شروان

راه عشاق حسینی است اگرخواهی‌راست ‌ ‌ ‌ جای برداشت عراقست وفرودست حجاز
رفت چو ناصر به حجاز ازعراق ‌ ‌ ‌ هرکه خبریافت زسرمقام

بنا براین احتمال اشتباه وتغییر وتصرف در تاریخ شعرمی‌رود . ومی‌توان گفت دراصل چیزی دیگر ومثلاً : «سال برهفت سد وشست ودو ازهجرت . . .» بوده است. یا «شست وسه . . .» یا «شست ونه . . .» یا «هفت سد وهفتاد ودو...» واحتمالات‌دیگر... ولی اگرفرض اول را درست‌بدانیم وشعر را «سال برهفت سد و شست ودو ازهجرت . . .» بخوانیم . سلسلهٔ ارتباط زندگانی او درنظرما کمتر گسیخته می‌شود بخصوص که مبدأ حرکت ازعراق بوده ، ودراین سال نیز وی در عراق اقامت داشته ومدح خواجه ناصرالدین ، یکی ازمعاریف‌آن سامان را گفته است .

باری، ناصرچنانکه‌گفته شد بطورقطع سفرهائی به مشهد وهرات وتبریز و بغداد واردبیل ودمشق وعراق ونجف ومکه ومدینه وشابران وشماخی وشروان کرده

۱- ر. ك ترکیب بند ص ۱۱۷ و۱۲۳ و۱۲۵

واینکه آیا به‌هندوستان واصفهان وسمرقند وخوارزم و نقاط دیگر نیز رفته است یا نه، اگرچه محل تأمّلست ولی از روی برخی قرائن وایهامهائی که دراشعار او دیده می‌شود، باید به غالب این پرسشها پاسخ مثبت داد.

درص ۱۵۵ قطعه‌ای درمدح «شرف‌الدین» نامی، از بزرگان اصفهان، سروده وخود را ازاینکه براثرمفلسی وبیماری گوشه‌ای گرفته ویك چند ازمسافرت چشم پوشیده است سرزنش می کند. وآنگاه می گوید برای خلاص ورهائی از این گرفتاری:

بروبه سدهٔ صاحب نصاب عقل وتمیز — که هرکه سر نهد آنجا کند کله داری

غبار موکب او سرمهٔ سپاهانست — که داد روشنی چشم تیره وتاری

باز درغزل ۴۱۷ می آورد:

راویان را درنهاوندست آهنگ حجاز — مطربی خوش‌درسپاهان می‌زندراه عراق

که با ایهام عزیمت خود را ازاصفهان بسوی عراق (وشاید ازآنجا به‌حجاز) بیان می کند

همچنین باتوجه‌به مثنوی ص ۱۵۵ ومضامین آن و غ ۳۷۱ وقرائن‌دیگر احتمال سفروی به خوارزم وسمرقندداده‌می‌شود.

سفر ناصر به هندوستان ـ دراشعار ومدایح ناصرسه قصیده درمدح سلطان اسکندر دیده می‌شود، که ممکنست مراد ازآن اسکندربن الیاس پادشاه بنگاله‌باشد. یا شاید اسکندر اوغلان پادشاه سمرقند[1].

احتمال دارد وی درفاصله سالهای ۷۶۲ تا ۷۷۶ که از زندگانی او اطلاعی دردست نداریم. به هندوستان یا سمرقند ونواحی دیگرمسافرت کرده باشد. این اشارات وایهامها نیزبرای رفتن وی به هندوستان قرینه‌ایست که این حدس را تائید میکند.

درقصیده ۳۵ که درمدح جلال‌الدین هوشنگ سروده و آنرا به عنوان ره

۱ـ محاسبات‌ادبی ازمحاسبات ریاضی جداست دراینجا بنابرحدس واستقراء وتقریب واحتمالست تا زمانیکه برای محاسبه تمام مفروضات ومعلومات لازم دردست نباشد احتمال اشتباه می‌رود.

آوردی می‌شمارد چنین میآورد :

قماربازم وکی از قمار بازآیم — که‌عود سوخته‌را نسبتی بود به‌قمار
کشیده‌ام‌سخنی‌چندچون گهر‌در نظم — که می‌برم بره‌آورد شاه ، بهر نثار

بعضی ایهامهاو اشارات دیگر که ضمن غزلها آورده ومیتواند قرینه‌ای برای رفتن وی به‌هندوستان باشد عبارتست از:

جانم کجا ز زلف تویاد بدن‌کند — طوطی قفس شکست و به هندوستان‌رسید
ازچشم چو عمانم ابرمژه برخیزد — وزهند کند هردم در روم گهر باری
انسان‌عینم بارهاغواص بحرهند شد — زین‌سان‌به‌دامن چشم من لولوی‌لالامی‌کشد
ازصباگردرسرزلف توچین‌خواهدفتاد — دل که‌درهندوستان‌گم‌شد به‌چین‌خواهدفتاد

واشعاری دیگرغیرازاینها ؛که ممکنست کم وبیش این حدس را تائید کند.

اگراستنباط ما ازاین اشعار وایهامها درست باشد بنا به مفهوم ومدلول‌بیت اخیرمیتوان‌گفت ناصر درسفری که به هندوستان رفته . عزم مسافرت به چین را نیز داشته است .

ولی بدیهیست این ایهامها و اشعار را هیچگاه به‌عنوان دلیل و نظر قطعی نمیتوان ارائه داد[1] . و از این‌گونه اشعارابیات دیگری نیزهست که میتوان قرینه‌ای برای سفراو به سمرقند ومصر (یا آرزوی رفتن بدان دیار) وغیرآن دانست مانند این بیت :

مرا زخون جگرنیل‌ودجله درپیش‌است — هنوز درنظرمن همی رود جیحون

یا این بیت که حکایت از رفتن وبودن‌اوبه سمرقند میکند :

ناصرا قصهٔ شیرین توقند مصریست — کز سمرقندشد و تا به بخارا برسید

برخی استنباطها واحتمالها

ناصرگاهی درضمن اشعار ومدایح وقصاید خود اشاره‌ای به اعیاد وروزهای مخصوص کرده که با بهار یا زمستان یا سرمای دی وبهمن یا خزان وبرگ ریزان (ماه‌آبان وآذر) منطبق است . مانند هلال ماه رمضان، یا غره‌ماه‌شوال(عیدفطر)یاعید

۱ـ مگرآنکه‌قرائن دیگری بدست‌آید وممدوحان ناشناخته اوبخوبی شناخته‌گردند. ومشخصات برخی‌ازممدوحان‌که نام‌شان مطلقا درقصیده‌وعنوان‌آن ذکر نشده‌بدست‌آید.ر. ك قص ۲۰ و۷ و۲۷ و۴۴وموارددیگر

قربان .

ضمن محاسبه و تطبیق ماهها و سالهای شمسی و قمری و استنتاج از تقویم . به تقریب نتایج زیر به دست آمد که بنا به احتمال می توان بآنها استناد کرد . ولی چون ناصر بیشتر اوقات سیاح و مسافر بوده محاسبه دقیق از این استنباطها نیز برای روشن کردن وضع زندگانی و جهانگردی او، چنانکه قبلا اشاره شد، دشوار است. و غالباً ممکنست با واقع امر منطبق نباشد .

۱- بنا به مندرجات قصیدهٔ ۴۶ سال ۷۴۴ یا ۷۴۵ (گویا در تبریز) نزد خواجه غیاث الدین علی کججی رفته

۲- در روز میلاد نبی اکرم ص پس از آنکه تعمیر و تزئین قبه شیخ صفی الدین به پایان رسیده، در اردبیل بوده . و این واقعه ظاهراً به سال ۷۴۵ یا ۷۴۶ بوده است.

۳- بنا به مضامین قصیدهٔ ۱۱۰ که اول ماه رمضان با سرمای زمستان و ماه دی و بهمن مقارن بوده یعنی در حدود سالهای ۷۴۷ و ۷۴۸ ، شاید در تبریز، نزد قاضی شمس الدین وزیر بسر برده است .

۴- در فصل «ربیع» و فرا رسیدن «کوکبهٔ نوبهار» شاید از اواخر فروردین تا اوایل خرداد، به هنگام جوانی در خراسان به زیارت حضرت رضا (ع) مشرف شده . ظاهراً در فاصلهٔ سالهای ۷۴۷ تا ۷۴۹.

۵- بنا به مضمون قصیدهٔ ۷۵ در دوم حمل و روز عید قربان ، سال ۷۵۰ در هرات معزّالدین ملك حسین پادشاه کرت را مدح گفته .

۶- بنا به مندرجات قص ۳۸ و ترکیب بند ۲- سال ۷۵۱ تا ۷۵۳ را نزد شاه ابوالمعالی (که؟ و در کجا ؟) بوده .

۷- مقارن ماههای دی و بهمن به سال ۷۵۴ تا ۷۵۹ هجری و همچنین از ۷۵۹ تا ۷۶۲ در عراق و شام بسر برده و خواجه عبیدالله وزیر و خواجه حسن قاضی دمشق و خواجه ناصر الدین یکی از معاریف آن سامان را مدح گفته است. (قصاید ۹- ۱۰، ۲۹، ۴۱)

۸- از ۷۶۲ تا ۷۷۶ به درستی نشانی از وی در دست نیست . ممکنست در فاصله این چهارده سال سفرهائی به اصفهان، خوارزم، سمرقند، یا هندوستان و . . . کرده باشد. و نیز چنانکه به تفصیل بیان شد ممکنست تاریخ سفر وی به مکه در فاصلهٔ

بیست وسه

این سالها باشد .

۹ـ سال ۷۷۶ هنگام طغیان دجله بنا بقول بیشتر تذکره نویسان و مورخان در بغداد با سلمان ساوجی ملاقات کرده

۱۰ـ سال ۷۷۶ و ۷۷۷ ملک حسین ایلکانی را در بغداد یا تبریز مدح گفته . (قصیده ۶۷)

۱۱ـ بعد از این تاریخ نزد جلال‌الدین هوشنگ شاه رفته و در شروان و شماخی و شابران اقامت داشته است . و به احتمال قوی تا سال ۷۸۴ ملازمت وی را اختیار کرده است . چه بامحاسبهٔ سالهای قمری و تطبیق آن با ماههای شمسی و فصل بهار و عید قربان (ر. ك ترکیب بند ۴) تا سال ۷۸۲ در آنجا بوده . و هوشنگ شاه را مدح گفته است: و از آن پس نیز محاسبهٔ ترکیب بند شمارهٔ ۵ که در روز عید فطر سروده و از سرمای زمستان و دی و بهمن حکایت میکند نشان میدهد که وی تا غرهٔ ماه شوال سال ۷۸۳ که مقارن با دیماه و زمستان است در شروان اقامت داشته[1].

۱۲ـ در سال ۷۸۴ پس از کشته شدن هوشنگ شاه، در سنین پیری و شکستگی شاید به بخارا رفته باشد .

با توجه به استنباطها و حدسهای مذکور شاید در تنظیم جدول زیر که خلاصه‌ای از سیر و سیاحتهای ناصر است پر به خطا نرفته باشیم . این جدول از سال ۷۴۴ که او شاید قریب ۲۵ تا ۳۰ سال داشته است آغاز می‌شود .

پیش از سال ۷۴۴	در بخارا بوده	
سال ۷۴۴	نزد خواجه غیاث‌الدین	شاید در تبریز
۷۴۵	نزد شیخ صدرالدین صفوی	اردبیل
۷۴۶ تا ۴۷	نزد قاضی شمس‌الدین	در آذربایجان
۷۴۸ تا ۴۹	خراسان	مشهد حضرت رضا
۷۵۰ مطابق با دوم حوت	نزد ملک حسین کرت	هرات

۱ـ چنانچه از مضامین برخی اشعار ناصر برمیآید هوشگ شاه او را مورد تفقد خود قرار میداده و شاعر، خاصه به‌پیرانه سری و اواخر عمر به ماندن نزد وی دلخوش و خورسند بوده است . بعید نیست اگر حکم کنیم تا سال ۷۸۴ که هوشنگ شاه زنده بوده در نزد او مانده از آن پس به جائی دیگر رفته است.

۷۵۱ تا ۵۳	نزد شاه ابوالمعالی	(که بوده؟در کجا؟)
۷۵۴ تا ۷۵۹	نزد خواجه عبیداله وخواجه حسن	ازشهرهای عراق وشام
و۷۵۹ تا ۷۶۲	وناصرالدین و . . .	ودمشق
از۷۶۲ تا ۷۷۶	اصفهان؟ سمرقند؟ هندوستان؟ خوارزم؟ و . . .	
۷۷۶	نزد سلطان اویس	دربغداد
۷۷۷	نزد شیخ حسین ایلکانی	بغداد یا تبریز
۷۷۷ تا ۷۸۴	نزد هوشنگ شاه	شروان
۷۸۴	پس ازمرگ هوشنگ	گویا در بخارا

خاطر مهجور درویشی به ماوا میکشد
قالب رنجور مسکینی به مسکن میرسد

ناصر آواره و بی‌قرار

زندگانی ناصر، بیشتر درسیر وسفر گذشته وبدین کارعشق بسیار ازخود نشان داده است. دراشعارخود نیزجای جای ازفواید سفر وسیر وسیاحت سخن بـه میان میآورد؛ گاه میگوید :

گردم زمهرگرد زمین همچوآسمان　　درصدر بدر ماه زیمن ملاحتست

درقصیده ۲ چنین میاورد :

زسیر جوی صفـا گرلطافتی داری　　کـه‌آب را دل شوریده ازحضرباشد
رخ منـور خورشید مطلع انـوار　　ازآن بودکه شب و روز درسفرباشد

این بی‌تابی واشتیاق تا بدانجا بوده که درسفرنیزآرام وقرار ازاوربوده‌است وهیچگاه دریك شهرو دیار تاب اقامت واستقرارنداشته .

روان یك شب روانم درشماخی　　کـه جان ودل مرا درشابرانست

هنگامی که درتبریزبوده هوس بغداد می کند :

ازخیالم نمیروددجله　　گربه تبریزکرده‌ام هوسی

ودراصفهان آهنگ عراق و ازعراق عزم حجازدارد

ناصر از راه عراق ار نرود سوی حجاز — چون نی از دست مخالف به فغان خواهد بود

یا این بیت :

به حیله آمده ام از دمشق تا بغداد — سلام من که رساند به حله سلمی را

ولی با تمام این احوال ناصر هیچگاه بخارا، زادگاه و وطن خویش را از یاد نمی برد . بهر شهری که میرود رنج غربت و دوری از وطن او را آزار میدهد . و با همهٔ دلبستگی که به سفر داشته، همیشه از مفارقت کسان و نزدیکان خود که در بخارا میزیسته اند . دلتنگ و محزون بوده و مشتاقی و آرزومندی خود را برای بازگشت به وطن بیان نموده است .

سلام من برسان ای صبا بخارا را — که دل گرفت به کوه آن غریب تنها را

یا میگوید :

ای باد اگرت سوی بخارا گذر افتد — زنهار که پیغام من آنجا برسانی

در تحیّت نامه ای که از شام به بخارا فرستاده بزرگترین آرزوی او این بوده که: «مرا و جمله غریبان به خانمان برسان». و باز در قصیده ۵۷ رفتن به بخارا را بر بهشت ترجیح می نهد و از خداوند میخواهد تا همهٔ مردم را به بهشت و او را به بخارا برساند.

کاین بنده را رسان به سلامت بدان دیار — و آنگاه جمله را بسوی روضهٔ جنان

و ظاهراً چنین مینماید که در اواخر عمر توفیق رفیق و بخت یارش گردیده و به آرزوی خود رسیده است .

ای دل من چاك هجران تو خواهد یافت وصل — اینك از مژگان ره آورد تو سوزن میرسد

خاطر مهجور درویشی به ماوا میکشد — قالب رنجور مسکینی به مسکن میرسد

سوی مصر خویش ناصر کوری فرعون را — چون کلیم الله از وادی ایمن میرسد

و گویا این بیت نیز دلیلی بر بازگشت او به وطن، در اواخر عمر باشد :

ز ناصر نشان در بخارا طلب — گهر در دل سنگ خارا طلب[1]

مؤید این احتمال قسمت اخیر مطالب تذکرهٔ عرفات و هفت اقلیم است؛ در باب ملاقات خواجه محمد پارسا با ناصر که ظاهراً در اواخر عمر صورت گرفته است[2].

۱ـ ص ۴۳۰ـ و اگر مسلم باشد که هدایت نامه را در اواخر عمر نوشته است و نیز ر. ك به غ شماره ۲۵۸ و ۴۸۸ـ

۲ـ ر.ك به ص شش و هشت

شد دشمن جوانی موی سپید برسر
آن به‌که جای دشمن بالای سرنباشد

سوانح زندگی

بیماری و پیری وفقر. خانه واسب

ناصردرویش جهانگرد که با تهیدستی و بی چیزی عمری را درسیر وسفر گذرانیده همانطور که اشاره شد وغالب تذکره نویسان نیز آورده‌اند؛ جز خرقه‌ای پشمینه و کهنه نمدی ودستار و کتابی چیزی نداشت[1] وظاهراً بیشتر سفرها وراههای دراز را پیاده می‌پیمود که به برخی از آنها اشاره کرده است.

دراواخرعمرهنگامی که نزد جلال‌الدین هوشنگ شاه بسرمی‌برد براثراستمرار درملازمت خدمت نزد وی وهم به سبب ضعف پیری و رنجوری، هوشنگ شاه اسبی بدو بخشیده که ازدست داده است. ودرصدد مطالبه اسب دیگری برآمده.

سمند یوز تك شیرپیکرم را بـرد   فلك به گرگ ربائی وحیله روباه

همچنین در دوسه مورد دیگرنیز به اسبی که بدو بخشیده‌اند اشاره میکند[2]

گویا دراواخرعمرپس ازآنکه مدتی ازبی‌خانمانی ونداشتن مسکن می‌نالد وازافضل‌الدین‌خاقانی با ایهام «بیتی به عاریت» میگیرد[3] تا درآن «خوش بنشیند» بدو حجره‌ای برای سکونت میدهند که چون خراب ومرطوب وسقف ایوانش تنگ وتاریك بـوده وبا قلت زاد وکسالت حال وی مناسب نمی‌نموده موجب آزردگی خاطر اوگردیده وزبان به شکوه‌گشوده است تا شایـد تغییری دراساس و وضع آن داده شود[4].

وقتی به بیماری‌سختی دچارشده آن‌چنانکه‌نزدیك بوده‌رشتهٔ‌حیاتش‌قطع‌شود

بس‌که درتاب وتبم دایره چرخ بتافت   خواست این رشتهٔ دوتاه‌که‌گردد یکتاه

۱ـ دربسیاری ازصفحات کتاب خاصه قصاید به بی‌چیزی وفقرخود اشاره کرده است.

۲ـ ازجمله ر. ك ص ۱۵۲ـ

۳ـ ر. ك قص ۷۲ـ   ۴ـ ر. ك ص ۱۵۲

ناصر از پیری و ضعف و سپیدی موی و خمیدگی قامت خود مکرر یاد کرده و چندین بار بدین مضمون در اشعار خود اشاره نموده است جائی میگوید:

قامتم چون سرو بود و گشت اکنون چون کمان   استخوانی و پئی مانده است کز غم دو تهست

در جای دیگر میگوید:

قدم که چون الف بود اکنون شده است چون نون   اکنون قد چو نونم بر عشق دال باشد[1]

ظاهراً این شکایت او از پیری و اشعاری که در این باره سروده است در حدود سالهای ۷۸۰ و بعد از آن بوده . هنگامی که در ملازمت هوشنگ شاه بسر می برد . یا در تبریز در خدمت سلطان حسین ایلکانی و شمس الدین وزیر. قطعه‌ای نیز در شکوه از پیری و سپیدی موی سروده است در نهایت عذوبت و لطف بیان که یک بیت آن در عنوان این مقال آمد بیت دیگر چنینست :

یارب سپید چون شد موی سیه چو هر گز   بالاتر از سیاهی رنگ دگر نباشد

غزل ناصر و نام تو بود تا به قیامت
که نویسند و نماند اثر از نام و نشانم

وفات

تذکره نویسان و مورخانی که از ناصر نام برده‌اند، چنانکه دیدیم، غالباً به پایان زندگانی او اشاره‌ای نکرده و تاریخ وفات او را ذکر ننموده‌اند . تنها چند تن از آنان سخنی از این ماجرا به میان آورده و ظاهراً چنین می نماید که همه به خطا رفته باشند.

اینک به مواردی که به نظر رسیده است یک یک اشاره می کند .

نخست قول مؤلف کتاب شاهد صادق را که در سدهٔ یازدهم هجری نوشته شده می آوریم[2]. مؤلف کتاب مذکور در وقایع سال ۷۷۳ می نویسد: «ناصر بخاری و عماد فقیه کرمانی در گذشتند.» وما میدانیم که ناصر بخارائی اندکی پس از طغیان دجله، به سال ۷۷۶، در بغداد بوده و با سلمان ساوجی ملاقات کرده است . (ر . ك

۱ـ و نیز ر . ك قص ۷۲ وص ۴۰۱ وغ ۴۷۳

۲ـ کتاب شاهد صادق درحدود سال ۱۰۵۶ هجری درهندوستان نوشته شده . تألیف میرزا محمد صادق بن محمد صالح . (نقل ازمجله یادگار شماره هشتم ص ۳۶

روضة‌الصفا وحبیب‌السیر. ونیز ر. ك شرح حال وسوانح زندگی وی.)

دیگرقول شمس‌الدین سامی، مؤلف قاموس الاعلام است. که وی را متوفی به سال ۷۷۹ میداند وچنانکه ازشرح‌احوال ناصر دریافتیم این تاریخ نیزصحیح به نظر نمی رسد. چه ناصرظاهراً دراین سالها نزد جلال‌الدین هوشنگ شاه، پادشاه شروان بوده ودر اشعار او بالغ بر سی مورد مدح آن پادشاه را می‌یابیم. چنانکه‌از این پیش نیزگفته شد.

وبازمطابق سندی که از اشعاراو دردست است ناصربه سال ۷۸۱ هجری در شماخی وشروان ودر دربارهوشنگ شاه بوده واو را مدح‌گفته است[1].

درترکیب بند ص ۱۱۷ به مطلع:

صباح عید و روز نوبهار است	بهار وعید ما را وصل یار است

که در روز عید قربان سروده دربند ششم چنین میگوید:

حمل امسال ازآن‌آید در این ماه	که روز عید قربان توگردد

وضمن تطبیق سنوات وماههای شمسی وقمری، چنانچه قبلاگفته شددهم‌ذی‌حجهٔ سال ۷۸۱ مقارن با بیست ونهم ماه حوت بوده که یك تا سه روزبعد ازآن ماه حمل فرا می‌رسیده است[2].

وبایداین‌ترکیب بند دراین سال ودرعید قربان سنهٔ ۷۸۱ سروده شده باشد. یا درسال ۷۸۲ که همچنین ماه حمل با ماه ذی حجه مقارنه داشته ودهم ذی حجه در هجدهم حوت واول حمل یا بیست‌ودوم یا بیست‌وسوم ماه ذی حجه مقارن می‌شده است.

بنا براین چنانکه قبلا گفته شد می‌توان احتمال داد که درسال ۷۷۶ ناصر در بغداد بوده وگویابعد ازآن به‌آذربایجان وازآنجا به‌شروان‌رفته وتاسال ۷۸۲هجری نزد هوشنگ شاه بسربرده وقول مؤلف قاموس الاعلام که‌وفات وی را سال ۷۷۹ گفته است صحیح به نظرنمیرسد.

همچنین چند تن ازدانشمندان ومحققان‌اخیرنیزکه ذکری از تاریخ وفات او

۱ـ همچنین ترکیب بند ۵ (ص۱۲۵) را نیزکه درمدح هوشنگ شاه و روز عید رمضان سروده است. تقریباً دراواخر دی یا اوایل بهمن و بحبوحهٔ فصل زمستان بوده که مقارن سال ۷۷۹ و ۷۸۰ هجری است. ر. ك سوانح زندگی ص۲۴مقدمه

۲ـ ر. ك. به شرح زندگانی اوص۲۳و۲۴مقدمه

کرده‌اند؛ به نقل قول از پیشینیان پرداخته همان‌سال ۷۷۲، ۷۷۳ ۷۷۹ را نوشته‌اند[1].

حقیقت آنست که تاریخ وفات ناصر به درستی روشن نیست. ولی ظاهر امر چنین حکایت می کند که وی تا حدود سال ۷۸۳ و ۷۸۴ حیات داشته و درشروان بوده است و دراین تاریخ نیز بنا به اظهارات مکررخود پیر وفرسوده وقدش چون کمان خمیده شده است. شاید درسرپیری واواخرعمر، پس ازانقضای حکومت هوشنگ شاه و کشته شدن او (سال ۷۸۴) به بخارا رفته ودرهمان جا بدرود زندگانی گفته و احتمال اینکه بعد از آن تاریخ مجدداً به هندوستان یا دیاردیگری رفته باشد، با آن ضعف وپیری وشکستگی، اگرچه غیرممکن نیست، بسیاربعید می نماید.

هرچه هست تاریخ ومحل وفات او نامعلومست ولی از روی بعضی قرائن می‌توان گفت بین‌سالهای ۷۸۴ و ۷۹۰وشاید دراواسط این دهه ودر بخارا بوده‌است.

آنچه این حدس را تائید می کند؛ غیرازمطالبی که دربارهٔ هدایت نامه تحت عنوان «مضامین اشعارناصر» ذکرشده[2]. مطالب تذکرهٔ هفت اقلیم و صاحب تذکرهٔ عرفاتست ازقول خواجه محمد پارسا که می‌نویسد: «اورا مست دید و براوسلام کرد...»[3] وچنین می‌نماید که این ملاقات خواجه محمد با او باید دراواخرعمرناصر ودربخارا بوده باشد.

به عبارت دیگرناصربخارائی، مردی که مورد تکریم واحترام خواجه محمد پارسا دانشمند وعارف وقت بوده باید وجودی پخته وکامل وپیرباشد تا بتوان این قول را دربارهٔ وی پذیرفت که به مریدان خود گفت: «هفتاد نوبت منصب ولایت بدوعرضه کردند وقبول ننمود...»

همچنین بیان این بیت زیر که درمثنوی هدایت‌نامه سروده است[4]:

اگرخویشتن را شناسی وقدر نگردی دگر بردر شاه وصدر

۱- قول مرحوم آقا بزرگ صاحب‌الذریعه ومدرس تبریزی مؤلف ریحانة‌الادب ◦ محققان وخاورشناسان خارجی نیزنظیرهرمان اته ودیو وغیره چنانچه دیدیم سال وفات او را - ۷۷۲ نوشته‌اند. ر.ك ص۱۰ مقدمه

۲- ر.ك به مقدمه‌کتاب. مضامین اشعارناصر

۳- ر.ك به ص۹۷و۹۹مقدمه مندرجات تذکرهٔ هفت‌اقلیم وعرفات دربارهٔ ناصر بخارائی

۴- ر.كص۴۱۴

ظاهراً می‌رساند که وی در اواخر عمر بدان هنگام که از روی آوردن بـه دربار پادشاهان و بزرگان آزرده و بیزار شده است روی به بخارا نهاده و شاید در آنجا بـه سرودن آن مثنوی پرداخته. و بعید نیست که هم آنجا وفات یافته باشد. البته احتمالات دیگری نیز غیر از این می‌رود که چون حقیقت آن بطور کامل و به‌درستی روشن نیست . بحث دربارهٔ آن زائد و از نوع اطالهٔ کلام به نظر می‌رسد .

ممدوحان ناصر

پادشاهان، امیران، وزیران وسایر بزرگان

درمیان ممدوحان ناصرنام پادشاهان، امیران، وزیران، قاضیان وخواجگان و سایربزرگان دیده میشود که برخی از آنان ظاهراً چندان شهرت تاریخی نداشته‌اند وبعضی نیزاگرچند دارای شخصیت وشهرتی بوده‌اند ولی چون افرادی که بدان نام والقاب درهمان زمان میزیسته اند وکم وبیش شهرتی داشته‌اند زیاد بوده وقرینه‌ای نیزبرای اینکه معلوم‌گردد ناصر درکدام شهر به مدح آنان پرداخته دردست نیست. شناختن وتعیین واقعی این ممدوحان ظاهراً خالی ازاشکال بنظر نمیرسد. درکتاب «درر الکامنه فی اعیان مأة الثامنه» که نام وشرح حال رجال این قرن را دربردارد از چندین «شمس الدین» و «غیاث الدین» و «شهاب الدین» و «جلال الدین» و «قاضی علی» وغیره نام میبرد که درنواحی واقطارمختلف به وزیری وامیری یا شغل قضا اشتغال داشته‌اند. صدورحکم قطعی براینکه کدام یك ممدوح ناصرومنظورنظراین شاعربوده است موکول به داشتن قرینه‌ای دیگراست (نام شهری که مادح یاممدوح درآنجا سکونت داشته، نام وتمام القاب ممدوح، سال وتاریخ مدح وغیره) که متأسفانه غالباً هیچیك دردست نیست[1].

۱ـ «مانند شاه ابوالمعالی و «امیرزاده محمد» و «خواجه خلیل» و «اسکندرشاه» و «مسعودشاه» و غیره. وهم بدین سبب شرح حال برخی از ممدوحان ناصر ودرنتیجه شرح حال دقیق وکامل وی بدرستی روشن نگردیدودرآنچه نیز آمده است احتمال سهووخطا واشتباه می‌رود. امیداست که به پایمردی وهمت اهل ادب وارباب فضل این مشکل بعدها حل وآسان گردد. واین ممدوحان ناشناخته شناخته آیدواگر مطلبی نه بدرستی وحقیقت بیان شده اصلاح گردد.

با این همه بقدر وسع وامکان کوشش شد تا شرح حالی اجمالی ازبیشترآنان دردسترس خوانندگان وعلاقه مندان قراردهد.

سلطان اویس: سلطان معزّالدین اویس فرزند شیخ حسن بزرگ . است وبنا بنقل مورّخان از ۷۵۷ تا ۷۷۶ فرمانروائی کرد ویکی ازمشهورترین امرای سلسلهٔ آل جلایراست. وی مردی شاعر وشعردوست بود وبه سلمان ساوجی که ویرا تربیت کرده تعلّق خاطر وارادتی وافرداشت. سلمان نیزدرمدح اواشعار و قصاید پرداخته است. این پادشاه دربهارسال ۷۵۹ به تبریز لشکر کشید وپس از کشمکشی آن شهر را به تصرّف درآورد وازاین پس تا مدتی آذربایجان وشهرهای نواحی آن، ضمیمهٔ متصرّفات امرای ایلکانی گردید. شروان را نیزدرسال ۷۶۶ بدستیاری بعضی امیران خود فتح کرد.

ناصر دردوقصیده ازاین امیرياد میکند و زبان به مدح اومیگشاید، نخست درقصیده‌ای به مطلع :

طراوتیست زمین را زفر فروردین — که هرزمان خجلست آسمان‌زروی‌زمین

تا آنجا که گوید :

غیاث اهل ممالك مغیث ملك وملل — عزیز مصر ممالك معز دولت ودین

پناه وپشت سلاطین دهرشیخ‌اویس — محیط بحر یسار آفتاب ابر یمین

دیگردرقصیدهٔ ۳۱ به مطلع زیر:

کعبتین‌روزوشب‌درطاق‌اخضرکرده‌اند — هفت‌مهره نردشش‌خانه مششدرکرده‌اند

درمدح وی چنین میاورد :

ظل یزدان‌آفتاب مملکت سلطان‌اویس — آنکه هفت‌اقلیم را بروی مقررکرده‌اند

درمجموعه‌ای خطی ومفصّل که ظاهراًدراوایل‌سدهٔ‌چهاردهم ه. ق نوشته‌شده وبه شمارهٔ ۴۴۹ درکتابخانهٔ مجلس شورای ملّی مضبوطست درصفحهٔ ۲۷ آن ده بیت شعرنقل شده که عنوان آن چنینست : «ناصر بخارایی درمدح سلطان اویس» (و عین آن درتذکرهٔ دولتشاه سمرقندی درشرح حال ناصرضبط است) به مطلع زیر

شمع ایران‌گویمت یاماه توران‌خوانمت — قبلهٔ دل دانمت یاکعبهٔ جان‌خوانمت[1]

۱ـ ر. ك غزل شماره ـ ۱۶۶. تمامی شعر درآنجا درجست .

ولی قصیدهٔ ۶۱ را که عنوان آن درمدح «امیر اعظم امیر محمود» است نمیتوان درمدح شیخ اویس دانست. چه ممدوح تا آنجا که شناختیم «سیّد» بوده است و اینکه درمتن قصیده صفحه ۹۸ مصراع: پناه و پشت سلاطین دهر [شیخ اویس] نقل کرده‌ایم به‌متابعت از قصیدهٔ ۶۴ (ص ۱۰۴) است که این مصراع در آنجا عیناً چنین نقل شده.

سلطان حسین ایلکانی: بعد از فوت سلطان اویس، فرزندش سلطان حسین ملقّب به جلال‌الدین جانشین وی شد (از ۷۷۶ تا ۷۸۴ ه) و یك چند در تبریز به عشرت و خوشگذرانی پرداخت از آن پس به بغداد عزیمت کرد. در سال ۷۷۷ ه شاه شجاع پادشاه آل مظفر که وی نیز ملقّب به جلال‌الدین بود به تبریز آمد و آن شهر را تصرّف کرد و شاه منصور را به ولایت دربند و شماخی و شروان فرستاد. سلطان حسین جلایر که در بغداد بسر میبرد با شتاب عازم بازگشت به تبریز شد و پس از اقداماتی با شاه شجاع پیمان صلح و دوستی بست و دوباره تبریز را بتصرّف آورد. عاقبت در صفر سال ۷۸۴ ه بدست برادر خود سلطان احمد جلایر کشته شد و تبریز بدست سلطان احمد افتاد.

در دیوان ناصر بخارایی تنها یك مورد نام سلطان حسین دیده میشود و آن در قصیدهٔ (شمارهٔ ۶۷) میباشد که در مدح او ساخته و از او چنین نام میبرد:

خسرو بحر و بر جلال‌الدین	آنکه بر تخت ملك دارد جای
ماه اوج سریر شیخ حسین	آفتاب ملوك و ظل خدای

معزالدین حسین پادشاه کَرْت: ملك عزالدین یا معزّالدین حسین- (۷۳۲-۷۷۱) از مشهور ترین پادشاهان آل کرت بود که در هرات حکومت داشتند (از ۶۴۳ تا ۷۸۳) معزالدین حسین از آنجا که برادرش شمس‌الدین نیز به محمد موسوم بود؛ ابوالحسین محمد ثانی نامیده می‌شد.

ماخذ: حبیب‌السیر ج ۳ شرح حال امرای ایلکانی ـ زبدة‌التواریخ حافظ ابرو (ذیل) به تصحیح دکتر خانبابا بیانی ص ۲۰۰ و... تاریخ مغول از استاد فقید عباس اقبال آشتیانی- معاصران حافظ ج ۱ تألیف شادروان دکتر قاسم غنی- حافظ شیرازی تألیف امین‌الشوادبی.

این پادشاه به عدل وشجاعت وصلاح ودوستی با علما وبزرگان معروف واز مربیان بزرگ ومشوّقان اهل علم وادب بود . سعدالدین تفتازانی کتاب مشهورخود «مطول» را به نام او تألیف کرده است[1].

در دیوان ناصر چند قصیده در مدح وی دیده می‌شود یکی قصیدهٔ ۴۸ به مطلع :

نشست خسرو گردون به بارگاه حمل | به نام نامیه منشور داد بهرعمل

که در آنجا ازاین پادشاه چنین یاد می کند :

خدایگان سلاطین مشرق ومغرب | معز دولت ودین شاه اعلم اعدل
ملك‌حسین حسن‌خلق‌شمع‌دودهٔ‌کرت | که‌روشنست زرایش‌جهان علم‌وعمل

دیگر درقصیدهٔ ۳۴ که چنین می‌آورد :

شاه جهان محمد غازی کز آسمان | آمد بدوخطاب‌که سلطان روزگار
سلطان معزالدین‌که غبارسمند او | شد توتیای دیدهٔ اعیان روزگار

وبازدرقصیدهٔ ۵۳ درمدح وی چنین مبالغه می کند :

سلطان نشان محمد ثانی به‌خلق ونام | آن بیش ازآفرینش و ازکردگارکم

ونیزمی‌توان قصیدهٔ ۵۲را بمطلع زیر درمدح این پادشاه دانست :

صبح‌روشن رخ نمودازپردهٔ تاریك شام | آفتاب ملك بیرون‌آمد ازظل غمام

تا آنجا که‌گوید :

داوراعظم محمد شاه‌کز بهرشرف | خسروگردون رکاب اوببوسدچون‌غلام

شروان شاهان-جلال‌الدین هوشنگ

بنا بنقل مورخان ، کلمهٔ شروان شاه لفظی عام بود وبرامیران وحاکمانی اطلاق‌میشدکه درشروان یعنی ناحیهٔ میان‌باب‌الابواب ودربند ودریای خزرحکومت میکردند . پایتخت این امیران درروزگاران قدیم شهرشاوران یا شابران بود وبعدها به‌شماخی‌منتقل گردید .

ازوضع حکومت وچگونگی فرماندهی این حاکمان وامیران تاریخی‌مستقل

۱- مجمل فصیحی خوافی درذکر وقایع سال ۷۳۲ وسال ۷۴۶ وسال ۷۶۸ - دیگر ازسعدی تا جامی‌باحواشی‌وترجمه استاد علی اصغرحکمت . مآخذ دیگر: حافظ الشیرازی تألیف ابراهیم امین شواربی طبع مصر. تاریخ مغول تألیف مرحوم عباس اقبال‌آشتیانی . حبیب‌السیر ج۳ ص۳۸۰

واطلاعی دقیق وکامل دردست نیست (یا به نظربنده نرسید) وبطوریکه نگارنده به شرح حال ومندرجات تاریخ مربوط به آنان پرداخت غالب نوشته‌های محقّقان داخلی وخارجی را ناقص وآمیخته با التباس واشتباه یافت. آنچه ازمطالعهٔ مجموع آنها برآمد بطوراختصارچنینست که: شروانشاهان ازقدیم زمان، وشاید ازعهد ساسانیان براین سرزمین فرمانروائی میکردند.

پس ازظهور اسلام فرمانروایان عرب براین ناحیه مسلّط شدند ودرقرن سوم هجری یکی ازحکّام اسلامی بنام محمّد بن یزید بن یزید شیبانی (که بنا بنقل مسعودی ازاخلاف پادشاهان ساسانی بوده) براین خطّه فرمانروا شد ودومین سلسلهٔ شروانشاهان را بنیاد نهاد واخلاف وی تا اواسط قرن پنجم درآن سرزمین به امیری پرداختند. درآخرسلسلهٔ آنان بدست پادشاهان بزرگ ایران، ظاهراً سلجوقیان، منقرض گردید. سوّمین خاندانی که ازشروانشاهان براین سرزمین فرمان راندند به خاندان بهرامی مشهورشدند که مورّخان نژادآنان را به انوشیروان یا بهرام چوبینه سردار معروف خسروپرویز نسبت میدهند ولقب غالب آنان اخِستان یا اخسرتان یااغسرتان بوده است.

نام برخی ازپادشاهان این سلسله براثرمدح وستایش شاعران وحمایت ازآنان مشهور ودرتاریخ ادبیات ما مذکوراست، وسخنورانی چون خاقانی وفلکی شروانی وابوالعلاء گنجوی وغیره با اشعار ومدایح خود نام آنان را جاویدان ساخته‌اند از آن جمله است منوچهردوم که ممدوح خاقانی بوده وازه۴۴ تا ۵۸۳ درشروان حکومت میکرده است.

بعد ازمنوچهردوم، فریدون سوم پسر فریبرز بن منوچهر که ششمین پادشاه این سلسه بود بپادشاهی رسید وبعدازوی به ترتیب گشتاسب وکیقبادوکاوس وهوشنگ جانشین وی شدند.

کیقباد وکیکاوس، پدر وجدّ جلال‌الدین هوشنگ، بعد ازمنوچهردوم از قدرت وشهرتی بی‌بهره نبودند واین کاوس شاه بنا بنقل حافظ ابرو[1] درسال ۷۴۵ پادشاه شروان بود ودر۷۵۹ وچند سال بعد نیزدوسه باربه تبریزهجوم آورد وخرابیها کرد ودرآخرین نوبت مغلوب امرای سلطان اویس گردید ولی سلطان اویس او را

۱- ذیل جامع‌التواریخ به تصحیح خانبابابیانی ص ۱۷۷-۱۸۷-۱۹۴

مورد عفو قرارداد ودوباره حکومت شروان رابدو گذاشت. واوهمچنان تاهنگام مرگ (سال ۷۷۴ هـ) پادشاه شروان ودست نشانده ایلکانیان بود. بعد ازوی پسرش هوشنگ که در آن هنگام در تبریز وملازم لشکر سلطان اویس بود از طرف وی به پادشاهی شروان منصوب شد[1] وظاهراً تا سال ۷۸۴ هـ فرمانروائی کرد چه از این پس نامی از او در تواریخ دیده نمیشود[2].

هوشنگ شاه: درمیان ممدوحان ناصر بخارایی نام هوشنگ شاه بیش از همهٔ بزرگان وسلاطین و وزیران وامیران آمده ومیتوان گفت نزدیك به ثلث قصاید وی در مدح این پادشاه است ولی ازسایر پادشاهان شروان که پیش از وی یا بعد از او بوده‌اند مطلقاً مدحی دیده نمیشود. ناصر، هوشنگ شاه را همه جا با لقب جلال‌الدین میخواند واورا فرزندکاوس بن کیقباد وازدودهٔ دارا واردوان وپادشاهان پیش ازاسلام ایران‌میداند ونام شماخی، پایتخت او را مکرّر ذکرمیکند چنانچه دراین اشعار بدین مطالب اشاره میکند:

چراغ چشم سلاطین جلال‌الدین هوشنگ	که شمع دودهٔ دارا واردوان آمد
گرفت همچو منوچهر تخت شروان را	به گلستان شماخی چواختستان آمد

همچنین دراین اشعار:

شاه کیخسرو نسب هوشنگ خسرو دار و گیر	خضر اسکندرحسب جمشید داراگیرودار

۱- ذیل جامع‌التواریخ ص ۱۹۶- روضة‌الصفا ص ۵۷۶ و ۵۷۷ وحبیب السیر ج ۳ ص ۲۴۲- ۲- استاد فقید دکتر رضا زادهٔ شفق (درترجمه تاریخ مختصرایران تألیف پاول هرن ذیل ص ۶۲) مینویسد «دراواخر تیموریان باز کیقباد وکیکاوس پسرش شهرت داشته‌اند. بعد ازکاوس پسرش هوشنگ کشته شد وبا مرگ اواین سلسله در اوایل قرن هشتم انقراض یافت ویکی ازاقارب اینان موسوم به‌شیخ ابراهیم که حکومت دربند را داشت حکومت شروانشاه شد..» دراین مطلب سهوی رخ داده وشاید ازاشتباهات مطبعه بوده زیرا پادشاهی کیقباد وکیکاوس پیش ازظهور وشهرت امیر تیمور (سال ۷۶۱ هـ) بوده است. وهمچنین مرگ هوشنگ را اگردرسال ۷۸۴ بدانیم (که ظاهراً تا آن تاریخ زنده بوده) دراواخرقرن هشتم میشود نه اوایل آن قرن.

چون راجع به شروان شاهان درکتب تاریخ کمتر ذکری رفته است وشاید همگی به احوال آنان آشنایی نداشته باشند بدین جهت اندکی به تفصیل دربارهٔ آنان سخن رفت و شایدکه این اطناب وتفصیل بی‌مورد نباشد زیرا غالب قصاید شاعربنام هوشنگ شاه است.

زعهد دولت خود تا به نوبت ادم   اباعن الجد فرمان دهست وشاهنشه

نژاد ونسب او را به پادشاهان کیان وپیشدادیان میرساند وباذکر عناوینی چون خسرو عادل، خدایگان زمان، شهریار روی زمین، شاه اردشیرسیر، ظل الله، شاه‌شیر-دل وغیره وغیره درمدح اومبالغه میکند ومعتقد است که :

ازکیومرث کیان تا روزگار دولتش   خسروی چون اونیامد درخورتاج وسریر

ظاهراً این پادشاه مبارزه‌ها ولشکرکشی‌هائی هم داشته وبه جنگهائی دراقطار ونواحی متصرّفی خود دست یا زیده است که شاعرما درفتح وپیروزی اوبه مداحی وقصیده سرائی پرداخته وپاره‌ای ازآنها را صرفنظر ازجنبهٔ مداهنه وتملّق ومبالغهٔ آن که درآثارغالب شاعران وسخنوران گذشته دیده میشود میتوان در ردیف آثارو اشعارخوب ودلپذیر زبان پارسی قرارداد[1].

سلطان اسکندر : ازسلاطین وشهریارانی که درقرن هشتم ومقارن شهرت ناصربدین نام سلطنت کرده‌اند نام سه نفر را درتواریخ بازمی‌یابیم. نخست جلال-الدوله اسکندربن تاج الدوله ازپادشاهان مازندران ورستمدار که قریب ۲۸ سال پادشاهی کرد ودرآخرضمن واقعه‌ای به سال ۷۶۱ کشته شد وهم اوبود که درسال ۷۴۳ با امیروجیه‌الدین مسعودسربداری جنگ کرد واورا دربیشه‌های مازندران گرفتار نمود وبه قتل رسانید[2].

دیگراسکندربن الیاس است ازپادشاهان بنگالهٔ شرقی، که ازسال ۷۵۹ تا ۷۹۲ به مدت ۳۳ سال درآن سرزمین سلطنت کرد. شرح حالش در «مآثر رحیمی»

۱- مآخذ مراجعه به شروان شاهان : ذیل جامع‌التواریخ حافظ ابرو- حبیب‌السیرج ۳ ص ۲۴۸- روضة‌الصفا ج ۵ ص ۵۷۶- تاریخ مفصل‌مغول ازمرحوم اقبال آشتیانی ص۴۵۸ سخن وسخنوران از استاد فقید فروزانفر- مقدمهٔ دیوان خاقانی ازاستاد دکترضیاءالدین سجادی - مجلهٔ یادگاربمدیریت مرحوم عباس اقبال آشتیانی سال سوم شمارهٔ ۹- مجمل فصیحی خوافی درذکر وقایع سال ۷۷۴

۲- ر. ك حبیب‌السیرج۳-ص۳۳۲ وطبقات السلاطین ص ۲۲۴. آیا میتوان گفت ترکیب بند ص ۱۲۷ در رثای مسعود شاه مربوط به واقعهٔ کشته شدن این امیروجیه‌الدین مسعود شاه (۷۳۸-۷۴۳) است؟؟؟

وبرخی از کتب تاریخ مسطور است[1].

سوم اسکندر اُغلان است فرمانروای سمرقند که بدست امرای امیرتیمور در سال ۷۶۵ کشته شد.

با قرائنی کـه بـرای رفتن ناصر به هندوستان در دست است میتوان ممدوح شاعر را اسکندربن الیاس یا این اسکندر اخیرالذکر پادشاه سمرقند دانست.

ناصرسه قصیده درمدح سلطان اسکندردارد کـه دریکی از آنها از وی چنین نام میبرد:

خدایگان سلاطین دهر اسکندر | که آسمان جلالست و آفتاب کرام

ودر دیگری:

پادشاه زمانـه اسکنـدر | کـه کمین بنده‌اش بـود بهمن

دیگر درقصیدهٔ ۳۶ است که پس ازسرودن لغزی در وصف کشتی، گریز بـه مدح اومیزند وچنین میسراید:

ازآن چوتخت سلیمان زباد دارد سیر | کـه هست مسند سلطان عهد اسکندر

امیرمحمود: درنسخهٔ کتابخانهٔ ملك عنوان قصیده ۶۱ چنین آمده‌است: «در مدح امیراعظم امیرمحمود خلّدالله دولته گوید». این کلمهٔ امیرمحمود را همچنانکـه درذیل ص ۹۸ اشاره شدمحتملست تغییر وتحریف ناسخان دانست چه با وزن شعر سازگار نیست، ودرقصیدهٔ دیگر بجای «امیرمحمود» «شیخ اویس» آمده که برای حفظ شعر دراینجاهم به همان صورت طبع شد[2]. ولی بدیهیست کـه قصیده درمدح شیخ اویس هم نیست. چنین می‌نماید که ممدوح، سیدو«آل پیغمبر» بـوده. درآخر نیز شاعر درمدح وی چنین میسراید:

خدایگان بشر فخر آل پیغمبر | حسین خلق وحسن خلق ومصطفی آئین
چه‌حاجتست که من‌مدحت تو عرضه کنم | نوشته است به مدح شما خدا یاسین

بنا براین اگرناصراین قصیده را دراصفهان هنگام اقامت درآنجا هم سروده باشد ظاهراً باید ممدوح ویرا درمیان سادات جستجو کرد.

شیخ صفی‌الدین وشیخ صدرالدین اردبیلی: شیخ‌صفی‌الدین نیای بزرگ پادشاهان صفوی ومتّوفی به سال ۷۳۵ هجری وشیخ صدرالدین موسی فرزنـد و

۱ــ مآثر رحیمی ص ۹۰ وطبقات‌السلاطین ص ۲۷۶ و روضة‌الصفا ج ۶ ص ۳۰ و ۳۱

۲ــ ر.ك ص ۳۴ مقدمه

جانشین وی درگذشته به‌سال ۷۹۴هجری[1]، شرح حال آنان به‌تفصیل درسلسلة‌النسب صفویه وصفوة‌الصفا ودانشمندان آذربایجان و تاریخ ادبیات ادوارد براون و کتابهای دیگرمذکوراست. ازمندرجات دیوان چنین برمیآید که ناصرسفری به اردبیل کرده ودر روزمیلاد حضرت رسول اکـرم «ص» قصیـده‌ای دروصف بارگاه وقبهٔ شیخ صفی‌الدین ومدح او وفرزندش سروده است. ظاهراً این مسافرت وتاریخ سرودن قصیده بعد ازسال ۷۴۵ بوده است. چـه بنا بنقل مورخان اتمام بنای حظیرهٔ شیخ صفی‌الدین ده سال بطول‌انجامیده است وچنین مینماید که قصیده درهنگامی سروده شده که‌کارساختمان بنا پایان یافته یاشاید مقارن با اتمام‌آن وبرپا داشتن مراسمی در روزمیلاد پیغمبربوده است. صلی‌اله علیه وآله وسلـّم - (ر. ك قص شمارهٔ ۱۱)

تاج‌الدین قاضی شیخ علی: ازقاضیان وبزرگـان ومعاریف زمان سلطـان اویس وپسرش سلطان حسین جلایربود وپدر زن شاهزاده شیخ حسن، که درسال ۷۷۸ ازتبریز به دمشق رفت وظاهراً بعد ازیك دوسال بازبه‌آذربایجان بازگشت، و در واقعهٔ جنك امیرعادل (عادل آقا) بامخالفان،اورادستگیر ساختند وقصد کشتن‌اورا داشتند ولی به شفاعت مردم ودریافت مبلغی ازسرخون اودرگذشتند.

درسال ۷۸۴ این قاضی شیخ علی ازطرف سلطان احمد فرزنـد شیخ اویس مأمور شروان شد تا با هوشنگ شاه حاکـم شروان، در امورمملکتداری‌همکاری نمایـد[2].

وی بنا بنقل حافظ ابرو درتبریز مدرسه‌ای عالی بنا نهاد. ناصر را دروصف این بنا ومدح اوقصیده‌ایست به مطلع:

زهی بناکه جناب توقبلهٔ‌فضلاست — چهاررکن توهمچون حرم مقام صفاست

تا آنجا که‌گوید:

معین است که‌وضع توتا ابد ماند — از آنکـه واضع توصدر عالم‌العلماست

۱- درتاریخ وفات شیخ صدرالدیـن میان مورخان انـدك اختلافیست. برخی سال درگذشت وی را از۷۹۲تا ۷۹۵ضبط کرده‌اند (ر. ك‌شیخ‌صفی‌وتبارش. وتاریخ‌تبریز از استاد دکترمحمد جواد مشکورص. . . .و. . .

۲- حبیب‌السیر ج۳ ص ۲۶۶وذیل جامع‌التواریخ حافظ ابروصفحات ۱۹۶-۲۰۵-۲۰۸-۲۰۹ وصفحات دیگر

خدایگان افاضل پناه تاج الدین — که برسر آمدهٔ چارام و نه آباست
بلندمرتبه قاضی القضات، شیخ علی — که در علوز عوالی کاینات اعلاست

قصیدهٔ دیگریست به مطلع :

مراچوزلف بتان خاطری پریشانست — تن چوموی برآتش زغصه پیچانست

دراین قصیده چنانکه ازمضامین آن برمیآید بدگویان وحسودان درنزد قاضی ازناصرسعایت کرده واو را به خطائی متهم ساخته‌اند وشاعرازاین واقعه سخت پریشان خاطر وتنگدل شده، از کیدومکربد خواهان نزدوی شکایت برده وخود را با سوگندهائی ازاین اتّهام مبرّاداشته‌است.

و بازناصردرقصیدهٔ ۳۷(ص۵۷)ازخواجه‌علی نامی، قاضی ووزیرنام میبردکه شاید بتوان آنرا نیزهمین قاضی شیخ علی دانست.

خواجه شمس‌الدین وزیر وقاضی : در اواسط قرن هشتم وبه دوران زندگانی وشهرت ناصربخارائی، صاحبان تواریخ ازچندین شمس‌الدین نام میبرند که به شغل قضا یا وزارت یا هردو، اشتغال داشته‌اند ازآن جمله است : نخست خواجه شمس‌الدین زکریا خواهرزاده وداماد صاحب سعید، خواجه غیاث‌الدین محمد وممدوح خواجه سلمان که بنا بنقل «خوندمیر» درتمامی ایّام دولت امیرشیخ حسن ایلکانی وپسرانش سلطان اویس وسلطان حسین بسرانجام مهام اشتغال داشت وعلَم عدل وانصاف برافراشت ودرآخر به مرگ طبیعی درگذشت[1].

دیگرمولانا شمس‌الدین ابهری است که ازبزرگان ومعتمدان ونایب عادل آقا بود وپس از واقعهٔ قتل سلطان حسین ایلکانی جهت دفع ساطان احمد جلایر از بغداد به تبریز رفت. دوباره ازتبریزمأمور بغداد شد وظاهراً در اواخر سال ۷۸۴ صاحب دیوان بغدادگردید[2].

سوم شمس‌الدین محمود صاین قاضی است که از وزیران آل مظفّربود ودر آغازکار ازارکان دولت امیر حسین چوپانی بشمار میرفت و در آخربه ملک‌اشرف پیوست وپس ازوقایعی درسال ۷۴۶ با امیر مبارزالدین به جنگ پرداخت سرانجام

۱– دستورالوزرا ص ۳۳۳

۲– ذیل جامع‌التواریخ حافظ ابرو ص ۲۱۲ و۲۲۳ و۲۲۵

مغلوب ودستگیر ومقتول شد[1].

اگرشمس‌الدین زکریای وزیر را علاوه برشغل وزارت واشتغال به امور دیوانی، قاضی نیز بخوانیم و بنا به اختیارات وتسلّطی که درکلیهٔ امور کشورداشته است بتوانیم این عنوان را باوبدهیم ممکن است قصیده ۶ وقصیده ۶۸ را درمدح او پنداریم ودراین احتمال به خطا نرفته باشیم. با این حساب ناصر دربین سالهای ۷۴۷ تا ۷۴۹ نزدشمس‌الدین بوده وبه مدح اوپرداخته‌است[2].

ناصردرقص۶ این ممدوح را «صدربرجیس محل، قطب هدی، شمس‌الدین» خطاب میکند و او را نعمان علمای زمان وقاضی اسلام میخواند.

وباردرقصیده‌ای دیگر بسری از کفایت وخردورای وعلم وحلم. او را به پاسداری ملك وتیغ زنی ونیزه‌گذاری نیزمیستاید همچنین درقص ۷۲ که عنوان آن درنسخه‌ملك «درمدح مولاناشمس‌الدین محمد صدر[3]» میباشدکه وزیر وصاحب‌اعظم واهل‌دانش‌وقلم‌برده‌ازاو یادمیکندواین قصیده‌راشاعرظاهراًدراواخرعمروهنگام‌پیری آنگاه که الف قدش چون حرف نون خمیده شده است درمدح وی سروده است.

خواجه شیخ غیاث‌الدین: همزمان با زندگانی ناصر بخارایی، وزیران و بزرگانی بسیارمیزیسته‌اند که غیاث‌الدین لقب‌داشته‌اند[4]. ولی گویا مراد ازاین‌خواجه شیخ غیاث‌الدین، ظاهراً خواجه غیاث‌الدین کججی است. شیخ‌الاسلام عهد ملك اشرف (۷۴۴ تا ۷۵۸) وسلطان اویس وسلطان حسین متوفی به سال ۷۷۸ ه که

۱- دستورالوزراء ص ۲۴۰. همچنین غیرازسه نفرشمس‌الدین مذکور درمتن چندین شمس‌الدین دیگر نیز، قاضی و وزیر، درکتب تاریخ‌ذکرشده

۲- ناصر درضمن قصیدهٔ ۶۸ که درمدح اوسروده چنین میآورد: نزارشد تنم ازسردی دی وبهمن الخ. ضمن تطبیق سنوات شمسی با قمری، ماه دی وبهمن که با اول رمضان مطابق بوده است سال ۷۴۸ میباشد.

۳- این شمس‌الدین گاهی شمس‌الدین محمد بن زکریا نیز نامیده شده است (دکتر غنی ج ۱)

۴- ازآن جمله‌اند: خواجه غیاث‌الدین محمد فرزند خواجه رشیدالدین فضل‌الله طبیب و وزیرمقتول بسال ۷۳۶ که به احتمالی میتواند ممدوح شاعرما باشد وخواجه‌غیاث‌الدین علیشاهی وزیر وغیاث‌الدین بحرآبادی ازعلما وبزرگان دربارملك معزالدین پادشاه کرت‌که درنزد سلطان مقامی بس بلند داشت.

مدتی براثرسوء رفتارملك اشرف دردمشق وشام وبغداد ساکن بود وچندی نیز به مصر رفت ودرآنجا صاحب شهرت والقابی شد وسلطان اویس را بدوارادتی خاص بود وخواجه شیخ نیزنامیده شده است .

این خواجه شیخ غیاث‌الدین خود طبع شعری نیزداشته ودرمدح سلطان اویس اشعاری بسیار سروده است وبنا به روایت دولتشاه سمرقندی عارف وسالك ومحقق بود وخانقاهی آراسته داشت[1].

ناصر بخارایی درقصیدۀ ۴۶ از وی چنین یاد میکند :

غیاث دول ، غوث دین ، شیخ ملت	که اوضاع لطف وکرم راست واضع
پناه ملك خواجه شیخ آنکه حکمش	چوتیغست برفرق بد خواه طالع
خلف بهتر از وی نیامد سلف را	که چون شافعی امتان‌راست شافع

درضمن به فضایل ومقالات ودانش او اشاره کرده چنین میگوید :

زنظمت‌که سلك جهانرا نظامست	پرازدر وگوهر شود سمع سامع
چوقرآن مقالات تو در فصاحت	کمالات مجموع را گشته جامع
مقدم‌زسحراست واقرب به‌معجز	سخنهای مصنوع تو از صنایع
به معنی وصورت‌بدیع‌الجمالست	بیان معانی تو در بدایع

همچنین درقصیدۀ دیگری (ص ۶۵) که ظاهراً درآغاز ماه محرّم واول سال سروده به مدح وی پرداخته بازهم دانشوری وتسلّط او را در نویسندگی میستاید . گویا خواجه دراین اوقات دچار بیماری وعلّتی شده وعارضش براثرعارضه‌ای اندك تغییری یافته که شاعر بآن‌اشاره میکندواورا دلداری میدهد ومیگوید :

عارضت ازعارضه‌گراندکی تغییریافت	ازعوارض ذات جوهررا کجا باشد هراس

ونیزمیتوان احتمال دادکه قصیدۀ ۷۰ نیزبه مطلع :

دل بری از دلبران در دلبری	دلبرا جان میدهم تا دل بری

که درتبریزسروده شده است درمدح همین خواجه شیخ باشد .

خواجه خواجکی : درذیل جامع‌التواریخ حافظ ابرو (ص ۲۳۵) درضمن ذکروقایع سال ۷۸۶ ازشخصی بنام «خواجه خواجکی» نام برده شده که ازنایبان

۱ـ برای آشنایی‌کامل شرح حال وی ر. ك به تاریخ‌تبریز ص۸۳۴ از استاد دکتر مشکور وحبیب‌السیر ج ۳ وتذکرۀ دولتشاه سمرقندی

سلطان احمد جلایر بوده ودرضمن محاربات به همراه اوگاه به بغداد و گاه به تبریز میرفته است . شاید بتوان گفت مراد از «پیردبیرخواجه آفاق خواجکی» که ناصردر قطعهٔ ص ۱۵۲ نام برده، وی باشد .

ازمیان رجال قرن هشتم بجز اوکسی بدین نام که مناسبتی داشته باشد بنظر نرسید .

ممدوحانی که شناخته نشدند ـ قاضی جلال الدین، که دردمشق وعراق شغل قضا داشته .

خواجه عبیداله، وزیر وصاحبدیوان درعراق

خواجه ناصرالدین ازمعاریف وبزرگان عراق

شاه ابوالمعالی ـ که ظاهراً سید بوده وبنا به مندرجات قصیده ۳۸ و ترکیب بند ص ۱۱۹ ازتوران به ایران آمده. ناصر دراین ترکیب بند وی را چنان می‌ستاید که گویا درمکه و روزعید قربان بوده است .

شیخ شهاب الدین ـ دو کس بدین نام اندك مناسبتی با ممدوح شاعر دارند : یکی شیخ شهاب الدین انباری که به سال ۷۸۰ دربغداد می‌زیست‌وازجملهٔ معتمدان و یاران امیراسمعیل، ازحاکمان وامیران بغداد بود[1].

دیگرشهاب الدین احمد بن عبداله طبری مکی شافعی که ازبیت علم وقضا وریاست وحدیث بود متوفی به سال ۷۶۰ـ[2]

آیا میتوان یکی از این دوتن را ممدوح ومنظورشاعردانست ؟ درچه سالی؟؟ درکجا ؟؟

سایرممدوحان چون عوض شاه وزیر، خواجه خلیل ، ملك فخرالدین[3] و اوحدالدین و مسعودشاه شناخته نشدند .

۱ـ ذیل جامع التواریخ ص ۲۱۰ـ

۲ـ درالکامنه ج ۱ شمارهٔ ۷۴۹

۳ ـ آیا این ملك فخرالدین را میتوان فخرالدین‌مبارکشاه (۷۳۹ـ ۷۵۰) بنیان گذار سلسلهٔ سلاطین بنگالهٔ شرقی دانست؟؟ اگرچنین باشد باید گفت ناصر دوبار به هندوستان سفر کرده .

ممدوح قصیده ۲۰ . اگـرچه شناخته نیست ونام وی مطلقا ذکـر نشده ولی اوهم ظاهراً ازسادات بـوده . « یگانـه سید سادات فخر آل رسول » دیگربه استناد این بیت :

ریاض منقبت‌آل مصطفی چمنیست | که سد هزار ثنا خوان‌چومن‌در آن چمنست

درویش را که ملک قناعت مسلمست
درویش نام دارد وسلطان عالمست

اخلاق وعادات

آزادگی ودرویشی ـ فقروقناعت ـ مسلك ومذهب ـ مخالفت با صوفیان

با ملاحظه برخی ازقصاید واشعارناصربخارائی ، دربادی امر چنین تصوّر می‌شودکه‌وی‌شاعری مدیحه سراومتملق ومداهنه جو بوده‌است.ولی با اندك غور و تعمق بیشتری درسایراشعار او این پندارباطل ازصفحه خاطر زایل میگردد .

میدانیم‌که مداحی وتملق درزمانهای پیشین شعارشاعران وتنها وسیله ارتزاق وتأمین معاش آنان بود وبجزچند تن معدود ازمشاهیراین قوم ، کـه حاضرنشدنـد «مراین قیمتی لفظ در دری را» «درپای خوکان» بریزند سایرآنان ازاین راه به‌تلاش معاش و رفع مایحتاج خود می‌پرداختند ، واین خصیصه به اقتضای زمان وقـدرت مطلق فرمانروایان وجاه طلبی‌آنان نه تنها درایران بل‌که درهمه جهان حکـم فرما و معمول بوده است .

ناصراگرچه به‌صورت ظاهر به‌مدح سلاطین وامیران و بزرگان پرداخته‌است؛ ولی حقیقت امرآنکه سخنوری سوخته دل وپریشان حال وآزاده و درویش بوده و اگرگاهی شعری درمدح وثنای‌کسی می‌سروده بقصد درخواست وتقاضائی بوده‌که معمولا ازنان وجامه ودستار واسبی تجاوزنمیکرده . بدان قدرکه «کفاف معاش او» بدهد وبتواند به سیر وسیاحت درویشانه خویش بپردازد . وگرنه این بود بـه مال وجاه و زر وزیور وشکوه وجلال مطلقاً دلبستگی نداشت وبه دنیا وامورآن‌اعتنائی نشان نمیداد .

عقیدهٔ او را در بی‌علاقه بودن به امور دنیوی و تعلقات جهان باید از بیت زیر و نظایر آن دریافت

ناصر متاع دهر نشد پای بند تو | زنجیر برصبا نتوان از هبا نهاد

اگرچه به قول انوری «گدائی شریعت شعراست»[1]. ولی او ازگدائی و سؤال عار داشت و به مدح وثنای دونان وناکسان برنمی‌خاست

طمع به کس نکنم وزگدائیم عارست | سوآل کار گدایان بی هنر باشد
ثنای هرکس و ناکس زبهر زر نکنم | که‌وجه‌قوت‌من از دست رنجبر باشد

بنا براین ناصر با آنکه بجز «سیم اشك و زر چهره» چیزی نداشت[2] و «بی‌برگ چون درخت و آواره همچو برگ» بود[3] بازچنین می گفت :

رضا بقسم خدا داده و بدان شاکر | که خشك نانی حاصل زکلك‌تر باشد

فقر و تنگدستی و بی‌چیزی و پریشانی حال گاه کار وی را تا بدانجا میکشانید که سرگشته وحیران «درطلب نان» میگشت[4] وهنگامی که ازهمه نا امید می‌شد از «زحل نحس وزهرهٔ نامرد» یاری می‌جست . ولی پای دردامن قناعت میکشید و «بر درناکسان سفله» نمیگردید[5]. ومیگفت :

چو نتوان آبروی ازبهر نان ریخت | به آبی می بباید خورد نان را

یا :

ناصرچومه بیك‌نان بگشای روزه هرشب | زان‌روکه‌روی‌دو نان‌درديده چون‌سنانست

ناصر بی‌چیز وفقیر ولی آزاده وبلند طبع وعالی همت بود . خورسندی و استغنای طبع داشت درویشی وملك قناعت را با سلطانی عالم برابرمیدانست ، و ترك کلاه فقررا ازافسرجمشید برترمی‌شمرد[6]. شهسوارملك فقروشهریار وقت‌خویش بود[7] و آن‌گاه که پشت‌پا به عالم‌نیازمندی‌میزد ، خود را بهترین آفریدگان وطایر قدسی عرش آشیان میخواند .

آفرین برمن‌که من ازآفرینش برترم | طایرقدسم فلك چون بیضه در زیرپرم
کس‌نمیداندچه‌مرغم، آشیان‌من‌کجاست | گه به پستی می نشینم گه به بالا می‌پرم

۱- دیوان انوری ج ۱- ص ۴۵- تصحیح استاد مدرس رضوی

۲- ص ۲ و ۸۶- ۳- ص ۱۳۷- ۴- ص ۳۸- ۵- ص ۱۵۲-

۶- ص ۲۴- ۷- ص ۸۶

وگاه بدین منزلت ومقام نیزبسنده نمی کرد . وازآن پای فراترمیگذاشت ؛ ومیخواست تا از اجرام فلك نیزدرگذرد وعاقبت بجائی رسد که کسی « بجزخدا ندانـد.»

ناصربه بال همت از اجرام درگذر دون همتی‌ست منت دور قمرکشید

اگرملك ومال نداشت، «زبانی چوتیغ»[1] داشت . واگـر ازجهان بی نصیب بود «درهنرمالك نصاب» بود . دریغ که «عیب بی‌زری» «هنرهای او را می پوشانید» وفقر وبی‌چیزی ، خاصه غریبی وآوارگی مانع شهرت وبلندآوازگی اومی‌شد . و چون کمتردرجائی مقیم بود وبیشتربه سیر وگشت می‌پرداخت. مجال آنکه‌شناسائی وشهرتی‌حاصل کند بدست نمی‌آورد .

با این همه خویشتن شناس بود به دانش وفضل خویش مباهات میکرد واگر ازدرم فقیربود درهنرتوانگری داشت . وچنین می‌سرود

من ازهنرتوانگرم وازدرم فقیر پوشیده جملهٔ هنرم عیب بی‌زری

رفتار صادقت را تصدیق کرد ناصر
با وحی حق چه‌گوید صدیق غیرصدق

ایمان و اعتقاد مذهبی

اظهار نظرقطعی‌وصریح دربارهٔ مذهب ناصرکاری آسان نیست وادعای‌اینکه وی شیعی مذهب بوده است باید به دلایلی صریح واستوارمتکی باشد[2].

ولی با تحقیق‌کافی ومطالعهٔ دقیق درآثار وی، اگرقرائن وامارات واشارات و گاهی تعریضهای روشن‌تر ازتصریح او را کافی بدانیم، باید بگوئیـم وی مسلمانی با ایمان وپاك اعتقاد وظاهراً شیعهٔ مرتضی علی ع ودوستدارخاندان رسول و«محب آل عبا» وثناگوی و زائرمشهد حضرت رضا ع و پیرو فرقه جعفری بوده است . و صرف نظر ازآنکه هیچگونه ذم وقـدح وطعن‌وطنزی (چنانکه شیوه ورسم غالب اهل تسنن بوده) دراشعاروی نسبت به فرقهٔ «رافضی» دیده‌نمیشود[3] ؛ مکرّرحضرت

۱– بیشترعباراتی که‌درمیان دوقلاب کوچك قرارداده شده مقتبس ازاشعارخود اوست.

۲– این مطلب را بـدان سبب درآغاز سخن ذکـرنمود تا متهم بـه شیعـه تراشی نگردد . ۳– باید دانست که درقرن هشتم اهل سنت غالباً به‌پیشوایان شیعه‌کم و بیش اعتقادی یافته بودند وبآنان‌حرمت مینهادندوگاه زبان به‌مدح و منقبت‌آنان نیزمی گشودند.

علی بن ابی طالب علیه‌السلام واولاد واحفاد او وخاندان رسول را ستوده است[1].

اینک دلایل وقرائنی را که براین معنی دلالت دارد وازاشعار وسخنان او استنباط میشود . فهرست وار درزیر ازنظرمیگذرانند :

۱- بجز دریك بیت که‌دردوجا ودوبارتکرارشده است[2] دیگر ازخلفای سه‌گانه که‌بعدازنبی اکرم عهده داراموراسلام بوده‌اند ذکری به میان نیاورده است ودر این یك بیت منحصر، به‌صدق ابوبکر وحیای عثمان وعدل عمراشاره کرده .

به‌صدق همچوابوبکرودرحیا عثمان　　به علم همچوعلی وبه عدل همچوعمر

۲- فقط در دومورد ازشافعی نام برده واو را شافع روزجزا خوانده‌است[3]. وغیر ازاین ازسایرپیشوایان مذاهب اربعهٔ اهل تسنن نامی دیده نمیشود[4].

۳- درهیچ کجا از دیوان وی ذم وقدح وطعن وطنزی نسبت به پیروان علی (رافضی) به نظرنمیرسد .

۴- دربیش از۱۴ مورد حضرت علی علیه‌السلام را بانام علی، حیدر، صفدر، مرتضی، بوتراب سرّولایت، بوالحسن، داماد وولی پیغمبر وغیره مدح گفته‌است[5].

سرولایت علی، دین نبی را ولی　　عز عرب را پسر شاه رسل راختن

۵- درشش مورد ازحسن مجتبی وهفت مورد ازبرادرش حسین علیهما‌السلام به نیکی یادکرده ودرمدح آنان سخن‌گفته وازمصائبی که برآنان وارد شده وحقوقی که ازآنان ضایع گردیده ندبه واظهارتأسف کرده است .

گل شکفد دربهار سرخ زخون حسین　　سبزه برآید زخاك سبزبه زهر حسن
درغم شاه عرب خاطر من گوئیا　　موی سر زنگیست شیفته‌و پرشکن[6]

۶- ازبنی امیه وآل مروان وخلفای آنان قدح و ذم کرده و ازخلفای آنان به

۱- برای اطلاع بیشتر به قصیده شماره ۵ و ۰۰۰۰ مراجعه فرمایند .

۲- ر. ك ص ۵۶ و۵۸- ۳ آیا این دومورد را میتوان برای رعایت مصلحت وحمل برتقیه دانست؟

۴- این بیت نیزدرص ۸۰ ظاهراً اشاره‌ای است به مذاهب چهارگانه اهل تسنن :

به چارمذهب برعقل اقتدافرضست　　درآن مقام‌که رای رفیع اوست امام

۵- ر. ك قص شماره ۴ وفهرست اعلام به نام علی وحیدر وصفدر وبوتراب و ۰۰۰ برروی هم قرائنی که بتواند دلیل برپیروی او از مذهب‌اهل سنت باشد بسیار کم‌وضعیفست

۶- ر. ك قصیده شماره ۴

«زاغ وزغن» تعبیر نموده است .

۷- امام هشتم شیعیان علی بن موسی‌الرضا را (ع) با کلمات قرّه عین بتول مفخر آل رسول . درج درلافتی، برج مه‌هل‌اتی، وامام هشتم ستوده و بیان‌اوصاف پسندیده وذکرشهادت او را نموده . وبا شور واشتیاقی وافر به زیارت مشهد وی که قبلهٔ مقصود وکعبه مراد اوبوده رفته است

۸- خود را مکرر دوستدار آل رسول و«محب آل عبا»[1] خوانده وازاین خاندان با ذکر آل مصطفی، اولاد بتول، آل عبد مناف به نیکی نام برده است .

۹- درغزلی که درنعت حضرت رسول اکرم سروده درمقطع آن با ایهام سخنهای حضرت صادق علیه‌السلام را که رئیس مذهب جعفری شمرده میشود تصدیق کرده[2]. دربیتی نیزضمن غزل ۱۶۶ اشاره به مهدی منتظرموعود نموده است .

۱۰- قول صاحب عرفات وامین احمد رازی نیز درحرمت نهادن خواجه محمد پارسا (که ازاعاظم علمای شیعی اثنی عشری بوده) به ناصرقرینه‌ای دیگر و مؤید این موضوعست[3].

نخستین عشق ما روز ازل بود
نیاز ما و ناز او قدیمست

عرفان

اشعاری راکه درتمایل آشکارای ناصربه عرفان وسیروسلوك می‌یابیم، بخوبی میرساند که معشوق حقیقی ومحبوب واقعی اوهمان معشوق عارفان ومحبوب‌سالکان راه حق وحقیقت بوده است وهمواره میکوشیده تا حجاب کثرت را ازپیش چشم دل بردارد وخود را ازآلودگیهای جسمانی پاك سازدوقید خود پرستی‌وخودبینی‌را از پای دل بازکند. فنای محض شود وچون قطره‌ای به دریای بی کران ابدیت متصل‌وملحق گردد .

دوست را دردل درآرم بعد ازاین
آنچه غیر او بود بیرون کنم

۱- ر. ك قص ۲۷
۲- ع ۴۱۶
۳- ر. ك به ص۷ مندرجات تذکره عرفات وهفت اقلیم درباره ناصر وذیل آن.

وشاید گاه نیز حالاتی برتر از حالات سالکان و متحیران این وادی بوی دست میداده و به مرحله وصول میرسیده و خود را چنانکه میخواسته است در می‌یافته

من در زمین نشسته و بیرون زنه فلك — کونین خالی ازمن و من درجهان مقیم

وگاهی که خود را از واصلان می‌شمارد، چنین می‌سراید:

رقیب اگرچه فرشته‌است در نمی‌گنجد — میان ما و تو در وقت لی مع‌الهی

اینك نمونه‌هائی چند ازعقیده عرفانی و توجه او به مبدأ کل و کوشش در پاك کردن نفس و فانی ساختن خویش.

میان جان وجانانم حجابی نیست جز ناصر — کنون وقتست کاین برقع زروی خویش بردارم

پیش از این کاین شخص نام وجود من موجود بود — کوی یارم مقصد وروی ویم مقصود بود

من جدا مانده بدم قطره صفت از دریا — باز من سیل شدم جزو بکل پیوستم

گرتو جدا نکرده‌ای دل ز تعلقات تن — برسر کوی او مده زحمت جان خویشتن

غرض حقایق اسرار سر وحدت بود — مرا که غوطه درین بحر بی‌کران دادند

گر تو شدی مرد خدا طالب اغیار مشو — وای بر آنکس که بود غیرخدا وایه او[1]

صاحبان تذکره نیز که ازاونام برده‌اند غالباً او را درشمار شاعران عارف و صاحبدل قرارداده‌اند. دولتشاه سمرقندی اورا چنین می‌ستاید: مقبول حضرت باری، درویش ناصر بخاری مردی فاضل ودرویش بود. جامی مینویسد: ازاشعارش بوی فقرمیآید[2]. صاحب ریاض العارفین از اودرسلك عارفان نام می‌برد. همچنین قول مؤلف عرفات العاشقین وامین احمد رازی، صاحب هفت اقلیم، که شرح آنها قبلا گذشت[3] مؤید این مطلب است. واگرهیچ یك از این مقولات هم نباشد ترجیعات و سخنهای نغز ودلنشین عرفانی او که نمونه‌هائی از آن آورده شد گواهی امین است براین سخن.

ولی تا آنجا که از اشعارناصر استنباط شد وهم شرح حال اونشان میدهد

۱ــ برای آگاهی بیشتر ازعقیده ناصر درعرفان ومضامین دلکش عارفانه او ر. ك به غزلهای شماره ــ ۳۲۰، ۳۲۲ ۵۴۵، ۵۶۰، ۳۴۶، ۳۱۵، ۳۹، ۵۷، ۷۹، ۹۱، ۱۷۸، ۴۰۷، ۵۰۱، ۴۳۲، ۴۵۰ وغیره

۲ــ ر. ك به ص۰۶ — ۳ــ ر. ك به ص۷ و۰۶

وی درطریق عرفان پیروپیرومرشدی نبوده وخود را پای‌بند این قید ننموده است[1]. وبطوریکه خود میگوید :

سلوك اهل طریقت مجوی ازمن مست — که من طریقه خود را ز دست نگذارم

رندی‌که پرزبادهٔ صافی بودچوجام
بهتر زصوفئی‌که نباشد صفا در او

مخالفت با صوفی وشان بیدین وزاهدان ریاکار

طایفهٔ صوفیان، درقرن هشتم هجری. چنانکه درغالب کتب آمده است، اکثر مردمی ریاکار وزاهد نمایانی قلاب و کج رفتار بودندکه بیشتر از زهد وپرهیز به فسق وتزویروارضای شهوات‌نفسانی وانجام کارهای شیطانی می‌پرداختند[2]. وازبد حادثه بازار آنان نیز درچنین روزگاری سخت‌گرم ورایج بود وکارشان رونقی به کمال داشت . ومورد توجه خاص بودند . وازجانب حاکمان وامیران وبزرگان بجهت آنان هدایای بسیارمیرسید و آنان نیز با زهد فروشی و ریاکاری‌وعوام فریبی و تزویر به فریب وتحمیق مردم ساده دل ومریدان عامی می‌پرداختند . این معنی خاطر مردم بیدار روشن بین را سخت رنجه می‌ساخت وآنان را به مخالفت و نزاع بااین فرقه وامیداشت. لاجرم به طعن وطنزوبدگوئی وشماتت آنان‌می‌پرداختند وهروقت فرصتی می‌یافتند خلق را ازفسق پنهانی وتزویر و ریا و زهد به‌دروغ آنان آگاه می‌ساختند .

اشعاری را که درديوان حافظ شیراز وشاعران دیگر درذم این جماعت می‌بینیم‌همه ازاین دست وبیشتربدین جهت است .

ناصربخارائی نیزکه دراین دوران غلبه ریاکاری وتزویرصوفیان میزیست . ازاین طایفه دلی پرخون داشت وهرکجا فرصتی می‌یافت بی‌محابا به مخالفت با آنان برخاسته، «ازتیرگی صوفی بی‌درد» و «سردیهای فقیه خشك» زبان به شکوه میگشود . واز رشته تسبیح وسجاده ودستار وخرقه‌وخانقاه بیزاری‌می‌جست . گاه

۱- باین ترتیب شاید بتوان او را درشمارعارفان «اویسی» دانست . (اویسی به عارفانی اطلاق شده است‌که درطریقت پیروی ازمرشد وپیری نکرده‌اند.)

۲- ر. ك تاریخ گزیده ص ۶۸۷ ودستورالکاتب ص ۲۵۵ و...

میگفت :

خرقه‌درآتش وسجاده درآب اندازم   خویشتن را به خرابات خراب اندازم
مکن ای فقیه خشکی که زسردی تو ما را   نه مجال صلح ماندست و نه احتمال جنگی

وچون سخنان آمیخته به دروغ وپندهای پرازریاوخالی ازحقیقت آنان را می‌شنید صریحاً درصدد انکار برمیآمد وهمه را افسون وافسانه می‌انگاشت وچنین می‌سرود :

مگو واعظ به ما از کفر وایمان   که طامات شما افسانه باشد

یا :

منکرم‌من زاهد زراق ازرق پوش‌را   میکنم‌اقرارکزانکارنتوانم‌گذشت

دراشعار وگفتارناصر زیاده ازهفتاد وپنج بار ازصوفیان دغل‌کار وفقیهان خشك وزاهدان طماع وحریص و واعظان بد نام یاد و نکوهش شده . وخرقه و تسبیح وسجاده ودلق ومسجد وصومعه وخانقاه را دام تزویر آنان خوانده است . وبت ودیر وزنّار ومیکده وخرابات ورندی وقلاشی ودرد پیمائی را بر آنان وکار آنان رجحان نهاده است .

باغ وبهاروجام می، چنگ‌ودف وآوازنی
کام دل من زین همه حاصل نگردد یارکو

سرگرمیهای ناصر

نردی وکتابی وحریفی وشرابی   رودی وسرودی و ربابی وکبابی

ناصربه شعر وشراب ونغمهٔ نای و بانگ رباب دلبستگی بسیار داشت . مانند همهٔ سخنوران خوش ذوق همیشه طرف جوئی وسایهٔ بیدی می‌جست تا فارغ ازغم دنیا باده بنوشد ودماغی تر کند وبانگ نای ودف وچنگی بشنود وچون سرخوش ومست‌گردید شطرنج یا نردی بیازد یاکتابی بخواند یا قلم بدست‌گیرد وغزلهای تر شیرین شورانگیز بسراید. هم بدان‌گونه که «صراحی می‌ناب وسفینه غزل» معشوق و «رفیق خالی ازخلل» خواجهٔ شیرازبود .

گرشاهدی نباشد غم نیست، زانکه هست   محبوب من‌کتابت ومنظور من‌کتاب
با ناز شاهدان‌که چو کاغذ دور ویه‌اند   مارا چه‌کارهمدم ما جزکتاب نیست

تعلق خاطر او به شنیدن آهنگ چنگ و بانگ نای و نغمه‌های دلکش موسیقی چندانست که در بیشتر اشعار خود به ذکر آنها پرداخته و گاه نیز در پرده ایهام اصطلاحات موسیقی و نام آهنگها و مقامها را آورده است و شاید درمیان همهٔ سخنوران و غزلسرایان کسی تا بدین حد خود را پای‌بند بیان نواهای دلکش و ذکر آلات و اسباب طرب نشان نداده باشد[1].

همچنین درمورد دلبستگی او به نرد و شطرنج چنانکه خود گفته است[1]

چو کعبتین همه میل من سوی نرد است — قمار باز مرا گفته‌اند زرق مباز

یا درجای دیگر گوید:

روی از بساط دهر به شطرنج کرده‌ایم — کز شاه او وجود کسی در عذاب نیست

و در موارد بسیار دیگر نیز تعلق خاطر خود را باین دو بازی شاهانه نشان داده و الفاظ و کلمات و اصطلاحات آنها را در غزلها و قصاید خود به نحوی مطلوب، به تعریض یا تصریح ذکر کرده است.

اشارات و تصریحات بیشماری که راجع به شراب و باده‌گساری در اشعار ناصر دیده میشود ما را از ذکر توضیحی در این باره و آوردن شاهد بی‌نیاز می‌سازد. ولی چنین مینماید که همه جا مراد وی از می «شراب تلخ مردافگن» حقیقی نیست. چنانکه در قصیده ۳۵ ـ آنجا که در ستایش هوشنگ شاه سخن می‌گوید، مئی را که برای برگذاری جشن و سرور می‌طلبد چنین وصف می کند:

می آر و هیچ بهانه میارای ساقی — که تشنه خاسته‌ام در ازل زخواب خمار
از آن مئی که بیك قطره جرعه‌اش ازجام — کند زمستی غفلت عقول را هشیار

و شاید اگر به تعبیرهای عارفانه در اشعار حافظ و دیگران خوش بین باشیم بتوانیم همه جا مراد وی را از می بادهٔ عرفانی و می صاف وحدت بخوانیم.

ساقی بیار جامی زآن بادهٔ حقیقی — چون آفتاب رخشان از صافی و رقیقی

اینك چند بیت از اشعاری که در آنها به شور مستی و عشق حقیقی خود و شراب صاف بی غش وحدت اشاره میکند در زیر آورده می‌شود و بجز آنها اشعار بسیار دیگر

---

۱ ـ این توجه بیش از اندازهٔ ناصر بدین کار ما را بر آن داشت تا در آخر کتاب فهرستی را از نام مقامها و آلات موسیقی و نواهای ساز و طرب، همچنین اصطلاحات بازی نرد و شطرنج، که در دیوان آمده فراهم سازیم

میتوان یافت .

خوشا وقت رندان هشیار مست
ازل تا ابد مست جام الست

زدست ساقی وصلش به بامداد الست
درون ساغر قالوا بلی بلا دیده

ترا زحمت شد ای زاهد که بشکستی سبوی من
من از آن باده سرمستم که در ساغر نمی گنجد

نه نونیازیم امروز از می کهنست
که ما زروز ازل مست بوده ایم مدام

چنین کامروز لایعقل شد از جام ازل ناصر
مگر آرند فردای قیامت زنده بردوشم

هرکس زشراب هوسی مست غرورند
ما مست ترا زجمله ولی مست الستی

مرا زشعر تفاخر به مدح تست ، ارنه
به نسبت هنرم شعر ضعتیست اقل

دانش ومعلومات

ناصرعلاوه برسخنوری وشاعری ، بی گمان معلومات ودانشهای دیگری نیز داشته وازعلوم متداول زمان بهره مند بوده است. این مطلب را دعاوی مکرر او بر-اظهارفضل ودانش خود واشاراتی که دراشعارش دیده می شود، اثبات وتائیدمی کند. وهم بدین سبب بوده است که گاه شاعری را نسبت به سایرهنرهای خود ازهمه کمترمی شمارد وسرودن شعر را کاری کوچك وناچیز و«صنعتی اقـّل» می خواند .

به جنب دانش من شعر اگرچه کاری نیست
زبهر مدح تو روزی به کار می آید

ازمطالعۀ دیوان اشعار اوچنین برمیآید که وی بجزشاعری به علوم صرف و نحو ومعانی وبیان وحدیث وتفسیر وفقه و تاریخ ولغت وموسیقی وطب و نجوم و ریاضی وفلسفه وعرفان نیز وارد وبلکه ماهربوده است .

اصطلاحات موسیقی را که شاید بیش ازسد ره دراشعارخود بکاربرده[1]، و ذکر نام نواها واصطلاحات ومقامها چون: حجاز، عراق، حسینی، عشاق، سپاهان، نهاوند[2]، همدان، خارکن - فرودست ، برداشت، راه، راست، مخالف، پرده، قول

۱- ر. ك به فهرست اعلام موسیقی درپایان کتاب
۲- ناصرخسرو گوید:

به گوش اندرهمی گویدت گیتی باربرخرنه
توگوش دل نهادستی به دستان نهاوندی

ر. ك تحلیل اشعار ناصرخسرو ازاستاد دکترمهدی محقق ص ۲۷۲ وتوضیحاتی دیگر دراین باره ونیزر. ك به ص ۱۸۱ همان کتاب که این دوبیت را ازهندوشاه نخجوانی به نقل ازصحاح الفرس آورده مقامها با پرده های موسیقی دوازده است . هندوشاه گوید :

نوا وراست، حسینی وراهوی وعراق
حجاز و زنگله و بوسلیك با عشاق

دگرسپاهان باقی بزرگ زیرافکند
اسامی همۀ پردهاست بر اطلاق

غزل، زیر و بم ـ ساز، رود، دف، چنگ، نای، عود، رباب، ارغنون و غیره و گاه آوردن این اصطلاحات و کلمات در اشعار به ایهام اقوی دلیل بر تبحّر او در فن موسیقی است.

مطربا بر سر راهیم به آهنگ حجاز — دل عشاق حزین را به نوائی بنواز
راه عشاق حسینی است اگر خواهی راست — جای برداشت عراقست و فرودست حجاز

یا این ابیات و اشعار زیر و بسیاری اشعار دیگر او

چه مطربست که امشب بدین مقام رسید — بساخت پردهٔ عشاق و پرده‌ها بدرید
اگر به قول مخالف دلم زره میرفت — به راه راست در آمد چو صوت او بشنید

همچنین سرودن اشعاری نظیر اشعار زیر:

یکی در مسیر و دگر در تحیر — یکی مستقیم و دگر گشته راجع
ثوابت فروزان بر ایوان ثامن — چراغ زحل تیره بر بام سابع

یا:

آفتاب عشق ذرات وجود ما بسوخت — چون عطارد طالعیم از مهر داریم احتراق

یا:

شهاب نیزهٔ بهرام تیغ قوس کمان — ستاره کوکبه اکلیل تاج مهر نگین

یا:

کوکب اهل قلم را که عطارد نامست — آسمان محترق و راجع و حیران دارد

برای کسی که از اطلاعات نجومی بی‌بهره باشد، و محل و مواضع ستارگان و قران کواکب و سعد و نحس و زمان طلوع و غروب آنها را به درستی نداند کاری دشوار و شاید که ممتنع باشد.

نظیر این اشعار و استعمال اصطلاحات نجومی را در موارد بسیار در دیوان وی می‌توان یافت[1].

و نیز ذکر گیاهان و داروهای طبی، و اشاراتی که به امراض گوناگون کرده، چون صداع، سودا، رمد، ضیق‌النفس و غیره، و راه علاج آنها را بر اصول طب قدیم نشان داده است، بر وقوف وی در این فن دلالت می‌کند. نظیر بیتهای زیر:

زخنده غنچه از آن لب بهم نمی‌آرد — که زعفران به دلش از فرح نموده اثر

---

۱ ــ ر. ك فهرست اعلام ستارگان و اصطلاحات علم نجوم در پایان کتاب

نقش میان اورست درچشم و زار گریم | ابی رود زدیده، وقتی که مو بر اید
گر طبیعت نبود قابل تدبیر حکیم | قوت ادویه و ناله بیمار چه سود[1]

همچنین در موارد عدیده تسلط و وقوف خویش را بر دانشها و علوم دیگری که از این پیش ذکر شد نشان می‌دهد[2]. و نامها و اصطلاحات و کلماتی را نظیر: معانی، بیان، مختصر، مطول، شرع، عقل، قیاس، حدیث و تفسیر، فتوی، یجوز و لایجوز، صفر، واحد، احد، خط، نقطه، نقطهٔ موهوم[3]، عقد انامل، عرض و جوهر، جوهر-فرد، دور و تسلسل، علت و معلول، تصور و تصدیق قدیم و محدث و و و... در اشعار خود می‌آورد و به خوبی میرساند که از این رشته‌ها سررشته‌ای به دست داشته است.

در چندین جا از شفا و نجات و قانون و اشارات، کتابهای بوعلی نام می‌برد و آنها را به ایهام در شعر می‌آورد. و توان گفت که آنها را مطالعه کرده و از مضامین و مندرجات آنها آگاهی داشته است.

هر که در علم اشارات به قانون تو دید | از بلاجست نجات و زمرض یافت شفا
چو گل نجات زغم خواه و می به قانون نوش | شنو رموز اشارات او که عین شفاست
دهد به علم و عمل خلق را نجات و شفا | چرا که جمله اشارات اوست بر قانون

غیر از آنچه گفته شد چنانکه از این پیش ضمن «سرگرمیهای ناصر» آمد[4] در بازی نرد و شطرنج نیز قویدست بوده.

گاه نیز اشاراتی به انواع خط چون نسخ و تعلیق و رقاع و قواعد و رموز و اصطلاحات آن به صراحت یا ایهام در اشعار خود می کند و شاید که از اقسام خط و فنون آن حظ و وقوفی داشته است.

خطت به نسخ رقاع عدوست در توقیع | چو بر صحیفهٔ کافور خردهٔ لادن

۱- برای ملاحظهٔ شواهد دیگر ر. ك به ص ۱۷- ۳۸- ۴۱- ۴۴- ۵۳- ۶۶- ۶۹- ۷۱- ۱۹۰- ۲۵۸- ۳۵۱- ۳۹۹ و ...

۲- ازجمله ر. ك به ص ۱۳ و ۲۱ و ۷۸ و ۱۳۴ و ۱۴۴ و ۱۳۲- و ۲۴۷ وغزلهای ۱۰۱ و ۲۴۰ و ۳۰۳ و ۴۱۶ و ۴۹۱ و ۶۲۶ و ...

۳- خط گرچه زنقطه یافت تألیف | هم نقطه بود ولی به تکرار

۴- ر. ك ص ۵۲ . مقدمه

مباهات و تفاخر

سخن براین نمط وشعرزین نسق دارم
کجاست ساحرو کوسحر گوبیا وبیار

وشاید به سبب آشنائی بدین دانشها وعلوم بوده است که هردم به خودمی بالد وخویش را درمیدان سخن پردازی سالار لشکرشاعری[۱] وشهسوارملك سخنوری می‌خواند[۲].

گاه ظهیر وسلمان را آفرین گوی شعرخویش می‌شمارد وچنین می گوید:

روا بود که براین شعر آفرین خوانند — زفارياب ظهير و زساوه سلمانش

وگاه وجود خویش را مظهرظهور ظهیر وموجب جلوه‌گری ونور انوری میداند:

زمظهر سخن من ظهور یافت ظهیر — زنورخاطر من گشت انوری انور[۳]

یا:

گرسخنم عجدی به خواب همی دید — بر ورق سیم می‌نوشت به عسجد

وسخن خود را که درنظر برخی عجیب بوده حدیثی طرفه وممتاز وخود را «نادرهٔ ایام» میخواند

سخن نادر من گر عجبت می‌آید — نکنی عیب که من نادرهٔ ایامم
درجهان هست چوناصرمتکلم بسیار — لیکن‌این‌طرفه‌حدیثی‌وکلامی‌دگراست
درسر خامهٔ ناصر اثر نیشکر است — زانکه درکاغذ و دفترهمه شکردارد
ناصرخراسان‌راد‌گر‌بامصر نبودحاجتی — کزخامه‌چون‌نیشکرشکرفراوان‌کرده‌ای

وبازهم شاید که همین غرور وافراط درخود ستائیهای وی موجب شده که «حسودان[۴]» و «مدعیان[۵]» سخنان او را به سمع رضا وقبول نشنوند ومنکروی شوند[۶] وگاه به تعنت وسرزنش او برخیزند؛ ناصرنیز آنان را «کورموش[۷]» و «دزد معانی»[۸] و «دشمن دانش» و «زرگران قلاب» خوانده؛ وازاینکه «شرق تا به غرب

۱- ر. ك ص۱۱۴ — ۲- ر. ك ص۸۶ — ۳- ونیزر. ك ص۱۱۴
۴- ص۸۶ — ۵- ص۵۵ — ۶- ص۱۴ — ۷- ص۸۶
۸- ص۱۱۴

جهان را» گردیده وهیچ هنرمندی را ازفضل وهنر کامیاب ندیده است اظهاردلتنگی وتأسف کرده[1].

بازار فضل دیده و بیزار گشته‌ام — زان ساعتی که من به هنر کردم انتساب
چون فضل شد فضول وهنر عیب لاجرم — قدری نماند فضل وهنر را بهیچ باب
دارم بسی جواهر وجوهرشناس نه — خرمهره می‌خرند کنون مردم ازخری

مواردی که ناصر به ستایش وتعریف خود پرداخته بسیار است وبیشتر آنها را درقصاید وپایان غزلها ضمن ذکر تخلص اومیتوان دید.

زمظاهر سخن من ظهور یافت ظهیر
زنور خاطر من گشت انوری انور

ناصر وسخنوران پیش از او

ناصر، اگرچه درسخنوری وسرودن شعر خودرا مبتکرو «نادرهٔ ایام» میخواند، وازتقلید وپیروی ازدیگران بی‌نیازمیداند وچنین میگوید:

درچشم من نیاید محمود وملك او — در عنصرم نگنجد تقلیـد عنصری

ولی خواه وناخواه مضامینی ازشاعران پیشین گرفته وعلی الخصوص درقصیده به سبك وشیوهٔ غالب آنان رفته است.

ازاین میان گویا به سبك انوری و ظهیر فاریابی بیشتر توجه داشته وغالباً قصاید خود را به استقبال ازقصاید آنان سروده است. گاه نیز خود ضمن تضمین بیتی یا مصراعی ازآن دوسخنور، بدین مطلب تصریح می کند.

چنانچه این قصیدهٔ مشهور ظهیر فاریابی را به مطلع: سفر گزیدم وبشکست عهد قربی را. الخ استقبال کرده وظاهراً مضامینی نیزازآن گرفته ودر آخر گفته‌است[2]

درست بود بمن عهد اقربا ز حضر — «سفر گزیدم وبشکست عهد قربی را»

ونیز درقصیدهٔ ۲۲ که بازبه استقبال شعرظهیرفاریابی رفته است، مطلع قصیدهٔ اورا تضمین کرده گوید:

هنر رسید به فریاد من چرا گویم — «مرا زدست هنرهای خویشن فریاد»[3]

۱ـ ص۱۶ و۳۸ — ۲ـ ر. ك قص ۸ وذیل ص ۱۲ و۱۳۹ و۱۴۰

۳ـ این مصراع ازظهیرفاریابیست، ر. ك ذیل ص۳۴و۳۵

درقص ۴۷ نیزمیگوید : ز بهرنام توگویم جواب شعر ظهیر «چوزهره وقت صبوح ازافق بسازدچنك الخ»

غیر ازاین درموارد دیگری نام ظهیر را ذکر وقصاید او را استقبال کرده و گاه نیزمضامینی ازاو برده است[۱].

همچنین توجه او به اشعار انوری و اقتباس مضامین وترکیبهائی از او، کم ازتوجه به اشعارظهیرنبوده وقصایدی را به‌تتبّع از وی سروده وکوشیده است تادر استحکام سخن وجزالت الفاظ وسبك کلام سخنهای خود را به اشعار او نزدیك کند وچون به بیشتراین موارد در زیرصفحات اشاره شده است، برای احتراز ازبسط کلام، دراینجا ازذکرنمونه ومثال خود داری میشود[۲].

ازشاعران درگذشته، غیر ازاین دوتن ناصربه اشعارعسجدی، عنصری، شاعر طوس (فردوسی) ومعزی[۳] بخصوص خاقانی نیز بی نظرنبوده وازاینکه پاره‌ای از ترکیبهای اوبی شباهت به سخنهای خاقانی نیست[۴] چنین‌مینماید که تحت تأثیر کلام او نیزقرارگرفته باشد. درقصیده‌ای بیتی ازاوبه عاریت برده وچنین میاورد :

بگرفته‌ام زافضل دین بیت عاریت | گربیت خویش داشتمی خوش‌نشستمی
«امروزشوخ‌چشمان‌آسوده‌خاطرند | من شوخ‌چشم نیستم، ای کاش‌هستمی»

ناصر وسعدی- در زبان پارسی، ازشاعرانی که پس ازسعدی پای به عرصه سخنوری نهاده‌اند؛ شایدکسی را نتوان یافت که اشعارنغز وسخنهای دلپذیر او را نخوانده‌ویا بآنها توجهی نداشته باشد. غزلهای ناصر ازمضامین گفته‌های سعدی سرشاراست واگرچه تنها دریك جا ازوی نام می‌برد ودرقصیده‌ای که به استقبال ظهیرسروده بیتی ازسعدی را به تضمین میآورد؛

۱- ر. ك ذیل ص۲۴ و۲۷ و۴۹ و۶۱ و۶۲ و۶۹ و۷۳ وصفحات دیگر

۲- ر. ك به ص ۱۰ و۱۲ و ۱۴ و ۱۹ و ۵۳ و ۵۹ و ۶۱ و۶۳و۶۷ و ۷۸ و ۸۲ و ۱۲۷ و . . .

۳- ر. ك ص ۵۱ و۵۹و۶۹و۱۱۴ و۱۱۵ ۱۱۶ محتملست به نظامی نیز باعنوان «عارف» اشاره‌ای کرده باشدر.ك تعلیقات

۴- ر. ك قص ۴ و ۷ وقص ۷۳

ناصر از گفتهٔ سعدی به طریق تضمین　　عرضه ده گرچهٔ سخن میرود ازطورظهیر
ای تو درشهر شهیر و به ممالک مالک　　«ما دراین شهرغریبم ودراین ملک اسیر»

اما چنین پیداست که سخنهای عذب و نغز شیخ اجل واشعارشیرین ودلنشین او درنهاد جان وضمیرناصر اثرگذاشته واکثرجزء وجدانیات مغفولهٔ اوشده است. بدین جهت بی‌اختیار وناخودآگاه، گاه مضامین اورا درشعرمیآورد گاه ازغزلهای او استقبال میکند وگاهی به شیوه وسبك اوسخن سرمیدهد. واگرچه خود بدانها اشاره‌ای نمیکند ولی بسیار دور مینماید تا بتوان‌گفت سرایندهٔ این ابیات:

نیست ره دربزم رندان زاهدان‌خشك را　　مجلسی کان جای خاصانست بارعام نیست
وقت را دریاب‌کاین لطف جوانی وجمال　　خرم ایامیست لیکن تکیه برایام نیست
هرکسی‌گویند ناصرحال‌خود بادوست‌گو　　حالتی دارم من اندر دل‌که‌آنرا نام‌نیست

غزلهای سعدی را خوانده وابیات زیر را دیده ولی تحت تأثیرقرارنگرفته وازآنها رنگی نپذیرفته باشد:

آشنایان ره بدین معنی برند　　درسرای خاص جای عام نیست
تا نسوزد برنیاید بوی عود　　پخته داند کاین سخن باخام‌نیست
فصل‌بهارست‌خیز تابه‌تماشا رویم　　تکیه برایام‌نیست تادگرآیدبهار۱

یا مضمون این دوشعرناصر را

ماهی توولی ماه‌قصب پوش ندیدم　　سروی تو ولی سرو گلندام نباشد
مه ترا ماند اگرماه به گفتار آید　　راست‌سروی تو اگرسرو به‌رفتارآید

ازاین اشعاردلکش سعدی جدا ودوربداند:

من ماه ندیده‌ام کله دار　　من سرو ندیده‌ام قباپوش
ماه‌راماني وليكن ماه‌راگفتارنه　　سرو راماني‌وليكن سرورارفتارنيست۱

یا مضمون این دوبیت ناصر را که درغزل ۱۰۹ آورده

هرکه نزدیك به عقلست بود دورازعشق　　که میان خرد وعشق بسی فرسنگ است
همه تا باد صبا زلف تو دارند به چنگ　　بجز از من که مرا باد صبا در چنگست

با این اشعارسعدی شبیه نداند:

۱ــ ر. ك كليات سعدی به تصحيح استاد مظاهرمصفا ص... و... و... و...

دلی که عاشق صابر بود مگر سنگ است | زعشق تا به صبوری هزار فرسنگ است
برادران طریقت نصیحتم مکنید | که توبه در ره عشق آبگینه و سنگ‌است
به یادگار کسی دامن نسیم صبا | گرفته‌ایم و دریغا که باد در چنگست

علاوه بر توجه ناصر به مضامین اشعار سعدی و استقبال از غزلهای او گاه‌شیوه وسبك او را نیز اقتفا کرده . نمونه این مضامین و غالباً پیروی ازسبك او را درغالب اشعاراو میتوان دید[1].

دردیوان ناصر کلمه‌ها و ترکیبهائی بسیار ازسخنهای سعدی بدیده میآید که مجموعاً ازتأثّر واقتباس او ازشیخ حکایت میکند . چنانچه الفاظ و کلماتی را نظیر: لاابالی، دفتردانائی، بخت جوان، تکیه برایام نیست، تا پخته گشت خامی، بُعد مکان دیدهٔ تحقیق، کهن جامه وبسیاری کلمات و ترکیبات واصطلاحات دیگر را (خاصه درهدایت نامه) میتوان برای نمونه ذکر کرد[2]. چنانکه مصراع : فرومایه را ساز راحت مده ـ و «جان پدر» و«درمپیچ» و کلمات دیگر که درص ۴۱۵ وسایرحکایات مثنوی آمده براین معنی دلیلست .

غیرازسخنورانی که نام آنان ذکرشد مضامین دیگری دراشعار ناصر دیده‌میشود که میتوان احتمال داداز آثار واشعاردیگران اقتباس‌شده باشد. چنانچه شعر زیررا :

از این راز پنهان کس آگاه نیست | کز اینجا برون آمدن راه نیست

میتوان مقتبس ازاین شعر استاد فردوسی دانست :

از این راز جان تو آگاه نیست | بدین پرده اندر ترا راه نیست

یا درسرودن این مصراع : درتن من نیست یك رگ هوشیارشاید ازاین‌بیت مشهور مولانا : من چه‌گویم یك رگم هشیارنیست . الهام‌گرفته شده باشد .

همچنین مضامین مشترکی دیگربین اشعارناصر وسنائی وعراقی و رباعیهای منسوب به خیام وغیره بطورنادریافته میشود . نظیراین بیت :

خون‌رزاست،همچوصراحی به‌گردنم | شکر است خون خلق به‌گردن نمیشود

۱ـ ازجمله ر. ك به غزلهای ۱۳۹ـ ۱۴۶ـ۱۸۲، ۱۸۸ـ ۳۰۵ ، ۳۳۵ ، ۴۰۹ ، ۴۳۷ ، ۶۱۳، ۶۱۸و ۶۲۳ و...

۲ـ به غالب این مطالب درجای خود اشاره شده است .

که با مضمون این رباعی خیام: توخون کسان خوری وما خون رزان . . . الخ بی‌مشابهت نیست[1].

نکته‌ای راکه درپایان مقال خودرا ازذکر آن ناگزیرمیداند اینست که‌استعمال کلمات والفاظ وترکیبات ومضامین مشترك را درمیان دیوان دوشاعرصرفاً وبطور منجّز نمیتوان دلیل اخذ واقتباس یکی ازدیگری دانست. خاصه‌که هردودرشاعری وسخنوری استاد وتوانا باشند[2]. واگرنه باید چنین پنداشت که آثار واشعار همه سخنوران مقتبس ازگفتارپیشینیانست . بدیهی است دربیان این نکته‌ها ومضامین فضل تقدّم برای پیشینیان همواره باقیست وباید گفت ذوق سلیم وطبع شاعر از معلومات وآثارسخنوران وگویندگان پیش ازخود اگنده است ودرسرودن اشعار خود،خواه‌وناخواه تحت‌تأثیرمعلومات‌وذهنیات‌خویش‌قرارمیگیرد، وبساسخنورانی که مضامینی ازشاعران پیش ازخودگرفته‌اند اما به‌نیروی طبع فیّاض‌وذوق خویش آن چنان درآن تصرّف کرده‌اند که‌آن مضمون ملك مسلم آنان گردیده است .

ونیزباید افزودکه دراستقبال ناصر ازقصاید وغزلهای شاعران پیشین ومعاصر (بجزآنها که خود تصریح کرده است) احتمالهای دیگری میرود وممکنست آنرا ازشاعری که دیوانش به نظراین جانب نرسیده استقبال کرده یا خود تصادفاً بدین وزن وقافیه غزل سروده باشد .

آنچه میتوان‌با اطمینان وازبن‌دندان بیان کرد اینست که این مضامین بیکدیگر شبیه‌اند، واین غزلها وقصاید در وزن وقافیه همانند می‌باشند .

ناصر وسخنوران معاصر او

ناصروسلمان ـ درمیان سخنوران معاصرخود ناصربی‌گمان به اشعار سلمان

۱- ونیز ر. ك به ص۴۰۳ . رباعی ۲۰ که تمام‌آن به خیام منسوبست .

۲- «ابوهلال عسکری می گوید: گاهی متأخر معنی‌ای‌به ذهنش میآید بدون توجه براینکه متقدم براوآن را دریافته است وچون این امربرای خود من پیش‌آمده دیگرشکی دربارهٔ آن ندارم . . . وعزم کرده‌ام که با حکم قاطع متأخر را متهم به سرقت از متقدم نسازم» الصناعتین ص ۱۹۶ بنقل ازکتاب تحلیل اشعارناصرخسرو ازاستاد محقق ص ۱۶

ساوجی بیش ازدیگران توجه داشته است وغالب ارباب تذکره ومورخان نوشته‌اند که‌آن دونفربا یکدیگرملاقات کرده‌اند . واین مطلب قبلاً مکرّربیان شد

ازطرفی سلمان ساوجی چون امیرالشعرای دربار ایلکانیان ودارای حشمتی بود درنزد شاعران معاصرخود احترام داشت . بدین سبب ناصرنیز بوی حرمت می‌نهاد وغالب اشعار او رااستقبال میکرد . گاهی نیزمضامینی را بکاربرده که درشعر سلمان نظیرآنرا می‌یابیم. چنانکه مضمون این بیت

بخاری را عزیزمن‌چرا داری‌بدین‌خواری　　به‌خواری بردرت‌ناصر به‌خاک‌ره‌برابرشد

با این شعرسلمان که هم بدان وزن وقافیه است یکیست

عزیزمن عزیزان راکسی‌دارد بدین‌خواری　　نمی‌پرسی زحال ما نه ازما یاد می‌آری

یا مضمون این دوبیت که بسیاربهم نزدیك وشبیه است :

بدرد عشق درماندم ره درمان نمیدانم　　که‌آن‌مقصوددشواراست ومن‌آسان‌نمیدانم (ناصر)

بدرد دل گرفتارم دوای دل نمیدانم　　دوای درددل‌کاریست‌بس‌مشکل نمیدانم (سلمان)

وشاید دربیش ازپنجاه مورد قصاید وغزلهای سلمان وناصر دروزن وقافیه و ردیف با یکدیگرمطابق باشدکه به ظن قوی غالباً ناصر به استقبال ازسلمان پرداخته است وبه بیشتر آنها درحواشی کتاب اشاره شده[1].

وآنگاه مضامین وترکیبهائی مشترك نیزدراشعارهردوشاعر بـه دیده میایـد . چنانچه تعبیرها واصطلاحاتی نظیر: قاضی چرخ، سلطان‌نشان، انسان عین ، روشنان فلك، سلمه‌الله، دبیرچرخ، خاتون عرب وغیره . . .درددیوان هردوآمده است .

ناصر وخواجو- اگرچه احتمال داشتن رابطه و ملاقات یا مشاعرهٔ این دو- سخنورمعاصر با یکدیگرنمیرود، وکسی نیزمتعرض آن نگردیده . ولی سبك سخن وشیوهٔ گفتارآنان گاهی ازیکدیگر دورنیست ، وغالب لغات وتشبیهات واستعارات واصطلاحات[2] وکنایه‌ها و ایهامها وتجنیسها وسایر صنایع و استعمال اصطلاحـات موسیقی[3] که ناصربکاربرده نظیرآنها را به وفور دردیوان خواجو

۱ـ ازجملهٔ موارد دیگری‌که یکی ازاین دوشاعراز دیگـری استقبال‌کرده است قص ۲۰ وغ ۵۰۷ و۵۴۶ و۵۵۸ و۵۷۵ میباشد .

۲ـ غالب‌آنها ظاهراً معمول به مردم زمان ومتداول درمیان سخنوران بوده است.

۳ـ اصطلاحات موسیقی دردیوان سلمان وخواجه نیز زیاد بکار رفته است .

می‌توان یافت[1]

دوش برطرف چمن زمزمهٔ فاخته بود	قمری از پردهٔ عشاق نوا ساخته بود
راستی سرو خرامان علم افراخته بود	بلبل دل شده آوازه در انداخته بود

که سرا پردهٔ گل بازبه صحرا زده‌اند

بلبلان سحر از جام صبوحی مستند	می پرستان سحرخیز به می بنشستند
توبه زاهد سجاده نشین بشکستند	کوه را تا کمر ازلاله حمرا بستند

طعنه بربند کمر ترکش جوزا زده‌اند

با مسمّط صفحه ۱۴۸ ناصر ومقایسه قصیدهٔ شماره ۴ درمدح امام هشتم ع به مطلع :

صبح درآمد زدلو یوسف‌زرین رسن	کرد چویونس برآب دردل‌ماهی وطن

با قصیدهٔ ص ۱۰۳ دیوان خواجو درمنقبت مولای متقیان به مطلع

قرطهٔ زرچاك زد لعبت سیمین بدن	اشك ملمع فشاند شمع مرصع لگن

ومقایسهٔ سبك ونوع مضامینی که این هردوشاعر در تفاخر ومباهات وستایش خود سروده‌اند ونیز ملاحظهٔ تشبیهات وتر کیبات مشترك ووجود این مصراع «حیدر خیبر گشا، صفدر عنترفکن» که درهردوقصیده عیناً آمده است، ومروری درترجیع بندهای عرفانی خواجو با ناصر وبعضی قصاید وغزلهای هردوکم و بیش مؤید این نظراست .

غیر ازاین دوسخنور که ازآنان نام برده شد، سخنوران دیگری معاصر ناصر بخارائی بوده‌اند[2] که به‌سبب رعایت اختصار واحتراز ازبسط مقال ازشرح ومقایسه آنان خود داری می‌شود. با این‌همه از اظهار نظری اجمالی ومقایسه‌ای بین‌اشعار ناصربخارائی وشاعر آسمانی، حافظ شیرازی نمیتوان گذشت .

حافظ و ناصر- دربارهٔ مشترکات این دوشاعر معاصرسال گذشته در چهارمین

۱- ر. ك مقدمه دیوان خواجوی کرمانی به تصحیح احمد سهیلی خوانساری وقصاید ص ۴۸ و۷۱ و۹۱ دیوان خواجو با قص ۱۶و ۵۲-۵۴ ناصرمقایسه شود همچنین برخی غزلهای خواجو ازجمله غزلهای ۱۰۱ - ۱۰۲ - ۹۰۳ و۲۲۴ ملاحظه گردد .

۲- مانند عمادفقیه‌وعبید زاکانی وکمال خجندی وشاعران دیگر

کنگره ایران شناسان در شیراز ضمن مقاله‌ای مفصل بحث شد[1]؛ تفصیل و تکرار آن را در اینجا زائد می‌بینم. ولی چون در مقدمهٔ کتاب بهر جهت باید از این مقوله نیز سخنی بمیان آید، به مجملی از آن مفصل اشاره می‌شود.[2]

چنین به نظر میرسد که ذوق و مشرب حافظ در عرفان و وصول به حقیقت و مخالفت با صوفیان ریائی با ناصر بخارائی یکی باشد. ازاین رو اندیشه و گفتار آنان با یکدیگر شباهتی بسیار دارد و اگر غزلهای حافظ را با برخی از غزلهای ناصر تحت مطالعه و سنجش قرار دهیم این شباهت را از حیث تعبیرها و الفاظ و افکار و نسج کلام وطرز بیان در میان اشعار آندو بخوبی مشاهده می کنیم که می توان بطور کلی ازچند جهت از آن سخن به‌میان آورد.

نخست ـ از جهت کلمات و الفاظ و تعبیرهای مشترك که غالباً نمایندهٔ طرز فکر آنها و شامل مضمون مشترك یا مضمونهائی شبیه و نزدیك بهم در میان هر دو شاعر است. نظیر: رطل گران، کلبه‌احزان، رشته تسبیح، خرقه پشمینه، زاهد و زهد وما وقلاشی، مبارك سحری، دل بد مکن درست نیست نماز، من از آن روز که، سلوك اهل طریقت مجوی از من مست ـ ظل ممدود، عیب رندان، دلادلالت، خرقه حرامست، کمانخانهٔ ابرو، سلسلهٔ موی تو بود، فقیه مدرسه فتوی همی دهد درشهر ـ که خون خلق حلالست وآب باده حرام.

و بسیاری کلمات و تعبیرات و اصطلاحات دیگر، که در دیوان هر دو شاعر دیده میشود.

دوم ـ مضامین مشترکیست که درمیان اشعار این دو سخنور بنظر میآید و تعداد آنها بسیار است، نظیر:

ناصر: باده می نوشی تو من خون میخورم　　آن خورد هر کس که او را قسمت است

حافظ: جام‌می وخون‌دل‌هریك بکسی‌دادند　　در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

ناصر: میان‌جان‌وجانانم‌حجابی نیست جز ناصر　　کنون‌وقتست‌کاین‌برقع‌زروی خویش بردارم

---

۱ ـ نگاه کنید به مجموع مقالات چهارمین کنگره ایران شناسان در شیراز ومجله گوهرسال‌دوم شماره۴

۲ ـ ر. ك به نخستین تحقیق علمی دربارهٔ ناصر بخارائی. از استاد پرویزخانلری

حافظ : میان‌عاشق ومعشوق هیچ‌حایل‌نیست	توخودحجاب خودی حافظ ازمیان برخیز
ناصر: سرو‌اگردرپیش قدت‌سرفرازی میکند	راستی او این حماقت از درازی میکند
حافظ : گر سرو پیش قدتوسرمیکشدمرنج	عقل طویـل را نبـود هیـچ اعتبار
ناصر :غم‌عالم‌مخوروای‌دل‌که‌عالم‌غم‌نمی‌ارزد	به غمگین گشتن یکدل همه عالم نمی‌ارزد
حافظ:دمی‌باغم‌بسر‌بردن‌جهان‌یکسر نمی‌ارزد	به می‌بفروش دلق ماکزین خوشتر نمی‌ارزد
ناصر: فقیه مدرسه فتوی همی‌دهد درشهر	که خـون خلق حلالست و آب باده حـرام
حافظ : فقیه مدرسه دی مست‌بودوفتوی‌داد	که مـی حـرام ولی بـه ز مـال اوقافست
ناصر:دل‌که ازچاه زنخدان توازره میرفت	عاقبت حبـل متینش خـم گیسوی تـو بود
بر سر تربت ناصـر اگر آئـی روزی	به وفا یاد کن او را کـه دعـا گوی تو بود
حافظ: دل‌که‌از ناوك مژگان‌تودرخون‌میشد	باز مشتـاق کمانخانـهٔ ابـروی تو بود
به وفای تو که بـر تربت حافظ بگذر	کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

بجز آنچه ذکرشد موارد مشابه و غزلهائی که سبك گفتار و طـرز بیـان و مضمون آنها بیکدیگر همانند است ، در اشعار این دو شاعر بسیار است [۱].

قسمت سوم ـ شامل بیتها و شعرهائیست که در دیوان ناصر و حافظ هردو آمده و احتمال میرود .بیشتر این اشعار از ناصربوده باشد. نظیر :

۱ ـ تمامی غزلی به مطلع :

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود — هرگز از یاد من آن سروخرامان نرود[۲]

الی آخر غزل که تمام آن با جزئی اختلافی در دیوان حافظ آمده است .

۲ ـ این بیت حافظست :

بر سر تربت مـا گر گذری همـت خواه — که زیارتگه رندان جهـان خواهد بود

که در دیوان ناصر در غزل شماره ۲۵۷ بـا ردیف « خواهد شد » و بدیـن صورت درجست :

بر سر تربت ما گر گذری همت خواه — که زیارتگه رندان جهان خواهد شد

۳ ـ ناصر درغزلی میگوید :

من بجز تقدیر تدبیری ندارم عشق را — این‌چنین رفتست‌گوئی از ازل‌تقدیرما

---

۱ ـ از جمله ر ك به غزلهای شماره ـ۱۷۶ـ۱۱۵ـ۲۴۷ ـ۲۶۳ـ۳۱۲ـ۳۲۶ و ...

۲ ـ ر.ك غزل ۳۳۴ ـ ۳ ـ مگر در نسخه حافظ طبع نائینی

و مصراع دوم این بیت اخیر عیناً در دیوان حافظ ضبطست و با مختصر اختلافی در دیوان خواجوی کرمانی نیز آمده .

۴ - من از بیگانگان هرگز ننالم — که با من هر چه کرد آن آشنا کرد (حافظ)
من از بیگانه آزاری ندارم — که با من هر چه رفت از آشنا رفت (ناصر)
۵ - بس تجربه کردیم دراین دیرمکافات — با دردکشان هر که درافتادبرافتاد (حافظ)
بد خواه در افتد چو در افتاد به ناصر — بادردکشان هر که در افتاد برافتاد (ناصر)

ظاهراً مصراع دوم بیت اخیر از امثال سایره بوده و هر دو شاعر آنرا بکار برده‌اند .

۶ - این مصراع عربی : « ایا منازل سلمی فاین سلماکی » که درغزل شماره ۶۰۵ دیوان ناصر آمده . در دیوان حافظ نیز عیناً وارد است .[۱]

۷ - سه رباعی در دیوان حافظ درجست که در نسخه‌های خطی دیوان‌ناصر نیز دیده شد بدین شرح:

۱ - ایام شبابست شراب اولیتر
با سبز خطان بادهٔ ناب اولیتر
عالم همه‌سر بسر خرابست‌ویباب
درجای خراب هم‌خراب‌اولیتر

۲ - درسنبلش آویختم ازروی‌نیاز
گفتم من سودازده راچاره‌بساز
گفتاکه لبم بگیر و زلفم بگذار
درعیش‌خوش‌آویز نه‌درعمردراز

۳ - گرهمچومن‌افتادهٔ این‌دام‌شوی
ای‌بس‌که‌خراب‌باده وجام شوی
ماعاشق‌ورندومست‌وعالم‌سوزیم
با ما منشین وگرنه بدنام شوی

اما درمورد چگونگی وارد شدن این ابیات و اشعار در دیوان هر دو شاعر، ظاهراً باید گفت ناصر آوارهٔ جهانگرد بی خانمان که کمتر درجائی مسکن و مأوی داشته با حافظ مکاتبه و مشاعره‌ای نداشته است و هیچگونه نامی هم از او دردیوان ناصر دیده نمیشود میتوان احتمال داد که اشعار این سخنوران در زمان خوددست بدست میگشته و از برابر دیدهٔ صاحب نظران و اهل ذوق میگذشته است .

واین شعر حافظ و همچنین شهرت عالمگیر وی را می توان دلیل آن‌دانست.

---

۱ - ر ك ص۵۶۵ دیوان‌حافظ مصحح استاد مسعود فرزاد و محتملست این مصراع نیز از امثال سایره واز اشعار شاعران تازی باشد .

به شعر حافظ شیراز می‌گویند و میرقصند　　سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

یا این شعر ناصر وسایر ابیات دیگر او نشانهٔ شهرت و دست بدست گشتن اشعار اوست :

ناصر اقصه شیرین تو قند مصریست　　کز سمرقند شد و تا به بخارا برسید

جای شگفتی نیست اگر این دو شاعر معاصر خوش ذوق هم فکر مضامینی از یکدیگر گرفته یا مصراعها وابیاتی راازیکدیگر بی تغییر یا بامختصر تصرفی، وشایدبی آنکه خود متوجه باشند ، دراشعار خود آورده باشند .

در مورد غزل نخستین به مطلع : هرگزم نقش تو از لوح نظر ... الخ که تمام آن در دیوان هر دو شاعر ضبطست به‌ظن قوی میتوان آنرا از ناصردانست که‌به‌سبب سهو و اشتباه کاتبان به‌دیوان خواجه راه یافته . همچنین در مورد رباعیها نیز کم و بیش این احتمال میرود و قطعاً تصور عکس آن نیز جایز است . یعنی محتملست رباعیهای حافظ را برخی از کاتبان دردیوان ناصر آورده باشند .

درجهان هست چو ناصر متکلم بسیار
لیکن این طرز غریبی وکلام دگراست

شیوه و سبك و خصوصیات اشعار ناصر

ناصر بخارائی، در قصیده سرائی مقلد سبك پیشینیانست وبیشتراز استادانی چون انوری وظهیر وخاقانی و بعد عسجدی ودیگران پیروی‌نموده. که گاه نیز خود به‌نام آنان اشاره کرده یا مصراعی وبیتی به تضمین آورده است چنانکه در قص ۳۹ به مطلع :

ای چو خورشیدت ندیده دیدهٔ انجم نظیر　　پادشاهی تاج بخشی شهریاری تخت گیر

که درمدح جلال‌الدین هوشنگ شاه سروده است از قصیدهٔ انوری استقبال کرده ومصراعی ازشعر اورا نیز آورده است که درجای خودبآن اشاره‌شده‌همچنین قصیده ۴۲ به‌مطلع زیرنیز به‌استقبال ازوی می‌باشد .

دوش چون در تشت خون پنهان‌شد این زرینه‌تاس　　ساقی دوران ز سیم ناب گردان کرد کاس

یا این قصیدهٔ:

قد تو داده به‌باد آبروی طوبی را　　بهشت حور ز جنت بهشت اعلی را

به استقبال از قصیدهٔ ظهیر سروده و بیتی از آنرا نیز به تضمین آورده.

بنابراین از خصوصیات سبك وی درقصیده سرائی نکته‌ای که اختصاص باو داشته باشد شایان ذکر به‌نظر نمیرسد. و همان بکار داشتن اصطلاحات علمی وعلم طب ونجوم و موسیقی درشعر، و کم وبیش استحکام و جز الت درقصیده‌ها و نرمی و سلاست گفتاردرغزلها و ترکیبها وسایر اشعار اوست که غالباً دراشعار برخی از گذشتگان نیز دیده میشود. دیگر آنکه ناصردرمدح افراط و مبالغهٔ بیش ازحدمیکند[1] و سم سمند ممدوح خودرا در ثناو ستایش برفرق فرقدان میرساند. مثلا مبالغه‌ای‌را که انوری درمدح شاه سنجر پادشاه بزرگ سلجوقی نموده وی نظیر آن مضامین‌را وگاه برتر در مدح و زیر یا قاضی یا شیخ الاسلام ... یا جلال‌الدین هوشنگ پادشاه‌شروان‌میاورد، که‌ازدست‌نشاندگان‌سلاطین ایلکانی بوده و درصفحات تاریخ کمترنامی‌ازاووخاندانش‌بدست میاید. ولی بااین‌همهٔ افراطدرمدح، قصاید او نیز خالی‌ازلطفی‌نیست‌ازحسن مطلع وگریز بجا برای مدح ممدوح‌و صنعت حسن‌طلب و تشبیهات ومضامین شیرین و شریطه‌های دل پسند به‌حد وفور بهره‌مند می‌باشد.

دیگر از خصوصیات قصاید وی اخذ مضامینی است ازشاعران پیش‌از خود وتضمین مصراع‌یا بیتی از آنان، چنانکه درآثار سخنوران دیگرنیز دیده می‌شود.

در پاره‌ای ازقصیده‌ها[2] آنجا که باظهار معتقدات مذهبی یا بیان حال یا وصف طبیعت می‌پردازد اگرچه باز تحت تأثیر افکار قدماست ولی چون از حقیقت وقایع و وقایع حقیقی دم میزند سخن او رنگی و رونقی دیگردارد و چون ازجان برمیاید لاجرم بردل می‌نشیند. این قصاید را میتوان در ردیف عالی‌ترین قصاید اوقرارداد مانند این قصیده که ازشاه شعرهای قصاید اوست به‌مطلع:

درویش را که ملك قناعت مسلمست — درویش نام دارد و سلطان عالمست

یا قصیدهٔ تحیت نامه‌ای که ازشام به‌بخارا فرستاده به‌مطلع:

صبا تحیت بلبل به گلستان برسان — حدیث درد دل من به‌دوستان برسان

ترکیب بندهای او خوب و ازنمونه‌های شعر روان و شیرین پارسی است.

---

۱ - نظیرانوری وظهیر فاریابی وبرخی شاعران دیگر.

۲ - ازجمله قص ۱ تا ۴ وقص ۱۵ و ۵۴ و ۵۶ و ۵۷ و ۷۳

همچنین ترجیع بندهای وی که عموماً دارای مضامینی عرفانی وشیرین وشورانگیز میباشد وبیشتر درردیف اشعار خوب شمرده می‌شود .

درمثنوی دستی چندان ندارد و مثنوی هدایت نامه‌ای که ظاهراً به‌تقلید از بوستان شیخ سروده است گاه ازضعف تألیف عاری نیست .

در سایر اشعارش نیز گاه غث و سمینی دیده میشود و خود نیز بدین نکته اقرار دارد .

در آن‌مبین که دراین‌شعرهست‌غث‌وسمین　　　که گاه باغ‌اگر گل دهد گیا بخشد

بطور کلی آنچه دربیان سبك سخن اوشایان ذکر است . یکی توجه اوست به‌صنایع لفظی و معنوی‌که باید از آن به‌تفصیل سخن گفت . دیگر رقت و نرمی گفتار در غزلها و استحکام در غالب قصاید ، دیگربیان مطالب درپردهٔ ایهام‌چنانکه بیشتر خواننده را متوجه مقصود و معنی دیگری می کند و وجود ابهامهائی شیرین و دلچسب نظیر اشعاری به‌سبك هندی .

غزل سرائی ناصرـ اگرچه ناصردر اصناف سخن طبع آزمائی نموده ودر انواع شعر ازقصیده وغزل وترکیب وترجیع و مسمط و مثنوی شعر سروده است. ولی برروی هم باید اورا شاعری غزل‌سرا شمرد وارزش سخنوری اورا از مطالعهٔ غزلهای وی تعیین کرد .

ناصر درغزل گاه به استقبال سعدی‌رفته وغزلهائی به‌تتبع ازوی سروده‌است[1] وگاه به‌سبك غزلیات واندیشه مولانا[2]، ودوسه غزل به‌سبك سخنهای سنائی‌داردوگاه به‌سبك خواجه وخواجو و سلمان[3].

در تتبعی که ازغزلهای‌سعدی‌ومولوی کرده‌است بخصوص درتقلید ازمولوی گاهی‌پردور وبیراه نرفته ولی دراشعاری‌که به‌شیوه حافظ سروده اگرچه فاصله آنها گاه بسیارکم میشود ولی هرگز بدونمیرسد . ازسخنوران نامی زبان فارسی کیست

---

۱ ـ مانند غزلهای شماره ۱۱۷ ـ ۳۳۵ ـ ۳۹۸ ـ ۴۲۴ ـ ۴۳۷ و ۴۴۰ و۰۰۰

۲ ـ ر . ك ع ۵۰۶ ـ ۵۴۵ ـ ۴۵۰ و ۵۲۵ و۰۰۰

۳ ـ ر . ك به ص ۶۴و۶۵(ناسر خواجه وخواجو) و به‌فهرست‌اعلام‌نام سلمان درذیل صفحات وهم به‌غزلهای ۵۰۷ و ۵۴۶ و ۵۵۸ و ۵۷۵ و ۶۲۴

که بااین شاعر آسمانی یارای برابری داشته باشد ؟!! ازناصر بخارائی ، شاعری که تاکنون برای یك بارهم دیوانش به‌طبع نرسیده چراچنین انتظاری بایدداشت؟!!

همچنین در اشعار وغزلهای اوتعداد بسیاری میتوان یافت که در وزن‌وقافیه‌باغزلهای سلمان یکیست وتوان گفت که یکی ازآنها ازدیگری استقبال کرده[1]. این اشعار را که غالباً مضامینی مشترك ومشابه‌نیز درآنها دیده‌میشود بایدبیش وکم یك‌سان‌دانست وازحیث ارزش درردیف هم‌قرارداد .

اما درغزلهای ناصر بسیاری را میتوان یافت که به‌شیوه هیچیك از شاعران مذکور یا دیگران شباهتی ندارد . رنگی وجلوه‌ای وسبکی مخصوص دارد وشاید آثار نوجوئی و تجدد خواهی که‌خود به«طرز غریب و کلام دگر» تعبیر کرده در آنها بتوان یافت .

واین اشعار شاید بتوان گفت که تنهابه اشعار خود او ماننده است . در این گونه غزلها اگرچه گاه بسبب توجه به الفاظ و صنایع غالباً سستی و ضعفی دیده میشود،ولی برروی‌هم‌دارای«جوهری‌مخصوص»[2] ولطف وشیرینی‌وشوروحالی‌دیگر است‌وناصررادرهمین‌جا وازلابلای همین‌غزلهابایدشناخت[3].

نکاتی راکه بر مطالب بالا می‌توان افزود یکدست نبودن اشعار ناصرووجود برخی بیتهای سست وشاید نادرست است درديوان او. وگمان من‌چنانست که‌بیشتر آنها بر اثر تغییر و تحریف شعر و سهوناسخان باشد و پاره‌ای اشعار راکه‌ممکنست سست و سکته دار پنداریم شاید شاعرخود هنگام خواندن با وضع ولهجه‌وآهنگی مخصوص میخوانده که این نقیصه بهیچوجه به نظر نمیرسیده است[4].

نظیر: خرمن‌گل نخورد غصهٔ برگ‌کاهی   گرز غم روی به دیوارعدم آوردم

---

۱ - بدین اشعاردرجای خود اشاره شده ازجمله ر . ك به غزلهای ۴۶ و ۱۱۴ و ۱۳۰ و ۱۴۹ و ۲۹۹ و ۴۱۵ و فهرست اعلام به‌نام سلمان ساوجی

۲ - اصطلاحی است که از استاد دکتر شفیعی کدکنی شنیدم ، در سخنرانی وی راجع به مولانا

۳ - از جمله ر . ك به غزلهای ۵۴۶ - ۵۵۰ - ۵۵۳ - ۵۶۵ - ۵۸۲ و۶۰۰

۴- نظیر غالب اشعار مولانا

یا : جان سپر ساخته‌ام پیش خدنگ چشمت

یا : حبذا بلبل که می‌آرد بسر عمر شیرین را بگفت‌وگوی گل

با این حال این نکته را باید پذیرفت که اشعار ناصر همه یك دست و در یك سطح نیست[1]. بعضی از لطف کامل و سوز و حال و روشنی تمام برخوردار است و برخی دارای تکلف و تعقید و سستی و ضعف بیان میباشد[2] خاصه آنجا که ضمن بیان مطلب اصرار به درج صنعتی داشته یا که گوئی مضمون را تنها بقصد ذکر صنعت ادا کرده است. نظیر بیتهای زیر:

روی در بست بما ابرویت از پیشانی ماه را نیست چنان روی و چنان پیشانی[3]

یا : هرجفائی که کنی داد نگویم که نداد ور زلعلت ندهی داددلم بیداد است

زبهر دیدنت امروز فرد میآیم مرا نه چشم برامید وعدهٔ فرداست

که در بیت نخستین مراد وی آوردن جناس کامل و جمع کردن دو پیشانی است با هکدیگر. و در دومین جمع کردن فعل داد با کلمهٔ داد، بمعنی عدل، و بکار بردن ایهامی. یا این بیت:

رویم ببین که آینه صورت توام کز نقش روی تو نبود در روی من مبین

به ندرت بعضی تشبیه‌های ناروا و اندکی دور از ذوق نیز در اشعار او دیده میشود[4] مانند:

از درد عشق ناله ناصر غریب نیست درچنگ گرگ نعره هم از گوسفند خاست

یا این بیت که در مدح سلطان جلال‌الدین سروده:

هر که چون انگور دارد با تو لاف سروری عاقبت در زیر پای عصر گردد چون عصیر

۱- برای ملاحظه نمونه میتوان به برخی ابیات غزلهای ۵۱ و ۵۲ و ۵۳ رجوع کرد.

۲- اشعار بیشتر سخنوران و شاید همه آنان چنین است. شعر انعکاس فکر و تراوش روحیات و بیان حالست و شاعر همواره در یك حال نیست.

۳- در چند مورد دیگر برای آوردن جناس پیشانی اصرار ورزیده که تکلف و تصنع کم و بیش لطف کلام را ازمیان برده است. ر.ك غ ۶۲۱ و ۶۱۸ .

۴- ر.ك مقدمهٔ گلستان سعدی به قلم استاد فقید فاضل مرحوم میرزا عبدالعظیم قریب در بارهٔ سعدی. ص... فح مقدمه

ناصر ز تو بیان معانی بدیع نیست
شعر فصیح تو ز کمال فصاحتست

مضامین اشعار ناصر

در دیوان ناصر ، نظیر سخنوران دیگر. مضامین گوناگون یافته می‌شود . از ستایش خدا ، نعت پیغمبر و اولیا ، مدح و ذم و رثا ، وصف طبیعت. بهار، پائیز ، زمستان، توصیف باده وعشق وعاشق، نکات دلکش اخلاقی، تنبه از زندگی، بی‌اعتنایی به دنیا و فریفته نشدن به جهان ناپایدار و نکوهش فرومایگان و حسب حال خویش و غیره.

قصائد او بیشتر در مدح است و بعضی با تغزلی دلنشین آغاز شده . همچنین ترکیب بندهای او . چند قصیده شیوا نیز درپند و اخلاق و تفاخر و اظهار برتری خود بر دیگران دارد.

ترجیع بندهای او سرشار از مطالب عرفانیست و همه‌جا در این صنف شعر به بیان مضامین عارفانه پرداخته است . رباعیهای وی بیشتر عاشقانه است. قطعاتش غالباً محتوی مدح و شرح‌حال. در دو بیتی‌ها و مفردات مختصری که از او دردست است مطالب گوناگون اجتماعی و اخلاقی و شکوه از بی‌وفائی‌مردم زمان‌وسست‌عهدی آنان دیده میشود نظیر:

دریغ این درد را مرهم ندیدم — امید وصل بود آن هم ندیدم
از آن کار مرا سست است بنیاد — که عهد دوستان محکم ندیدم

در یکی دو سه مورد نیز چنانچه قبلا اشاره شد آدمی را فاقد اختیار و اسیر سرنوشت میداند.

چون دامن مرادنه درچنگ سعی‌ماست — سر رشته‌بهتر آنکه به دست قضا دهند

ازمردم نادان همواره می‌نالد و ازاینکه بازار علم ودانش را بدور او رواجی نیست سخت شکوه می کند. مثنوی هدایت نامه- که ظاهراً به‌تقلید ازبوستان‌سروده شده است، در ستایش خداوند و نعت نبی ص و مناجات و سبب تألیف آنست. و از آن پس ضمن ایراد مقاله‌ها و حکایاتی مطالب اخلاقی و بیشتر مضامین عاشقانه عرفانی را بیان می کند.

این مثنوی راکه در حدود ۶۰۰ بیت می‌باشد ظاهراً در اواخر عمروشاید در بخارا سروده است. یا هنگامی که عازم رفتن بدان دیار بوده. قرینه‌ای که برای تایید این حدس و احتمال دردست داریم نخست این بیت زیر است:

زناصر نشان‌در بخارا طلب	گهردر دل‌سنگ خارا طلب	الخ(ص۴۳۱)

دیگر از مضمون غالب حکایات و ابیات[1] چنین استنباط می‌شود کـه آنرا به روزگار پیری و فرسودگی و خستگی سروده. بدان هنگام که از مدح بزرگان و شاهان آزرده ودلتنگ شده‌و به‌گوشه‌گیری و انزوا تمایلی یـافته است دراین اشعار دیگر از سیر وسفر ومدح این و آن‌سخنی درمیان نیست بل که چنین می‌سراید:

اگرخویشتن را شناسی و قدر	نگردی دگر بر در شاه و صدر

وآنگاه بیان اندیشه‌های بلند عرفانی و مستغرق شدن در بحر فنا و خویش‌را بی‌خویشتن دیدن‌و موحّدشدن و از معشوق‌ابدی‌سخن‌گفتن (ص۴۱۳) ازنشانه‌های پختگی‌کامل و سوختگی عارف است.

و نیزرجوع شود به تاریخ وفات ناصر ونقل قول صاحب عرفات درملاقات ناصر با خواجه محمد پارسا. (ص۳۰مقدمه)

غزلهای ناصر_ اگر چه بیشترعاشقانه است ولی مضامین اخلاقی واجتماعی و پند و اندرز نیز دارد و همانطورکه در غزلهای سعدی و حافظ می‌بینیم ، گاه در خلال مطالب عاشقانه به بیان مضامین اخلاقی و حکمی نیز می‌پردازد و بشر را بـه شکیبائی ونیکوکاری و سازش وکسب دانش دعوت می‌کند.

بی‌هنر و منکر دانش مباش	مردمی از مردم دانـا طلب
آسان‌شود به‌صبر همه‌کار غم مخور	تو یارباش اگرنبود یار غم مخور
شادی‌کمست و عمرکمست ورفیق‌کم	ناصر بساز باکم وبسیار غم مخور

گاهی نیز غزل را در مدح‌بکار برده وممدوح رابجای معشوق خود نشانده‌است (ر.ک ۵۱۷ و۸۵ وغیره).

آنچه راکه درغزلهای او بیشترمیتوان یافت مضامین شیرین شورانگیزعارفانه و توجه به مبدأ و تحری حقیقت وبیان عشق وایمان است. وآنچه‌کمتریافته‌می‌شود مذمت ونکوهش این وآن و بدگوئی از مردم زمانست. در هیچ جای دیوان اوشاید

۱ـ ص ۴۱۴ وحکایتی‌که درآن ازخاطره دوران‌جوانی سخن به‌میان می‌آورد.

شعری دیده نشود که فردی بخصوص را ذم و قدح و نکوهش کرده باشد[1]. و اگر گاهی به بدگوئی وشکوه می‌پردازد جنبه عمومی دارد و مطلقاً فردی بخصوص را ذکر نمی‌کند. شکایت او از مردم نادان و نا اهلان وفرومایگانست. و این قطعهٔ زیر در همه آثار او شدیدترین نکوهشی است که ازین گروه کرده.

مردمانی که اندرین دورند — همه پر مکر وزرق و تلبیسند
چون زحل روسیاه و منحوسند — گرچه برتر ز اوج برجیسند
آدمی دیگر از کجا زاید — چون زن و مرد جمله ابلیسند

و آنچه هرگز در اشعار او به نظر نرسید[2]. هجو و هزل و سخنهای رکیك و الفاظ زشت و ذکر غلام بارگیها و شهوت رانیهای مذموم است که بجز در دیوان معدودی از سخنوران ما، در آثار دیگران مکررو به‌وفور بدیده می آید. والحق در عفت کلام، سخنوری کامل و تمام بوده است.

صبا چو طره سنبل بوقت صبح گشاید
بنفشه چون‌خط مشکین‌بروی باغ بر آید

وصف طبیعت

در قصائد ناصر وگاه درغزلهای او اشعاری نغز و دلاویز از وصفهای‌مختلف دیده میشود؛ که بر هنرمندی وچیره دستی او درین‌کار گواهی میدهد. و همچنانکه معمول‌سخن سرایان‌وقصیده پردازان‌بوده‌است‌او‌نیزغالباًقصایدخودرا به‌وصف‌بهار، پائیز، باغ، شب، روز، طلوع ماه وخورشید، غروب آفتاب، بر آمدن ستارگان‌وغیره آغاز می کند.[3]

این چندبیت‌راکه درمطلع‌قصیده ۵۸ آورده است در وصف غروب‌خورشید

۱- در جایی به‌ذم مروان حمار‌پرداخته و بدو نسبت «خری» داده‌که مربوط به‌اعتقاد مذهبی او و شهرت مروان به «حمار» است. ر.ك ذیل ص ۲- مراد اشعاریست که‌در دیوان حاضر از او در دست داریم.

۳- ر. ك ص ۶۵ وصف زمستان ـ ص ۹۰ وصف پائیز و میوه‌ها ـ ص ۶۸ وصف‌شب و غروب آفتاب و ص ۴۲۵ وصف عشق و ص ۱۰۲ وصف بهار ـ ص ۶۸ و ۹۲ وصف هلال و موارد دیگر.

وظاهر شدن ماه‌نو سروده:

نماز شام که از دور چرخ روئین تن
برفت رستم خورشید در چه بیژن
نمود شکل مه عید همچو ابروی‌زال
چه‌ابروئی‌که از اوچشمها شودروشن
سپهر طرز عرب‌صوف سرمه‌ای در بر
تراز زرد مطلا کشیده بر دامن
نمود بر سر خوان سپهر نیمه قرص
چو داس زرکه بود برکنارسبزدمن
تمام چون قد مجنون و قامت لیلی
درست‌چون شکن زلف یاروقامت‌من
به چشم خلق مه نو کمان بی زه بود
زهی قمرکه شودگه‌کمان وگاه‌مجن

در پاره‌ای از توصیفهای او برسری از هنرنمائی، شور و حالی از اشعارش پدیدار است که معرف سبك خاص و طرزسخن اوست. این‌چند بیت ازقصیده‌ایست که در وصف طبیعت سروده:

صبا افتان وخیزان گرد گل‌بسیار میگردد
ضعیفست از دویدن دم‌بدم بیمارمیگردد
چنان‌ضیق‌النفس داردکه‌گرسرعت‌کنددرره
بر اوازناتوانی دم‌زدن دشوار میگردد
خوشانرگس‌که‌درخوابست‌ومخموراست‌ازمستی
به آواز خوش بلبل سحر بیدارمیگردد

علاوه براین گاه نیز اشعاری در وصف اسب - قلم - بنای عمارت و عشق وسایر زیبائیها و مظاهر طبیعت سروده است[۲] که درحد خود دلنشین است‌وبی‌گمان میتوان آنها را درردیف آثارخوب زبان فارسی بشمارآورد.

شده است چون لب و دندان تو زلعل‌وگهر
سخن به صنعت ترصیع گـوهر آمیزم

توجه به صنایع و الفاظ

روزگار ناصر بخارائی دوران رونق صنایع ادبی و رواج بازار الفاظ‌وفنون شعر بود. اگر به‌آثار سایرسخنوران معـاصر اوفی الجمله‌امعان‌نظری‌گردداین‌مطلب بخوبی روشن میشود. چنانچه در اشعارسلمان و حافظ و عماد فقیه و کمال‌خجندی و غیرآنان نیز این توجه به‌صنایع و ترکیب عبارات و آرایش الفاظ راکم و بیش در می‌یابیم. خواجوی کرمانی که نخلبند شاعران نامیده شده است ازنمونه‌های‌بارز آنانست . بنابراین اگـر ناصر نیز در نظم سخن همه جا روی بدین‌کار داشته است

۲- ر.ك ص ۱۰۸ - ۱۲۱ - ۸۶ و ۲۶۱ - ۱۰۰ - ۴۲۵ و موارد دیگر.

بروی چندان ایراد و هرجی نیست ؛ در دیوان ناصر اقسام صنایع و انواع بدایع خاصه تجنیس و تشبیه بکنایه و ایهام دیده میشود . گوئی همه‌جا سعی بلیغ داشته است تا مطلب را بگونه‌ای اداکند که شنونده را به‌گمان افکند و با استعمال الفاظ و عبارات دو پهلو معنی دیگری بجز آنچه در ظاهر مراد است به ذهن متبادرسازد.

چنانکه جائی که سخن از مجنون میرود «لیلی» را به‌جای «شبی» بکارمی بردو آنجاکه بحث از ترك کیش و آئین است. الفاظ «کیش» و «ترکش» و «قربان» را میآورد و بسیاری دیگر نظیر اینها:

کی به زنجیر سر زلف تو گردد مجنون — هرکه در محنت هجران نگذارد لیلی
ملامت‌گوهمی گویدبمان‌این‌کیش و ترکش کن — نصیحت کم‌کن ای‌غافل‌که من‌قربان‌این‌کیشم
ز زلف توبه ختاگر صبا بـرد یك چین — شود چو زلف تو بر باد بوی نافه‌چین
آن‌چشم سیه دل که کمان دارد از ابرو — تـرکیست کـه پیوسته زند راه ختا را

در مراعات نظیر و ردیف کردن الفاظی از یکدست توانا و قویدست بوده است. گاه در بیتی چند کلمه‌را از اصطلاحات یك فن و بدو معنی جمع ساخته؛ از ستارگان ، جانوران،اصطلاحات موسیقی و نرد وشطرنج و کتابها و گیاهان وغیره

اینك به ذکر نمونه‌هائی چند می‌پردازیم :

بـا زلف او بخوانـی پیغام دل مطول — یـا مختصر بگوئی با لعل او نهانـی
دهد به علم و عمل خلق را نجات وشفا — چرا که جمله اشارات اوست برقانون
میل‌ناصر به سوی‌راه عراقست و حجاز — مطربا زین دو مقامت بکدام آهنگست
اگر بقول مخالف دلـم ز ره میرفت — ز راه‌راست درآمد چو صوت‌او بشنید
راویان را در نهاوندا‌ست آهنگ حجاز — مطربی خوش درسپاهان میزندراه‌عراق
تاختی‌اسب ونمودی رخ‌دل‌من مات‌شد — من‌چه‌دانستم که‌این‌بازی‌چنین‌خواهدفتاد
پیاده‌میروم درپیش فیلش‌تا شوم فرزین — وگرشهمات‌می‌سازدزاسبش‌رخ‌نگردانم
غراب‌زلف توبرطوطی‌خطمی‌زند پهلو — تذروعارضت‌باچنگ شاهین‌میکندبازی

پروانه را مکرر در غیر معنی نخستین آن «بمعنی اجازه وحکم و دستور» با شمع می آورد.

مشتری را نه بمعنی‌ستاره بل‌بمعنی‌خریدار، با زهره جمع می کند.«روان»را

بمعنی «سریع» با دل و جان و «چرخ» را بمعنی چرخیدن و بدور خود گردیدن با ماه، و مهر را بمعنی دوستی با این لفظ اخیر و «حاجب» را بمعنی پرده‌دار با ابرو، و پیشانی را بمعنی گستاخی و جسارت و هرزگی با «ابرو» بکار می برد و همه جا ضمن این بازی با الفاظ میکوشد تا ذهن خواننده را متوجه معنی دیگری سازد و از معنی نزدیك آن منحرف نماید.

سوی ناصر از وفا پروانه وصلی فرست | تا زدلگرمی به یادت خرقه در بازم چو شمع
دلم ربودی و دیگر اگر بخواهی دل | روان بجای دلت جان دهم که دلخواهی
در سماعی که بچرخ آئی ای ماه از مهر | آستینی چه شود گر سوی ما افشانی
دی تامل کرد ناصر در کمان ابرویش | هیچ چیزش در نباید از نکوئی غیرزه

وگاه به دنبال صنایع دیگری چون توریه و استخدام و تکرار و جناس و اشتقاق و شبه آن رفته و از آنها مضامینی خوش بیان کرده ودر پاره‌ای اوقات نیز بر اثر کوشش در جمع کردن صنایع خود را به تنگنای تصنع و تعقید و تکلف افگنده است.

چو چشم مست تو بیمار گشته‌ام ز خمار | برای رفع خمارم سبوی می ز خم آر
می آر و هیچ بهـانـه میار ای ساقـی | که تشنه خاسته‌ام از ازل زخواب خمار
خبر بی خبران در همه آفاق رسید | تو هنوز از خبر بی‌خبران بیخبری
یاران همه گر یاری با یار نمی آرند | ای یار تو یاری کن با یار اگر یاری
خود آئی و رقیبان را نیاری یار ما باشی | خدائی بر نمی تابد که باشد شرك انبازی
دل چو دریا شد به ابر چشم تر دامن بگفت | آب ما را ریختی دست از امید ما بشوی

در جناس تام و سایر اقسام تجنیس گوید:

چو چشمت هیچ آهوئی ندارد | که چشمت هیچ آهوئی ندارد
ساقیا بوی گلست و بوی عود و بوی یار | این سه بو داریم باده در قدح ریز از سبو
خاك شو بر در میخانه که باب کرم است | آب کرم است که خوانند کلید کرمش
هـرگزم صیت کـرم نامد به گـوش | یا کرم خود نیست یا خود من کرم
طاق گردون نیست در خوبی به ابروی تو جفت | جفت ابرویت به پیشانی بود پیوسته طاق

این طرز ادای مطلب و بیان اینگونه ایهامها در اشعار او غالباً سبب شده است که پرده‌ای از ابهام بر روی زندگانی و شرح حال او کشیده شود و خواننده را به حدس و احتمالهائی دربارهٔ سفرها و سیاحتهای او وادارد. که حقیقت آن کاملا روشن

نیست. همچنانکه به‌خلاف آن نیز نمیتوان صریحاً حکم کرد.

آیات و احادیث

در بکار بردن آیات و احادیث و استفاده از آنها در شعر، همچنانکه در صنعت درج و اقتباس معمولست، ناصر بچند طریقه توسل جسته است. گاه در مواردی معدود تمام آیه را بکار برده است. وگاه الفاظ و کلمات اصلی آیه راکه ممیز و مشخص آنست آورده و بیشتر استعمال آیات وی از اینگونه است. نظیر:

ما علی الرسول الاالبلاغ ـ نفخت من روحی ـ انبته الله نباتاً حسنا ـ من الصالحین انا فتحنا ـ نصرمن اله ـ لن ترانی وغیره.

درچند مورد نیز معنی و مدلول آیات و احادیث را به‌صورت حل به‌پارسی درشعر بیان کرده است که به‌پاره‌ای از آنها درجای خود اشاره شده است. مانندهم او اولست وهم او آخرست و: که فردا ناردوزخ اکثر ازدینار خواهد بود ـ که هر متاع که او میدهد غرور منست (ص۱۹۱) یا کجاست ساحر و کو سحرگو بیا و بیار که اشاره است به انمن البیان لسحرا[2] همچنین به احادیث قدسی و نبوی نیز اشاراتی شده ومانند آیات آنهارا بصورتی ناتمام درشعر درج کرده است. مانند: لولاك. لی مع اللهی،[3] استغفراله حسبی[4] ـ سلونی، من ازحب وطن رفتم به‌خمار که اشاره‌است به‌حدیث قدسی: لولاك لما خلقت الافلاك و سلونی قبل ان تفقدونی که از بیانات حضرت علی ع است وحدیث حب الوطن من الایمان. فهرست تمام آیات واحادیث که دراشعار آمده است درپایان کتاب درجست.

غیر ازاین در دوسه مورد نیز بکلمات بزرگان عرفا ومشاهیر زهد و پرهیز اشاراتی کرده و مضامین مشهوری را ذکر نموده است. مانند انا الحق که از سخنان منسوب به‌حسین بن منصور حلاج است یالودنوت انملة لاحترقت که اشاره به کلام

---

۱ ـ ص ۱۶د۵۵ ـ ۲ ـ بحارالانوارج ۱۴ ص ۵۷۷

۳ ـ اشاره است به حدیث نبوی: لی مع اله وقت لایسعنی فیه‌ملك‌مقرب او نبی‌مرسل

۴ ـ اگر حدیث باشد ظاهراً اشارتیست به‌این فرمایش حضرت رسول اکرم ص انی لاستغفراله فی کل یوم سبعین مرة و ممکنست مراد معنی عبارت باشد یعنی طلب آمرزش ازخدا مراکفایت است.

جبرئیل است درشب معراج.

ترکیبها وجمله‌های عربی و واژه‌های ترکی

تکمیل جمله‌ها وعبارات باکلمات عربی، که از دیرباز درزبان فارسی معمول بود[1] خاصه بعداز مغول درنظم ونثر روی بفزونی نهاد. ازاین رودراشعار سخنوران این دوره نظایر اینگونه ترکیبها وجملات را به‌وفور می‌یابیم.

ناصر نیزگاهی قسمتی ازشعر خودرا باالفاظ و عبارات تازی تمام کرده و کلماتی ازاین دست دراشعار خودآورده است. نظیر:

عزنصره ـ عبده ـ من بعد ـ وجهاً بوجه ـ رأساً براس ـ قال خذ و لاتسأل العبد فداه ـ اقرء القاری ـ اباعن الجد ـ حق‌القدوم ـ طیب‌الله انفاسه ـ کما یقول ـ قم للصبوح ـ سلمک‌الله ـ هواللهی ـ عبده‌الاصغر ـ الصیف ارتحل عهدمامضی وغیره[2].

درپاره‌ای موارد نیز ضمن غزلها مصراعی یا بیتی (وگاه بیشتر) تمام باالفاظ وعبارات عربی آورده و ملمعی ساخته است. ر.ک به غزل: ۴۱۸ - ۴۳۷ - ۵۷۰ - ۶۰۵ - ۶۱۲ وموارد دیگر.

تاآنجاکه توجه یافت درتمام کتاب تنها چند مورد که منحصر به کلمات زیر است واژه‌های ترکی استعمال نموده و بجزاینها بنظرنرسید.

اردو ـ طوی ـ بلوک[3] ـ وشاق ـ کنکاش ـ قربان. (به‌معنی جای کمان)

امثال و اشارات

در اشعار ناصر ازکنایات واشارات مشهور و امثال سایر درزبان فارسی و تازی بسیار دیده‌میشودکه‌گاه آنها را چنانکه استعمال می‌شده است بکار برده وگاه با تغییر وتبدیلی لفظی آورده وبرای آنکه درقالب‌شعرخودبگنجاند کلمات والفاظی بدانها افزوده وبگونه‌ای دیگربیان نموده است.

غالب این اشعار و مصراعهایا مثلیست در زبان پارسی، یا شبیه مثل‌یااشاراتی به امثال و اصطلاحات وکنایات متداول زمان، یا به داستانها و وقایعی مشهور.

---

۱ ـ ازاین گونه ترکیبها بالاخص در اشعار انوری و سنائی و خاقانی فراوانست.

۲ ـ ر. ک به‌ص ـ ۱۵ ـ ۱۶ ـ ۲۹ ـ ۶۶ ـ ۷۵ ـ ۱۰۵ـ۱۱۰ ـ ۱۱۶ ـ۱۱۹ـ ۱۲۴ ـ ۱۴۹ ـ ۱۸۸ ـ ۳۲۴ ـ ۳۶۴ ـ ۳۹۵ ـ۳ـ این کلمه درفارسی نیز آمده

نظیر: طمع عباس‌دوس[1]، آئینه‌اسکندر، افلاطون‌خم‌نشین، پتك سرد کوبیدن- سنگ و سبو یا مصراعهای: رسید کارد ز محنت بر استخوان عدو - رخش باید تا تن رستم کشد- که اشاره‌ای به مثل مشهور «کارد به استخوان رسیدن» و «دوسد من استخوان باید که سدمن بار بردارد» می‌باشد[2]. یا این مصرع: برسر ازمشرق‌به‌مغرب تشت پر زر می کشد که کنایه از رواج و اشاعه‌کامل عدل و داد است و نظیر آن در کتاب عقدالعلی وجوامع الحکایات عوفی آمده[3].

پاره‌ای نیز شاید مصراعی از دیگرانست که از کثرت استعمال و اشتهار نیازی به ذکرنام گوینده آن نبوده و بساکه‌گوینده‌اش شناخته نشده است. مانند: از ناله چو نالی شدم از مویه چو مویم که از این‌شعر زیرگرفته شده:

ای از بر من دور همانا خبرت هست
کز مویه چوموئی شدم از ناله چونالی

یا: زهی تصور باطل زهی خیال محال- یا: هل للتراب‌حظ من جرعة‌الکرام که اشاره است: برسم جرعه فشاندن برخاك درهنگام نوشیدن شراب -وحافظ نیز درشعر مشهور خود (اگرشراب خوری جرعه‌ای فشان برخاك) آنرا آورده است.

و بعضی نیز اشاره به‌امثال مشهوریست که در زبان تازی هم رایج و متداول بوده وهست نظیر:

توعاقلی واشارت بسنده خواهدبود - بلی از آسمان آید اسامی - که اول رفیقست و آنگه طریق - غالباً اهل کرم‌وعدهٔ فردا ندهند - نباشد بررسولان جزبلاغی که به‌ترتیب‌معادلندبااین عبارات وامثال‌مشهور. العاقل یکفیه‌الاشاره -الاسماء تنزل من‌السماء- الرفیق‌ثم‌الطریق - الکریم‌اذاوعدوفی - وآیه کریمهٔ: ماعلی‌الرسول الاالبلاغ المبین ولی البته نمی‌توان به ضرس قاطع گفت که این امثال مخصوص عرب بوده است. بساکه غالب آنها از فارسی یا زبانهای دیگر به تازی رفته‌باشد.

۱- عباس دوس یا (دبس) ر.ك تعلیقات حدیقه از مدرس رضوی ص ۶۸

۲ - برخی ازاین امثال را ناصر دوبار یا بیشتر با تغییر الفاظ بکار برده است. مانند: آفتابی نتوان‌کرد به‌گل پنهانت - یا هردل و هر ارادتی هرسگ و ماهتاب خود که اشاره است باین مثل مشهور: لایضرالسحاب نباح الکلاب یا: و هل یضرالقمرنباح الکلاب. ر.ك به فهرست امثال) ۳ - ر.ك جوامع الحکایات تصحیح دکتر امیر بانو مصفا (کریمی) ص۱۳۲ وعقدالعلی ص ۲۶

وشاید بعضی ازاین امثال نیز مسبوق به‌سابقه‌ای نبوده ولی ناصرطوری آنها رابکار برده‌است که بنظر میرسد درحکم امثال سایر باشد مانند:

برق اگر تیغ زند کوه کمرنگشاید ـ که‌خرمهره‌گوهرنگردد به‌لاف یا به‌ترکان تیر باریدن میاموز ـ یا: مگس را شهد لیسیدن میاموز که این دومصراع اخیرنظیراین مثلهای مشهور «به‌مادر مرده شیون آموختن» و «پیش غازی بند بازی» میباشد.

ناصر دربعضی موارد خود به ذکر مثل تصریح میکند. مانند این شعر

درمیکده خاك قدم پیر مغانم　　　آری نشنیدی مثلی مستی وپستی

یا دراین بیت زیر که بازهمان مثل را باعبارتی وبگونه‌ای دیگر تکرار کرده

چو خاك ره شدم درپای توپست　　　مثـل نشنیده ای مستی و پستی

ولی دربیشترمواردازاین کار خودداری کرده‌و چنانکه گفته‌شدشایداز کثرت شهرت‌واستعمال‌مثل، خودرا نیازمندبه‌تصریح و ذکر کلمهٔ «مثل» ندانسته است.

ضمن تصحیح ومطالعهٔ مکرر دیوان بالـغ بریك سدوسی‌مصراع ازاین‌گونه امثال و اشارات را بازیافت که درپایان کتاب فهرست‌نمود واگراستقصائی کامل‌بعمل آید تعدادآنها بیش ازاین خواهد شد.

سخن نادر من گر عجبت میآید
نکنی عیب که من نادرهٔ ایـامم

تکرار

(مضمون ـ قافیه ـ بیت ـ صنعت)

درآثار شاعران و سخنوران، انواع تکرار گه گاه دیده میشود. چنانکه در اشعار مشاهیر سخن چون فردوسی، سعدی، حافظ، نظـامی، انوری و دیگران به‌نمونه هائی بسیار ازآن برمیخوریم، و این عیب نیست. ولی در اشعار ناصر، گمان من، اگر خطا نباشد، چنانست که تکرار بیشتر می‌باشد وشایدکه این‌کارخاصه درقصیده‌ها ومدایح به‌افراط کشیده است.

تکرارهای ناصررا چنانچه درصدر سخن عنوان‌شدبچندگونه بایدمنقسم کرد:

نخست تکرار مضمون ـ دراینجا شاعر ماگاهی مضمونی راکه یك بار ادا کرده است، بار دوم وسوم و سپس بارهای دیگر لباس الفاظی نو بدان پوشانیده و

بصورتی دیگر جلوه‌گر ساخته‌است[1] چنانکه درقص ۶۲ میگوید:

به سدّهٔ توشهان بس که روی بنهادند　　بساط خاك درت شد نگار خانهٔ چین

وباز این مضمون رادرجای دیگر چنین میاورد.

سر بسر خاك جناب تو نگارستانیست　　بس که دارد ز زمین بوس شهان گردجباه

و نوبت دیگرهمان مضمون را چنین ادا میکند :

نگار خانه چین‌شد بساط خاك درت　　سران ز بس که به عزت نهاده‌اند جباه

یا درغزلی خود را سگ کوی معشوق خوانده چنین میگوید :

ره به‌کوی تو چون برد ناصر　　سگ بر آن آستان نمی‌گنجد

درجای دیگری همان مضمون را چنین میاورد : قیمت‌سگ‌بر آستان‌چه‌بود[2]

درجائی دیگر آن سگ‌رادیوانه نشان داده‌میگوید:

نیابد ره به کوی دوست ناصر　　سگ دیوانه در کوئی نگنجد

و باز میگوید :

هیچ‌کاری گر نیاید ناصراندر کوی‌تو　　پاسبانان را سگ شبگرد و بیداری بود

وآخرهمان مضمون را درمطلبی عرفانی چنین میآورد :

اگر بر کعبه‌وصلش‌طوافی‌میکنی‌ناصر　　گذرازنفس‌خود کاین‌سگ‌به‌مسجددر نمی‌گنجد

حاجب به معنی «ابروست ، و پرده‌دار، برای جمع کردن این دو بایکدیگر و غالباً بکاربردن‌صنعت ایهام درجائی میگوید: ابروی توحاجب کماندار. پیوستهٔ ترك ناوك انداز و درجای دیگر میآورد :

ابروی تو مقام رنجوران　　حاجب تو طبیب بیماران[4]

و بازدر مسمط ص ۱۴۹ چنین می‌سراید : ابروی‌توپیوسته بودهندوی‌حاجب

وباز برای مرتبه چهارم این مضمون را چنین میآورد.

جز حاجب ابروی تو برگوشهٔ چشمت　　هندو نشنیدم که کند خدمت لایق

---

۱ - همچنانکه شیوهٔ دیگر سخنورانست. ۲ - نمونه‌هائی که یك بیت تمام نیست عموماً از مصراع دوم انتخاب شده تا پیدا کردن آن درمتن دیوان دشوار نباشد. درمواردی که مثال ازمصراع اول یا ازمثنویها برگزیده شده همه‌جا شمارهٔ صفحه ذکر گردیده است.

۳ - ر. ك ص ۱۳۳ - ۴ - ر. ك ص ۱۳۸

وچون مضمون راخوش یافته درجائی دیگر بدین‌صورت زیبا بیان میکند:

مانند حاجب تو طبیبی ندیده‌ام دایم نشسته برسر بیمار خویشتن[1]

تکرار قافیه - تکرار قافیه نیزدرنزد غالب شاعران وسخن پردازان معمول بوده است. برای آگاهی از تفصیل آن رجوع شود به مقدمهٔ دیوان صائب تبریزی اثر استاد امیری فیروز کوهی (ص۵) و مقالهٔ ممتعی که درمجلهٔ گوهر شماره۱۱ و ۱۲ سال اول ازایشان درجست.

ناصر بارها دست به‌تکرار قافیه یازیده وهرگز ازاین کارپروائی نداشته است؛ واگر مواردی‌راکه جزءِ تکرار قافیه به‌نظر رسید ازتغییر نسخه‌ها و تحریف ناسخان ندانیم باید بپذیریم که ناصر درتمام موارد خواه مطلع غزل یا بیت دوم یا دربیتهای وسط وغیره قافیه‌را تکرار کرده که تقریباً به‌تمام آنها در ذیل‌صفحات اشاره شده‌است ازآن‌جمله است کلمه «لگن» درصفحه ۳۰

همیشه‌تاکه دراین دیرشمع عیسی را ز طاس دایر مینای آسمان لگنست

به‌مهر مهرتوباد آسمان که بدخواهت زبان بریده به مانند شمع درلگنست[2]

و نیز درصفحه ۳۳ و ۹۶ همین کلمهٔ مذکور یعنی «لگن» را به دنبال‌هم قافیه ساخته که مضامین درهرسه‌مورد بایکدیگر شبیه وهمانند است.

همچنین‌درمواردی‌دیگر «بنشیند»[3] را بانشیند، «بگوئی» رابا «مگوئی»[4] وپردهٔ نازرا بادادهٔ ازناز[5] و«دم» را با «همدم»[6] و «چه کند» را با «تو کند»[7] و... قافیه ساخته است[8]. وگویا در پاره‌ای موارد کاتبان نسخه متوجه این نکته نبوده و بگـونه‌ای

---

۱ برای ملاحظه مواردیگر تکرار مضمون ر.ك به قص ۴ و ۲۰ و ۵۸ و ص۱۰۶ س ۱۰ و ص۱۰۵ س ۱ - وص۱۷س۲۳ و ص ۱۱۵ س۱۳-وص۱۰۶ - ۱۰۴ - ۱۰۹ و ۰۰۰

۲ - این کلمه درمتن «لکن» آمده و توجیهی نیز در ذیل بران افزوده شده است با تجدید نظر و توجهی که به‌تکرار قافیه در موارد عدیده به عمل آمد صحیح به نظر نرسید. لطفاً اصلاح فرمایند.

۳ - ع ۳۱۵ - ۴ - ص۱۴۷ - ۵ - ص ۱۳۳ - ۶ - ص ۱۳۸ - ۷ - ص ۱۴۹ و ص ۱۲۵ : دریا با دریا و ص ۱۴۵ «بگوی ازدل» با «برآید ازدل» ۸ - مرادآنکه دریك غزل یایك بندازمسمط یاترجیع این کلمات به دنبال‌هم یابافاصله کم تکرار شده.

اصلاح کرده‌اند[۱].

تکرار شعر - دراین قسم ازتکرار نمونه‌های بیشتر را باید در قصاید ناصر یافت. وظاهراً این مطلب خود میرساند که شاعر برای مداحی دل ودماغی نداشته و این کار را همچنانکه قبلا اشاره شد[۲]. بضرورت و اضطرار و برای تأمین معاش انجام‌میداده است. ازاین رو غالباًمضامین واشعاری راکه‌درقصیده‌ای‌برای‌ممدوحی بکار برده عیناً یا بامختصر تغییری درجائی دیگر وبرای ممدوحی دیگراستعمال کرده است. چنانکه بیت ذیل و دو بیت بعدازآن‌را

ملك خصال فلك قدر مشتری طالع   زحل محل قدر قدرت قضا تمکین

که درقصیدهٔ ۶۱ - آورده است، درقصیدهٔ ۶۲ نیز تکرار کرده همچنین مصراع و ابیات دیگری را دوبار آورده است. موارد تکرار اشعار، در قصاید یا غزلها درجای خود ذکرشده[۳] ونیز می‌توان این‌گونه تکرار را چنانچه در اشعار انوری نیزآمده نوعی پیروی ازسنت شاعران گذشته و درردیف تضمین شمرد که آن نیز تفاخریست ازبرای شاعر.[۴]

شیخ اجل، نیز غالباً بیت یامصراعی ازاشعار خودرا تکرارکرده نظیر:

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم   تا برفتی ز برم صورت بی جان بودم

که مصراع نخستین آنرا یك بار در مطلع غزلی و بار دیگر در مقطع غزل دیگر آورده.

یا این بیت:

ای که پنجاه رفت و در خوابی   مگر این پنج روزه دریابی[۵]

که نوبتی در دیباچه گلستان و نوبت دیگر در مطلع یکی از قصاید ذکر کرده است[۶].

غیر ازتکرار های سه گانه که بیان گردید. تکرار دیگری در اشعار ناصر

۱- گویادریکی دومورد نیز سهوواشتباه و اصلاح این‌کاتبان درمتن قرار داده شده که بااین‌توضیحات خوانندگان ارجمند خودمتوجه‌خواهند شد.

۲ - ر.ك ص۴۷ اخلاق و عادات   ۳ - ر. ك ص ۲۹ و۳۳و ص ۹۷و ص ۲۲و ۲۴ - وص ۳۰ و - و ۵۶ و۵۹و غزل۳۴۴ و۳۴۵   ۴- ر. ك مقدمهٔدیوان انوری تصحیح‌استادمدرس رضوی‌ص ۱۲ ۵- ر.ك گلستان سعدی ازاستاد دکتر خطیب رهبرص ۶- ر.ك کلیات سعدی مصحح استاد مظاهر مصفا قسمت قصاید

به نظر میرسد که براثر توجه او به‌استعمال‌صنایع‌شعریست. وجای‌جای‌برای آوردن اقسام جناس یاکلماتی نظیر یکدیگر به‌تکرار مضمون پرداخته.

چنانکه دراین‌شعر برای‌جمع کردن ناروسیب وبه ومراعات نظیرچنین‌میاورد:

مرا زنارفراقت چونیست‌روی‌بهی مفرح دل رنجور سیب سیمین به

وباز همین صنعت را درجائی دیگر تکرار میکند.

جان بیمارمرا ازنارهجران کن خلاص کاونخواهد گشت بی‌سیب‌زنخدان توبه

که درهردو مورد کلمهٔ نار وبه را باایهام ذکر کرده است.

وگویا این صنعت درنظرش شیرین وخوش آمده بار دیگر به‌تکرار سیب وبه ونار می‌پردازد وبه‌تکلف چنین میگوید:

روی بهی نبیند از آسیب دشمنان تا بر خلیل نار تو گلشن نمی‌شود

همچنین برای آوردن جناس خط واستعمال دو کلمهٔ «سجن» و «شجـن» در قصیده ۲ چنین می‌سراید:

روح پیمبر کشیدعترت خود را به خلد در خور ایشان نبود سجن سرای شجن

سپس این مضمون را باردیگر دردوجا تکرار میکند[1].

در جهان هست چو ناصر متکلم بسیار
لیکن این طرزغریبی وکلامی دگراست

برخی نکات دستوری و اختصاصات دیگر

در دیوان ناصر ترکیبها و تعبیرها وتمثیلهای گوناگون بسیـار است. و در غالب اشعار او به نوادر لغات ونکته‌هائی ازاین قبیل برمیخوریم. که اگرچه‌هیچیك ازآنها رانمیتوان نوظهور و تازه و ابتکاری شناخت[2]، ولی درحد خود قابل اعتنا وشایان ذکر است. درفهرستهائی که درپایان کتاب فراهم آمده است ازامثال وآیات و اشارات وترکیبها وتعبیرها و نوادرلغات چندان که درخور مجال و مقـال بوده است، ذکری رفته و آنچه که اکنون باید به اختصار بدان افزود نکات زیر است:

---

۱ ــ ر. ك ص ۲۹ و۳۳ - ۲ ــ بساکه اگر ازاین گونه شواهد و اختصاصات مواردی در دیوان او بوده نارسائی و بی‌اطلاعی ناسخان(شاید درآخر بنده‌مصحح) آنهارا‌تغییر داده و بگونه‌ای دیگر درآورده است.

۱ ـ درپاره‌ای موارد برخی ازحروف اضافه‌راکه معمولا باید ذکرشودحذف کرده . مانند: ب ـ در ـ از ـ که ـ تا و غیره . اینك نمونه‌هائی چند ازهریك :

حذف حرف اضافه « ب » که در آثار سایر سخنوران نیز شواهد بسیار دارد[1] مانند :

گفت‌ناصر بمن‌آن دوست نینداخت‌نظر — دوست برمن‌نظرخویش چه‌کار اندازد
نشاید تازه روبودن به‌آب‌دیگران ناصر — که خندان‌گشتن‌گل گریه‌شبنم‌نمی‌ارزد
ساقیا مردم اگر غنچهٔ گل می‌بینند — عاشقان دیدن آن‌چشمهٔ نوش آمده‌اند
سر نامه نام خداوند پاك — که پیدا کند آدمی را ز خاك
حسنش چوگل بهردم رنگی‌دگر برآید — از هر ورق چو غنچه نقشی دگر نماید

حذف حرف اضافه «در» مانند :

چو خود را ببینی مقام بلند — مبادا ز پندار یابی گزند[2]
برد راه تا منزل وصل دوست — که‌مأوای پروانه آتش نکوست[2]
تزویروزرق‌صومعه‌وخانقه‌پراست — خوش‌وقت‌میکده که‌نگنجدریادراو

یا دراین مصراع : — عمر آن‌کس که‌سعی‌هجران کرد

حذف حرف اضافهٔ «بر» مانند :

گربه‌چمن بگذرد قامت رعنای تو — سروبدان‌سرکشی بوسه دهد «پای» تو

حذف حرف اضافهٔ «از» مانند :

گر تو به‌یك کنج‌چشم‌نیم‌اشارت کنی — هر دو جهان پرشود فتنه وغوغای تو
گر چه به خواب خمار چشم تو خوش خفته است — غافل مکرش نیم خفته چو عین بلاست

که در مصراع دوم این بیت اخیر توان گفت کسرهٔ اضافه بجای « از » بکار رفته .

دراین بیت زیر نیز حرف اضافه «علامت مفعول» حذف شده .

چو خورشید رخت یك ذره پیدا نیست در چشمم — ضرورت با خیال تو همی بازم نظر پنهان

---

۱ ـ سعدی‌گوید : نیر زدعسل جان من زخم نیش — قناعت نکوتر به دوشاب‌خویش

۲ـ ص ۴۲۴و۴۲۷

حذف «که» تعلیل مانند :

شب کی بودچوزلفت برروی روزروشن　　چون گل رسد به سویت در پای خار دارد

حذف «تا»ی تعلیل و سببیّت : مانند :

دانی چرا دو تا شد درغره ماه گردون　　خورشید نیکوان را از ما برد سلامی

در دو سه مورد نیز بجای «برخاسته‌ام» و «برخاست» . «خاسته‌ام» و «خاست» آورده[1] (چنانکه درمصدر برخیزیدن بجای برخیزد و برخیز ، خیزد و خیز گفته شده است .) مانند :

خاك تنم چون غبار خاست به‌عزم سوار　　بـر شتر بادپای شیر دل وپیلتن

از ختا نافه به چین سر زلفت دم زد　　مویها خاست براندامش ازاین فکر خطا

می آر و هیچ بهانه میار ای ساقی　　که تشنه خاسته‌ام درازل زخواب خمار

۲ ـ حذف برخی کلمات دیگر[2] نظیر :

شیشهٔ ناموس ناصر گر برون آید درست　　توبه از عشق تو روزی سنگ آید برسبو

که ظاهراً ادات تشبیه «چون» حذف شده . یا مانند حذف فعل درموارد زیر :

زمانه تیغ خلاف ازغلاف بیرون کرد　　عجب نباشد اگر گل بروی باغ سپر

ز آنچه ترا درجهان زمنصب وملکست　　بهتر از این جاودان به خلد مخلد

که در بیت نخستین فعل «کشد» و در دوم فعل «باد» به‌قرینه معنی حذف شده .

ندیده روی حدود کمال او افکار　　نبرده راه رسوم جلال اواوهام

که ظاهراً مصراع دوم چنینست: نبرده «بسر» راه رسوم ...

یا حذف کلمهٔ «کجاست» یا کلمه‌ای نظیر آن دراین بیت :

آتشی بر جان من عقل مشوش میزند　　بادهٔ صافی که او آبی برآتش میزند

یا حذف کلمهٔ «وصف» دراین دو بیت زیر :

---

۱ ـ استعمال لفظ «برخاست» نیز مکرر دارد . مانند : برخاست همچو ابری بی واسطه ز واسط و ز بحر روم در هند گوهر همی فشاند　　۲ ـ ازاینگونه حذفها دراشعار استادان پیشین ، چنانکه اشاره شد ، نیز دیده میشود . فردوسی گوید : گر او را فرستی به نزدیك من　　وگرنه ببین شورش انجمن . یا : سعدی گوید :

گر دست دهد که آستینش گیرم　　ورنه بروم بر آستانش میرم

کرد «آزادی» بالای توسوسن زانروی | بید لرزان شده وسرو به پا استاده است
سوسن «آزادی» زلفت می کند | ده زبانش جمله گویا می‌شود

۳ - استعمال فعل ماضی بجای مضارع محقق‌الوقوع[1] مانند:

گر ببیند خم ابروی ترا ترك سپهر | قوس او سهم بیندازد ودرخرگه «شد»
جانیست ناصر را که او میدارد از جانان جدا | گر جان سبکباری کند جان بدهد و جانانه شد
بنای عالم اگر سر بسر خلل گیرد | وجود عشق «نشد» قابل فنا و خلل
اگر چه ناصر آهسته زند آه | ولی فریاد او بسیار جا «رفت»

۴ - دیگر مقدم داشتن نون نفی برجزء اول فعل مرکب[2] مانند نبرگردی، نبرخیزد نمی برداردبجای: برنگردی، برنخیزد. بر نمی دارد. اینك برخی از شواهد آن:

گفتم که رخت بنما در خواب به مشتاقان | گفتا که دگر یك کس ازخواب «نبرخیزد»
سایه زلف تو کردی روی عالم را سیاه | گر نبر کردی رخت درزیر هرموی توشمع
تاچه سودا سر گیسوی تو در سر دارد | کز سر دوش توسر هیچ «نمی بردارد»
قدی چون سرو نازورخ بشکل ارغوان داری | به تیغ از تو «نبرگردم» که روی دلستان داری
ناصرا گر سر تو بر دارند | سر از آن آستان «نبرداری»

۵ - مقدم داشتن «می» استمراری در افعال مرکب[3].

می نوشت احوال خود ناصر ولیك از سوز دل | نی قلم سر «می درآرد» نی سیاهی میرود
من رخ زردرا چون زر در آتش چند بگدازی | چو من از امتحان عشق خالص «می برون آیم»
گفت ناصر جان بده بوسی ستان خوش دولتیست | گر به جانی «می برآید» ازلبش مقصود من
به روز وصل از رویت چو برقع می براندازی | من ازخودمی‌شوم غایب توباخودعشق می‌بازی

یا تغییر محل جزئی از فعل و آوردن کلماتی در فاصله آن برای رعایت وزن و قافیه مانند:

باد میگویند بوئی دارد از خاك درت | خاك راه باد خواهم هرچه بادا باد شد

---

۱ ـ مولوی گوید: هر که بی‌روزیست روزش دیر شد.

۲ ـ نگر تا نداری به بازی جهان | نبرگردی از نیك پی همرهان (فردوسی)

۳ ـ ز حوضش مدار ای برادر نگاه | که او می‌درافتد به گردن به چاه (سعدی)

۶ ـ دیگر استعمال کلمهٔ «نباید» درگاهی ازاوقات بجای «مبادا»[۱].

چشم فتان‌تو فتنه است و نمی‌داردگوش　　تا نباید که بهر گوشه بلا برخیزد

خاك ناصر مبر ای باد صبا بر در یـار　　تا نباید که در دوست غباری گیرد

دعائی بر فلك گفتم فرستم باز میگویم　　پر مرغان قدسی را نبایدکان‌دعا سوزد

۷ ـ بکار بردن فعل مفرد برای فاعل جمع و حذف ضمیر جمع از فعل دوم به قرینهٔ فعل اول. مانند:

آنجاکه مرغ‌دریا درآب شد شناور　　برشاخه‌ها «نشیند» مرغان‌بوستانی

کسانی که بـودند ثابت قدم　　زخود دور گشتندو«رست» ازالم[۲]

که با علم وحکمت چوما سروران　　جهان‌راگرفتندو «رست» ازجهان[۳]

۸ ـ مطابقت‌دادن عدد بامعدود ومسند بامسندالیه‌درمفردوجمع به‌شیوه پیشینیان درمعدودی‌ازموارد[۴] مانند: شش جهات ـ چار ارکان.

ترانفس وشهوت اسیران شوند　　دل وجان توجای شیطان شوند

۹ـ بکاربردن کلمهٔ «با» بجای «ب[۵]» مانند:

شهدت‌شفاداد«با»جان‌ناصر　　زلفت سیه کرد روی رقیبان

گر سرناصردرین‌سودارود　　همچنان«با»سربرد‌پیمان‌عشق

غم‌آباددلم‌چون‌ازغمت‌آبادمی‌گردد　　تو آن گنجینهٔ‌رحمت‌کرم‌کن «با»خرابی‌ده

ای‌کریمی‌که‌کف‌کافیت‌ازخوان‌کرم　　پیل «با» پشه همی بخشد و عنقا به‌ذباب

وگاه استعمال حرف«ب» بجای «با» به‌عکس‌اولی مانند:

اگرآن‌فتنه‌که برخاست «به‌ما» بنشیند　　دیده درصورت او صورت معنی‌بیند

ناز دلبر بود و نعمت می‌ناصر را　　خوشترازروضهٔ‌رضوان «بهمه» نازونعیم

---

۱ ـ ر.ك تاریخ بیهقی طبع دکتر فیاض ص ۹۰

۲ ـ گفتم‌که‌گلی بچینم ازباغ　　گل دیدم‌ومست شد به بوئی (سعدی)

۳ ـ ص ۴۳۰ و ۴۲۲ دیوان ناصر.

۴ ـ شکم صوفئی‌را زبون‌کرد وفرج　　دو دینار برهردوان‌کرد خرج(سعدی) و نیزر.ك سبك نثر فارسی تألیف‌مصحح ص۸

۵ ـ شکر لب تو طعم زبان بادهان دهد (ظهیر فاریابی)

۱۰ ـ بکار بردن مصدر مرخم در بسیاری از موارد خاصه برای رعایت وزن و قافیه :

از سر کوی تو بیرون نتوانیم شدن — بس که جوئیم زهر باب ره «بیرون شد»
ناصرا گر ز دوست جفامی کشی چه باك — از عاشقان غریب نباشد جفا «کشید»

۱۱ ـ استعمال ضمیر جمع «شما» برای مخاطب مفرد، بجای «تو» و این کار در قرن هشتم کاملا مرسوم بوده . چنانکه در دیوان خواجه و خواجو و سلمان نیز نظیر دارد. و (امروز نیز در محاوره برای رعایت احترام بکار میرود) مانند:

ای که در آرزوی جان منی — سوخت جانم در آرزوی «شما»
من به جنت میروم از بهر دیدار «شما» — از همه عالم مرا مقصود روی تست و بس

واستعمال ضمیر جمع «ما» به جای «من» مانند:

عاقبت رحمی کند بر درد «ما» درمان «ما» — بندگان خویش را یاد آورد سلطان «ما»
جان منی کس نکرد دوری جان اختیار — هجر تو بر «ما» قدر وصل تو بر «ما» قضاست[1]

۱۲ـ بکار بردن لفظ «دو» بروزن «بو» بجای «دو» بروزن «تو» مکرر در مکرر برای ضرورت شعر[2] یا متابعت از لهجه. مانند:

ز پیری چنگ شد دو تار گش از لاغری پیدا — ز پرده راز او رسوا به شادی شیوه اش شیون
خون هزار بی گنه ریخته ای بهر مژه — چند سپاه فتنه را دو صفه روبرو کشی

و همچنین آوردن کلمهٔ « دوتاه » بر وزن « کوتاه » بجای « دوتا » بر وزن «بتا» مانند :

از فتنهٔ بیماری آن نرگس جادو — «دوتاه» شد آن حاجب افسونگر هندو[3]
قد «دوتاه» مرا غم زکشاکش بشکست — رفت از دست کمانی که به بازوی تو بود
چون کمانت تا پئی بر استخوان دارد تنم — گر کنی سد پی مرا دوتاه پیمان نشکنم

۱- ر. ك غزلهای شماره ۷۴ - ۷۶ - ۷۸ - ۸۰

۲- از برگ لاله دولب داری فراز وی (منجیك ترمذی)
واستعمال این واو مجهول برای غالب کلمات در بعضی نواحی امروز نیز معمولست

۳- دوتاه نی بدل و هر دو زلف کرده دوتاه — فرخی سیستانی مصحح دکتر دبیر سیاقی ص

۱۳- استعمال لفظ «بیش» به‌معنی «دیگر»[1] مانند:

ساقیا رطل گران ده که ز خلوت رستیم / سخن تو به‌مگو «بیش» که ما بشکستیم

تیر را از خون دهان آلوده بینی زانکه «بیش» / تا ابد از دست شاهنشه نگردد کامیاب

تیغ در عهد بخت بیدارش / «بیش» سر بر نیاورد ز نیام

۱۴- در آوردن و ذکر صفات، چنانکه معمولست. گاه چندین صفت را به‌توالی یکدیگر و به‌طریق تنسیق الصفات ذکر کرده مانند:

ملك خصال فلك قدر مشتری طالع / زحل محل قدر قدرت قضا تمکین

شهاب نیزهٔ بهرام تیغ قوس کمان / سپهر مسند اکلیل تاج مهر نگین

ستاره کوکبهٔ ماه‌عزم کیوان حزم / سحاب راتبهٔ کان یسار بحر یمین

و گاه با افزودن یای وحدت مانند:

ای چو خورشیدت ندیده دیدهٔ انجم نظیر / پادشاهی تاج بخشی شهریاری تخت گیر

من کیم سر گشته ای، آواره ای / دردمندی، خسته‌ای، بیچاره‌ای

۱۵- حرف اضافهٔ «بر» را گاه به‌شیوه پیشینان برای تأکید آورده است.

به‌مه‌دارم نظر کانجا نشان دوست می‌یابم / «به‌گل بر» عاشقم کزوی نسیم یار میآید

۱۶- مقدم داشتن مضاف الیه بر صفت مضاف یا مقدم داشتن اضافه بر صفت[2]

به درویشی مبین در ما که ما را / ز «آب چشم گلگون» گوهری هست

۱۷- آوردن لفظ «یکی» بجای «یك» در بسیاری از موارد[3] مانند:

میان بزم عیاران یکی دم گیر و داری کن / کمند زلف پرچین را زمانی پیچ و تابی ده

همان زاهد که با من گفت می خوردن و بال آمد / کنون گفتا یکی جرعه بمن بهر ثوابی ده

۱۸- استعمال لفظ «نی» با یاء مجهول، بجای نه در بعضی اشعار.

می نوشت احوال خود ناصر ولیك از سوز دل / «نی» قلم سر می در آرد «نی» سیاهی میرود

گر طاق گردون بشکند و ربیخ دوران بر کند / بر من به‌یك جو زانکه من «نی» باغ دارم «نی» گله

۱- بیش را به‌معنی زیاد نیز مکرر بکار برده است.

۲- مانند این شعر سعدی: پسران وزیر ناقص عقل = پسران ناقص عقل وزیر - ور. ك گلستان سعدی به تصحیح استاد دکتر خطیب رهبر ص ۴۳۵ - یا: احوال دو چشم من برهم ننهاده (کلیات سعدی مصحح استاد مظاهر مصفا ص

۳- بطریق قدما و سخنوران دورهٔ سامانیان ر.ك سبك نثر پارسی، از مصحح این دیوان.

بسیار بهار آید و گل بـردمد از خاک
آینـد حریفان بسر سبزه وما «نی»

(تا آخر غزل با ردیف «نی» است)[1]

۱۹ ـ استعمال لفظ «سبك» و «روان» و «روانی» بجای زود و برفور و سریع

باد اگـر بویش به جـانی می‌دهـد
من دهـم جان را به بوی او «روان»

هر کس که‌میبیندتراجانرا «روانی» میدهد
جان‌دادن‌دشوار‌رابر خلق آسان کرده‌ای

حسودت را چـوسر بـر تن گرانست
«سبك» بـردار از او بار گران را

همچنین استعمال کلمه «قوی» بمعنی زیاد و بسیار خاصه کـه آنرا بیشتر با «ضعیف» یا کلمه‌ای نزدیك بدان معنی جمع کرده و از این طـریق لطفی به سخن بخشیده است مانند:

به پایمردی دستش قوی توانـا شد
ضعیف خسته رنجـور نـاتوان قلم

سخت سست و قـوی ضعیف نهاد
شش جهـات و چهـار ارکـانش

ساقی قوی ضعیفم وحالیست‌نیك بد
یکـدم نماند عمر بده باده یکدمم

۲۰ ـ بکار بردن‌فعل «ماندن» و مشتقات آنرابگونهٔ متعددی و بمعنی گذاشتن نماند = نگذارد = بمان = بگذار. مانده‌ای = گذاشته‌ای

روزمحشرچون‌بسازی‌ازشفاعت‌کارخلق
خلق تو هر گز «نماند» کار ما ناساخته

دوستانرا کشته‌ای از فقرو فاقه زار زار
دشمنان‌را «مانده‌ای» درملك‌ومال‌انگیختن

من همچو گل‌درخنده‌ام گویار درخونم‌نشان
من‌همچوسرو‌آزاده‌ام گویار‌بی‌بر گم «بمان»

۲۱ ـ بکار‌بردن‌فعل «یارستن» ومشتقات آن‌ ـ نیارست ـ نمی‌یارد ـ اگر یاری = اگر بتوانی نظیر:

گفتم از خون جگر نامه‌نویسم‌جائی
که بـه گرد در او باد «نیارد» گـردید

بغیربادکه اوشبرو و سحرخیز است
سلام یار که «یارد» بنزد یـار آورد

ناصر اندرهوس‌عشق کمـان‌ابروئی
گشت‌قربان‌و «نیارست» بتر کش کردن

یاران همه گریاری بایار «نمی‌یارند»
ای‌یار تو‌یاری کن با یار «اگر یاری»

باوجودت‌سرورادردل‌نمی‌یارم نشاند
بی‌رخت باگل دم‌خرم نمی‌یارم‌زدن

۲۲ ـ استعمال پساوند «انه» برای نسبت و مانندگی مانند آهوانه ، شاهانه، گدایـانه .

۱ـ این یاء مجهول نیزمانند واو مجهول امروز دربعضی نواحی معمولست .

چشمان «آهوانهٔ» بی آهـوی شمـا دو شاهدند عدل کـه از مارمیده‌ای

باچنین‌بخت«گدایانه» که داری ناصر دولتی باشد اگـر همدم سلطان آئی

۲۳ – در یک‌نوبت‌دیده شد که فعل«باریدن»را متعدی ساخته و آنرا به‌صورت «باراندن» بکار برده است:(ص ۴۰)

بـروی دشمن او ابر تیر «بارانـد» به فرق حاسد او برق خنجر اندازد

۲۴ – گاهی حرف «را» علامت معفولی را به صورت زایـد یا برای تأکید بکار برده مانند:[1]

جلال دولت و دین تـا ابد مؤید باد «بـرای»مصلحت‌کاردولت ودیـن «را»

زدست‌بوس‌توچوگان چوگردن افرازد چه سرزنش کـه خوردگوی از تمنا را

آن دم که تیر غمزه بر بیدلان گشـائی مرغ ازهوا درآیدز«بهر» جان‌فشان را

اگـر بدست رسولی تحیـّتی نفـرستی بحق‌آنکه کریمی‌خودآی«بهر»خدا«را»

۲۵ – استعمال فعل جمع برای کلمه «همه کس»

نازنینا همه‌کس چون بتودارند نیاز آنکه سلطان جهانست‌گدایت باشد

۲۶ – فعل «هرکس» را گاه مفرد وگاه جمع آورده و بهردو صورت‌استعمال کرده است.

«هرکس»زشراب‌هوسی‌مست «غرورند» ما مست‌تر از جمله ولی مست الستی

هـرکسی واقـف جمال تـو نیست خام طبعان نیند محرم راز (ص ۳۰۲)

هرکس حکایتی ز جمالت شنیده‌انـد ورنه بدیده صورت رویت ندیده‌اند

دیگردرکلمه«بمیر» و «میرد»ازمشتقات‌فعل مردن، گاه«ی» را شاید به‌ضرورت حذف کرده و «بمر» و «مرد» آورده

ناصراز هجر توگر مردبمر گوغم‌نیست یک‌جواب‌ازدهن‌خویش نمی‌ارزم‌وبس

در یک مورد نیز لفظ «میرانه» راآورده که‌ظاهراً جزء آخر آن یا برای‌نسبت و دوام است و یا شاید مخفف امیرانه باشد

عاقبت میریم وزحمت‌ازسرکویت‌بریم چند خواهی راندبرمن آخراین‌میرانه را

دیگر اعتمید و کتیب را بجای: اعتماد و کتاب وبا یای‌مماله آورده ص۴۲۴

دیگر کلمات وواژه‌هائی چون خون= خانه وگوش داشتن= نگاه داشتن ، کردر وگردر= پشته‌وتپه = دینه= دیروز ودیروزی و هایاهوی‌و هی‌هی‌وبی= دفعه

---

۱ – ر.ک سبک نثرپارسی اثر مصحح این‌دیوان‌ص۸ ۲ – در غ ۲۳۷:

گر بمیرد زعم هجرتو نـاصرغم نیست در فنـای من اگر طـول بقایت باشد

نود و پنج

وکمی = کمین و انگشتری و انگشترین و سخن گـزار و فراق نامه و روزنامه [1] و کرا کردن [2] و اولیتر و کمینه وورزیدن و پیغامبر = پیغمبرو غیر آنها بکار برده که در فهرست نوا درلغات و تعبیرات بآنهااشاره‌شده است.

دریکی دو مورد نیز در کلماتی که به‌های غیرمختفی ختم‌شده‌اند ودر حالت اضافه، بهنگام تلفظیاء مکسوربر آنها افزوده‌میشود کسره را(بنابه‌ضرورت)حذف کرده و یاء را ساکن آورده است [3]

گاهی در ساختن قافیه هنرنمائی کرده قافیه معمولی یا معموله‌بکاربرده‌است ولفظمرکب رادر حکم‌بسیط‌شمرده‌است وبالعکس [3] چنانکه‌در بیت زیر بااستفاده‌از شین‌ضمیر سوم‌شخص مفرد «ترك» را با«منقش» ومشوش وآتش قافیه ساخته‌است.

چند چون غنچه‌به‌بوئی‌ز تودل‌خوش‌کردن همچو گـل چهره به خونابه منقش کردن

تا آنجا که در مقطع غزل‌گوید:

ناصر اندر هوس عشق‌کمان ابروئی گشت قربان‌ونیارست‌به‌ترکش‌کردن

یا درغزل‌شماره۲۵ که کلمات قافیه ـ خدا، نوا، ما... میباشدو(علامت مفعول) «را»نیزردیف‌قرار داده‌شده،خدارا، نوا را، وفا را.. گردیده است «بهار» را با آنها قافیه ساخته‌و چنین می‌آورد:

تو تازه بهاری وبه سودای‌تو چون گل ما زربـدر آورده ز دل تـازه بهـا را

دیگر بکار بردن کلمه «خواجه» است‌در یکی دو مورد درباره‌پادشاهان‌چنانکه در مدح جلال‌الدین‌هوشنگ‌شاه گوید:

زمان معدلت خواجه برنتابد ظـلم که هست نامه‌دولت به نام‌اومشحون

و باز در نسخه ملك عنوان قص ۵۲ در مدح سلطان معزالدین پادشاه کرت چنین است. «در مدح خواجه محمدشاه» و میدانیم این کلمه بعد ازاسلام در ادوار

---

۱ ـ ناصرخسرو گوید:

یکی روزنامه است مر کـار ها را که آنرا جهـانـدار دادار دارد

ر ـ ك تحلیل اشعار ناصرخسرو ازاستاددکتر مهدی محقق ص ۱۸۴

۲ ـ این واژه‌اکنون نیز در غالب نقاطایران بکار می‌رود ـ ر ـ ك مرموزات‌اسدی از استاد دکتر شفیعی کدکنی‌ص ۸۳ و ص۱۹۸

۳ ـ نظیر این شعر دقیقی: به حلقه زلفك خویشش ببندم ـ یا: آهن‌آب داده یمانی ر.ك غزل ۴۵۰ ـ جمله وجود من توئی من زجهان برون شدم ص ۹۲ ر.ك ـ بدیع و قافیه وعروض استاد جلال همائی

مختلف عنوانی برای اشخاص مختلف بوده، برای پیغمبر (مانند خواجه کائنات) ووزیر و امیر و بازرگان وعالم و مردم بزرگ و باحرمت وپادشاه بکار رفته است.

این بود شمه‌ای از نکات و مختصات دستوری و پاره‌ای اختصاصات شعری این کتاب که بدون بحث و تفصیل و توضیح کامل غالبا فهرست وار بیان شد و یقین دارد که بحث کامل و استقصای تام درشرح حال وخصوصیات و سبک شعر ناصر بعمل نیامد و آنچه ذکر شد ازبیم اطاله کلام بیشتر به ایجازی مخل گرائید.

بعضی التباسها و سهوهای تاریخی نیز در بیان مطالب به نظر میرسد که غالبا منشاءِ آنها را میتوان اختلاف روایات دانست مانند:

از کیومرث کیان تا روزگار دولتت　　خسروی چون تو نیاید درخور تاج وسریر

که انتساب کیومرث پادشاه سلسله پیشدادیان به«کیان» مطابق روایات تاریخی وشاهنامه صحیح بنظر نمی‌رسد.

دیگر:

سرورا خضری و دارم زآب لطف تو امید　　زانکه حاصل شدمرا ازخلق چون الیاس یاس[1]

یا:

برآمد به تعجیل از در حسن　　بگفتا که با شاه دارم سخن[1]

یا:

شها بضاعت مزجات من به حضرت توست　　همان حکایت جمشید و مور وپای جراد[1]

***

«سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست» با آنکه در بیان مقدمه همه جا بنا بر ایجاز و اختصار گذاشته شد و گفتنیهای بسیار ناگفته‌مانده. باز هم کاربدرازا کشید ناگزیر از بحث بیشتر در مقدمه و مطالب مربوط بآن خودداری می‌شود تاخوانندگان را بیش ازاین ملال نیفزاید. وباذکر تعداد اشعارناصر وروش تصحیح کتاب مقدمه را به پایان می‌رساند.

---

۱ ـ ر ـ ك ذیل ص ۳۵و۶۶و۴۲۶

تعداد اشعار ناصر

تعداد اشعار ناصر آنچه در متن دیوان حاضر فراهم آمده بیش از ۸۵۰۰ بیت است . بدین شرح:

قصاید ۲۴۵۵ بیت . ترکیبها و ترجیعها و مسمط و مقطّع ومثنوی ۸۳۲ بیت غزلها ۴۵۸۶ بیت . رباعی ودوبیتی و مفردات ۶۶ بیت. مثنوی هدایت نامه ۵۸۳ بیت که مجموع آنها بر ۸۵۲۲ بیت بالغ می گردد.[۱]

در این مجموعه آنچه از اشعار ناصر یا منسوب بدو در نسخه های مخطوط به نظر رسید،همه را جمع و درج کرد. و هرچندممکنست که درنسخه‌های دیگری اشعاری دیگر از وی درج شده که بدانها دسترس نیافته باشد. ولی بطوریقین تعداد این گونه اشعار ازجهت مقدار قابل توجه و زیادنیست ومیتوان کتاب حاضر را از حیث تدوین اشعار دیوان جامع و کامل ناصر بخارائی بشمار آورد.

در این اشعار صحت انتساب دو غزل به ناصر مشکوك و مورد تردید بود[۲] بعضی اشعار وغزلها ناقص به نظر رسید تخلص هم ندارد. روشن نیست که شاعر توفیق اتمام آنها را نیافته، یا کاتبان باقی آنها را ننوشته‌اند[۳]. همچنین درمجله یغما اسفند ماه سال ۱۳۴۶ به نقل از نسخه‌ای کهنه و متعلق به سال ۷۵۱ ه . ق (!!) مسمطی در هفت بند به ناصر بخارائی نسبت داده شده که آنرا در هیچیك از نسخه‌هائی که بدانهادسترس داشت نیافت[۴] سبك شعرنیز بنظرمن به شعرناصر ودیگر سخنهای او مانند نبود . اینك تمام آن برای اطلاع و داوری اهل فضل در زیر درج میشود .

ایا سرو گلعذار ، دلارام غمگسار میاموز زینهار تطاول ز روزگار
مدارم چو خاك خوار مجوی‌از برم کنار که بی‌رویت ای نگار دلم را قرارنیست
براندازکار وبار حذر کن ز روزگار کناری کن اختیار قدح جوی وروی‌یار
بکش جام خوشگوار کزین بهتراپچ کار که برگفتم‌ای نگار دراین روزگارنیست

---

۱ - ۱۱ بیت به متابعت از نسخه اساس مکرر است که در جای خود بدان اشاره شده . ر.ك ص ۲۸۶ و ص ۲۹۷ ۲- ر.ك غزل ۱۴۸ و ۳۷۳- ۳- ازجمله غزل شماره ۲۱۱ و ۲۸۲ و قص ۱۹ - ۴ ممکنست شعر از ناصر بجه‌ای یاشاعر دیگری غیر از ناصر بخارائی باشد

شرف بخشم از وصال برون آرم از وبال — که از هجرت احتمال برون شدز اعتدال
چه نازی به زلف و خال برون کن ز سر خیال — کـه سرمایه جمال چو گل پایدار نیست

به زلف چو مشك ناب ببردی دل کباب — کنون از در صواب فرستی مرا خطاب
از آن مانده در عذاب که از بس دل خراب — در آن زلف پر ز تاب صبا را گذار نیست

چو افگندیم به دام چو بردیم ننگ و نام — مشو تند و باش رام مکن جور بر دوام
میازارمان مدام کـز آزردن غـلام — به نزدیك خاص و عام بتر هیچ کار نیست

زغم شد دل کباب زمن رفت خورد و خواب — توانم نماند و تاب شد این چشم من سحاب
برخ بر بجای آب روان کرد خون ناب — که آن گوهر خوشاب مرا در کنار نیست

توئی بر بتان امیـر منم در کفت اسیر — ز ناصر کران مگیر مدارش چنین حقیر
که در طبع و در ضمیر جوانیست بی نظیر
ولی در جهان پیر هنر در شمـار نیست

فهرست نسخه‌هائی که در تصحیح این دیوان مورد استفاده قرار گرفته است.

۱ نسخهٔ خطی کتابخانه فاتح استانبول، که عکس آن به کوشش استاد مجتبی مینوی، تهیه شده وجهت ضبط در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران از ترکیه به‌ایران فرستاده شده است[1]

این نسخه شامل ۲۲۴ ورق‌ست، ۴۴۸ صحیفه، که به‌سال ۸۶۴ ه.ق نوشته شده؛ باخط نستعلیق بسیار خوش وخط کشی و تذهیب. عبارت آخر آن چنین است: «تم‌ـ الکتاب بعون اله وحسن توفیقه والحمدلله وحده وصلوةوسلامه‌علی محمد و آله اجمعین فی ثالث عشر شهر ربیع‌الاول سنه اربع وستین وثمان مائه».

نسخهٔ مذکور هرصفحه حاوی پانزده بیت است و مجموعاً قریب ۶۶۰۰ بیت دارد[2]. مشتمل بر دیباچه‌ای مختصر وقصاید ومقطعات وترکیبات وترجیعات وغزلیات ورباعیها ومثنوی ومسمطها.

رسم‌الخط وسایر مشخصات آن عبارتست از: که وچه در بیشتر موارد به‌صورت «ك» و«ج» وبجای آنچه و آنکه «آنچ» و«آنك» نوشته‌شده. گاهی کلمات نقطه‌داربی

---

۱ ـ به‌شماره ۱۵۶ فیلم کتابخانه‌مرکزی دانشگاه‌ضبط‌است واصل نسخه به‌شماره ۳۸۷۹ در کتابخانه فاتح استامبول میباشد.

۲ـ این رقم، همچنین سایر ارقامی‌که در مورد تعداد اشعار و ابیات نسخه‌ها ذکر شده تقریبی است؛ وآنگاه غالب نسخه‌هاو بیش‌ازهمه‌در نسخه کتابخانهٔ ملك تعدادی ابیات‌اعم ازقصیده یا غزل یا قطعه مکرر نوشته شده است.

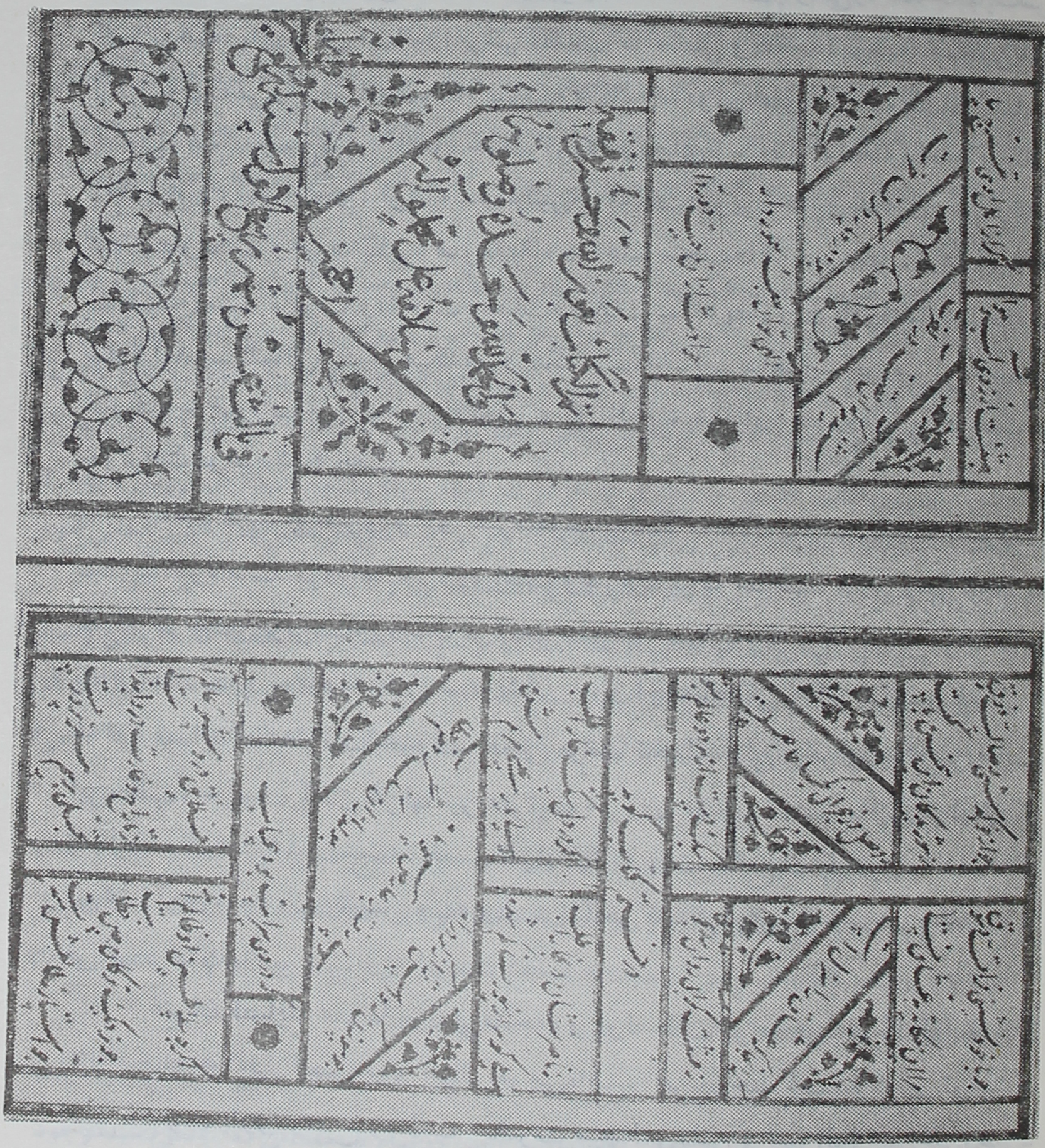

عکس صفحه آخر نسخهٔ فاتح (اساس)

نقطه‌است؛ حروف سه‌نقطه‌ای نظیر پ و چ و ژ گاه با یك نقطه نموده شده، حرف شین غالباً نقطه ندارد، برای سین سه نقطه درزیر نهاده شده، گاف پارسی را همه جا با یك سر کج نوشته. بای حرف اضافه را بر سر کلمات گاه متصل و گاه جدا نوشته، همچنین بای تأکید و نون نفی را بر سر افعال، گاه پیوسته و گاه جدا آورده‌های غیر ملفوظ را در کلمات فارسی، هنگام جمع بستن با «ها» حذف کرده، و بجای رخنه‌ها، لاله‌ها، پنجه‌ها و امثال آنها رخنها، لالها، پنجها. نوشته ـ همچنین در کلمات عربی مختوم به «های» بدل از تای تأنیث یا وحدت و غیره. نظیر: صومعه‌ها، ذره‌ها ـ سجده‌ها که صومعها ـ ذرها ـ سجدها ضبط شده است. یاقوت و اشارت و حیات و صلات ـ گاه بصورت یاقوة اشارة ـ حیاة ـ صلوة آمده ـ کلماتی از قبیل میکده ـ راهگذار ـ گلندام ـ شاهباز ـ خرده ـ برخاست ـ خاریدن به صورت می کده . راه گذار ، گل اندام ، شاه باز، خورده ـ برخواست ـ خواریدن نوشته شده است .

الف «است» خبری و های غیر ملفوظ را هنگام اتصال به «است» حذف نموده و بجای ـ تیره است ـ مرده است ـ زده است و غیره ـ بنا به مطابقت دادن رسم الخط با تلفظ، تیرست، مردست، زدست نوشته ـ همچنین بجای در او بر او در این بر ایشان و نظایر آنها ـ درو ـ برو ـ درین ـ بریشان ... و اختصاصاتی دیگر از ایـن قبیـل .

قصاید آن به ترتیب حروف تهجی مرتب نیست. ولی در غزلها علاوه بر رعایت این مطلب، حروف آغاز غزلها نیز به ترتیب حروف تهجی است. مثلا در غزلهائی که به حرف دال ختم شده است، نخست غزلهائی که بیت مطلع آن با حرف الف آغاز می‌شود آمده، بعد «ب» سپس «پ» و «ت» تا آخر که به غزلهائی که با حرف «یا» شروع می گردد ختم شده.

عنوان قصاید عموماً «وله فی مدحه» و «وله طاب ثراه» «وله تغمّدالله بغفرانه» «وله ایضا» «وله فی القصیده» و امثال آن می باشد. جز درچند قصیده که در توحید و نعت حضرت باری و مدح و منقبت حضرت سیدالمرسلین و امیرالمؤمنین علی رضی‌الله‌عنه در آغاز قصاید و باهمان عناوین مذکور آمده است. و نیز معدودی از قصاید در عنوان آن نام ممدوح ذکر شده است .

امتیازات و مرجحات این نسخه ۱ - اگرچه این نسخه مانند بیشتر نسخه‌های خطی عاری از نقص و خطا و سهو و اشتباه نیست. ولی غلطهای آن بطور کلی کمتر و سهو و اشتباه آن نسبت به سایر نسخ مشابه اندك است.

ب- تاریخ تحریر آن (از دو نسخه دیگر که شرح آن خواهد آمد) اندکی مؤخّر است، ولی صحت و اعتبار آن به مراتب بیشتر می باشد، و این مطلب که قدیمی ترین نسخه‌ها همیشه صحیح ترین نسخه ها نیست در مورد آن و نسخه های مشابه مصداقی به- کمال دارد.

ج - قسمت اعظم قصاید و غزلیات و مقطعات و سایر اشعار را شاملست[1] بر سری از آنکه یك دیباچه و سر آغاز (ظاهراً از خود شاعر) و دو مثنوی نیز دارد که در هیچیك از نسخه‌هائی که بدانها دسترس بود دیده نشد. تنها مثنوی هدایت نامهٔ آن در حاشیهٔ نسخه‌ای از مثنوی مولانا جلال الدین بلخی (مضبوط در کتابخانه مجلس) آمده است.

د - غالب اشعار و ابیات که قراءت آنها برای کاتبان دشوار می‌نموده‌است در سایر نسخه‌ها نیامده ولی در نسخهٔ اساس این گونه حذفها و نقصانها کمتر دیده‌می‌شود و این خود مزیتی دیگر می باشد که بر سایر نسخه‌ها دارد.

بر روی‌هم می توان گفت نسخهٔ مذکور نسبت به‌سایر نسخه‌ها که به نظر رسید دارای صحت و اعتبار بیشتر است و به‌سبب امتیازهائی که بر سایر نسخه ها دارد در کار تصحیح این دیوان اساس قرارداده‌شد، و با علامت اختصاری «تح» و «فاتح» و «اساس» مشخص گردید.

۲ - **نسخهٔ ملك** - متعلق به کتابخانهٔ مرحوم حاج حسین آقا ملك رحمة‌الله‌علیه، که عکس آن‌نیز به‌شماره ۵۹۸۷ در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه مضبوطست[2]. مشتمل بر ۲۶۹ برگ، (پانصد وسی وهشت صفحه) متجاوز از ۸۰۰۰ بیت، که در حدود ۳۰۰ بیت آن مکرر است.

---

۱ - تنها دوقصیده ویك مسمط ویك ترکیب بند ودو قطعه وتعدادی ازغزلیات را ندارد که به‌تمام آنها درجای خود اشاره شده، واین نقص درتمام نسخه‌هائی که به‌نظر رسید موجود است وهیچیك ازنسخه‌ها مشتمل برتمام اشعار ناصر نیست.

۲ - عکسی (سه‌جلد) فیلم ندارد. شماره کتابخانه ملك ۵۳۸۳

عکس نسخهٔ ملک

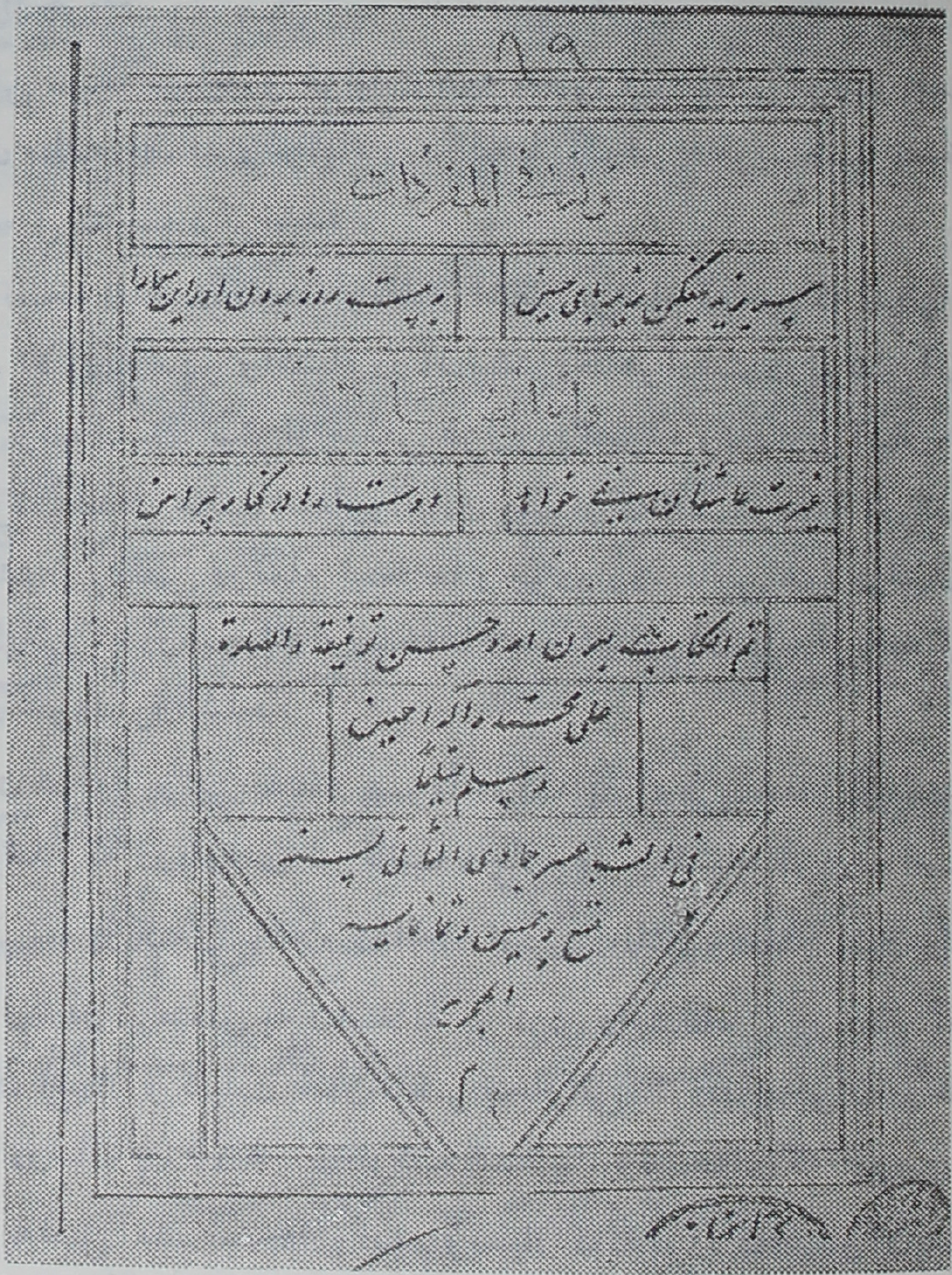

تم الکتاب بعون الله وحسن توفیقه والصلوة
علی محمد وآله اجمعین
وسلم تسلیما
فی ثالث عشر جمادی الثانی سنه
تسع وخمسین وثمانمایه
الهجریه

عکس صفحه آخر نسخهٔ ملک

این نسخه نیز خط کشی و تذهیب شده و هر صفحه معمولاً شامل ۱۵ بیت است که به خطی نسبةً خوش و روشن و به سال ۸۵۹ (یعنی ۵ سال پیش از نسخهٔ اساس) نوشته شده. عبارت آخر کتاب چنینست: «تم الکتاب بعون اله وحسن توفیقه والصلوة علی محمد و آله اجمعین وسلم تسلیما. فی ثالث عشر جمادی الثانی سنه تسع و خمسین وثمان مائة الهجریه»

در این نسخه قصاید و غزلیات همه به حروف تهجی مرتب است؛ با رعایت حروف اول مطلع قصاید و غزلها، رسم الخط آن نیز به تقریب شبیه نسخه اساس است نام کاتب و محل کتابت ذکر نشده.

این نسخه از حیث کمیت و مقدار اشعار بر تمام نسخی که بدانها دسترس یافت مزیت دارد. الا آنکه سهو و اشتباه در آن بیشتر و ظاهراً دقت در نوشتن آن کمتر از نسخه اساس به کار رفته است. بیش از چندین غزل و دو قصیده و تعدادی ابیات از مفردات در آن مکرر نوشته شده. غالب اشعار و ابیات دشوار که کاتب از عهدهٔ خواندن آن بر نیامده حذف گردیده این نقص در تمام نسخه‌ها وجود دارد. با این همه مرجحاتی دارد دوگاه اشعار و غزلهائی که در هیچیك از نسخه‌ها دیده نشد در آن نقل گردیده است. که تمام آنها در جای خود نموده شده.

عنوان غزلها در این نسخه عموماً «وله ایضا» می باشد و در عنوان قصاید نام ممدوح ذکر شده که در پاره‌ای نیز کاتب دچار سهو و اشتباه گردیده است.

این نسخه در کتاب با علامت اختصاری. «ملك» و «مك» نشان داده شده.

۳ ـ نسخه د ـ متعلق به کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه [۱]. در آغاز آن چنین آمده است: «دیوان اشعار و کلیات آثار ناصر بخارائی». «این دیوان در حدود سه هزار وسیصد بیت در سال ۱۳۰۴ ه. ق نوشته شده ... و نسخه‌ای که از روی آن استنساخ دیوان حاضر به عمل آمده نسخه‌ای قدیم و بسیار کهنه بوده که اشعار آن به ترتیب حروف تهجی مردّف نگشته ...» در آخر می نویسد:

«تم الدیوان بعون الملك الدیان در پنجشنبه شهر جمادی الاولی مطابق سال

---

۱ ـ تحت شماره ۲۴۱۸

۲ ـ جمعاً ۶ قصیده و ۶ ترجیع بند و ترکیب و دو مسمط و ۳۸۴ غزل را شاملست.

دی کرده ام ز دیدن تو سجده‌های شکر
دانی تو خود که سهو نباشد سجود من

گر عقل ازین میان ببرم ره نمی‌برد
معلوم کی شود بخیال وجود من

واعظ زیان تو عین و سود من شربت
باشد که فی زیان تو ماند نه سود من

ابی فشان بر آتش ناصر ز راه لطف
تا عالمی سیاه نگردد ز دود من

با پرتو رخسار تو مه تاب ندارد
با لطف بنا گوش تو گل آب ندارد

شیرینی شهد تو شکر نتوان یافت
طعم لب شیرین تو عناب ندارد

ان پیر که در صومعه‌ها گوشه نشین است
جز گوشه ابروی تو محراب ندارد

وان پیر که در میکده‌ها باده پرست است
جز باده لعل تو می ناب ندارد

در خواب همی شو یکنفس آید دست که شبها
تا دیده من در غم تو خواب ندارد

با غمزه بگو تا دل آشفته ما را
چون طره مشکین تو در تاب ندارد

درد دل ناصر همه از مردم چشم مست
ابش بگذشت از سر و پایاب ندارد

مراد شوار می‌اید که با رویت باسانی
مقابل گردد آینه بر روی سخت پیشانی

عکس صفحه‌ای از نسخه د

فرخندهٔ مآل ایت ئیل خیریت دلیل هزاروسیصد وچهار هجری علی‌یده العبدالضعیف النحیف‌المحتاج المذنب المجرم، محمدعلی الشهیر به‌میرزا آقا ابن‌مرحوم المغفور المبر ورحاج نجفعلی همدانی».

این نسخه شامل ۲۴۶ صفحه و قریب سه‌هزار بیت می باشد. مشتمل بر قصاید وترکیبات و غزلیات، به‌خط نستعلیق خوش. و اگرچه نویسنده غالب ابیات واشعار و قصاید را درج نکرده است ولی در حد خود نسخه‌ای منقح و مضبوط و معتبر می‌باشد. دراین نسخه نیز غزلیات واشعاری یافته شد که درسایر نسخه‌ها نیامده. این نسخه دراین کتاب باعلامت اختصاری «د» نموده شده‌است.

۴ ـ نسخهٔ سنا ـ متعلق به کتابخانهٔ مجلس سنا[1] که به سال ۸۲۱ هجری(یعنی ۴۳ سال پیش از نسخه اساس) در مشهد مقدس رضوی نوشته شده به دست کاتبی بنام حسین‌بن علی تونی. و ظاهراً کهن‌ترین نسخه‌ایست ازغزلیات ناصربخاری که بدان دسترس یافتم.

در متن این نسخه دیوان کمال خجندی ودرحواشی آن اشعار و غزلهائی از امیر خسرو دهلوی وعصمت و ناصربخارائی درجست.

دراین نسخه از انواع شعر ناصر تنها به درج غزل اکتفا شده وقریب ۳۰۰غزل درآن آمده است که ازصفحه ۲۸۰ تا ۴۳۰ (آخر کتاب) را فراگرفته . غلط وحذف و سقطه و سهو در این نسخه زیاد است. ولی نزدیك ۲۰غزل دراین نسخه به نظررسید که در نسخه‌های قبلی یافته نشد. این نسخه سابقامتعلق به شادروان دکتر مهدی بیانی بوده است. و با علامت اختصاری«سنا» نموده شد.

۵ ـ نسخه دوم ملك ـ درکتابخانه مرحوم ملك علاوه بر نسخه‌ای که قبلا یاد شد نسخه دیگری از منتخب اشعار ناصر بخاری مضبوطست که در قرن یازدهم نوشته شده[2] این نسخه شامل مجموعه‌ایست مفصل به قطع اندکی کوچکتر ازرحلی و بزرگتر از وزیری و محتوی اشعار سی‌تن از سخنوران نامی و شامل ۷۸۷ برگ

---

۱ ـ شماره کتاب ۱۳۷۵۳ ـ ۳ الف میباشد.

۲ ـ تحت شماره ۳۵۰۷ از آقای احمد سهیلی خوانساری که این نسخه را مکرر برای استفاده در اختیار اینجانب گذاشتند سپاسگزار است.

با خطی ریز در سی و شش ورق آخر کتاب (۱۴ ورق در متن و حاشیه و ۲۲ برگ تنها حاشیه)[۱] اختصاص به اشعار ناصر بخارائی دارد و در آغاز نیز شرح حالی از شاعر بدان افزوده که در جای خود ذکر شد.[۲]

تعداد اشعاری که در این مجموعه آمده از قصیده و غزل به تقریب بر ۲۷۰۰ بیت بالغ می‌گردد. با آنکه از خطاها و اشتباهات و حذف بیتهائی عاری نیست باز در جای خود نسخه‌ای قابل اعتبار شناخته شد و در تصحیح دیوان برای بازشناختن صحیح اشعار و پاره‌ای موارد مشکوك از آن استفاده‌ها شد. در این نسخه نیز چندین غزل و پاره‌ای ابیات دیگر دیده شد که در سایر نسخ به نظر نرسید این نسخه با علامت اختصاری «ملك ۲» در این کتاب نشان داده شده است.[۲]

قسمتی از صفحات این نسخه به پایمردی آقای ایرج افشار مدیر کل کتابخانه مرکزی واستاد دانشگاه تهران عکسبرداری و در اختیار این بنده گذاشته شد.[۳]

۶ - نسخه سپه - مجموعه‌ایست منتخب از دیوان عصمت بخارائی و کمال خجندی و سلمان ساوجی و امیرخسرو دهلوی و ناصر بخارائی. متعلق به کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار[۴]

اشعار ناصر که در حاشیه درج شده شامل تعدادی قصاید و ترجیع بند و غزل می‌باشد که مجموعا شاید به دو هزار بیت بالغ می‌گردد. و از اغلاط و اشتباهات خالی نیست و کاتب در ضمن کتابت از عهده خواندن هر شعری که برنیامده آنرا حذف کرده و گاه نیز تغییراتی بی اساس داده است.

این نسخه در قرن دوازدهم نوشته شده و در آن اشعار ناصر با این بیت آغاز می‌شود:

ای نام تو تاج سر هر نامه که خوانند   نام تو بخوانند و نشان تو ندانند

۷ - نسخه ملی - متعلق به کتابخانه مجلس شورای ملی[۵] شامل دیوانی از مثنوی

---

۱ - در صفحات متن اشعار در دو ستون نوشته شده و هر صفحه مشتمل بر ۶۴ بیت است و در حاشیه نیز بتفاوت سی تا ۴۰ بیت درج است   ۲ - ر.ك ص ۴۳۱

۳- از همکاری ویاریهای فوری و بی‌دریغ ایشان، در این مورد وچند مورد دیگر سپاسگزارم

۴ - این نسخه بشماره ۱۱۵۳ - در فهرست کتابهای خطی مدرسه سپهسالار ضبط شده

۵ - تحت شماره ۲۶۵۷ فهرست نسخه‌های خطی کتابخانه مجلس شورای ملی

مولانا در متن و در حواشی آن اشعار و غزلیاتی از شاعران دیگر که به سال ۸۶۳ ﻫ.ق نوشته شده است و درپایان آن چنین آمده «تمام شد مثنوی معنوی مولوی در سرمزار متبرک سیدنا شمس الحق ... بردست درویش علی کاتب اصلح الله شأنه در تاریخ خامس عشرین من شهر جمادی الثانی سنه ثلاث وستین و ثمان مائه.»

حواشی این نسخه نفیس از صفحه ۵۳۱ تا صفحه ۵۶۵ به مثنوی هدایت‌نامهٔ ناصر بخارائی اختصاص داده شده و این مثنوی هدایت‌نامه چنانکه قبلا یاد شد تنها در نسخه اساس آمده و بجزاین دو نسخه درهیچ نسخه دیگر بدلی برای آن دیده نشد و در آخر آن نوشته شده «تمام شد مثنوی ناصر بخاری قدس سره»

اختلاف اشعار این نسخه با نسخه اساس بسیار کمست واگرچه خط آن تعریفی ندارد ولی در حد خود خواناست و سقطه و سهو و اشتباه نیز نسبت بسایر نسخه‌ها کمتر بدان راه یافته.

ظاهرا چنین مینماید که این نسخه هدایت‌نامه که درحاشیه کتاب مثنوی مذکور نوشته شده و آنچه دراساس آمده هردو ازروی یك نسخه کتابت شده باشد اختلاف آنها بسیار کمست . حشو و زائدی در هیچیك نسبت به دیگری دیده نمی‌شود . در هر دو نسخه غالب موارد ارتباط مطالب ظاهراً گسیخته بنظر میرسد تنها یك بیت در ابن نسخه هست که در نسخه اساس نیست .

بجز نسخه‌هائی که ذکر شد اشعار و غزلیات و ترجیعات ناصر بخارائی در تذکره‌ها و نسخه‌ها و مجموعه‌های دیگر نیز به تفاریق به نظر رسید که گاه مورد استفاده قرار گرفت از آن جمله است:

الف ـ مجموعه‌ای مشتمل بر منتخب اشعار نوزده نفر از شاعران مشهور؛ که در قرن نهم نوشته شده متعلق به کتابخانه خلد آشیان حاج حسین آقاملك.[1] در این نسخه قریب ۶۰ غزل از ناصر بخارائی با خطی خوانا وروشن درج شده است

ب ـ نسخه‌ای از دیوان حافظ متعلق به کتابخانه مجلس شورای ملی که تاریخ کتابت آن ۸۵۸ هجری می باشد[2] در حاشیه آن از صفحه ۱۳۰ غزلها و اشعاری از ناصر نقل شده

---

۱ ـ به شماره ۵۲۲۶   ۲ ـ تحت شماره ۹۶۵ فهرست نسخه‌های خطی کتابخانه مجلس شورای ملی

ج ـ مجموعه‌ای از قرن دهم هجری مضبوط در کتابخانه مجلس شورای ملی مشتمل بر اشعار شاعرانی چند. در آنجا نیز دو ترجیع بند و تعدادی از اشعار ناصر آمده است.

همچنین در تذکره عرفات العاشقین و دولتشاه و غالب مجموعه‌های دیگر منتخبی از اشعار و غزلیات وی در جست.

روش تصحیح

۱ ـ چنانچه اشاره شد هیچیك از نسخه‌های موجود به تنهائی شامل همه اشعار ناصر بخارائی نیست. بنا براین دیوان حاضر از مجموع نسخه‌هائی که در اختیار بود و بدانها اشاره شد فراهم گردید.

۲ ـ در تصحیح اشعار آنچه در نسخه فاتح بود اساس قرار داده شد و آنرا در متن جای داد مگر آنجا که احتمال خطا و اشتباهی آشکار در آن میرفت و نسخه‌های بدل ترجیحی تمام داشت که در این مورد متن را از روی نسخه‌های بدل اصلاح نمود همچنین اشعاری را که در نسخه اساس نیامده و در سایر نسخ بنظر رسید بدان افزود و در تمام احوال بدین اضافات و ملحقات و تغییرات در ذیل صفحه یا عنوان غزل اشاره گردید[1]

۳ ـ در مورد اختلاف نسخه‌ها آنچه مربوط به نسخه اساس بود از هر جهت به آنها اشاره شد ولی در مورد اختلاف سایر نسخه‌ها در بسیاری اوقات دست نگهداشت و از ذکر بیشتر آنها چشم پوشید و تنها به درج موارد مهم و لازم اکتفا شد. پیداست که اگر به نقل همه آنها و نمودن اشتباهات محرز و بیّن کاتبان می‌پرداخت بر سری از آنکه خوانندگان را سودی حاصل نمی‌شد کار طبع کتاب نیز از این بیش بدرازا می‌کشید و شاید حواشی در همه صفحه‌ها بر متن فزونی می‌یافت.[2]

۴ ـ در اختلاف نسخه‌های بدل با نسخه اساس اگر وجه مرجحی در نسخه بدل به‌نظر رسید و آنرا مسلما بهتر یافت همچنانکه اشاره شد در متن گذاشت ولی

---

۱ ـ علامات اختصاری در بالای اشعار نشان نسخه‌هائیست که آن غزل یا شعر در آن نسخه‌ها دیده شده ۲ ـ درچند مورد بعنوان نمونه به ذکر اختلافهای موجود پرداخته شده از جمله ر.ك. ص ۱۹ و ۳۰۹

اگر با قرار دادن نسخه بدل بجای اساس در معنی فرقی چندان حاصل نمی‌شد و رجحانی کامل و بیّن در میان نبود از تغییر آن خودداری گردید[1] به عبارت دیگر اگر شعر در نسخهٔ اساس خود دارای معنی مناسبی بود هرچند نسخه‌های بدل بر آن ترجیح داشت همان نسخهٔ اساس را در متن آورد و غالباً از تغییر آن خودداری ورزید و اختلاف نسخه‌ها و وجوه دیگر در زیر آورده شد.

۵ – در پاره‌ای اشعار و ابیات خاصهٔ آنها که نسخه بدل ندارند به نظر رسید صورتی که اختیار شده و در متن آورده است روشن و فصیح وگاهی شاید مفهوم ووافی به‌معنی و مقصود نیست و باحتمال بسیار سخن شاعر غیر از آن بوده که اشتباه و تصرف ناسخان آنرا بدین صورت در آورده است ؛ در اینگونه موارد چون نسخه منحصر بفرد بود یا به فرض تعدد شعر در همه نسخه‌ها وضعی یکسان وگاه مبهم داشت آنها را بهمین صورت باز گذاشت و همانطور که در نسخه مخطوط آمده نقل کرد، وذوق و سلیقه خود را در تصحیح آنها دخالت نداد و همه‌جا کوشش کرد تا از تغییر و تبدیل این گونه اشعار خودداری شود و تعدادی غلطهائی تازه بر آنچه نسخه نویسان بر شعر وارد کرده‌اند افزوده نگردد . بهرحال بیشتر این گونه اشعار را که یا ناقص بود یا من بدرستی نفهمیده‌ام بدنبال آنها کلمه «کذا» یا علامت پرسش گذاشتم[2]. جز درمواردی که به گمان من اشتباه فاحش وسهو آشکار بود و تصرف در شعر ضروری مینمود که دراین گونه موارددر برابر نسخه‌های موجود تسلیم محض نشد واگر نکته‌ای به نظر رسید در حاشیه متعرض گردید. یا اگر در متن آورد اصل را در ذیل متذکر شد.

بهر تقدیر اگر اینگونه تصحیحهای قیاسی و تصرفها که بعمل آمده باذوق سلیم اهل فضل سازگار نیست، اصل متن نسخه‌های مخطوط داده شده، هریك را مایلند اختیار کنند.

۶ – در رسم‌الخط و املای دیوان چاپ شده نیز سخن گفتنی بسیار است.

---

۱ – شاید در مواردی معدود این موضوع به خوبی رعایت نشده و آنچه در ذیل آمده بر عبارت متن مرجح باشد.

۲– به برخی از این مشکلات وعلامات پرسش توضیحها وپاسخهائی در پایان کتاب ضمن تعلیقات داده شده از جمله. ر. ك ص ۱/۲۶ وص ۲۶/۵۳ وص ۵/۴۹ و ص ۶/۸۱ و ۲۱/۸۶ وص ۲/۹۸ وص ۲۰/۱۰۳ وص ۲۰/۱۴۵ وغ ۱۸ب ۵ وغ ۱/۳۲ وغ ۲/۸۱ وغ ۱/۱۹۱ وغ ۱/۳۵۹ وغ ۷/۵۷۳

کتابت و طبع دیوان همه‌جا یکنواست نیست. و هم به سبب گرفتاریها و نابسامانیها و مشکلات مطبعی که شرح آن ناگفتن اولیست در هنگـام تصحیح حروف مطبعه خطاها و اشتباهها و غلطهائی فراوان درکتاب راه یافت کـه به بسیاری از آنها در پایان کتاب وضمن تعلیقات اشاره شد و معدودی نیز شاید که نادیده ومسکوت ماند. با آنکه کوشش‌شد در املای برخی کلمات شیوه متداول ولی‌صحیح‌تر رابرگزیند گاه بر خلاف مقصود واقع شد. دست اندرکاران طبع کتاب به خوبی آگاهندکـه حروف‌چینان نیز جداگانه و بالاستقلال فعل و انفعالهـائی در کار کلمات و چیدن حروف دارند که تکرار تذکارنیزغالبا در تغییر روش آنان موثر نیست، سهلست که اصرار در این‌کار موجب بروز غلطهائی تازه میگردد. در صدد بود تـا کلماتی را نظیر: صد، شصت، غلطیدن، طشت، طارم، بسطام، طراز و غیره همه‌جا به صورت شست، غلتیدن . . . درآورد و بجای حـرف «صاد» و «ط» حرفهای «سین» و «ت» گذارد. در مواردی چند نیز البته نه به اختیار از این اصل عدول شد.

حرف‌اضافه «ب» یا برخی کلمات نیز دچار اختلال و دگرگونیها شدچنانکه در چند مورد به هنگام اتصال جدا و در جای جدا بودن متصل چیده شد.

نام «آزر» مکـرر «آذر» چاپ شد و «ختا» در چندین مورد به غلط «خطا» گردید.[1]

شماره غزلها در چند جادستخوش اشتباه شده[2]. در ذکر نسخه ها چند مورد نسخهٔ ملك، ملك۲ و بالعکس و یك‌بارملك۳ (!!) چیده‌شده و همچنین ذیل‌صفحات در نقل نسخه بدلها گاهی سهوهائی‌در چیدن حروف رخ داده که به دقت‌غلط‌گیری نشده است...

غرض آنکه این‌گونه خرده‌ها و نکات بیش و کم درلابلای کتاب رخنه‌کرده تا راه برای خرده‌گیران و نقادان بسته نگردد و بحث و فحص بیشتری در این باره به عمل آید.

---

۱ ـ کلماتی نظیر: دراو، براو، زده است، از ایشان و.. و.. گـاه بـه متابعت از رسم‌الخط نسخه‌های مخطوط و مطابقت نوشتن با تلفظ: درو، برو، زدست، از ایشان و . . چاپ شده (ر.ك ص۱۰۲ رسم‌الخط نسخه اساس)

۲ ـ از جمله غ۱۳۳ و۲۱۸ و ۳۵۱ این اشتباهات با کاستن و افزودن به شماره ردیفهای مجاور اصلاح شده.

و مـا ابـرؤ نفسی و مـا از کـیّها   که هرچه‌نقل کنند از بشر درامکانست

***

با تمام اوصاف مذکور هرچه‌هست مجموعه‌ای از اشعار ناصر بخارائی که تاکنون به چاپ نرسیده و به تقریب می‌توان گفت مشتمل برجامع دیوان اوست‌طبع شد و در دسترس علاقه‌مندان و اهل ذوق قرار گرفت اگرناتمام وناقص است شاید که بهتر از عدم صرف به حساب آید.

ازخوانندگان ارجمند، ادیبان، دانشوران، سخن‌سنجان، نکته پردازان‌وسایر اهل ذوق انتظار دارد که در این وجیزه به عین عنایت نگرند و ازراه لطف وکرم‌بر بنده منت گذارند. اگر در مقدمهٔ کتاب یا حواشی یا تصحیح متن سهو و اشتباهی شایان تذکار و انتقاد بنظر میآورند؛ خواه بر اثر سهو و نسیان و شتاب کاری دانند یا حاصل کج سلیقگی و نادانی و بی‌ذوقی پندارند. کتبی یا حضوری ، در جراید یا خصوصی، بهر نحو که مقتضی‌و مصلحت میدانند یادآوری فرمایند. باشدکه‌بعدها دیوانی جامع و منقّح‌تر از این سخنور از یاد رفته صاحبدل طبع و نشرگردد و:

بماند سالهـا در گـوش ایـام   سخنهائی که‌از«وی»یادگار است

والسلام علی‌من‌التبع‌الهدی

بهمن‌ماه ۱۳۵۲ - مهدی درخشان

فهرست اشعار

صفحه	مطلع قصاید[1]
۱	دیباچه
۲	ای نام توتاج سرهر نامه که خوانند
۳	مرا چوبحر لب خشك وديده تر باشد
۴	ای زتأیید ازل نقد امانت را امین
۵	صبح درآمد زدلو یوسف زرین رسن
۸	همی دهند بشارت مبشران صبا
۱۰	صبحدم مژدهٔ وصل توهمی داد صبا
۱۱	صبا آراست ازگل بوستان را
۱۲	قد توداد به باد آب روی طوبی را
۱۴	زآفتاب رخ تست بردل مه تاب
۱۶	گرباده نیست می خورم ازخون دل شراب
۱۸	میرود قافلهٔ عمر رفیقا به شتاب
۱۹	ای زلف وعارض توباهم چوروزدرشب
۲۱	زهی بناکه جناب توقبلهٔ فضلاست
۲۲	گل ازنشاط بهسد برگ مجلسی آراست
۲۴	درویش را که ملك قناعت مسلمست
۲۵	مرا چوزلف بتان خاطر پریشانست
۲۸	سواد سنبل او بر بیاض یاسمنست

صفحه	مطلع قصاید
۳۰	برآفتاب روی توتا دیده عاشقست
۳۲	یارب این عید مبارك چههمایون قدمست
۳۳	دیوانهام وین عقل کل طفل دبستان منست
۳۴	خدای خواست که بدهد جهانبان راداد
۳۶	ایزد اساس قصر بقا برفنا نهاد
۳۷	میزند خوش نفس باد صبا جان دارد
۳۸	صباافتان وخیزان گرد گل بسیارمیگردد
۳۹	اگر نقاب شب از روی مه براندازد
۴۱	لطافت توبهآب خضر بقا بخشد
۴۲	ماهروزافزون من چون مهر خنجر میکشد
۴۳	خوشست عیدازآن خوشتراینکه یارآمد
۴۴	به دل رسید بشارت که دلستان آمد
۴۵	کعبتین روزوشب درطاق اخضر کردهاند
۴۷	رسید مژدهٔ دولت که یارمی آید
۴۹	خط غباری نوشت حسن تو برخد
۵۱	ای آفتاب حسن به دوران روزگار
۵۳	چوچشم مست توبیمار گشتهام زخمار
۵۶	چه ماهی است که او را بود برآب گذر

[1] ۱- درتمام اشعارازقصیده وغزل وترجیع وترکیب وقطعه ومسمط ومثنوی و... تنها به درج مصراع اول مطلع اکتفا شده است

صفحه	مطلع قصاید
۵۷	پیام گل سوی بلبل رساند باد سحر
۵۹	صباح عید و نسیم بهارجان پرور
۶۰	ای چو خورشیدت ندیده دیدهٔ انجم نظیر
۶۱	ترک چشمت دو کمان دارد و ترکش پر تیر
۶۳	مطربا برسر راهیم به آهنگ حجاز
۶۵	دوش چون در تشت خون پنهان شد این زرینه تاس
۶۷	ای رفته و باز آمده از ارض مقدس
۶۸	نماز شام که بر وفق رأی بطلمیوس
۶۹	صباح عید که برخاست عزم میدانش
۷۱	به توفیق یزدان و یاری طالع
۷۳	چو زهرهٔ ماه مغنی بساز دف در چنگ
۷۵	نشست خسرو گردون به بارگاه حمل
۷۶	شبی زخون دل شب بریخت می در جام
۷۸	درد سر دارم از خمار مدام
۸۰	طلوع کوکب اقبال قاضی اسلام
۸۲	صبح روشن رخ نمود از پردهٔ تاریك شام
۸۳	از صدق می‌زنیم به مهرت چو صبح دم
۸۵	آفرین برمن که من از آفرینش برترم
۸۶	چو یاد خط تو بگذشت بر زبان قلم
۸۸	صبا تحیت بلبل به گلستان برسان
۹۰	صباغ ماه از خم نیلی آسمان
۹۲	نماز شام که از دور چرخ روئین تن
۹۵	برجناب سفر به وجه حسن
۹۶	تنم چو ذرهٔ خاکست و دل چو قطرهٔ خون
۹۸	ززلف تو به ختا گر صبا برد یك چین
۹۹	زهی بنای مبارك زهی اساس متین
۱۰۱	سحرگه قضا همچو انگشترین
۱۰۲	طراوتیست زمین را ز فر فروردین
۱۰۴	حبذا رفتن و باز آمدن موکب شاه
۱۰۵	ز مهر روی تو نوریست بر دلم چون ماه
۱۰۷	دوش چون آفتاب روشن رای
۱۰۹	نماز شام که باران رحمت باری
۱۱۱	صباحت خیر باد ای یار شامی
۱۱۲	دل بری از دلبران در دلبری
۱۱۴	ملك سخن مراست که آمد به داوری
۱۱۵	گرمن به قرب جستن روی تو چستمی
	ترکیب بندها
۱۱۷	صباح عید و روز نوبهار است
۱۱۹	عید خجسته از حرم یار می‌رسد
۱۲۱	صبح خیزان کز صفا جام مصفا برده‌اند
۱۲۳	رسید کوکبه عشق در بهاری خوش
۱۲۵	روز عید است حریفان طرب از سر گیرید
۱۲۷	شادمانی را مقام آفرینش برترست
	ترجیعات
۱۲۸	ظهرت من مشارق الانوار
۱۳۰	ای روی تو آفتاب انور
۱۳۴	ای فلك همچو گرد در کویت
۱۳۷	ای رخت آفتاب کشور دل
۱۴۱	ای باده چو یافتی تو بویش
	مخمس و مسمط
۱۴۶	دریاب که شد روز جوانی بسرای دل
۱۴۷	دوش مرغان چمن نعرهٔ مستانه زدند
۱۴۸	باز مرغ سحری سوی گلستان آمد
۱۴۹	ای عارض تو آینهٔ صنع الهی
	مقطعات
۱۵۰	به بارگاه سلیمان که عرضه میدارد
۱۵۰	زهی وزیر سلیمان صفت که چون آصف
۱۵۱	ننهاد نقطه‌ای ز وفا در نهاد دهر
۱۵۱	ناصر انصاف از جهان مطلب
۱۵۲	پیر دبیر خواجهٔ آفاق خواجگی
۱۵۲	شد دشمن جوانی موی سپید بر سر
۱۵۲	مردمانی که اندرین دورند
۱۵۲	صاحبا بارگاه قدر ترا
۱۵۳	ای قاصد خجسته پی مشتری محل
۱۵۳	ای زما وصف تو در مستی خیال
	انگیختن
۱۵۴	یمین ممالك ملك فخر دین

صفحه	مطلع لها
۱۵۵	خطاب کرد مرا وقت صبحگای ناصر
۱۵۵	مدار ای اهل دانش بالثیمان
	مثنوی
۱۵۵	الا ای صبا روسرخویش گیر
	غزلیات
۱۵۷	ای چشم توبرهم زده حال دل ما را
۱۵۷	چون کعبهٔ وصل تو مقامست صفا را
۱۵۸	آئینه خدائی رخسارتست یارا
۱۵۸	ببین به دیدهٔ ما روی خویشتن یارا
۱۵۹	نگارا، دلبرا، چابك سوارا
۱۵۹	خلاف عهد نکردم به‌حسن‌عهدتو یارا
۱۶۰	ما بی‌نصیب وآن‌همه حشمت رقیب‌را
۱۶۰	ای باد برسلام زما آن درخت را
۱۶۰	چه‌نویسم وچه گویم صفت‌نگارخودرا
۱۶۱	چند پنهان‌سوزم وپوشیده دارم‌دودرا
۱۶۱	چون بکرشمه کژ کنی طرف کلاه خویش را
۱۶۲	ازعقل نیست پیش تورفتن چراغ را
۱۶۲	گرسلسله جنبانی، گیسوی پریشان‌را
۱۶۲	ای‌چشم‌تو کشیده ابروی‌چون کمان‌را
۱۶۳	نرگس مستت نشانده همچوگل در خون مرا
۱۶۳	دوش‌آمد رخ زیبای تودرخواب‌مرا
۱۶۳	آن‌سیه‌چرده که‌خورشید غلامست‌اورا
۱۶۴	میکشدعشق توسوی‌خود دل‌دیوانه‌را
۱۶۴	ساقی بیارجام شراب مفانه را
۱۶۵	سلام من برسان ای صبا بخارا را
۱۶۵	تازتاریکی میانت تاب داده موی را
۱۶۶	دریغ آخر زروی من چه میداری نگاهی را
۱۶۶	درمیکده می درخمی میگفت ومیزد جوشها
۱۶۶	همه برقد بلند توبود همت ما
۱۶۷	مایل عشق خراباتست عقل پیرما
۱۶۸	گرفت ملك دلم حسن دلستان شما
۱۶۸	ای خجل گل زرنگ وبوی شما
۱۶۸	تا جسته برق رویت ازعکس حسن زیبا
۱۶۹	عاقبت رحمی کند بردردما درمان‌ما
۱۶۹	بیاکه شاه نشین است صدرسینهٔ ما
	حرف ب
۱۷۰	دوش‌میدیدم‌دل گم گشتهٔ‌خودرا بخواب
۱۷۰	کتبت من دم عین‌الیك الف کتاب
۱۷۱	برآب‌کاربه‌که بسازیم‌کارآب
۱۷۱	چشم توسربرنمیدارد زخواب
۱۷۱	چشم‌اومستست‌ودرمستی‌شده‌مخمورخواب
۱۷۲	گرگشائی ابر برقع ازحیا گردد گل‌آب
۱۷۲	رفتیم ازدیارتوبا دیدهٔ پرآب
۱۷۳	زرد شدروی‌من اززحمت بیداری‌شب
۱۷۳	سرمحبت زدل ما طلب
۱۷۴	عشق‌وبیماری‌ودرویشی‌وسدطعن‌رقیب
۱۷۴	ای به حسن ازعالم انسان غریب
۱۷۴	زما هرلحظه رنجیدن چه تعریب
	حرف ت
۱۷۵	خضروقتم به وفا زنده وفارغ زوفات
۱۷۵	یك روزدرکوی مغان زناربندم‌عاقبت
۱۷۶	چوساقی خام خم درجام جم ریخت
۱۷۶	کافرچه گنه کرد ومسلمان چه‌عبادت
۱۷۶	آن ترك سیه‌چشم که دل‌برد به‌غارت
۱۷۷	زنورمهرتودرماه تابست
۱۷۷	خوشا وقت رندان هشیارمست
۱۷۷	این دم حضورصحبت جانان‌غنیمتست
۱۷۸	کوی توای حورما را جنتست
۱۷۸	عشق تو دریست کانرا جان عاشق قیمتست
۱۷۸	مراکه همچونی ازآه وناله برگ و نواست
۱۷۹	بیاکه تا اثری ازوجودمن برجاست
۱۷۹	دوش خون ازدیده میراندم سرشکم آگهست

صفحه

۱۸۰ گرداه حرم چون سر زلف تو دراز است

۱۸۰ ما را هوس صحبت جان پرور یار است

۱۸۰ دهانت ذره‌ای گر تنگ بار است

۱۸۱ اثری درقدح باده زلعل یاراست

۱۸۱ برجناب عشق دل بی‌قدر وجان بی‌قیمتست

۱۸۲ برخوان حسن تو نمکی ازملاحتست

۱۸۲ هیچ دانی که چرا همنفس من بادست

۱۸۳ هردمت با مهربانان کین چراست

۱۸۳ زلف سیاهت پیش رخ هندو به مهتاب اندراست

۱۸۳ بتمامی رخ توماه تمام دگرست

۱۸۴ طاق ابروی توپیوستهٔ دورقمر است

۱۸۴ زدل کباب وزدیده‌شراب‌درنظر است

۱۸۴ عذر روشن عشق را رویت بسست

۱۸۵ می کمیت باد پای تند و تیزوسر کشست

۱۸۵ ازآتش می درخم خمارچه جوشست

۱۸۵ مرا آستانت پناهی خوشست

۱۸۶ ساقی بده آن باده که خورشید صبوحست

۱۸۶ ای که خیال روی تو نقش سراچهٔ دلست

۱۸۶ فقیه کودن مسکین نـه مرد صحبت ماست

۱۸۷ مهرچون سایه ره نشین شماست

۱۸۷ عمریست تا خیال تـو در عهد جان ماست

۱۸۸ تا تنم ای جان شیرین از وصال تـو جداست

۱۸۸ تا داغ مهریارچومه برجبین ماست

۱۸۸ جامهٔ مقصود دل هست به قدتوراست

۱۸۹ خدمت پیرمغان مذهب دیرینهٔماست

۱۸۹ مرا ازتیغ هجران دل دونیمست

۱۸۹ دل پرازدرد ودیده پرخونست

۱۹۰ پریشانم چوزلفت حالم اینست

۱۹۰ شمایل تو به هرحال درخیال‌منست

۱۹۰ این خم بالای دوتاه منست

صفحه

۱۹۱ شراب خانه بهشتست ویارحورمنست

۱۹۱ اگرچه غمزهٔ خونریز تو بلای‌منست

۱۹۲ مراحاصل زعمرخود همینست

۱۹۲ عاشق به‌کوی عشق ندانم کـه چند خاست

۱۹۲ سروبالای ترا آب روان ازچشم‌ماست

۱۹۳ با هوس بیگانه گردد هر که با عشق آشناست

۱۹۳ گردلم‌دربرچوآتش بیقرارافتاده‌است

۱۹۳ همچوزلفت‌کارمن‌باتودرازافتاده‌است

۱۹۴ آمد بهار وموکب گلها رسیده‌است

۱۹۴ آن‌خال‌روشن‌تو که‌چون‌نوردیده‌است

۱۹۵ بیار باده که‌هنگام شید و قلاشی‌است

۱۹۵ دلبـرا ، گر دسرت جـان جهـان گردانست

۱۹۵ نقلست لب تویا شرابست

۱۹۶ تا قوس ابروی اودرآفتاب پیوست

۱۹۶ زلفت به‌شوروفتنه اگرقلب ماشکست

۱۹۶ ترا شمایل موزون وشیوهٔ خوبست

۱۹۷ با رخ و زلف تو دلـرا روز بازار اشبست

۱۹۷ مراکه نشوهٔ روح ازمی مغانهٔ تست

۱۹۷ مکن ملامت دردی کشان باده پرست

۱۹۸ مشتاب یکدم ساربان کز گریه پایم درگلست

۱۹۸ تو در بری‌ودیدهٔ بدخواه بردرست

۱۹۹ سنبل تازهٔ تو بر گل سیراب‌خوشست

۱۹۹ ما چنین بی‌دل ودلبر نتوانیم نشست

۱۹۹ دست من همچودل ودل چودهانـت تنگست

۲۰۰ یاراگردردیده‌پنهانست‌پیدادردلست

۲۰۰ چون مستی آن نرگس پرفتنه‌مدامست

۲۰۱ گلست آنکه‌زحسنش‌جهان گلستانست

۲۰۱ طاق ابروی تومنزلگه بیمارانست

۲۰۱ زچشمم خون دل هرشب روانست

۲۰۲ جانم‌فدای‌جانان گرمیل‌او به جانست

صفحه

۲۰۲ پیش‌آن سرو روان آب رخ من آب جوست
۲۰۳ سرامید نهم برزمین حضرت دوست
۲۰۳ داد باد صبحدم باعاشقان پیغام‌دوست
۲۰۴ سرو روان چوقد بلندت ظریف نیست
۲۰۴ مسجد ومیکده درملك خدا این‌همه هست
۲۰۴ نه جزتواهل دلرا دلبری هست
۲۰۵ دیوانه گشتم بررخت دیوانه راتدبیر چیست
۲۰۵ صبحدم برآستانش بیدلی خوش می گریست
۲۰۵ شیوهٔ لعل شکربارتو شیرین کاریست
۲۰۶ باده درعشق یار غمخواریست
۲۰۶ هرچه نه عشقت همه‌کافریست
۲۰۶ چشمم به یاد لعل تو دوشینه خون گریست
۲۰۷ یارب آن اوج نشین کوکب سیارهٔ کیست
۲۰۷ مرا ای ماه روزی بی‌توسالیست
۲۰۸ خانهٔ دیدهٔ من رهگذر دریائیست
۲۰۸ زکفرزلف تواسلام درپریشانیست
۲۰۸ درشهر یار پختهٔ ما جز کباب نیست
۲۰۹ عشق پدیدارهست یارپدیدار نیست
۲۰۹ ناله یادت‌میدهد کز بیدلانت یاد نیست
۲۰۹ جان مابی‌شرف صحبت جانان‌خوش نیست
۲۱۰ نبود زپند فایده‌آنراکه هوش نیست
۲۱۰ همچو رخسار تو مه بر گوشهٔ افلاك نیست
۲۱۱ عاشق‌سرگشته‌راپروای ننگ‌ونام نیست
۲۱۱ من دگردم نزنم گرچه دمم همدم نیست

صفحه

۲۱۲ مردم ازغم وین غمم برسر که غم خواریم نیست
۲۱۲ دل مجروح را پروای تن نیست
۲۱۲ عاشق که‌دورماند زمعشوق‌زنده‌نیست
۲۱۲ کارعشقست‌اگر پیش توانکاری نیست
۲۱۳ همچورخسارتو گل‌راخطزنگاری‌نیست
۱۱۳ مرا به بعد مکان ازشما جدائی نیست
۲۱۳ بیش ازاینم‌سراین‌خاطر شیدائی نیست
۲۱۴ چودیدروی تودیده نظر نگاه نداشت
۲۱۴ زلفت که به هرحلقهٔ مشکین هنری داشت
۲۱۵ عمرم همه‌آن بودکه درکوی تو بگذشت
۲۱۵ شمع وار ازسر گذشتم بشنو از من سرگذشت
۲۱۵ چون صبا درکوی‌توآشفته برخواهم گذشت
۲۱۶ تا دلی‌دارم من‌ازدلدار نتوانم گذشت
۲۱۶ من عاشقم که‌کعبه نمی‌دانم ازکنشت
۲۱۷ حسنت همه‌آشوب وجمالت همه‌آفت
۲۱۷ اگردوستان را توان بازیافت
۲۱۷ سلامی برد چون صبح صبا رفت
۲۱۸ انواروجه تست‌که ارض وسما گرفت
۲۱۸ تادلم‌دلبر گرفت‌ازجان‌ودل‌دل بر گرفت
۲۱۹ یکقدم‌یارازسر جوروجفاهر گز نرفت
۲۱۹ چشم توازما خطائی دید وابروچین گرفت
۲۱۹ چوبادگر زسر کوی یارخواهم رفت
۲۲۰ دلم واقف نبودآندم‌که جان رفت
۲۲۰ با گل سخن جمال او رفت
۲۲۱ خبریار به اغیارنمی‌یارم گفت
۲۲۱ چه عجب لطف مزاجست درآب و خاکت

صفحه

۲۲۱ شمع ایران گویمت یا ماه توران خوانمت
۲۲۲ پسته را لب شکند آن دهن خندانت
۲۲۲ جان جوهر پاك است وتن از سرو روانت
۲۲۳ دلم که چون سر زلف تومیرود برباد
۲۲۳ من اوفتاده وانفاس روح پرورباد
۲۲۴ میدهد باد ازتو بوئی آفرین بربادباد
۲۲۴ یك نفس ای باد صبا همچوباد
۲۲۵ من اگر خاك شدم آب شما روشن باد
۲۲۵ اگرچه خانهٔ تیره است دیده جای تو باد
۲۲۶ جان برلب لعلش چومگس برشکرافتاد
۲۲۶ تا عکس تواز روزنه دیده درافتاد
۲۲۶ دلم را درز نخدانت ره افتاد
۲۲۷ ازصبا گرددرسر زلف توچین خواهدفتاد
۲۲۷ رخت گلست وقدت سرو وطره ات شمشاد
۲۲۷ سدقطرهٔ خون هردم از دیدهٔ ما افتد
۲۲۸ گر پرتو خورشید رخت برقمرافتد
۲۲۸ زنخدان تو گراینست سد یوسف بچاه افتد
۲۲۸ زان آتشی کز هجرتو هردم به جان من فتد
۲۲۹ هوایت دردماغ من نگنجد
۲۲۹ دلم دروصل گل روئی نگنجد
۲۳۰ چنان پرشد دل از دلبر که دل در بر نمی گنجد
۲۳۰ وصف تودر بیان نمی گنجد
۲۳۰ دلم زمهرتو چون ذره درهوا گردد
۲۳۱ ازبهر در وصلت چشمم درآب گردد
۲۳۱ زگریه چشمه شد چشمم بمان تا چشمه تر گردد
۲۳۲ تمتع ازوصال زلف مشکینت صبادارد
۲۳۲ تا چه سوداسر گیسوی تودرسردارد
۲۳۲ چشمت زخواب مستی درسر خماردارد

صفحه

۲۳۳ آن سروکه چون سوسن ما را به زبان دارد
۴۳۳ با پرتو رخسارتو مه تاب ندارد
۲۳۳ گرازدهن تنگ تومقصود برآید
۲۳۴ بحرغم توکران ندارد
۲۳۴ چوچشمت هیچ آهوئی ندارد
۲۳۴ مسکین تن آن کوجگرسوختهٔ دارد
۲۳۵ لاله ازآتش سودای توداغی دارد
۳۳۵ به نزد اهل نظرهرکه دیده‌ای دارد
۲۳۵ زلف مشکین توزنحیر بلائی دارد
۲۳۶ من رنجور را امید وصلش زنده می‌دارد
۲۳۶ به دوست ازدل مسکین سلام ما که برد
۲۳۶ شاد است دل که ازغم تویاد می برد
۲۳۷ سیل خون جگرم ازسرما می گذرد
۲۳۷ دود دل آتش پنهان مرا پیدا کرد
۲۳۷ پیرما خرقهٔ خود درگروصهبا کرد
۲۳۸ عشق تو روی مازعدم در وجود کرد
۲۳۸ رفتی به باغ سرو به پیشت قیام کرد
۲۳۸ گرچارهٔ تقدیر به تدبیرتوان کرد
۲۳۹ عشق پیداشدواین راز نهان نتوان کرد
۲۳۹ براق برق عزم آسمان کرد
۲۳۹ با توبرابری رخ حور وملك نکرد
۲۴۰ ازدل گذشت غمزه‌اش ازجان گذاره کرد
۲۴۰ من نمی‌خواهم که چشم غیر درتو بنگرد
۲۴۱ دوش ماه ما به منزل راه برد
۲۴۱ یارب آن سروروان تازه گلی بارآورد
۲۴۱ صبا به خیر وسلامت سلام یار آورد
۲۴۲ هوارسم گهر باریدن آورد
۲۴۲ هرگه که رخ بدزد ودزدیده بنگرد
۲۴۲ اگردلبر زمادل برنگیرد

صفحه	مطلع غزل
۲۴۳	هرزمان آتش تودردل یاری گیرد
۲۴۳	بخت کو، تانظر لطف به کاراندازد
۲۴۳	غم عالم مخورای دل که عالم غم نمی ارزد
۲۴۴	چوعشقت چنگ غم درجان من زد
۲۴۴	مرا تا آتش هجران آن شیرین لقا سوزد
۲۴۴	گر به‌خونریزی آن ترک ختا برخیزد
۲۴۵	نسیم صبحدم ازمرغزار برخیزد
۲۴۵	هرکه مردانه به عشق ازسرجان برخیزد
۲۴۶	گفتم که دمی بنشین تافتنه نه برخیزد
۲۴۶	چون زکویت هرسحر بوئی به گلشن میرسد
۲۴۶	ما راکه دل برآتش ازغم کباب باشد
۲۴۷	من ومسجد همه دانند که تهمت باشد
۲۴۷	گرسرم خاک شود درکف پایت باشد
۲۴۷	مراکه نقش خیال تودرنظر باشد
۲۴۸	مهرتوتا قیامت چون بی زوال باشد
۲۴۸	ضلال عشق قدیمست واز ازل باشد
۲۴۹	زبان خرده بینانرا حکایت زان دهن باشد
۲۴۹	مراکه جام جم وگنج کیقباد نباشد
۲۴۹	هرکس که مقیم درخمار نباشد
۲۵۰	درپایش افگنم سرتا درد سر نباشد
۲۵۰	عشاق ترا درد سرعام نباشد
۲۵۰	ما را سرکفر وغم اسلام نباشد
۲۵۱	صدرگه عشق غیرسینه نباشد
۲۵۱	کسی کزعشق فانی شد چنین باشد چنین باشد
۲۵۲	گدای دولت آنم که او گدای تو باشد
۲۵۲	به دستم گرچوتو گلدسته باشد
۲۵۲	سجاده چه‌کارآید ودستارچه باشد
۲۵۳	صراط ما ره میخانه باشد
۲۵۳	زشاه اگر به رعیت رعایتی باشد
۲۵۳	دیده باید که در وصورت یاری باشد
۲۵۴	روزم از غصه سیه گشت‌وشبم پیداشد
۲۵۴	غنچه براحوال‌عالم‌خنده زددلشاد شد
۲۵۴	هر که برابر وی وچشمت نگران خواهد شد
۲۵۵	حسنش خط دیوانگی بردفتر ما می کشد
۲۵۵	ماه من چون سروبالا می کشد
۲۵۶	گراشارت می کنی چشم تومردم می کشد
۲۵۶	دیده بی‌روی توتاکی‌رنج بینائی کشد
۲۵۶	هرکس که پیش تیرملامت سپر نشد
۲۵۷	ای که‌ازچشم‌خوشت‌رنج دلم‌افزون‌شد
۲۵۷	سخن زلف تو گفتم نفسم مشکین شد
۲۵۸	درکوی ماهروئی پایم به‌گل‌فروشد
۲۵۸	چشمت به خواب چون به سحر گشاده شد
۲۵۸	از رشك خندهٔ تودل غنچه پاره شد
۲۵۹	یوسف دل ز زنخدان تواندرچه شد
۲۵۹	عقلی که زیرك نمود از عشق تو دیوانه شد
۲۵۹	ازخیال خوبرویان چشم مابتخانه‌شد
۲۵۹	شبی خیال تو درخون چشم ماآمد
۲۶۰	ازعشق چگویم که مرا پیش نیامد
۲۶۰	مه نوشد وآن یارسفر کرده نیامد
۲۶۰	نتواند که زخط توسوادی خواند
۲۶۱	خواهد که‌خامه راهی‌درمنزل‌لی‌رساند
۲۶۱	با وصل گل رسیدن بلبل نمی‌تواند
۲۶۲	اینجاکه منم نامهٔ دلبرکه رساند
۲۶۲	یار رفت ازدیده ودردل بماند
۲۶۲	هردیده رخ خوب تودیدن نتواند
۲۶۳	زبان‌اشك‌رنگینم‌سخن ازدیده‌می‌راند

صفحه	مطلع غزل
۲۶۳	خاك تراز آب لطافت سرشته‌اند
۲۶۳	تاخط بر آن عقیق درخشان نوشته‌اند
۲۶۳	عاشقان ازدولت وصل‌تودورافتاده‌اند
۲۶۴	سنگ طعنه به سویم زده‌اند
۲۶۴	بلبلان درچمن‌ای دل بخروش آمده‌اند
۲۶۵	هرکس حکایتی زجمالت شنیده‌اند
۲۶۵	بهشت را زسر کوی او نشان دادند
۲۶۵	دوش مستان بگذشتند وصلائی کردند
۲۶۶	درآن روزی که خوبان آفریدند
۲۶۶	غزل خوانان دف اندر چنگ دارند
۲۶۶	دردکشان بلاخون جگرمی‌خورند
۲۶۷	آتشی درجان‌من عقل مشوش می‌زند
۲۶۷	اهل نظرکه سوختگان بلاکشند
۲۶۷	دلم از جام غمت نیش بلا نوش کند
۲۶۸	چشم توازتیرمژه هرسوشکاری افگند
۲۶۸	چه شدکه یاربه بالین ماگذر نکند
۲۶۸	گلهاشکفت‌وجلوه به‌سدرنگ‌وبوکند
۲۶۹	چون‌سرزلف‌سیه‌پوشت‌سراندازی کند
۲۶۹	سبزه ازخط‌غبارت خاك‌برسرمی کند
۲۶۹	ابرمی گریدبه‌زاری گل‌تبسم‌می کند
۲۷۰	بادصبح‌ازبوی‌زلفت‌بیقراری می کند
۲۷۰	سرواگردرپیش‌قدت‌سرفرازی‌می کند
۲۷۱	لعل‌توچون‌کشف‌اسرارنهانی می کند
۲۷۱	گرچشم‌من‌پای ترا ناگاه‌تقبیلی کند
۲۷۱	رندم وعاشق ودیوانه به‌آواز بلند
۲۷۲	هردل‌که دید زلف توآورد در کمند
۲۷۲	همچوچشم بدرقیبان‌ازتودورم‌می کنند
۲۷۳	رندان پاك راكه به‌كوران عصادهند
۲۷۳	عاشقان‌كوی ترا زحمت غوغاندهند
۲۷۳	اگرآن فتنه‌كه برخاست‌به‌مابنشیند
۲۷۴	دوش درفكرمن‌آن شكل قدوبالابود
۲۷۴	یادبادآن‌عهدكزما یارما رایاد بود
۲۷۴	دوش بازم‌آتشی‌درجان غم‌فرسودبود
۲۷۵	پیش ازآن كین شخص ناموجودمن موجود بود
۲۷۵	یارب این دل بـه كجا رفت وكجا خواهد بود
۲۷۵	به دنیا گرشوی دشمن ترا حق یار خواهد بود
۲۷۶	مرا هوای توهمراه خاك خواهدبود
۲۷۶	آخراین‌شام بلاراسحری‌خواهد بود
۲۷۶	بدیدم آن مه خودراپگاه‌خواب‌آلود
۲۷۷	تا نگفتی سخنی‌نقش دهان هیچ‌نبود
۲۷۷	سگان‌رادیده‌دركوبت‌زمن بیخواب‌تر نبود
۲۷۷	عشق توبود با من وازمن نشان نبود
۲۷۸	زعشق بنده‌چه‌خواهدبدان‌جمال‌فزود
۲۷۸	سرسودا زده‌ام دوش به بالین‌كه بود
۲۷۹	درازل قبلهٔ جهانها خم ابروی توبود
۲۷۹	میگذشت‌وزحیاچهره‌برافروخته بود
۲۸۰	دوشینه یار پرده زرخ بر گرفته بود
۲۸۰	با رخش ماه‌آسمان چه بود
۲۸۰	دوش خیال رخت دردل دیوانه بود
۲۸۱	دجله‌زامسال‌رفتاری‌عجب مستانه‌بود
۲۸۱	دوش‌درمجلس‌كباب‌مازسوز سینه‌بود
۲۸۲	تونه‌آن‌شوخی‌كه‌پروایت‌سوی‌یاری‌بود
۲۸۲	از مژه‌میزنم‌نمك برجگر كباب‌خود
۲۸۲	یارتنها شد وآن به كه به تنها نرود
۲۸۳	هرگزم‌نقش‌توازلوح دل‌وجان‌نرود
۲۸۳	چون‌چنگم ازغم سرنگون‌كان‌دلستانم میرود
۲۸۴	نقش تو در چشمهٔ چشـم چوماهی می‌رود
۲۸۴	روی‌درمسجدودل‌ساكن‌خمارچه سود
۲۸۴	گرپادشه به‌كوی توآید گدا شود

صفحه	مطلع غزل

۲۸۵ چون زمهرت ذره‌ای درجان من پیدا شود
۲۸۵ عشقی که رخت صبر بسوزد بلا شود
۲۸۵ دل من‌خون‌شدو تاخون نشود دل نشود
۲۸۶ هرزمان دل را جگر ازدست دیده خون شود
۲۸۶ گرچو پسته‌دهن‌تنگ‌تودرخنده‌شود
۲۸۶ غرهٔ ماه توغرا می‌شود
۲۸۶ سبزهٔ خط توپیدا می‌شود
۲۸۷ سرشد زدست ومهرتو ازسر نمی‌شود
۲۸۷ دلبر اگر به‌کام دل من نمی‌شود
۲۸۸ ازخودآن یاربهرنام نشانی بدهد
۲۸۸ چوگل به‌وقت‌سحر گنج‌زر به‌باددهد
۸۸ مه ترا ماند اگرماه به‌گفتار آید
۲۸۹ اگرآن سروگل اندام به رفتارآید
۲۸۹ ازدرد هجرجانا جانم همی برآید
۲۹۰ درهرزمین که سروی چون قد او برآید
۲۹۰ بکاهد صبرم وعشقت فزاید
۲۹۱ صبا چوطرهٔ سنبل به وقت صبح گشاید
۲۹۱ ماهست رخ یاربه ما خوش نبرآید
۲۹۱ مرا برشاخ رعنائی چوگل رفتن نمی‌شاید
۲۹۲ حسنش‌چوگل بهر دم‌رنگی‌دگر برآید
۲۹۲ خطت حرزالهی می‌نماید
۲۹۲ اگربه رنگ‌تویك گل به گلستان آید
۲۹۳ مهری زتودروجود ناید
۲۹۳ گل اندردیده‌ام بی‌نقش رویت‌خوار می‌آید
۲۹۴ تن سرگشته زهجرتو به جان‌می‌آید
۲۹۴ ترا درگوشهٔ خاطرغم یاری نمی‌آید

صفحه	مطلع غزل

۲۹۴ دوش بر گرد سمن باد سحرمی‌پیچید
۲۹۵ چه مطربست که‌امشب بدین‌مقام‌رسید
۴۹۵ دل سوخت درفراق تونوبت بجان رسید
۲۹۶ زلفت مرا به حلقهٔ دام بلاکشید
۲۹۶ آه من یك روز بر گردون علم‌خواهد کشید
۲۹۶ آنچه ازرهگذردیده برویم برسید

حرف ر

۲۹۷ گرتوداری به عاشقان اقرار
۲۹۷ گرشود بامن‌زلطف آن‌مه رخ‌عیاریار
۲۹۸ دیده باغست ولاله صورت یار
۲۹۸ مرایکدم‌وصال‌اوزعمرجاودان‌خوشتر خوشتر
۲۹۸ عاشقانراکه بود بادهٔ احمر درسر
۲۹۹ زان لب ودندان چون لعل و گهر
۲۹۹ آتش‌افروزی کنی برسوخته‌ودم‌دگر
۲۹۹ ساقی سبك‌آن‌رطل گران‌را بمن‌آور
۳۰۰ آسان شود به صبرهمه کارغم مخور
۳۰۰ چشمان توکشیده کمان وگشاده تیر
۳۰۱ عاشقان‌در دوجهان‌ذکرشما بادبه‌خیر
۳۰۱ ای به خوبی برهمه خوبان امیر
۳۰۲ ازچهره‌چه‌رنگیست که‌آمیخته‌ای باز
۳۰۲ پیش ما خاك‌آستان نیاز
۳۰۲ شرابخواره‌ام ورندومست وشاهد باز
۳۰۳ نباشم بی‌تویکدم زنده هرگز
۳۰۳ ازتوهزارفتنه شود درجهان هنوز
۳۰۴ مرحبا ای نگار روح افروز
۳۰۴ لعل میگون تودرخون‌دل‌ماست‌هنوز
۳۰۴ رخت را نوربخشیدن میاموز
۳۰۵ ورای رندی ومستی مجوز گوهرناس
۳۰۵ مائیم ویکدل کاندر اوداریم دلداری وبس

صفحه — مطلع غزل

۳۰۶ این مرا بس که تمنای تومی ورزم و بس
۳۰۶ همی دارم از لطف تو ملتمس
۳۰۷ من هوس دارم که با او خوش بر آرم یکنفس
۳۰۷ غنیمت دار دور گل که بر بادست بنیادش
۳۰۸ چو خیال گشتی ای تن خبری ده از میانش
۳۰۸ آنکه در سایهٔ مهرند همه آفاقش
۳۰۹ غم دنیا چه خوری تا خوردت رنج وغمش
۳۰۹ به دندان مزد افشاندیم جان بر لعل خندانش
۳۰۹ چون تیره وتنگست دل دروی نسازم مسکنش
۳۱۰ میشود در تاب چشم روشنش
۳۱۰ مرا وصال تو بگذشت در تمنا دوش
۳۱۱ چو بر کشید بوقت سحر خروس خروش
۳۱۱ مسلسلست غم دل به زلف پرچینش
۳۱۱ گر بنگری در آینه عکس جمال خویش
۳۱۲ سوخته‌ام از دل مسکین خویش
۳۱۲ از آن جون شمع میسوزد دلم در شام گیسویش
۳۱۳ جز باده نیست کوثر وجز راستی صراط
۳۱۳ ازمهر گشت ماهی در اوج حسن طالع
۳۱۳ زرد ولرزانست تاخود درچه بیماریست شمع
۳۱۴ خانه تاریك چشمم دارد از روی تو شمع
۳۱۴ ز آتش دل هرشبی تا روز بگدازم چو شمع

صفحه — مطلع غزل

۳۱۵ بسکه هر شب سر گذشت خویش میرانم چو شمع
۳۱۵ ای منصب رسالت از تو شده به رونق
۳۱۶ میرود در خاك خواری آب نالان از فراق
۳۱۶ ظهری کرأس صبح فی ضربة الفراق
۳۱۶ هر که بوئی یافت از بستان عشق
۳۱۷ ای چشم سیاه تو بلای دل عاشق
۳۱۷ زهی جناب جلال تو قبهٔ افلاك
۳۱۸ نمود صبح ازل آفتاب روز وصال
۳۱۸ شنیده‌ایم که عشاق مستقیم احوال
۳۱۹ هنوز در دل مائی وپیش دیده مقابل
۳۱۹ چو شاه عشق ظفر یافت بر ولایت دل
۳۲۰ منم شبها واشك سرخ و روی زرد و درد دل
۳۲۰ دل من می کشد وچون نروم از پی دل
۳۲۰ هر دم از دست فراقت میشود سد پاره دل
۳۲۱ به جان جملهٔ مردان که درصباح ازل
۳۲۱ مهی در برج ما کرده است منزل
۳۲۲ بگذر ای عاقل وبگذار مرا لایعقل
۳۲۲ دگر ره بر خدا کردم توکل
۳۲۳ بیا که باغ به‌سد برگ‌می‌رسد از گل
۳۲۳ پرده چون بگشاد باد از روی گل
۳۲۳ اگر ای باد ترا بردر او هست قبول
۳۲۴ ای صبا از من به جانان شورسول
۳۲۴ رفتم گر از نشستن ما میشوی ملول
۳۲۵ مرا ز درد تو خون دلست ودردی جام
۳۲۵ در سر من هست هوای مدام
۳۲۶ خراب کردهٔ چشمان پرخمار توام
۳۲۶ من ز دست تو داستان شده‌ام
۳۲۷ من گرد مستان بارها چون جام می گردیده‌ام
۳۲۷ بسیار در هر گوشه‌ای من گوش را مالیده‌ام

صفحه	مطلع غزل
۳۲۷	من اگر از سر مستی به‌جنون پیوستم
۳۲۸	من غیر سر راه تو راهی نگرفتم
۳۲۸	هر گه که یاد آرم لبت از گریه در خون اوفتم
۳۲۸	رندانه ساکن سر کوی ملامتم
۳۲۹	سرو را دیدم و بالای تو آمد یادم
۳۲۹	زگریه دوش خود را غرقه درسیلاب میکردم
۳۳۰	جمله وجود من توئی من زجهان برون شدم
۳۳۰	ای دیده چه‌دیدی‌زمن‌خسته که هردم
۳۳۰	اگر آن یار کند بند جدا ازبندم
۳۳۱	تازلف توبرداشتم وروی تودیدم
۳۳۱	جزدل کسی ندارد اندیشه ازغبارم
۳۳۲	توآفتابی ومن ذرهٔ هوا دارم
۳۳۲	همه روزازآتش‌دل‌زجگر کباب دارم
۳۳۲	خیال لعل میگون‌تودائم‌در نظردارم
۳۳۳	وجود من همه عیبست ویك هنردارم
۳۳۳	رندی وهوسناکی از روز ازل دارم
۳۳۳	چوخط برمن کشیدی چشم دارم
۳۳۴	توتا گشتی بلای جان بلا را دوست می‌دارم
۳۳۴	به ابروی چوکمانت که گرزنی تیرم
۳۳۴	خرقه برآتش وسجاده برآب‌اندازم
۳۳۵	من که چون باد سحردم از هوائی میزنم
۳۳۵	برفلك‌شب همه‌شب‌دیده‌ازآن‌می‌دوزم
۳۳۶	چوگرد دررهت افتاده‌ام که برخیزم
۳۳۶	گردم ازعشق زنم همدم جامی باشم
۳۳۶	شکل‌ابرویش‌نداردنرگس‌رعنابه‌چشم
۳۳۷	روزگاریست که‌من‌عاشق‌ودیوانه‌وشم
۳۳۷	من‌آن رندم که کفرودین به جام‌باده بفروشم

صفحه	مطلع غزل
۳۳۷	منم کزمفلسی‌دایم به دیدارتودرویشم
۳۳۸	من به شادی شده بیگانه وبا خود خویشم
۳۳۸	چهره برخاك درت شب همه شب می‌مالم
۳۳۸	امروزکه خاك دردیراست مقامم
۳۳۹	کامم ازدوست نشد حاصل‌ودشمن‌کامم
۳۳۹	تنم گردیست سرگردان به‌گرددامن جانم
۳۴۰	بدرد عشق درمانده ره درمان نمی‌دانم
۳۴۰	به ابرویت‌که نشسته به‌گوشه‌ای چو کمانم
۳۴۰	روزگاریست که‌من‌شیفتهٔ روی فلانم
۳۴۱	چون‌کمانت‌تاپئی‌براستخوان‌داردتنم
۳۴۱	تن مانده ازجانان جدا، با دردوغم یارش کنم
۳۴۲	کوقاصدی‌که رازتوبا اوبیان‌کنم
۳۴۲	بس‌که هردم دیده را پرخون‌کنم
۳۴۲	وقت‌آن‌آمدکه عزم‌کوی شیدائی کنم
۳۴۳	ازمن مکن جدائی ای یارنازنینم
۳۴۳	به پرسشی دل من شادکن که‌غمگینم
۳۴۳	ترا ای‌ماه‌مهرافروزچندانی که‌میبینم
۳۴۴	عنان عزم سبك سوی یارخویش کنم
۳۴۴	مست عشقم پارسائی چون‌کنم
۳۴۴	عشق‌آمد وپرشد همه بیرون و درونم
۳۴۵	دهان یارنمود ازجواهرمنظوم
۳۴۵	گرچه‌گدای اویم درفقرپادشاهم
۳۴۵	فریاد زچشم روسیاهم
۳۴۶	همچودامن روی خود برخاك هر‌کوئی نهم
۳۴۶	مهی چوروی تودرآسمان نمی‌یابم
۳۴۶	ما خلاف رسم مردم کرده‌ایم

صفحه	مطلع غزل
۳۴۷	با زلف بیقرار تو آرام کرده‌ایم
۳۴۷	دوش ما همخوابهٔ آن سرو بالا بوده‌ایم
۳۴۷	نرفت راه بیابان و خسته شد پایم
۳۴۸	صبحدم یاد تو کردیم و دعائی گفتیم
۳۴۸	ما گلی از بوستان جنتیم
۳۴۸	تا بخندید لبت واقف اسرار شدیم
۳۴۹	دوش ما را خبر وصل تو میداد نسیم
۳۴۹	نسخهٔ سنبل تو پیش گل آورد نسیم
۳۵۰	هردم چو باد می برد از کوی تو نسیم
۳۵۰	تاکی ازین لا و لا پیش تو الاشویم
۳۵۰	آن به که غم دل به حضور تو بگویم

حرف ن

صفحه	مطلع غزل
۳۵۱	ای چین زلفت شام غریبان
۳۵۱	چون همنشین ماه نگردم بر آسمان
۳۵۱	من همچو گل درخنده‌ام گو یار در خونم نشان
۳۵۲	یار همان، عهد همان، دل همان
۳۵۲	کام دل هر گه که خواهم زان دهان
۳۵۲	لبت در نقطهٔ موهوم چون می درشکر پنهان
۳۵۳	کام ناکامی روا کن از دهان خویشتن
۳۵۳	گر تو نکرده‌ای جدا دل از تعلقات تن
۳۵۳	حالیا خواهم فشاند از دامن جان گرد تن
۳۵۴	خواهم چو صبا گرد سر کوی تو گشتن
۳۵۴	سرگشته‌ام ز بخت نگونسار خویشتن
۳۵۵	من نه آن رندم که بنشینم به جای خویشتن
۳۵۵	چند چون غنچه به بوئی ز تو دل خوش کردن
۳۵۵	در جگر سوز تو دارم دم نمی یارم زدن
۳۵۶	گر مرد راه عشقی لاف وجود کم زن
۳۵۶	شب آخر زمان تیره است ساقی بادهٔ روشن
۳۵۶	بگیر ملک خراب دل و عمارت کن
۳۵۷	ساقی می باقی ده، عقل از سر ما کم کن
۳۵۷	درد یار غربتم از درد یار اندیشه کن
۳۵۷	تابی ز زرخت در دل ما هست ولیکن
۳۵۸	وفا نمی کند آن یار مهربان با من
۳۵۹	جز دهانش نیست در هر دو جهان مقصود من
۳۵۹	از عشق همچو آتشم و ناله دود من
۳۵۹	هر سحر گه در هوای ماه مهر افروز من
۳۶۰	ز زلفت دم زدم دودی بر آمد از دهان من
۳۶۰	میرفت جان ز بهر دل مبتلای من
۳۶۰	گفتی که چون باد صبا هردم میا در کوی من
۳۶۱	ما را دلیست بی تو چو ساغر گرفته خون
۳۶۱	در سرم سودای عشقست و جنون
۳۶۱	مرغ روانم می پرد تا در هوای کیست این
۳۶۲	مگذار عاشقان را در انتظار چندین
۳۶۲	من رند و می پرستم و فارغ ز کفر و دین
۳۶۲	پای از خانه برون نه که بروید گل و نسرین
۳۶۳	روز و شب بود ند زلف و روی تو باهم قرین
۳۶۳	ای آرزوی جان من ای عمر نازنین

حرف و

صفحه	مطلع غزل
۳۶۳	او آینه‌ست و هر طرفی رویها در او
۳۶۴	بردر دل حلقه زد زلف چو زنجیر او
۳۶۴	مایه مردست خدا مرد بود سایهٔ او
۳۶۴	ای بلای عاشقان بالای سرو آسای تو
۳۶۵	گر به چمن بگذرد قامت رعنای تو
۳۶۵	از غصهٔ بیماری آن نرگس جادو
۳۶۶	آرزو دارم که با او باده نوشم روبرو
۳۶۶	بشکفت گل در گلستان آن یار گل رخسار کو
۳۶۶	دل گرفت از مسجدم خمار کو
۳۶۷	عکس جان گفتم لبش را باد لم شد گفت و گو

صفحه	مطلع غزل
۳۶۷	ای لوای مهتری برلامکان افراخته
۳۶۷	آه که مشهور گشت راز نهانم زآه
۳۶۸	همسر گل می نشود هر گیاه
۳۶۸	دراین زمانه به‌می دلق زرق رنگین به
	حرف ه
۳۶۸	من آن مرغ غریبم خسته بسته
۳۶۹	ای خط شب مثالت ازآفتاب زاده
۳۶۹	درآ دامن کشان ساقی ومستان را شرابی ده
۳۷۰	منم به دیدهٔ معنی همه خدا دیده
۳۷۰	حلقه حلقه زلف توبسته است بر کارم گره
۳۷۰	بلبل نوائی‌میزند ساقی بیارآن بلبله
۳۷۱	روی ازتو برنتابم‌چون‌دانیم‌چوخامه
۳۷۱	مگر باد صبا گوید حدیث جان به جانانه
۳۷۱	آغازمی کند دل سرنامهٔ نیازی
۳۷۲	گردل فنا شد راضیم کارام درجان کرده‌ای
۳۷۲	جانا توسوزخاطر پرغم ندیده‌ای
۳۷۲	ای‌یارنازنین چودل ازمارمیده‌ای
۳۷۳	من کیم سرگشته‌ای بیچاره‌ای
۳۷۳	یا شفائی ویا دواء دائی
۳۷۴	نیست سرگشته‌تر ازمن به جهان‌باد صبائی
۳۷۴	سروازپای درآید چوبه بستان‌آئی
۳۷۴	جانا اگربه تنها داری سرجدائی
۳۷۵	دوش می گفت پیر ترسائی
۳۷۵	عالم چوسرابست طلب کن توسرابی
۳۷۵	هست از زلف کژت دردل من قلابی
۳۷۶	گرتو در دیده صاحبنظران ره یابی
۳۷۶	چون چشم توهرگز نکنم‌تو به‌زمستی
۳۷۶	شبهامن‌وکنج‌غمی‌شمعم کندغمخوارئی
۳۷۷	به دستان گرزدست ما بجستی
۳۷۷	گربیابد جان شیرین فرصتی
۳۷۷	به درد عاشقی‌خو کن مجودرمان‌اگر مردی
۳۷۸	پیش‌آمدی‌درعیدگه‌آتش‌به‌تکبیرم‌زدی
۳۷۸	بیامدم زسفربازجانب یاری
۳۷۹	به‌گوش یارپیغامی رساندن ازسریاری
۳۷۹	سخت سستی تو دروفا داری
۳۷۹	به تیغ ازتونبرگردم‌که روی‌دلستان داری
۳۸۰	خون دل‌هست اگرعزم شرابی‌داری
۳۸۰	ای بر رخ چون روزت شام خط زنگاری
۳۸۱	ای که دردیده خیال‌تو کند پرده‌دری
۳۸۱	مختارنبودم که فتادم زتودوری
۳۸۱	به دورچشم تو مستی خوشست و مخموری
۳۸۲	دوشینه می گفت نالان اسیری
۳۸۲	ضعیفان‌قوی‌چون‌موردل‌دارندجان‌بازی
۳۸۲	به روز وصل از رویت چو برقع‌می براندازی
۳۸۳	نیازی‌می کنم‌بابی‌نیازی
۳۸۳	بارها فکر کرده‌ایم بسی
۳۸۴	ای یار زیاران خبرِیارنپرسی
۳۸۴	لطف‌بود که‌سهومن‌بینی‌وخط براوکشی
۳۸۴	مرا هردم فزاید درد وداغی
۳۸۵	نوبهاراست وگل‌وعهدشباب ای‌ساقی
۳۸۵	نوبهارست ومی وموسم عیدای ساقی
۳۸۵	آمد نفس بهارساقی
۳۸۶	ساقی بیارجامی زان بادهٔ حقیقی
۳۸۶	بکشت چشم توما را زعین بی باکی
۳۸۶	بربود دل‌زدستم‌صنمی‌ظریف وشنگی
۳۸۷	رند وقلندرشدم ازسردیوانگی

صفحه	مطلع غزل
۳۸۷	درمان درد عاشقی پرسیدم از صاحبدلی
۳۸۸	ای یافته نموت ازذات تو کمالی
۳۸۸	اگرجمال تو نبود فروغ جنت اعلی
۳۸۸	تا به چشمم زخیال تو درآمد خیلی
۳۸۹	صبح الهدی تجلی من مشرق المدام
۳۸۹	سالی گذشت ونامد زان ماه روسلامی
۳۹۰	از گلشن رویش اگر یکبار گل برچیدمی
۳۹۰	ای خرده‌ای زرشك عقیق توجام می
۳۹۰	شب فراق تودارم به ناله همد میئی
۳۹۱	توسروی ای صنم یا بوستانی
۳۹۱	کمال معنی انسان وصورت جانی
۳۹۲	مراچون حلقهٔ زلفت بر آتش چند پیچانی
۳۹۲	تاکی چوسگم ازنظرخویش برانی
۳۹۲	مرا دشوارمی آیدکه بارویت به آسانی
۳۹۳	روی دربست به ما ابرویت ازپیشانی
۳۹۳	ای یاد توغایب ززبان ودل مانی
۳۹۴	از روزناتوانی اندیش تاتوانی
۳۹۴	هرچند می‌شکافی تومو ی درمعانی
۳۹۵	پیك صبا اگرچه رنجور وناتوانی
۳۹۵	ای ماه اگر به روزن او سرفروکنی
۳۹۶	تا چند درابروگره هرسونگاهی می کنی
۳۹۶	من نکنم دیده باز تا ننمائی تو روی
۳۹۶	ازحیای عارض تو گل برآمد سرخ روی
۳۹۷	در وفامن بردهم ای بی‌وفا بی‌ره توئی
۳۹۷	ترك لشکرشکن عشوه گرعربده جوی
۳۹۸	یارعزیز ویوسف کنعان ما توئی
۳۹۸	روزی که برد بادم چون خاك بهرسوئی
۳۹۹	راضی نمیشوم زوصالت به گفت و گوی

صفحه	مطلع غزل
۳۹۹	به چشمه‌های دوچشم درآی چون ماهی
۳۹۹	ای حسن توآئینهٔ انوارالهی
۴۰۰	سپهرحسن را دانم که ماهی
۴۰۰	شرفی باشد اگرچون تومبارك ماهی
۴۰۱ تا ۴۰۴	**رباعیات**
۴۰۵	مفردات
۴۰۶	**مثنوی هدایت نامه**
۴۰۸	مثنوی (درمناجات)
۴۰۹	مثنوی (المقاله)
۴۰۹	مثنوی (درصفت آفرینش عالم)
۴۱۰	مثنوی (درنعت سیدالمرسلین علیه‌السلام)
۴۱۱	مثنوی (درسبب نظم کتاب)
۴۱۳	مثنوی (المقاله)
۴۱۴	مثنوی (حکایت)
۴۱۵	مثنوی (حکایت)
۴۱۷	مثنوی (المقاله)
۴۱۷	مثنوی (حکایت)
۴۱۹	مثنوی (المقاله)
۴۲۱	مثنوی (حکایت دهقان)
۴۲۱	مثنوی (حکایت)
۴۲۲	مثنوی (المقاله)
۴۲۳	مثنوی (حکایت)
۴۲۴	مثنوی (حکایت)
۴۲۵	مثنوی (المقاله)
۴۲۵	مثنوی (حکایت)
۴۲۶	مثنوی (حکایت)
۴۲۸	مثنوی (حکایت)
۴۲۹	مثنوی (حکایت)
۴۳۰	مثنوی (درختم کتاب)

بسم الله الرحمن الرحیم

[دیباچه][1]

حمد بی‌حد و مدح بی‌عدّ واجب الوجود مطلقی را که طویلهٔ صید نا ممکن از بیدای نا پیدای عدم به قید امکان در آورد و سلك گوهر شب چراغ کواکب را از دریاء دروای آسمان بر آورد. و بواسطهٔ آبای علوی و امّهات سفلی موالید ثلاثه را به نیاّت خیر تربیت فرمود. و از مجموعهٔ کاینات باب علّمه البیان بروی بگشود تا امرای کلام بعلم بیان معانی بدیع علم افراختند و شعار شعر را شراع سفینهٔ طوفان غم ساختند و قصیده امل را به قطعه قناعت قطع کردند به ترانه غزل نوای خشك رود زهره را [سر] دادند و در چهار بالش رباعی تاج سخن که ترصیع اکلیل فرق فرقدان از جوهر فرد اوست بر سر نهادند و زین زین تجنیس بر مجلس ملمّعات بستند و بچابك سواری در میدان فصاحت بر نشستند، بزخم تیغ زبان جهان گرفتند. و در شکر نعمت منعم گفتند:

بیت

که کند شکر منعمی که بود　　　شکر هم شکرّی زانعامش

العقلُ یحرقُ فی ذارِ نور جلالِهْ والوهْمُ یغرقُ فی بحر کُنه کمالِه. و تحف تحیات وصلات صلوات بر روح منوّر وقالب معطّر صدر جریده انبیا و شاه بیت قصیده اصفیا محمد مصطفی صلی الله علیه وسلّم و علی آله و اصحابه باد.

بیت

کسی را ستایش چه حاجت زما　　　که او را ستاینده باشد خدا

بعد از تحمید خداوند عظیم و تمجید رسول کریم می گوید:

الفقیر الی الله الباری ناصر البخاری (قدس الله روحه وجدّد فتوحه) که جنسی شریفتر و نوعی لطیف‌تر از ابکار افکار ارباب بلاغت و اصحاب فصاحت نیست؛ چه معانی عشق طرب انگیز درضمن آن مندرج است پس مناسب نمود سمطی چند جواهر منظوم دراین درج کردن تاا گر بیتی مصنوع یا غزلی مطبوع در نظر صاحب-دولتی مقبول افتد؛ سعادت دو جهانی حاصل آید. کُلّ عسیر علی الله یسیر.

۱- این دیباچه تنها در نسخه اساس می باشد. و این کلمه در اصل نسخه نیست

۱ در توحید حضرت باری تعالی عز اسمه فاتح. ملک. د. سپه. ملک۲

ای نام تو تاج سر هر نامه که خوانند — نام تو بخوانند و نشان تو ندانند
گر تیر نظر را بنشانم بنشانی — با کج نظران راست نیاید که کمانند
وصف تو همانست که گفتند[1] وشنیدیم — وین گفت و شنیدست که بسیار در آنند
در وصف کمال توچو درعندهمه گوش — سر تا قدم آنها که چو شمشیر زبانند
وین[2] راست‌روانی که‌چو تیرندز کیشت — پر کرده لبالب به زه از شکر دهانند
جان سوخته تاب تجلی جلالت — بنمای جمالت که جهانی نگرانند
بنمای رخت تا که[3] ببینند به‌تحقیق — جمعی که پس پرده پندار و گمانند
از علم به‌معلوم رسیدند کسانی — کز پرتو دیدار تو در عین عیانند
دانند یقین راه حسینی و حجازی — کز اهل[4] عراقند و ز شهر همدانند
عالم‌بتو زنده است نه‌جسمی ونه‌جانی[5] — ای جان جهان زنده بتوجان وجهانند
اشیا که صفتهای ترا مظهر نورند — در پردهٔ انوار تو پیدا و نهانند
ازآب وهوا جرم‌زمین‌چون کف‌دریای — وین‌هفت‌فلک بر سر آتش[6] چو دخانند
صحر است مگر چرخ ز بزغاله وبره — یا بحر که در وی‌همه حوت‌وسرطانند[7]
اوتاد جبالند کمر بسته بخدمت — و ز تیغ بیندوخته زر در دل‌کانند
گنجور سپهرند یکی بحر و دوم کان — کان هر دو درین رسته بازار دو کانند[8]
جان من تنها چه متاعیست که هر دم — سد قافلهٔ جان به جناب تو روانند
آنان که بخیلند به جان در ره جانان — گر جان عزیزند سبکسار و گرانند
امروز همه ضال و ذلیلند دلیلان — دالند ولی نحس چو دال دبرانند
ناصر چو معانی بیان تو بدیعست — اشعار تو مفتاح معانی و بیانند
تاکی سخن‌ولاف‌سخن ترك سخن‌گوی — بازان ز خموشیست که بر دست‌شهانند
از بلبل و قمری اگر احوال بپرسی — گویند که از دست زبان درچه زیانند
خیر است کلید در فردوس دگر خیر[9] — حوران نشنیدی همه خیرات حسانند

۱ـ د. وملك : گفتیم   ۲ـ ملك و ملك۲ : وان   ۳ـ ملك۲. سایر نسخه‌ها همه   ۴ـ ملك، سایر نسخه‌ها ـ گراهل   ۵ـ ملك۲: توجسمانی و جانی
۶ـ ملك۲: بر سر آبش   ۷ـ نسخه‌های بدل . در نسخه اساس : سرجانند .
۸ـ ملك: دکانند . این بیت و بیت بعد در ملك۲ نیست.   ۹ـ ملك۲ : دگر هیچ

یا رب بطفیل همه بر بنده ببخشای تا جمله ز انعام تو محروم نمانند

۲ درنعت سیدالمرسلین(ص)فرماید فاتح- ملك- ملك۲- سپه-

مرا چو بحر لب خشك و دیده‌تر باشد چو کوه بر سر تیغ زبان‌گهر باشد
مرا سیاهی دیده سپید باد چو سیم اگر بغیر رخ زرد وجه زر باشد
گمان مبر که اگر تیر ناله بگشایم سنان آه مرا آسمان سپر باشد
دلا فرح نتوان یافت خاصه در دوری که شربت تو ز خونابهٔ جگر باشد
مپوش درع جفا و مکش سنان ستم که تیر نالهٔ مظلوم کارگر باشد
اگر جهاد تو بانفس خود توانی کرد امید هست که بر دشمنت ظفر باشد
و گر تو منکر اهل هوا[1] توانی شد یقین‌شناس که این کار معتبر باشد
مباش‌غرّه بسیمای خویش‌چون‌طاووس که بهتر از تو دراین ملك‌جانور باشد[2]
ز سیر جوی صفا گر لطافتی داری که آب را دل شوریده از حضر باشد
رخ منور خورشید مطلع انوار از آن بود که شب و روز در سفر باشد
کسی که‌گنج قناعت بکنج عزلت یافت ز اختلاط بدان نیك با حذر باشد
رضا بقسم خدا داده‌ام بدان شاکر که خشك نانی حاصل ز کلك‌تر باشد
چو حلقه هر که بودروی‌سخت بردرها برآستان خسان همچو خاك در باشد
طمع بکس نکنم از گدائیم عار است سؤال کار گدایان بی هنر باشد
ثنای هرکس و ناکس ز بهر زر نکنم که وجه قوت‌من از دست رنجبر باشد
بغیر مدح نبی و ولی نخواهم گفت چو رای طوطی شیرین سخن‌شکرباشد
نظر کنند ز من وام اختران فلك که آفتاب هدی را بمن نظر باشد
پناه و پشت رسالت رسول بار خدای که خلق را بره راست راهبر باشد
شفیع روز قیامت محمد مرسل که مهبط ملك و مقصد بشر باشد
فقیر ملك ستان خاکی فلك پیما که عرش در ره او خاك رهگذر باشد

۱- سپه: خطا ۲- مضمون این شعر و کلمات مصراع دوم آن چقدر باین بیت سعدی شبیه است:

تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی که خدا را چو تو در ملك بسی جانورند

ر. ك کلیات سعدی مصحح مظاهر مصفاص۷۸۴

همای همت او را که هست[1] فارغ بال — چو بیضه‌ای کره[2] چرخ زیر پر باشد
بهر کجا که رود آفتاب رایت او — چو سایه دولت جاوید بر اثر باشد
مراد خلقت افلاك ذات کامل اوست — بلی غرض ز وجود شجر ثمر باشد
ز پای منبر او خطبه سر بلندی یافت — ز نام نامی او سکه نامور باشد
زبسکه‌سرزنش‌ازکسراوست کسری را — مدام طاق مداین شکسته سر باشد
گر او خبر ندهد از معاد و مبدا خلق — ز آمد و شد خود روح بی خبر باشد
زهی سحاب سخائی که رود نیل فلك — به پیش بحر محیط کفت شمر باشد
گشاد شست توازقرب‌قاب‌قوسین‌است — ز نوك ناوك تو ماه در خطر باشد
چگونه[3] زلزلة الارض در جبال افتد[4] — چو دست حلم تو با کوه در کمر باشد
براق عزم تو چون بر فلك عروج کند — سمند جاه ترا نعل از قمر باشد
به‌مرغزار فلك برق سان براق ترا — ز هاب[5] چشمه خورشید آبخور باشد
کجا نظر سوی زاغ آشیان[6] دهر بود — ترا که سرمهٔ ما زاغ در بصر باشد
چه التفات بود بر سفینهٔ ناصر — ترا که نوح پیمبر درودگر باشد
سخن ز بیم ملال تو مختصر کردم — به نازکان سخن آن به که مختصر باشد

۳ درنعت نبی اکرم (ص) فرماید[7] فاتح. ملك. سپه. ملك۲

ای ز تایید ازل نقد امانت را امین — محرم اسرار قرآن همدم روح‌الامین
صادق اعظم محمد صاحب تیغ‌وکتاب — سرور اهل‌هدی‌سرخیل اصحاب‌الیمین
احمد مرسل‌ابوالقاسم که رضوان در بهشت — میکند از خاك پایت توتیای حود عین
چشمهٔ خورشید از آن شد چشم پرنور فلك — کو نهد هر صبح بـرخاك جناب تـوجبین
اختران درپای تو چون دانهٔ گـوهـر نثار — آسمان در دست تو چون حلقه انگشتری
تـا شده دارالشفای دردمندان دیـن تو — داده کوران گمانـرا سرمـهٔ عین‌الیقین
ماه نو را کرده گردون از برای تو رکاب — بر براق برق‌سیر آن شب که‌بربستی توزین
چون مگس ازسوختن ترسید ونامد جبرئیل — تو چـو پروانه بشمع وصل گشتی همنشین

۱ـ ملك۲ : نیست ۲ـ ملك : چو بیضه نه کره . ۳ـ ملك و سپه : زبیم
۴ـ ملك : افتاد ۵ـ ملك وسپه . فاتح : ذهاب ۶ـ ملك ۲ : بسوی‌آشیان
۷ـ این قصیده را در مدینه سروده است . سلمان ساوجی را نیز دو قصیده بدین وزن و قافیه میباشد (ر. ك دیوان سلمان ساوجی ص ۱۸۸ و ۲۱۲).

در بیان شرع یزدان با صحا به گفته راز — در مقام لی مع‌الله با خدا بوده قرین
گاه تیغ ظالمان از گوهر تو برده آب — گه شکسته سنگ بد خواهان ترا در ثمین
مرغ جان بیدلان غوغا کند همچون ذباب — در سخن[۱] چون از لب شیرین‌فشانی انگبین
آمد از والشمس مقصود الهی نام تو[۲] — ای خدا خورده[۳] بروی عالم آرایت یمین
مشك از آهو بود با بویت[۴] ارلافی زند — چین ترا درمشك وآهو مشك می‌سازد به‌چین
جوهر جسم تو چون پنهان شداندردرج خاك — در طلب سر گشته میگردد فلك گرد زمین
یاحبیب‌الله ز خواب‌مغفرت بردار سر[۵] — نرگس رعناگشا و حال مشتاقان ببین[۶]
انتظار عاشقان در هجر تو بسیار شد — خیز ازخاك لحدچون‌ارغوان و یاسمین
داد مظلومان امت ده‌که دور ازروی تو — ظلم بی دینان خرابی کرد در بنیاد دین
بر سر خاك تو تا دل بسته‌ام قندیل وار — شعله مهر تو دارم در درون آتشین
جز گدای آستانت نیست ناصر زانکه هست — آستانت را کلید دولت اندر آستین

٤ درمدح امام هشتم حضرت علی بن موسی الرضا(ع)

و منقبت امیرالمؤمنین علی (ع)

فاتح-ملك-سپه-ملك۲

صبح درآمد ز دلو یوسف زرین رسن — کرد چویونس برآب‌در دل‌ماهی‌وطن[۷]
صبحدم از قیروان برسرشب زد عمود — راست چو رمح شهاب‌برگلوی اهرمن

۱ـ ملك: در زبان ، این بیت در ملك ۲ نیست — ۲ـ سپه و ملك ۲ : روی تو

۳ـ ملك : خوانده — ۴ـ ملك و سپه و ملك۲ ـ بارویت — ۵ـ ملك ۲: بیدار شو

۶ـ این بیت و غالب ابیات این قصیده مضامین ترجیع بند معروف و دلکش سید اشرف را بیاد میاورد که در برابر مرقد پیامبر اکرم سروده است. با برگردان:

سلموا یا قوم بل صلوا علی روح الامین — مصطفی ماجاء الارحمة للعالمین

رجوع کنید بدیوان سید اشرف بتصحیح استاد مدرس رضوی ص۲۳۵

۷ـ الفاظ و ترکیبات و نسج کلمات و مضامین دراین قصیده شبیه سخنهای خاقانیست و ظاهراً به پیروی ازآن سروده شده است.

ر.ك به قصیده ـ دوش برون شد زدلو یوسف زرین نقاب . الخ... و قصیده: زد نفس سربمهر صبح ملمع نقاب وقسمتهای مطلع دوم آن تا آخرقصیده (دیوان خاقانی مصحح استاد ضیاءالدین سجادی ص۴۱ و ۴۷)

چون دم گرگ سحر ازسوی مشرق نمود
جرم هوا چون پلنگ گشت ملمع بدن

خنجر زرین مهر پهلوی شب را شکافت
روی افق شد ز خون همچو عقیق یمن

باد سحرگه نشاند جمله چراغ نجوم
نور ز یك شمع یافت دایرهٔ نه لگن

گشته چو گنج گهر صورت انجم نهان
حلقه زده مار چرخ مهرهٔ زر در دهن

چشمه خورشید شد چشمهٔ آب حیات
ساقی دوران ازاوداد بهر انجمن

سبزه چویك جرعه خورد همچوخضر زنده شد
و ز قدم او رسید زندگیی در چمن

طفل موالید را نوبت زادن رسید
کز اثر هفت مرد حامله شد چار زن

پیك صبا همچو باد آمد و پیغام داد
ازسوی فصل ربیع جانب ربع و دمن

گفت که اینك رسید کوکبهٔ نو بهار
لشکرسرما گریخت و زسرما شد محن

محو شد ادبار برد[1] آمد[2] اقبال ورد
مردن روئین تن است زندگی تهمتن

گل برسالت رسید جامهٔ خود را درید
کامدش از باد صبح بوی اویس قرن

غنچه سبوی پرآب لاله چوجام شراب
نعره و گلبانگ مرغ زمزمهٔ خارکن

هیأت خود را نمود صورت گلبن[3] بباغ
و ز سمن هفت رنگ صحن چمن پرپرن

سایهٔ سرو وچنار کرد چمن را چو شب
کوکب روشن هزار هرطرف از نسترن

تیغ صفت برگ بید تیز از آن شد به آب
کز حرکت آبرا ساخت هوا چون سفن

دیدهٔ یعقوب شد[4] نرگس مهجور[5] باز
چون بسحر چاك زد یوسف گل پیرهن

دل که ز غم مرده بود چون بشنید این پیام
غنچه مثال از فرح خواست دریدن کفن

پیش گرفتم رهی همچو طریقت صواب
همچو حقیقت علا همچو شریعت علن

خاك تنم چون غبار خاست بعزم سوار
بر شتر باد پای شیر دل و پیلتن

گردن اوهمچو قوس ساعد اوهمچو تیر
صورت نعلش بخاك همچو دونیمه مجن

کوه گران در درنگ بادوزان[6] درشتاب
درکه و صحرا دوان خارخوروخاره کن

روزوشب ازگام نرم می شکند خارسخت
برگ گلی کس ندید خارمغیلان شکن

از دهنش جام شیرحل شده دروی نبات
وزکف اوچار قرص برسرخوان عطن[7]

گه به بلندی رود ناله کنان ابر وار
گاه به پستی شود سیل صفت نعره زن

هیکل اوبی ستون سقف روان برستون
راکب او همچو شیر[8] برزبر کرگدن

۱– ملك : بگذشت ادبار برد   ۲– سپه : چون شد   ۳– ملك و سپه: انجم
۴– فاتح: کرد   ۵– [نرگس مخمور ؟]   ۶– ملك وسپه: روان   ۷– سپه خارعطن
۸– سپه: برسر اومن چو. ملك: راكب اومن چوشیر، این بیت درملك۲ نیست

هرطرفی ساربان کرده دو هودج روان　　زهره ومه در قران دردرجه مقترن
محمل گردون نشان[1] در بر او مهوشان　　گل به‌میان حجاب بت به کنار شمن[2]
جمله بکسب جمال درطلب ملك ومال　　قبلهٔ مقصود من باب امام زمن
درج در لافتی برج مه هل اتی　　حصن حصین فتور[3] دارامان فتن
کعبهٔ عالی مقام مشهد هشتم امام　　عارف راه خدای عالم هر قسم و فن
از کمر مرتضی گوهر موسی رضا　　آنکه علی نام اوست خلقت وخلقش حسن
قرهٔ عین بتول مفخر آل رسول　　سروقدی زان ریاض سرخ گلی زان [چمن][4]
گیسوی اومشك را سوخته خون درگلو　　طرّه او ماه را بسته بمشکین رسن
لایق خوانش نبود محور[5] ونسرین چرخ　　چیست دو مرغ حقیر بر سر یك بابزن
آب بقا را بریخت گرد رهش آب رو　　درثمین را شکست خاك در او ثمن
زهره درایوان اوست مطرب پرده‌سرای　　ماه بدوران او ساقی سیمین ذقن[6]
گرزغبار درش باد برد سوی چین　　ناف نهد بر زمین نافه‌مشك ختن
چون بزبانم رود گوهر اوصاف او　　پر ز جواهر شود حقه درّ عدن
مدحت اوفرض عین برهمگان عین فرض　　در قعدات فروض در رکعات سنن
خاك رهش را بچشم گر بسپارم رواست　　پای زسر میکند در ره بت برهمن[7]
زهرچشید ازعنب[8] شیر خوردزان سبب　　همچو نبات بهشت برلب جوی لبن
ماه جدا از بدور ماهیی از آب دور　　اختر نابرده راه در وطن خویشتن[9]
هرکه بدوجست کین مهر نبودش بدین　　ظالم اهل یقین[10] مفسد ارباب ظن
دهر[11] مغیلان گهست آل نبی ارغوان　　روی زمین شوره زار نسل علی یاسمن
گرچه به آدم بود نسبت هر آدمی　　خار زجنس نبات هست جدا از سمن
هفت فلك خمکده‌است خلق دراوچون شراب[12]　　صاف در اعلی مقام اسفل اودرد دن
صدر نبوت پناه واسطه عقد شاه　　جوهر خود وصل کرد باگهربوالحسن

۱- سپه : کشان　۲- سپه. در اساس وملك : سمن　۳- فاتح وسپه : فنون
۴- سپه وملك۲ . فاتح و ملك : «فنن»　۵- ملك۲ : مجمر　۶- ملك۲ : بدن
۷- ملك . سپه وملك۲ : اهرمن، این بیت در اساس نیست　۸- ملك ۲ : ازغضب
۹- این بیت درملك ۲ نیست　۱۰- سپه : زمین　۱۱- سپه : خار
۱۲- سپه : در او میکده

میر ولایت علی دین نبی را ولی عز عرب را پسرشاه‌رسل راختن
گفته سلونی به علم کرده صبوری به‌حلم حیدر خیبر گشای صفدر عنتر فگن
داده باو کردگار بهروغاذ والفقار لمعهٔ او بی صقال تیزی او بی مسن
ظاهر او بود شیر باطن او آفتاب شمس اسد را گزید بهرسکون و سکن
رشته عهدش دگر بر نکشد روح را درچه دلگیر تن بسته شود بی شطن
زاده برج شرف از قمران[1] فرقدان روی یکی ضیمران قد یکی نارون
کور دلی کو گزید دار فنا بربقا کرد سرای سرور در سر بیت حزن
کشته یکی را بزهر غمزده و تلخ کام خسته یکی‌را به‌تیغ تشنه لب و ممتحن
گل شکفد در بهار سرخ زخون حسین سبزه برآید زخاك سبز به زهر حسن
چون زگلستان دین بابل وطوطی شدند منبر و محراب شد منزل زاغ و زغن
دین چوبدنیا فروخت شد لقب اوحمار کو، زخری میخرید تره بسلوی و من
آنکه زنقصان براند تیغ براهل کمال بود بجسمش برص[2] بود بچشمش وسن
روح پیمبر کشید عترت خودرا به‌خلد در خورایشان‌نبود سجن سرای[شجن][3]
هرچه‌ازاین[4] ابتلاست‌ازطرف[5] ما بلاست ورنه برایشان عطاست ازطرف ذوالمنن
ازغم شاه عرب خاطر من گویبا موی[6] سر زنگیست شیفته[7] و پرشکن
لیك برغم حسود میدهدم لطف او خمر[8] محبت برطل نقل قناعت بمن
تا تن خود سوختم ز آتش ایشان نشد دل ببلا مبتلا جان بعنا مرتهن
نیست ره آورد من جز غم آل رسول بار خدایا بحشر زرد مکن روی من
یارب برنام خویش ختم کن ودر نورد نامهٔ ناصرکه هست نام تو ختم سخن

۞ درمدح جلال الدین هوشنك‌شاه فاتح.ملك.سپه

همی دهند بشارت مبشران صبا که شد مزاج جهان خوش زاعتدال‌هوا
بشکل صورت آئینه مینماید روی هرآن لطیفه‌که مستور بود در دل ما

۱ـ سپه: از قمر فرقدان . ملك وملك ۲: از قمر آن ۲ـ سپه : زوال
۳ـ تصحیح قیاسی در نسخه فاتح : سجن .درملك:سجن جهان شحن،سپه : سجن‌جهان سجن.درملك۲: صحن جهان‌محن . ر.ك‌ذیل‌قص ۲۰ـ ۴ـ ملك:درین ۵ـ ملك‌وفاتح:درطرف
۶ـ ملك . فاتح:همچو ۷ـ ملك . سایر نسخه ها پر گره و ۸ـ ملك ۲ : جام

مگر که باد صبا را خواص عیسی بود   کـه دم بدم کند اموات خاك را احیا
دل سپهر چو از مهر گـرم شد بـرمن   برفت از سرما رنج و محنت سرما
برای مجلس دردی[1]کشان زجام حیات   برآب شیشه گـری میکند نسیم صبا
برفت آنکه چمن را نوا و برگ نبود   کنون ز بلبل و گل میرسد به برگ‌ونوا
بنفشه ازخط خوبان‌چوشمه‌ای برخواند   سپهرش از سرغیرت زبـان کشد بقفا
در آب عکس رخ دلبران رعنا دید   که سرخ وزرد برآمد به باغ گل زحیا
از آن چو برگ بهر باد بید میلرزد   کـه همچو قد بتان کار سرو شد بـالا
مقیم دردل غنچه است صورت شاهد   مدام در سر لاله است ساغر صهبا
برابرند چو میزان دو کفهٔ شب وروز   که با حمل شده خورشیدرا سرو سودا
بدلو رهگذرش از برای آن افتاد   که در فلك مثل[2] یوسفیست خوب لقا
بر آمد ازلب دریا چو یونس از ماهی   کلیم وار نمود از حمل ید بیضا
چنان ببرج حمل[3]شد بعینه خـورشید   که سوی بیت شرف آفتاب ابـو عطا
خدایگان‌سلاطین جلال‌الدین هوشنگ   که هست کسوت شاهی بقد او زیبا
مه سپهر جلالت کـه چرخ با همه قدر   زاسم اعظم او ساخت حرزهفت اعضا
به‌قصر قیصرتشبیه دار او نـکنم   که قصر قیصر نبود چودار او دارا
به‌مجلسی که‌نشیند چو آفتاب در اوج   زبندگان کمر بسته‌اش بـود جوزا
چه خون دیده که از دست او ندارد کان   چه شور کز کف او نیست دردل دریا
ایا شهی که چو بندی میان بکین عدو   سماك اعزل را مح شود بروز وغا
سپر بیفگند از سهم خسرو گـردون   درآن زمان که بر آری تو تیغ‌درهیجا
اگر بکوه رسد صیت عـالـم آرایت   شود چوگل همه تن‌گوش صخرهٔ صما
زچشمه کوه براند آب وسنگ بر دل‌زد   ز باد حلم تو نالید از زبان صدا[4]
چو ذره هر که هوادار تست ازدل‌وجان   چو آفتاب جهانگیر شد تن تنها
فلك برای تو افراخت تارم[5] مینو   زمین زبهر تو گسترد مفرش مینا
زغنچه خرگه سبز وزلاله خیمهٔ سرخ   زد از برای تو فـراش بـاد در صحرا
عدو ز رایت تـو روی مینهد بگریـز   کجا تواند رفتن ز کام اژدرها
چو گرد موکب تو روی مهر درپوشید   جهان روشن تاریك گشت بر اعدا

۱ـ ملك و سپه : دریا ۰   ۲ـ ملك :که او بمصر فلك   ۳ـسپه : برج‌شرف
۴ـملك . در نسخه اساس : صیدا   ۵ـ تارم = طارم

شها سخن نه باندازهٔ منست ولـــی　بفر عدل تو عالی همی شود انشا[1]
چو کوه در دل تنگ منست کان گهر　از آن چو کاه به بادی نمیروم هـرجا
فشانده دست فراغت براطلس واکسون　کشیده پای قناعت به دامن خارا
به یمن غرّه ماه سعادت تو دهد　مزید شهرت من این قصیده غرا
به شعر من نبود گنج شایگان را وزن　سمند فکر بطی نیست کاورد ابطا
سر مرا هـوس خـاك آستـانهٔ تست　بسوی کـل بـود آری تحرك اجزا
چو ناصر از کرمت یافت دولت دوجهان　نخواهد از دو جهان غیر عمر تو به دعا
همیشه تا بـه چمن عندلیب فصل بهار　زعشق شاهد گل بـر کشد هـزار آوا
سرای پردهٔ جاهت که غیرت چمن است　همیشه باد پـر از عندلیب پـرده سرا

۶ در مدح مولانا قاضی شمس الدین

فاتح . ملك

صبحدم مژده وصل توهمی داد صبا　عالم پیر همی یافت از او عهد صبا[2]
هدهدی هادی سرنامه بلقیس آورد　منطق الطیر به نزدیك سلیمان ز سبا
روی بنما نظری و نظری با ما کن　که مرا چهره‌زرد است زرازروی‌شما[3]
راست‌چون‌سرو نشین‌خوش بکنار چشمم　راستی‌خوش نبود سرو‌روان خودبی‌ما
چه عجب نقش دهان تواگر پیدانیست　ذره در پـرتو خورشید بود نـا پیدا
کوی‌تو کعبه جانست ومن‌از خون‌جگر　می‌خورم آب زسرچشمه زمزم[4] به صفا
از خطـا نـافـه بچین سر زلفت دم زد　مویها خاست براندامش‌از‌این‌فکرخطا
کفر راقصه‌هم‌از زلف تو گشته‌است‌دراز　فتنه را کار هم از قد تو گیرد بالا
از جفای تو برآنم که حمایت طلبم　در پناه کرم و تـــــربیت مولانا
صدر برجیس‌محل‌قطب‌هدی‌شمس‌الدین　آنکه نعمان جهانست[5] زجمع علما
آنکه بـا غیرت او تـاب ندارد آتش　وآنکه با گوهر او آب ندارد دریـا
عالم علم وجهان عمل وجودی جود　علم حلم و محیط کـرم و کان سخا
ماه را رؤیت او در شکند طرف کلاه　چـرخ را رفعت او چاك زند بند قبا
دوش در دفتر مدحش نظری میکردم　تا برم پیشکش او بطریق شعرا

۱ـ این قصیده را به استقبال از قصیده انوری بمطلع زیر سروده است:
سپهر رفعت وکوه و قار وبحرسخا　بهاء دین خداآن جهان قدروبها
رجوع فرمائید بدیوان انوری مصحح استاد مدرس رضوی ص ۱۵و۱۷　۱ـ ملك.فاتح: ضیا　۳ـ ملك. دراساس: زدوری‌شما　۴ـملك. دراساس: حیوان　۵ـ ملك: زمانست

منهی غیب خبر داد که در ساعت سعد — اختری کرد علو از افق عزوعلا
غنچه‌ای در چمن دولت او نو بشکفت — بخت گفت انبته‌الله نباتاً حسنا
ای که از مدرسه علم ادنی در علم — هست در مدرسه علم آدم اعلی[1]
هر که افعال پسندیده تو دید چه گفت — آدمست اینکه رسیده است بعلم اسما
پیش صیت تو بود شهرت بدخواه چنان — که بسازد مگس از نغمه نوای عنقا
قاضی چرخ به جان مشتری، قدر توشد — نشدی تابع وخود نیستش این[2] قدروبها
حد مدح تو باندازهٔ فکر ما نیست — گر همه صنعت ما هست به شعر تنها[3]
این قدر هست که تا قاضی اسلام شدی — باز بستست به نوك قلمت حکم قضا
هر که در علم اشارات به‌قانون تو دید — از بلاجست نجات وز مرض یافت شفا
ای جوانمرد ز فرط کرمت نحل و نخیل — وی توانگر ز عموم نعمت‌خاص وگدا
در سراپردهٔ افلاك نهان شد زهره — زاحتساب تو که در پرده بود پرده سرا
ابر از بحر کفت تند برآمد لیکن — از گهرباری تو غرق عرق شد ز حیا
کان‌ز دست دل دریای تو خون در جگر است — کوه مینالد و آوازه برآمد بصدا
داورا بنده خاکی چو زمین در پیشت — تشنه افتاده و فیض کرمت ابر عطا
گرشود بر سرمن ابر عطایت باران — بس که روید زدل من گل و ریحان ثنا[4]
ناصر از بیم ملال تو ز تطویل سخن — به‌از آن نیست که‌آید بسوی ختم ودعا
تا زمان لازم دور است ترا باد زمان — تا بقا ممکن ذاتست ترا باد بقا

۷ درمدح یکی ازبزرگان سروده است

فاتح - ملك

صبا آراست از گل بوستان را — صلای عیش در ده دوستان را
زصوت مرغ بشنو ارغنون را — ز جام لاله درکش ارغوان را
می چون گل ستان از دست ساقی — که رنگ و بوی بخشد گلستان را
به‌ساغر در چمن شد گل که خوبان — چنین کردند کشت بوستان را
سرشاهیست نرگس را ز کی باز — که بر سر مینهد تاج کیان را

---

۱ – چنین است درهردونسخه . صحیح شعرومعنی کامل‌آن‌روشن نگردید . ۲ – ملك. دراساس: نیستیش قدرو ۳ – این بیت و بیت‌دهم درملك دیده نشد ۴ – این بیت نیز درنسخهٔ ملك نیامده

مرا حیرت همه از دست بید است — که چون بی‌دست بردارد سنان را
جهد هر دم صبا از صحبت گل — وفائی نیست چندانی جهان را
[شمر][1] ساکن‌شد وصافی که ازسیر — غباری بر دلست آب روان را
بخاصیت بهشت اردی بهشتست — که در پیری جوان سازد جهان را
دل غنچه فرح از زعفران یافت — که گل از خنده بگشاید دهان را
ز پیران[2] درجوانی چون سبق برد — همین باشد نشان بخت جوان را
زداید صیقل رای منیرش — ز مرآت یقین زنگ گمان را
زحل راگر محل بخشد به بهرام — قرین سعد گرداند قران را
چنان دست ضعیفانرا قوی کرد — که موری بشکند شیر ژیان را
زهی در دور انصاف تو گردون — به‌آتش سوخته تیر وکمان را
سحاب دست فیاض تو دارد — سخائی کان نباشد بحر وکان را
حسودت را چو سر بر تن گرانست — سبك بردار از او بارگران را
زبان ناصر از دست زبانست — از آنرو گوش میدارد زبان را
نه هرساعت بهرکس میتوان گفت — حدیث ضعف حال ناتوان را
غریبی مانع آن شد که گویم — به پیش دوستی این داستان را
چو نتوان آب روی‌ازبهرنان ریخت — به‌آبی می بباید خورد نان را
همی تا عالم فانی نداده است — بقای جاودانی انس و جان را
تو جان عالمی ایزد رساناد — به عمر تو بقای جاودان را

۸ درمدح جلال‌الدین هوشنگ گوید فاتح.ملك. سپه

قد توداد به باد آب روی طوبی را — بهشت حور زغیرت بهشت‌اعلی‌را[3]

۱- دراساس: لایقراء . درملك : سحر ۲- بنظرمیرسد قصیده دراینجا یك یا چند بیت افتادگی داشته باشد . نام ممدوح ذکرنشده ومعلوم نیست درباره کیست

۳- این قصیده را چنانکه خود نیز در آخرآورده است (نوشته‌ام سخنی طرز انوری و ظهیر) باستقبال از قصیده ظهیرفاریابی و انوری بمطلع زیرسروده است .

سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را — مگر بحیله ببینم جمال سلمی را

انوری‌گوید: صبابه‌سبزه بیاراست‌داردنیی‌را — نمونه گشت جهان مرغزار عقبی را

این قصیدهٔ ظهیررا سلمان ساوجی نیز درستایش سلطان اویس استقبال کرده است

مرا ز دیدهٔ معنی نظر به‌صورت تست   که صورت تو نماید کمال معنی را
بصورتت نگرد بت پرست گرما نیست   روان برآب زند نقشهای مانی را
خلاف زاهد مستور چشم سرمستت   خراب کرد بنای صلاح و تقوی را
اگر به‌چشم تو زد لاف نرگس از مستی   مبصران نگرفتند خرده اعمی را
خیال زلف تو زنجیر عقل مجنونست   گذشت عمر و ندیدم به‌خواب لیلی را
شب وصال تو آن به که شمع بنشیند   «به ماهتاب چه حاجت شب تجلی را»[1]
مرا قضیهٔ عشقست و شاهدومنظور   رسانده‌ایم به شاهد ثبوت دعوی را
نداشت[2] ناصر دنیا و قصد دین کردی   مکن که مفتخرم فخر دین و دنیی را
جلال دولت ودین‌خسرو زمان هوشنگ   که از عدالت او کسرهاست کسری را
اگر چو مهر کشد تیغ کینه بر آفاق   چو صبح سر ببرد ظالمان ظلمی را
زمین به سده او می برد تقرب را   فلك به طالع او میکند تولی را
بحال انسان‌گر لطف او از این سانست   دهد به عالم صغری جهان کبری را
زهی کریم که پیش از سوال سائل را   چوآب لطف توخواند[3] جواب آری را
نسیم خلق تو یحیی العظام و هی رمیم   شکست نام تو ناموس معن و یحیی را
زلال جرعه جامت به خاصیت بخشد   مزاج چشمهٔ حیوان لعاب افعی را
نوالهای نوالت ز خوان گردون به   به‌سبزه‌ای نتوان داد من و سلوی را
بعید نیست که آید به عید اقبالت[4]   حمل به خنجر بهرام بهراضحی را
یجوز را که تواند زلایجوز شناخت   اگر تو خط ندهی از جواز فتوی را
کسی که صورت لطف خدا ندیده بود   ترا ببیند و حاصل کند تسلی را
دم تو زنده‌کند در قرائت قرآن   مآثر نفس روح بخش عیسی را
بوقت انها، ها در رخ تو حیرانست   گشاده‌اند دو چشم از برای این هی را
تراست در ید بیضا بروز معرکه رمح   بدان مثال که ثعبان بدست موسی را
صدای کوس تو گوید به گوش دشمن ودوست   به شرو خیر بشر یافت خوف و بشری را
کمان چرخ تو دارد شهاب دیو افگن   چرا که رجم کند جنیان [حنّی][5] را

۱ـ این مصراع تضمین شعر ظهیر است. مصراع اول: کمال ذات شریفش ز شرح مستغنی است
۲ـ سپه: گذاشت ۳ـ فاتح: جواب لطف تو خواهد. ۴ـ (قربانت‌ها) در نسخه اساس اقبالت ضبط شده ۵ـ دراساس و نسخه بدل، «جنی» آمده. در نسخه سپه این بیت و چند بیت پیش از آن نوشته ←

تذرو خصم ترا در عقب عقاب سه پـر / رسیده تا برساند عقاب عقبی را
زدست بوس‌تو‌چوگان چو گردن‌افرازد / چه سرزنش که خورد گوی ازتمنی را
جهان پناهـا چون از علو مدحت تـو / بـر آسمان برساندم شعار شعری را
دبیر چرخ به خط رقاع من از نسخ / مثال داد کمال جریر واعشی را
ثنای غیر ترا بار نیست در دل من / حریم کعبه حرامست لات وعـزّی را
مرا به عیب هنر منکرند طایفه‌ای / که نقش مولی[1]خوانند نفس[2]مولی را
الف اگر چه به نقطه برابر است به بـا / ز راستی خط آمد جدا الف بی را
نوشته‌ام سخنی طرز انوری و ظهیر / که نور داد ظهور از طراز حوری را
سه چار بیت بنا کرده‌ام شکایت حـال / که رفع کـرد قصور ریاض اخری را
درست بود به من عهد اقربا ز حضر / «سفر گزیدم وبشکست عهد قربی را[3]»
و دیعتی کـه بما وا رسید صبری بـود / وداع کـرد بـکلی دیـار و مـاوی را
بهر طـریق بسر بـرده عمر و میدانم / ولی ز دست نـدادم طـریق اولـی را
به‌حیله آمده‌ام از دمشق با بغداد[4] / سلام من کـه رسانـد بحله سلمی را
به عین عقل نظر کن که کلك لاغر من / چگونه میکشد این حرفهای فـربی را
به موقعی که نهم خامه بررخ نامه / فلك نثار کند درجهای املی را
ترا خدای دهد اجر تا فواضل تو / برند مجری ارباب فضل اجری را[5]
سخن بحد ملالت نگویم و گویم / دعای جان تو و شکر حق تعالی را
همیشه تا که عقول و نفوس در عالم / دهند نظم بهم صورت و هیولی را
مدام صورت خصم[6]تودر هیولـی بـاد / نظر بنفس نفیست[7]عقول اولـی را

۹ در مدح خواجه‌عبیدالله وزیر و صاحبدیوان　　فاتح ـ ملك

زآفتاب رخ تست بـر دل مه تـاب / زتاب آتش رویت مرا چو زلف متاب

←

نشده؛ ظاهراً کلمه‌ای که درمتن گذاشته شد بی مناسبت نباشد. حن، طایفه‌ای ازجن‌وارادل آنها وسگهای جن‌ویا خلقی است میان جن وانس‌یاشاید[حنیان‌جنی] باشد　۱ـ سپه : موئی
۲ـسپه: نقش۳ـ این‌مصراع مطلع‌قصیده‌ظهیر فاریابی است . آثار و مضامین دیگری‌نیز (در این قصیده وسایر اشعار وی) از اشعار ظهیر دیده میشود .　۴ـملك: بادمشق‌ازبغداد
۵ـملك : اخری دا　۶ـ ملك . سپه : حال　۷ـ در اساس . نسخه بدل: نفیسست

دلم به‌طاق خم ابروی تو قندیلیست
زسوزشوق فروزان‌چوشمع درمحراب

یك امشبی که ز زلف و لب تو یافته‌ام
میثی چوچشم‌خروس‌وشبی‌چوپرغراب

بنوش باده که در دور چشم سرمستت
ز بهر نقل بر آتش مرا دلیست کباب

نشست در تك خم باده همچو افلاطون
بساز آینه ای چون سکندر از می ناب

ببست باب سعادت بروی من گردون
مگر دری بگشاید مفتح الابواب

زحل محل عطارد نظر عبیدالله
که اسم اعظم او داد زینت القاب

خدایگان وزیران مهندس اعظم
که ضبط ملك‌دهد بی‌خطابه‌فکرصواب

وزیر مشرق و مغرب که روشنان فلك
به رای روشن او عبدهٗ کنند خطاب

مدار تیغ و قلم خواجه‌ای که دیوانرا
ز رای او بهمه روی[1] روشنست‌حساب

ز فرط جود و سخاوت‌سوال[2] سایل‌را
صریر خامه او میدهد به لطف جواب

زهی رسیده بجائی که چرخ سیمابی
زهیبت تو در آید به‌لرزه چون‌سیماب

کسی ندید به دور تو گریه جز از جام
کسی نکرد بعهد تو ناله غیر رباب

همای عدل تو تا باز سایه گستر شد
بدست تیهو در مانده از عقاب عقاب

چنان ز عدل تو معمور شد خرابهٔ دهر
که درزمانه بجزبوم جغد نیست خراب

بغیرنرگس مست بتان که در خوابست
ندیده دیده مردم خیال فتنه بخواب

بهرکجا فتد از شمع رای تو پرتو
از او فروغ به‌پروانه می‌برد مهتاب

بزرگ قدرا ، برشعر بنده خرده مگیر
اگرچه نظم دلاویز تست در خوشاب

بخوشه چینی ارباب دولت آمده‌ام
بسی گدای به خرمن رسید از ارباب

مگر که لطف جمیلت سبب شود ورنی
بجهد بنده مرتب نمیشود اسباب

حکایت جم و جام جهان‌نمای مگوی
مگر تو بیخبری از صفای جام شراب

مرید پیر مغانم که روی زرد مرا
ببادهٔ عنبی سرخ کرد چون عناب

بغیر باده نداریم حاصلی از عمر
چو باد می گذرد عمر ساقیا دریاب

بکار دور اگر چرخ را شتابی نیست
تو برموافقت او بکار می بشتاب

هزارگونه غمست از زمانه بردل من
که شرح هریك تطویل دارد و اطناب

گرفته‌ای چو عنان کار بنده را بردست
توقعست که در پا نیفگنی چو رکاب

۱ــ ملك . درفاتح : وجه ۲ــ ملك . دراساس : جواب و اشتباهست نظیر قرینه اول و نظیراین مضمون درقص ۱۰ و ۱۱ آمده

دراین چنین[سره]وقتی[1] که شاهدان نجوم — نهفته‌اند رخ مه به زیر ابر نقاب
ببست از دم سرد شمال چشمهٔ مهر — فسرد از نفس ز مهریر اشك سحاب
گرفت همچو سمندر پناه در آتش — که خون ماهی ازلرزه خشك شددر آب
زمین ز برف بپوشید پوشش قاقم — هوا ز ابر ببر کرد جامهٔ سنجاب
مرا که جز تن چون موی نیست موئینه — کجا ز بادتوان زنده یافت در مرداب
جهان زعدل شما شد بهشت ومن بی‌جرم — چرا به دوزخ حرمان معذبم به‌عذاب
چو کردگار معین تو گشت ناصر را — از این عذاب نجاتی بده برای ثواب
همیشه تا در دولت گشاده خواهد بود — گشاده باد در دولت تو از همه باب

۱۰ درمدح خواجه حسن قاضی دمشق

فاتح. ملك

گرباده نیست میخورم ازخون دل شراب — ور نقل نیست ساخته‌ام از جگر کباب
گرشاهدی نباشد غم نیست زانکه هست — محبوب من کتابت و منظور من کتاب
گرمال وملك نیست زبان چوتیغ هست — برسروران دهر شده مالك الرقاب
گر از نعیم و ناز جهان نیستم نصیب — هستم بچند گونه هنر مالك نصاب
بردوخت چشم پیرفلك نوك خامه‌ام — گوئی که هست خامهٔ من نیزه شهاب
از سهم طعن نیزهٔ خطی کلك من — هر شام آفتاب نهد تیغ در قراب
شاید اگر بلای من آید خواص من — آری همیشه آفت سر شد پر عقاب[2]
بازار فضل دیده و بیزار گشته‌ام — زان ساعتی که من به‌هنر کردم انتساب
چون فضل شد فضول وهنرعیب لاجرم — قدری نماند فضل و هنررا بهیچ باب
من شرق تا به غرب جهان آزموده‌ام — از فضل نیست هیچ هنرمند کامیاب

۱ــ نسخه ملك سفیداست ، درنسخه اساس : سروقتی ، این کلمه یك یا دوباردیگرهم بهمین صورت بکار رفته ولی در دیوان ظهیرفاریابی و سلمان ساوجی این کلمه «سره‌وقتی» میباشد شعر ظهیر چنین است :

دراین چنین سره وقتی کس آنچنان مجلس — باختیار ندارد تو این سخن بگذار

۲ ـ ملك . دراساس : غراب ، همان مضمونیست که در شعر ناصرخسرو دیده میشود

چون نیك نظر کرد پرخویش در آن دید — گفتا زکه نالیم که از ماست که برماست

دیگری گفته‌است : بلای‌من آمد همه‌دانش‌من — چو سیمرغ را نام و طاووس را پر

و ر. ك ذیل ص...

فایض شود ز آتش من آب معرفت   تا گل نسوخت از گل پیدانشد گلاب [1]
دینار شد حجاب ره ما اگر نه یار   دیدار مینماید هر لحظه بی حجاب
کوتاه باد دست من از دامنش چو عود   گرزانکه نیست کیسهٔ من کاسهٔ رباب
دلبر خرابهٔ دل ما اختیار کرد   ز انرو که جای گنج نباشد بجز خراب
امروز نیست درهمه عالم دلی که نیست   از بخت در شکایت و با چرخ درعتاب
گوئی که داد مادر گیتی ببخت من   بر جای شیر شربت خشخاش بهر آب
در طالعم سعادت کلی اثر کند   از صدر مشتری نظر آسمان جناب
فخر امام خواجه حسن آنکه چون حسین   راه خطا نرفت ز اندیشهٔ صواب
پشت و پناه شرع کزو مسند قضا   دید آن سعادتی که نبیند فلك بخواب
چون روز روشن است که رایش براستی   بیرون برد ز زلف شب تیره پیچ و تاب
آن عالمی که سایل اگر میکند سؤال   احسان فی البدیهه او میدهد جواب
گیرد چو باد ابلق ایام را عنان   چون آورد عزیمت او پای در رکاب
گر لطف او به عین عنایت نظر کند   آب حیات خیزد از لمعهٔ سراب [2]
و رقهر او به تیغ سیاست زبان دهد   عصفور قطع نسل کند باز چون سداب
ای خواجه‌ای که صاحب دیوان آسمان   از مهر با تو صاحب اعظم کند خطاب
چون سرمه خاك پای تو از روی خاصیت   بخشید نور با صرهٔ چشم آفتاب
می آورند بهر نثار قدوم تو   چشم سحاب و گوش صدف لولوی خوشاب [3]
ازسرزنش حسود تو چون میخ خیمه بود   انداخت دست حادثه درگردنش طناب
بحر عجایبست کف در فشان تو   کزمدّوجزر اوست روان زر بجای آب
افسرده خون ز بیم تواندر عروق کان   در پیش دست تو ز حیا آب شدحباب
اندیشه سفر نکند هرگز از دمشق   الاکسی که دار سلامش بود مآب
واحسرتا عراق که از مشهد نجف   دارد تراب تربت او بوی بو تراب
قدر توهم عراق شناسد که قدر در   داند مبصّری که کند علم اکتساب
دینار اگر چه هست غلام سفید روی   چون صفر پیش همت تو نیست درحساب
در خشك سال قحط کرم اهل فضل را   غیر جناب عالی تو نیست فتح باب

١– گل در میان کوره بسی دردسر کشید   تا بهر رفع درد سر آخر گلاب شد

٢– ملك : شراب   ٣– ملك : این بیت و سه بیت بعد را ندارد .

شد وقت آنکه رهزن باد خزان بتیغ — بیرون کند قوافل اشجار را ثیاب
در گوشه‌های باغ شود منزوی هزار — برمنبر چمن چو خطیبان رود غراب
پوشد سپهر را فلك از ابر پوستین — بندد زمانه شاهد خورشید را نقاب
بر رود خشك سیل زند نغمه‌های تر — مغز زمانه تر شود از ناله رباب
شیر ژیان بشکل سمندر ز بیم جان — آید بسوی آتش و غایب شود زغاب
حاجت ببحث ناصروحسن سؤال نیست — پیش ازسؤال لطف توخودمیدهدجواب
تا دهر مستقیم بود دور برگذر — تا خاك برگذاربود چرخ در شتاب
ذات تو مستقیم و جهان بر قرار باد — در حق تو دعای دعا گوی مستجاب

۱۱ درمدح شیخ صفی الدین اردبیلی گویدتح . ملك ۲

میرود قافله عمر رفیقا[۱] به شتاب — روز مولود رسولست خدا را دریاب
حـامی ملت و مـاحی گناه امّت — خاتم دولت وختم رسل ازتیغ وکتاب
مالك ملك قدم، شحنه دیوان ازل — حاکم حکم ابد محتسب روز حساب
آن‌محمد که‌شود عاقبت ازوی[۲] محمود — گر ز خاك در او سر[۳] نکشیم از همه‌باب
همه جا مدحت اوگفته خدا در قرآن — نام او جامع مدحست چه جای القاب
وقت آنست که‌یك باردگرشمس ضحی — در شب قدر گشاید چومه بدرنقاب[۳]
علم و منجق اسلام بـر افـراخته‌اند — میکند شاهد آثار نبی رفع حجاب
آسمان شاید اگر شمع فروزد از مهر — زانکه با پرتو این نور ندارد مه تاب
قدرا مروز بهر جای گرامی باشد — خاصه در بارگه حضرت قطب الاقطاب
شیخ الاسلام صفی الدین کز بحر صفا — صوفیا نرا بدهد صفوت او در خوشاب
مرشد مطلق کز پرتو[۴] لوح المحفوظ — نشر کرده است در آفاق علوم و آداب
سرو بستان ولایت که ز طیب خلقش[۵] — میدهد آب و گل مرقداو بوی گلاب
بر در زاویهٔ اوست زوایای سپهر — خوارو سرگشته چوگردی که‌بودگردحه باب
درحظیره‌است‌زقندیل حضورش شمعی — که از او نـور بپروانه ستانـد مهتاب
حافظان چون بگشایند در درج زمـان — چرخ سیمابی در لرزه‌فتد چون‌سیماب
ذاکران‌همچو زر ازآتش دل بگدازند — گردن‌وگوش جهان‌پرشوداز گوهرناب
صفّهٔ دار حدیثش صفت هشت بهشت — شرفهٔ قبه قبرش شرف هفت قباب

۱ـ ملك۲ : رفیقان ۲ـ ملك ۲ : عاقبت‌ما ۳ـ این بیت فقط در نسخه ملك ۲ آمد ۴ـ ملك ۲ وکز بشری ۵ـ ملك ۲ : انفاس

خاک از تربت او فخر کند بر گردون　　　تن او ودر دل‌خاک است خوشا جان تراب
خلف حضرت او خواجه‌هفت اقلیم است　　　آنکه‌سرحد جهان‌راست[1] حریمش محراب
خواجه صدرالدین سلطان طریقت[2] که بشرع　　　کشف اسرار حقیقت کند از راه[3] صواب
این محال‌است که‌گنجد بجهان همت او　　　همتش گنج روانست جهان جام‌شراب[4]
صحبتش گنج‌عمیق است ودرو گنج گهر　　　میرسد ازصدف صدق بگوش اصحاب
هر سؤالی که کند از نظر او سایل　　　کرم طبع جوابش دهد ازلطف چوآب
هوشیاری که به دورش قدح و مستی را　　　چشم نرگس نتواند که ببیند در خواب
ای کریمی که کف کافیت ازخوان کرم　　　پیل با پشه همی بخشد عنقا به ذباب[5]
فایض از نور رسول است بسوی امت　　　طبع فیاض تو در گوهر بحرالانساب[6]
هادی ملت اسلامی و از دار سلام　　　میرسد ذات تو را سلمک‌الله خطاب
مهر را ز آتش مهر تو همی گیرد تب　　　ماه با[7] تابش مهر تو نمیارد تاب
چشمهٔ لطف[8] که در ظاهر و باطن‌داری　　　میکند تشنه وادی طلب را سیراب
چون سکندر نروی درطلب آب حیات　　　توئی آن‌خضر که‌درپیش‌تو آیدبه‌سر آب
تا براند اخته‌ای پرده دستان از دور　　　پیش آن[9] چنگ مغنی نکند ناله رباب
بوم خصم‌تو خراب است‌چومنزلگه‌جغد[10]　　　بال او بادسیه روی‌تر از پرّ غراب
خیمه جاه ترا چرخ برین باد تتق　　　خرگه قدر ترا حبل متین باد طناب
باد ظل توبجائی[11] که نیاید در حد　　　باد عمرت عددی کان نه درآیدبحساب
سرورا، خاک سرکوی تو ، یعنی ناصر　　　قرب ماهیست که دارد بجناب تومآب

۱۲ درمدح شیخ شهاب‌الدین گوید

تح - ملک

ای زلف وعارض تو باهم چوروز درشب[12]　　　خورشید را زرویت گاهی عرق گهی تب

۱- ملک۲ : جهانست　۲- ملک۲ : شریعت　۳- ملک و ملک۲ : از وجه
۴- ملک۲ : گنج خراب　۵- ملک . درنسخه اساس وملک۲ : به عقاب　۶- این بیت شاید بتواند قرینه‌ای برای سیادت خاندان صفویه قرار گیرد. (ر.ک مجله گوهر شماره : مقاله‌ای ازمصحح این دیوان)　۷- ملک۲ :ماه‌را　۸- ملک۲: چشمه‌مهر　۹- ملک: پیش از　۱۰- ملک۲: اساس و ملک: جور　۱۱- ملک و ملک۲: سخائی
۱۲- شاید این قصیده باستقبال از این غزل انوری به مطلع زیر باشد: ←

با روی تو اگر مه دعوی کند بخوبی   از اوج آسمانش درکش بچاه نخشب
چشمت بطاق ابرو پیوسته تیر درقوس   رخ درشکنج زلفت بگرفته مه به‌عقرب
سروبلند قـدت دارد به زنخدان   شمشاد قامت تو آرد ترنج غبغب
گفتم بیازمایم در وعدهٔ وصالش   لعلش بخنده گفتا من جرّب المجرب[1]
یك نقطه خال مشکین برصفحه عذارت   گویی که منخسف‌شد برآفتاب کوکب
چون شمع از زبانم آتش زند زبانه   هرگه که بر زبانم آید سخن ازآن لب
خط تو همچو طوطی دارد شکر بمنقار   زلف‌تو همچوطاووس گیردسمن به‌مخلب
خطی بخون جانم آورده‌ای بشوخی   یارب خط غبارت هرگز مباد معرب
خونم مریز کز تو روزی دیت ستاند   شاهنشه ولایت سلطان دین و مذهب
شیخ الشیوخ ملت آن خواجه معظم   کزاهل دین ودانش اواحسبست‌وانسب
والا شهاب ملت کز بهر رجم دیوان   اصلاح مملکت را آمد براین ملقب
در حضرت الهی در بارگاه شاهـی   همچون فلك معلا همچون ملك مقرب
ای از نسیم خلقت جیب صبا معطر   وی از ریاض لطفت جرم هوا مطیب
صوفی مهر اگرچه عیارصبح خیزاست   از نور خاطر او صافی شد و مهذب
هرچند پیر گردون رقاص‌وخرقه‌پوش‌است   ازوی گرفت‌رویت‌لوحی‌چوطفل‌مکتب
چون آفتاب گردون برخنگ چرخ‌بنشین   تا هر مه از هلالت سازند نعل مرکب
گر رهگذر صبا را بر موکب تو باشد   عنبر کشد بدامان از گرد نعل اشهب
گشت از سخای ذاتی دایم یتیم پرور   دریای‌خشك‌لب‌را تادست تست‌مشرب
خصمت که گشت منکر قرب مراقبان را   در بعد بعد افتاد از سر نحن اقرب
صدرتوهمچوجنت بگشاد باب رحمت   تا در فن مکارم شد نسخه مبوّب
معذور دار صدرا ، از لطف گرنباشد   نظم رهی منظم ، سلك[2] سخن مرتب
هرکس که‌همچوخامه سربرخط توبنهد   باشد بدرد خذلان اجزای او مرکب
کز شوق پای بوست شد مدتی که ناصر   هست‌از سفر مبتّر هست ازمحن‌معذب

→ خه خه بنام ایزد آن روی کیست یارب   آن سحرچشم وآن‌رخ آن زلف‌وخال وآن‌لب
(دیوان انوری مصحح استاد مدرس رضوی ص ۷۷۰). ۱– هرچند کازمودم از وی نبود سودم من جرب‌المجرب حلت به الندامه (حافظ) وبنابنقل انجوی شیرازی‌حافظ نیز دراین ابیات باشعار سنائی نظرداشته (ر. ك ص ۲۲۵ حافظ مصحح انجوی شیرازی). و

۲– ملك. در نسخه تح: کلك

چون بر شعار مدحت طبعم شعور یابد — غالب شود ز شعری ابیات شعرم اغلب
ابرام از آن نمودم درحضرتت که نبود — خوشتر از این خطابی بهتر ز تو مخاطب[1]
تا طاق لاجوردی هر بامداد گردد — از عکس مهر تابان چون قبه مذهّب
طاق سرای عمرت پیوسته باد عالی — چون قبهٔ مسند از لطف و بخشش رب

۱۴ درمدح تاج الدین قاضی شیخ علی گوید — تح. ملك

زهی بنا که جناب تو قبله فضلاست — چهار رکن تو همچون حرم مقام صفاست
اثیر را بدل از رشك قدر تو آتش — محیط را به کف از شرم گوهر تو هواست
به شکل عارض یاری خطی به پیرامن — دو طاق تو چو دو ابرو گزیده باهم راست[2]
به صف صفهٔ تو عالمان صافی ذهن — چو مشتری بدکی هریك و بنور ذکاست[3]
دراین حدیث یکی موی شیب و بالانیست — که سقف چرخ به شیب است و قدر تو بالاست
گر آسمان علوت لقب نهم شاید — که آفتاب و مه و انجم تو از علماست
شکفته یك طرف تو شقایق نعمان — سراج امت کورا ز علم شرع ضیاست
دمیده یکطرف دیگر تو سوسن نطق — ز شافعی که شفیع همه به روز جزاست
به مسجد تو که اقصای غایت لطف است — روا بود که بگویند مسجد اقصاست
زعکس پرتو قندیل و شمع محرابش — دلیل قافله اختران صباح و مساست
ز بلبلان خوش الحان گلشن تنزیل — چو گل مسامع ارباب دل ببرگ و نواست
اگر حدیث زدارالحدیث او گویم — بود روایت مشهور کز تواتر خاست
نفوس خلق زقانون تو شفا یابد — چرا که شربت صافی تو زدار شفاست
ترا بدار تعلم چو لوح محفوظ است — نفوس سرّ قدم[4] جمله از حروف هجاست
کتابخانه تو کاندروست کل فنون — خزانه کتب لایحدو لا یحصی است
معین است که وضع تو تا ابد ماند — از آنکه واضع تو صدر عالم العلماست
خدایگان افاضل پناه تاج الدین — که برسر آمده چارامّ و نه آباست
بلند مرتبه قاضی القضات شیخ علی — که درعلو، ز عوالی کاینات علاست
سپهر منزلت خاك حزم صاعقه خشم — ستاره کوکبهٔ باد عزم ابر عطاست

۱ـ ملك . نسخه اساس: مخطب ۲ـ همه نسخه‌ها چنین است ۳ـ در هر دو نسخه عیناً چنینست (؟؟) ۴ـ ملك: سرقدر

فلك به کفه قدرش چو ذره بیمقدار
جهان بعرصه صدرش چو نقطه بی پهناست

ز در دانش برروی[1] دهر زینت و زیب
زفیض کلکش برباغ ملك نشو ونماست

زهی رسیده بدان مایه دست اقبالت
که دستبرد تو برعقل کل روان ورواست

چنان بروی تو درهای غیب بگشادست
که دراشارت تو باز بسته حکم قضاست

ز بحر علم تو یك قطره مجمع البحرین
ز نور رای تو یك ذره روی شمس ضحی است

به رای و روی تو آن آفتاب یکتائی
که پشت گردون از بار منت تو دوتاست

نمونه‌ای زنمای تو دخل هشت بهشت
نواله‌ای زنوال تو خرج[2] هفت سماست

نه لعل وگوهر کانست کان شود ظاهر
زبیم جود تو خونش فسرده دراعضاست

زدرفشانی تو کان همی کند ناله
کسی که نیست یقینش گمان برد که صداست

چه سخت روی که درجنب جود تو کانست
چه تلخ عیش که ازدست لطف تو دریاست

سحاب تیره دل بی ثبات و تر دامن
بمانده غرق عرق پیش دست تو زحیاست

رفیع قدرا ، مستظهرم بخدمت تو
طریق من نه به آئین و خدمت شعراست

ز شعر حاصل من نیست غیر بی غرضی[3]
غرض ز قافیه بنمودنم مدیح شماست

قصیده را بدعا ختم میکند ناصر
چراکه دسترس اوهمین بختم دعاست

همیشه تا بحضیض جهان کون و فساد
طلوع صبح بقا را غروب شام فناست

تو از تصرف کون و فسادایمن باش
که از تو دارفنا خوشتر ازسرای بقاست

۱۴ درمدح جلال الدین هوشنگ

تح. ملك

گل از نشاط به‌سد برگ مجلسی آراست
که از ترنم بلبل در او هزار نواست

تعلقی [که][4] میان گلست با بلبل
صبابه است کز اواشتقاق باد صباست

مگر که مهر گیا داده‌اند بلبل را
که درچمن همه گلبانگ اوزمهر گیاست

بغیر آب و هوا نیست غنچه را در دل
که تشنگان چمن را بسوی آب هواست

۱- درست آن معلوم نشد. در ملك: ز ا ش برروی . ظاهراً صحیح کلمه را کاتب در نیافته جای آنرا سفید گذاشته است (ز د ر ذاتش؟؟) ۲- ملك: چرخ ۳- در قصیده بعد بهمین ردیف چنین میاورد ز عرض حال مرا عرض خویش مطلوبست ، چند بیت از این قصیده را در قصیده بعد نیز آورده است ۴- این بیت در نسخه اساس نیست ، از ملك نقل‌شد و بجای «که» در نسخه، «است» میباشد .

ز باد بر دل غنچه غبار بود و نشست / میان سرو و صنوبر خلافها برخاست
خوش است نرگس بیمار را قدح درسر / که رنج او ز خمار است و جام باده دواست
چو گل نجات ز غم خواه و می بقانون نوش / شنو رموز اشارات او که عین شفاست
در آب صورت نشو و نما نماید روی / که همچو آینه از لطف آب روی نماست
زغنچه خواه دل شادمان که دلدارست / زسرو جوی ثبات قدم که پا برجاست
زبس صفا که در آبست میتوان دیدن / هر آن لطیفه که ازعین لطف در دل ماست
شمال بر سر گل از شکوفه ریخت درم / نسیم برلب جوی از بنفشه غالیه‌ساست
اگر چه غنچه نهفته‌ست خرده‌ها در دل / بزیر لب زشکر خنده راز او پید است
مگر که لاله نعمان زخون فرهاد است / که جای او کمر کوه و دامن صحر است
چو سرو راست برآورد سر به آزادی / قبای راستی آمد بقامت او راست
چنین که سوسن آزاد شد زبان آور / بمدح سلطان گویا زبان او گویاست
جلال دولت و دین بانی قواعد ملك / که همچو سد سکندر بنای او داراست
خدایگان زمان، داور زمین ، هوشنگ / که عدل او به ضمان شد زمانه را آراست
سپهر منزلت کوه حلم صاعقه خشم / ستاره کوکبه باد عزم ابر عطاست[1]
میان خاتم دولت به تیر حلقه نشان / ز زلف شاهد نصرت به‌نیزه حلقه‌رباست[2]
یگانه‌ای که چو خورشید درقصیه[3] ملك / وجود او را هر ذره از وجود گواست
خدایرا زوجودش عنایتیست بخلق / که ذات کامل او مظهر صفات خداست
بشکل شیر علم شیر چرخ می‌لرزد / ز بیم رایت منصور او که اژدرهاست
تبارك الله در زیر زین او خنگی است / که‌شه به‌هیأت خورشید و او به شکل سماست
بلند کرّه میدان نورد چوگانی / که‌همچو گویش سرهای دشمنان در پاست.
چو عقدهٔ ذنب او زجوزهر زده‌اند / ستام او [4] زمجره است و تنگش از جوزاست
گران رکاب به‌هنگام حمله چون کوهست / سبك عنان بگه‌پویه همچو باد هواست
بجای نعل مه نوفتاده در پایش / چهار میخ مه نعل او چهار سهاست
بگاه سرعت عنقای آتشین بال است / ولی بوقت سکون اژدهای آهن خاست
همین قدر که شهش در وغا برانگیزد / رسیده برسر بدخواه ملك همچو قضاست

۱– این بیت در همه نسخه‌ها در قصیده پیشین نیز آمده است ۲– ملك. این بیت در اساس نیست ۳– ملك : قضیه ۴– ملك. در نسخه اساس: سهام او

زهی رسیده بدان پایه دست اقبالت که دستبرد تو بر عقل کل روان ورواست[1]
چه‌سخت روی که‌درجنب‌جودتو کانست چه تلخ عیش که‌ازدست لطف تودریاست
نه‌لعل و گوهر کانست کان شود ظاهر زبیم جودتوخونش‌فسرده‌در اعضاست
سحاب تیره دل بی‌ثبات تر دامن بمانده‌غرق‌عرق پیش‌دست توزحیاست
به روی و رای تو آن آفتاب یکتائی که پشت‌گردون از بار منت تودوتاست
و شاق غاشیه‌دار تو ترك بهرام است غلام حلقه بگوش تولؤلؤ لالاست
شها زجرأت ابرام خویش معذورم بحال بنده زعین عنایتی که تراست
گدائی ز برای وظیفه خواهم کرد ز بهرآنکه گدائی وظیفه شعر است
چه احتیاج گدائی ز پادشاهی تو گدا بقاف قبولت مرادف عنقاست
مرا مذلت حرمان دوستان سهل است بر این ضعیف قویتر[2] شماتت اعداست
چو خامه نامه مدحت نهاده‌ام بر سر که‌درزبان‌من‌این‌حرف‌ودرسراین‌سوداست
زعرض‌حال‌مرا عرض‌خویش‌مطلوبست وزین میان غرض معتبر قبول شماست[3]
قصیده را بدعاختم میکند ناصر طریق داعی مخلص در این‌مقام‌دعاست
همیشه تاچمن آسمان بشام وسحر ز سرخ و سبز بمانندگلشن خضر است
چوخضر برخوراز آب حیات در گلشن که آسمان جلال تو آسمان آساست

۱۵ درموعظه و پند تح. ملك. سپه. ملك۲ و نسخه‌های دیگر

درویش را که ملك قناعت مسلمست درویش نام دارد و سلطان عالمست[4]
گر قرص‌گرم مهر برآرد تنور چرخ دروقت‌چاشت سفره درویش راکمست
درهم شود زبهر درم حال آدمی آری تمام صورت درهم چو درهمست
خوش‌وقت‌آن گدای که درپیش‌همتش ترك کلاه فقر به از افسر جمست

---

۱ – این چند بیت اخیر و همچنین غالب مصراعهای دیگر و مضمونها در قصیده پیشین نیز آمده. ۲– ملك ۲: قوی بر ۳– این بیت و مضمون آن نیز با اندك تغییر دراواخر قصیده قبل آمده . ۴– این قصیده را باستقبال از قصیده ظهیرفاریابی (بمطلع زیر) سروده:

شاها در تو قبله شاهان عالم است گردون ترا مسخر و گیتی مسلم است

در پاره‌ای مضامین نیز از اشعار او اندك رنگی پذیرفته است. (ر . ك دیوان ظهیر فاریابی ص ۸۵ قصیده ص ۵۳. گیتی که اولش عدم وآخرش فناست. الخ...) سلمان‌ساوجی را (ص ۵۲ دیوان) نیز قصیده‌ای بدین وزن و قافیه در مدح سلطان اویس هست.

آزاده وار دامن همت فروفشان	زین خاکدان که شادی او بنده غمست
گر آدمی شکفته نباشد چوگل، رواست	در بوستان دهر که زندان آدمست
آنرا که دل‌بر آخُر آخر زمان نهاد	کمتر ز خرشمارش اگر رخش رستمست
فیروزه فلك که بگوهر نشانده‌اند	بروی نشان حادثه چون نقش خاتمست
در دور اگر بجام مرادی رسی منوش	کان‌کاس[1] شربتیست که آلودهٔ سممست
روزی ترا بزهر حوادث کند هلاك	گردون حلقه کرده که‌چون ما رارقمست
زین حقه مدور کحلی آسمان	دارو طلب‌مکن که در او دردمرهمست
معدوم شد وفا و مروت وفات یافت	وین جامه کبود فلك بهر ماتمست.
نادان‌چو و اوعمرو برونست ازحساب	اهل خرد نهان شده چون حرف مدغمست[2]
خم درخمست کار جهان‌همچو زلف یار	سدگونه پای‌بند تو در زیرهر خمست
برباد رفت عمر وتوازخویش غافلی[3]	یکدم بخود بیا که همه عمریکدمست
فرصت اگر دمیست غنیمت شمار عمر	همدم مجو که هم‌دم تو با تو همدست
تدبیر زاد[4] کن که بقا در ره فناست	ترك امل بگو که عزیمت مصممست
تدبیر عقل و قوت مردی و مردمی	این‌جمله‌هست و پنجه‌تقدیرمحکمست
ناصرمقام عجز بود راه بندگی	یك راهوار در ره او پور ادهمست
درسلك بندگان خودت گر دهند جای[5]	این منزلت زمنزل شاهی مقدمست
خلقی برون پرده اسرار مصطفی	خوش وقت‌عنکبوت که‌درپرده‌محرمست

۱۶ درمدح قاضی شیخ‌علی گوید[6]   تح ملك.د.

مرا چو زلف بتان خاطر پریشانست	تن چو موی بر آتش زغصه پیچانست
ز دور هرکه ببیند مرا ز نزدیکان	گمان برد که خیالی بشکل انسانست
مبین به تلخی عیشم که همچو بحر مرا	زاشك در صدف سینه در ومرجانست
چوکوه سنگ صبوری نهاده‌ام بردل	که لعل بر کمر و گوهرم بدامانست
عزیز مصر فصاحت چو یوسفم اما	شکایتم همه از کید و مکر اخوانست
مرا ز خار مژه تازه‌ترگلی نشکفت	مگر به طالع من خارها گلستانست

۱- ملك: کان‌کان   ۲- سپه: جرمدغم   ۳- ملك: فارغی   ۴- ملك: ذات   ۵- ملك: بار   ۶- این عنوان در نسخه ملك آمده، ولی در متن قصیده چنین نامی دیده نمیشود.

سپید کاری کاذب[1] جهان گرفت مرا (؟) / چوصبح از آن سببم دست در گریبانست
مگر به غیبت من غیبتی رساند حسود / بسمع عالی صدری که عین اعیانست
ولی ملت دین شمس مشتری طالع / که نعل مرکب او تاج فرق کیوانست
زمین ز عرصه جاهش کهینه صحرائیست / فلك ز قصر جلالش کمینه ایوانست
تنی که همچو قلم سر بخط او ننهاد / بحکم او را بر اهل تیغ فرمانست
فلك ببندد[2] پیمان بدور دولت او / که همچو دین ودیانت درست پیمانست
هنر پناها قاضی توئی بحکم قضا / شمول علم تو بر آشکار و پنهانست
شنیده‌ام که به پیش تو مدعی از من / بگفت آنچه نه دین من است کفرانست
بدین قضیه ندارد گواه و داعی را / قسم شود متوجه چه باك ایمانست[3]
بدان خدای که در ملك بی‌نیازی او / ضعیف موری در قوت سلیمانست
بدان رسول که بر قد استقامت او / قبای ختم رسالت بحکم قرآنست
به جبرئیل وکتاب و به انبیاء و رسل / به آفتاب هدایت که نور ایمانست
بحکم محکم تقدیر و اقتضای قضا / که حل وعقد جهان را اساس وبنیانست
بدوزخ و به بهشت وحساب و روزشمار / به‌سالکی که‌رهش برصراط و میزانست
به‌حس مشترك وحفظ و[4] ذکر وفکر وخیال / به و هم کوغلط عقل و بیم نسیانست
بصورتی که هیولا بدو مرکب شد / بدان بساط بسیطی که چرخ ارکانست[5]
به روی روشن روز و به زلف تیره‌شب / که در وصال بعینه خیال هجرانست
به حق ثابت و سیار و آسمان و بروج / که هر دقیقه آن سرّ صنع یزدانست[6]
بنور مهر سحر خیز و ماه قایم شب / که ذات حق را هر یك دلیل وبرهانست
به چاررکن وسه بعد ودو گوهر و یك ذات / که درممالك و ملك وجود سلطانست
به کعبه و عرفات و بمسجدالاقصی / به‌کوه طور که میقات اهل عرفانست
به‌سه نتیجه که حیوان و معدنست ونبات / به نه عرض که بجوهر قیام انسانست

۱- ملك: کارت جهان گرفت مرا ۲- ملك . در اساس: نبندد ۳- نسخه د و ملك: چنانکه ایمانست ۴- ملك. در اساس: خط ۵- نسخه د، و ملك: که چرخ وارکانست ۶- در دیوان سلمان ساوجی نیز (ص۶۲) قصیده‌ای بدین وزن و قافیه در مدح شیخ اویس دیده میشود میتوان احتمال داد که ناصر این قصیده را در جواب او ساخته باشد ولی موضوع و مضامین هرگز بیکدیگر مانند نیست.

به‌آدمی و پری و به حوری و به‌ملك   به طاعتی که جزایش رضای رضوانست
به‌جان روشن کائینه است جانان را   به عقل دانا کوفیض عالم جانست
به وحش‌وطیروبه‌ماهی به‌ماروموروملخ   بنوع‌وصنف که‌در تحت‌حس[1] حیوانست
به قطره‌ای که بدریا رسید وگوهر شد   به جوهری کان مرکوز در دل کانست
به‌ماه عارض یا رو به احسن‌التقویـم   که در تامل او چشم عقل حیرانست
به‌ظل شام که شد[2] پرچم سیاه حبش   به نور صبح که منجوق خیل‌خاقانست
بحرمت سر گردنکش و به جبهت‌وفرق   که‌فیض[3] هریك‌فیضی زفیض‌رحمانست
به طاق ابرو کوجفت شد به‌پیشانی   زهی کمان که از اوجمله کیش‌قربانست
به پرده‌داری چشم و خیال بازی او   کـه هفت پـرده آن نقشهای الوانست
به گوشه‌گیری گوش وبه راهداری او   کـه تاج خواه سرشاه او به الحانست[4]
به جستجوی مشام و به بوی بردن او   که‌طیب‌وقتش‌ازعطر روح[5] وریحانست
به خوانچه‌ای[6] که براوذوق‌چاشنی گیرست   به‌نسخه‌ای که از اولمس هندسی دانست
به درج لعل کزو کامیاب‌گشت زبان   که درناب در او از سی و دو دندانست
به حسن‌صورت‌وسیرت به‌لطف معنی‌ولفظ   به‌شعر بنده که مشعر به فضل‌و احسانست
بدین قصیده که برحسن هریکی بیتش   هـزار نعره تحسین ز روح انسانست[7]
به علم‌تو که‌از وچار فصل‌یکباب است   به‌جودتو که از اوهشت‌خلدیك‌خوانست
به قهرتو که ازو یافت گرمئی دوزخ   به‌لطف‌تو که ازاو روضه‌باغ وبستانست[8]
که نقل نسبت کفران نعمتت از من   دروغ و تهمت وتزویر وزور وبهتانست
متاب روی چو اقبال بی‌گناه از من   اگـر چـه روی منیر تو مـاه تابانست
از آن دروغ که چون باد مدعی‌پیمود   غبار بردل پاك تو ظلم‌و عدوانست

۱- نسخه د: در بخش جنس، ملك: در بخت حسن   ۲- نسخه د، در اساس و ملك: سر   ۳- نسخه د و ملك: که فرق   ۴- کذا. این بیت درنسخه د، و ملك نیست
۵- ملك: راح.   ۶- د. تح و ملك: بخواجه‌ای   ۷- ملك: حسانست   ۸- در این قصیده و سوگندها و پاره‌ای مضامین نیز شاید از قصیده ظهیر فاریابی و سوگندهای او (بمطلع زیر) متأثر باشد.
سپیده دم چو زند ابر خیمه در گلزار   گل از سرا چـه خلوت رود بصفه‌یار
رجوع فرمایندددیوان ظهیرفاریابی به تصحیح هاشم رضی ص.

هزار همچو من و او بدو نمی‌ارزیم — که خاطرت سرموئی زما پریشانست
من این شکست نیاورده‌ام بخود اما — چو هست عادت گردون مرا چه تاوانست
چه حاجت این همه سوگند بر جریمهٔ من — گناه بنده گرفتم هزار چندانست
مرا گناه ز نقصان اگر کمال گرفت — کمال عفو تو باری بری ز نقصانست
گشای عقده ز ابرو به چشم لطف نگر — که بر تو عقده گشائی عظیم آسانست
وجود ذات شریف تو آن قدر بادا — زجود واجب مطلق که حد امکانست

۱۷ درمدح جلال الدین هوشنگ شاه گوید — تح. ملك

سواد سنبل او بر بیاض یا سمنست — و یاسمن که خطش بر ورق زیاس منست
خطش بنفشه سیراب گشته میدانم — ولی ندانم خدش گل است یا سمنست
بگرد عارض[1] کافور او خطی از مشگ — چو نیم دایره سبز گرد نسترنست
مجال نطق ز وصف دهان او شد تنگ — سخن در آن دهنست و در آن دهن سخنست
فدای پسته عناب رنگ او بادام — که شور و مستی من زان لب شکر شکنست
بیار ساقی جامی و جامه‌ام بستان — که جام بهره جانست و جامه بهر تنست
مرا بمجلس وصل تو بهترین نقلی — ترنج غبغب و سیب رخ و به ذقنست
چو زاهدان نخورم خون رز به کیل[2] و به رطل — چه جای رطل که جام شراب من بمنست
بدین بدن بدن من مناسبت دارد — به دین حق که مرا راه روح و دل بدنست
بنوش خام خم از جام جم بکیش مسیح — که باده قبله روحست و دین ما به دنست
به ماه روزه اگر دن سر ازخمار ببست — بعید نیست به عیدش امید به شدنست
بروز جشن سلاطین بنوش جام [صفا][3] — بیاد آنکه ضمان ممالك زمنست[4]
خدایگان سلاطین جلال الدین هوشنگ — که نام عالی او همچو ذکر حق علنست
به رای عالم دین است [و][5] عامل دنیا — به تیغ حامی اسلام و ماحی فتنست
چو ذوفنون جهانست ذات کامل او — از آن چه بیم که میل جهان به مکر و فنست
زهی سحاب سخائی که تیرباران را — بروی باغ ز لطف تو چترگل مجنست

۱ــ ملك: طره ۲ــ ملك: خون زرنگار ۳ــ تصحیح قیاسی. در نسخه اساس و ملك: جام مصفا ۴ــ نزدیك بدین مضمون در قص ۶۰ تکرار شده ۵ــ در نسخه‌ها «و او» ندارد.

چو بحر دست تو گوهر بمن دهد بی منّ   زبهر آنکه مر اورا صفات ذوالمننست
زجور جود تو خون میچکد زکان عقیق   مبین بگوهر ظاهر که اصل او یمنست
به قلب خصم شکستن شدست تیغ تو تیز   گمان بوم که دل سخت دشمنت مسنست
مخالف تو اگر تیغ آهنین گـــردد   تفاوتی نکند بارهٔ تو کـــوه کنست
تبارك الله از آن باد پـای آتش نـعل   که آب پرورش او چو خاك مفتتنست(؟)[1]
جهنده برصفت برق و تیزد وچو براق   بپویه [خاره] کنست و بشیوه خار کنست
کمینه منزل او از مـه است تـا ماهـی   کـهینه تاختن او ز شام تاختننست
بموقعی که چو در[2] در طویله اش آرند   ز موی ناصیهٔ حور عنبرین رسنست
زبرق نیزه رخشان تو عدو بشکست   که از شهاب منور شکست اهرمنست
اگر چو مرغ پرد [3] در هوا بد اندیشت   زرمح تو گذرش عاقبت به با بزنست
از آن نهفت خزان در غلاف تیغ خلاف   که همچو خصم تو لرزان به جان خویشتننست
هزار ناله ز دست چنار کـرد که او   زباد قهر تو بی دست همچو نارونست
بعهد عدل تو منبعد کس نشان ندهد   که غنچه را ز کف باد [خرق[4]] پیرهنست
بغیر ساقی ومطرب به دور و نوبت تو   نه احتمال حرامی نه بیم راهـزنست
بهر کجا که بود در زمانه انجمنی   ز روی ورای منیر تو شمع انجمنست
چنان شدست بنام تو شابران مشهور   که از اویس درآفاق شهرت قرنست
جهان پنا ها گلزار بزم تو چمنیست   که سدهزار ثناخوان چو من در آن چمنست
مدیح غیر تو گفتن نمیدهد دل را   حریم کعبه ز حرمت چه لایق و ثنست
شکایتی که من از حزن در سفر دارم   علی التمام بگویم که موحب حزنست[5]
قلم زنم چو عطارد گزیده غم زنعم   که زهره چنگ زنست و طرب به چنگ زنست
کشیده ام سخنی همچو سلك درّ درنظم   در ثمین مرا از قبول او ثمنست
خدایـرا کـه به عین عنایتم بنگـر   کز امتحان فلك بندهٔ تو ممتحنست
مرا که یوسف مصر فصاحتم بسخن   زسجن غم به در آور که منزل شجنست[6]

۱ــ درملك : این کلمه بی نقطه ولایقرء است   ۲ــ درملك: بموقعی که جواؤ
۳ــ ملك . دراساس بود   ۴ــ همه نسخه‌ها ضرب پیرهن‌است ظاهرا «خرق» مناسبتر باشد ، ضرب بمعنی آسیب رسانیدن و برخورد کردن چیزی بسختی، تکرار مضمون را درقص ۲۰ نگاه کنید .   ۵ــ این بیت و غالب ابیات این‌قصیده درقصیده دیگر نیز تکرارشده (ر.ك قص ۲۰)   ۶ــ تصحیح قیاسی . در نسخه اساس : سجن و درملك : سخن‌ظاهرا آنچه راکه در متن آورده‌ایم مناسبتر باشد . ر.ك. قص ۲۰

ز بحر شعر بر آرد در دعا ناصر که مقطع سخن او چو ساحل عدنست
همیشه تا که دراین دیر شمع عیسی را ز طاس دایره مینای آسمان لگنست[1]
به مهر مهر تو باد آسمان که بد خواهت زبان بریده بمانند شمع در لکنست

۱۸ همچنین درمدح جلال الدین هوشنگ شاه تح . ملك . سپه . د

برآفتاب روی تو تا دیده عاشقست ازحسن مطلع سخنم صبح صادقست
گرشمع سوز دل به زبان آورد رواست اومومن است و دل به‌زبانش موافقست
جانرا بعشق سابقه ای بود در ازل ما رابه خدمت تو همان عشق سابقست
در ذهن من تصور رویت که ساده بود تصدیق کرده‌ام که به خارج مطابقست
قطعا بقید روح به وصلت نمی رسیم شرط وصول ما بتو قطع علایقست
با آفتاب روی تو در بعد مغربین امید من به رحمت رب المشارقست
ازآب دیده‌گریه من سیل سایلست وز سوز سینه نالهٔ من[2] برق بارقست
اندیشه در دهان و میان تو ره نبرد زیرا در آن طریق گذر بر مضایقست
گمراه چین زلف تو گشتم رهی نمای زان رو که راه خم‌به‌خم ولیل غاسقست
روزی [به نرد] [3] دردتو عذرابرم ندب آری همان حکایت عذرا و وامقست
آب حیات میچکد از آتش لبت گویا به خاك سدهٔ سلطان ملاحقست
سلطان جلال الدین که به هنگام بار او گردون به بارگاه جلالش سرادقست
شاه بلند مرتبه هوشنگ کـزازل خلقش نتیجه کرم و لطف خالقست
عین عنایتش جهت نعمت نعیم کف کفایتش سبب رزق رازقست
برآسمان فتح و ظفر روی و رای او چون آفتاب درخورو چون ماه لایقست
چون طفل در حقیقت ذاتش نمیرسد پیر خرد کـه عالم کـل حقایقست
ساکت شود در آینهٔ وصف ذات او طوطی نفس ناطقه با آنکه ناطقست
امروز ما حی ظلم ظلم در جهان خورشیدعدل اوست که‌ازشرق شارقست

۱ـ این بیت و بیت بعدآن درقصیده دیگر نیز آمده‌و درهمه نسخه‌ها بدین‌صورت است وظاهراً باید در بیت‌دوم «لکن» را بمعنی لکنت گرفت ر.ك.قص۲۰ ۲ـ د. در سوز سینه سینه من ۳ـ تصحیح قیاسی . درنسخه اساس : بنزد درد تو عمدا . درنسخه‌سپه بنزد درد توعذرا، ندب‌وعذراز اصطلاحات نرداست. سعدی نیز بکاربرده (ر.ك‌حواشی و توضیحات استاد مظاهرمصفا) درکلیات‌سعدی ص ۹۶۶

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
ACC. No ....

شمعیست دولتش به سعادت که گرد او — پروانه وار کثرت جمعی [1] خلایقست
فرزانه ای که اسب دواند بروی فیل — رخ بر بساط شاه به صف پیادقست[2]
شاها ز خون خصم تو در روز معرکه — بشکفته بر شواهق[3] نعمان شقایقست
از بس که خصم عمر بسر برد سر نبرد — سر تا بسر زقالب بی سر شواهقست
گرد زمین معرکه ابریست روز رزم — کزشعله‌های رمح تو در وی صواعقست
آن رخش آتشی که سبق می برد ز باد — برخنگ چرخ وزردهٔ خورشید سابقست
چون صحن بادیه است بیابان زخار تیز — کزشکل نیزه تودر او نخل باسقست
بادا به باد عزم تو اقبال هم عنان — دولت قوی قویم ورجانیك واثقست
نصر من‌الله است ترا بهر کین سپاه[4] — فتح قریب همره و دولت مرافقست[5]
بخت تو داد داد سعادت به کائنات — او را به لاحقات حقوق سوابقست
هر ساعت از سعادت الطاف کردگار — بخت ترا بحکم سوابق لواحقست
چون خامه‌سرزدست و چو نامه سیاه رو — خصمت که‌دو زبان‌ودوروی ومنافقست
حکم ترا زفرق اگر فرق مینهند — جانش بحکم قاطع تیغت مفارقست
ناصر ز بهر قافیه مغلق مگوی شعر — هر چند کلك شاه کلید مغالقست[6]
در دور شاه و مقصد تو نوبت سخن — معنی‌خوب‌و قصدخوش‌ولفظ‌رایقست[7]
دربرج دولتش که درج [8] از دقیقه یافت — اجرام چرخ را درجات از دقایقست
سارق بگرد سرق نگردد که فرض شد — درشرع شعر قطع ید هر که سارقست[9]
تا از کمال حسن نظر جوهر سخن — جائی همی رسد که مقامش مفارقست
بی مدح شه مبادکه از مدح او سخن — فایق همی‌شود که سخن شهد فایقست

۱- نسخه د. جمع ۲- سلمان ساوجی در مدح سلطان اویس (ص ۶۴ دیوان) چنین میاورد: درعرصه زمانه بغیر از توشاه نیست — غیرتوهر که هست ز جمع پیادقست

۳- نسخه د، شقایق. این بیت درنسخه اساس نبود ازملك ود نقل شد ۴- ملك: بهرجاکشی سپاهٔ ۵- نسخه د: موافقست ۶- ملك. تح: مضایقست

۷- نسخه د: لایقست ۸- نسخه د. نسخه اساس وملك: درجه ۹- این بیت فقط درملك آمده وآنرا قیاسا تصحیح نمود. درنسخه چنین است: ساغر بگرد سرق بگرددکه قرص شد .. وآن ساغری شاعر راکه نسبت‌سرقت‌اشعار بدوداده‌اند بعدازاین‌زمان وگویا معاصر جامی بوده است

۱۹ درمدح یکی از پادشاهان تح . ملك

یارب این عید مبارك چوهمایون‌قدمست / کزقدومش همه‌آفاق چو باغ ار مست
صبح عیدست به‌آهنگ‌صبوحی برخیز / که زمرغان سحر بلبله در زیرو بمست
از سر مهربرآور نفس گرم چو صبح / تا دمی‌خوش گذردزانکه جهان‌یك‌دودمست
دوش در وصف مه نو سخنی می گفتم / کاین چه شکلست که‌چون‌قامت‌عاشق به‌خمست
بر سرلوح فلك نون هلالی که نوشت / کافرین‌باد برآن دست که زرین‌قلمست
علم عید مگر باز بر افراخته اند / راست‌آن شکل به خم هیات‌ماه‌علمست
یا خوداین‌جام‌طرب بر طرف‌طاس‌سپهر / حلقه نعل زر مرکب شاه عجمست [1]

۲۰ درمدح یکی ازمشایخ و بزرگان زمان خود گوید تح. ملك

دلاکسی که مقید بقید خویشتنست / اگرچه جان عزیز ست پای بند تنست
خرابهٔ دلش از غم بود خراب آباد / کسی‌که همت او بر عمارت بدنست
برون پرده نبینی جمال یار اگر / چو کرم‌پیله‌تنت [گردگرد][2] خویشتننت
به گرد کعبه ظاهر چه سود گردیدن / ترا که کعبه باطن هنوز پروثنست
به رشته تابی از چرخ اگر جوان مردی / طمع مکن‌که جهان بر مثال پیرزنست
جنب مباش که گردون مثال گرمابه است / اثیرگلخن و دست زمانه جامه کنست
برآر غسل طریقت به هفت‌آب نیاز / که این طریقه وضو از فرایض سننست
به دار ملك فنا شو اگر بقا خواهی / سهیل میطلبی نا گزیرت از یمنست
حدیث حب وطنرا ز من شنو تفسیر / گذر به عالم دل‌کن که اولین وطنست
دلی‌که قبله چوآذر نسازد از صورت / درون آتش خلّت خلیل بت شکنست
زفتنه فلك و انقلاب او اندیش / که‌چرخ منقلب‌است و ستاره‌پرفتنست
شوند تفرقه از جمع چون بنات النعش / اگرچه صحبت ابناء دهرچون پرنست
ز شیخ دورطلب کن‌طریق‌رشد و ثبات / که قطب‌روی زمینست ومرشدزمنست
یگانه سید سادات فخر آل رسول / که در میان امم مستشار و مؤتمنست
بعلم وجود و سخاوت به مردمی‌و هنر / بروز معرکه نایب مناب بوالحسنست

۱– این‌قصیده نیز ناقص‌مینماید : درهردو نسخه‌بدین صورت و همین مقدارضبط‌شده

۲– تصحیح قیاسی . درهمه‌نسخه ها : گرد بگرد. که‌هم‌وزن مغشوش‌میشودوهم‌معنی

چـو ذوفنون جهانست ذات کامـل او
صفای آینه دارد از آن نمد پوشست
نمود بر قد او صورت نمد زیبا
زهی سحاب سخائی که تیر بارانرا
زبحرجود تو یك قطره ابر نیسانست [1]
بهر کجاکه بود در زمانه انجمنی
بغیرساقی و مطرب بدور دولت تو
ز اهتمام تـو من بعدکس نشان ندهـد
ریاض منقبت آل مصطفی چمنیست
تو در میانهٔ ابنای دهر ممتازی
بدست اگر چه ندارد بغیر باد چنار
زمانه همچو مغیلان گهست غولان را
هنر پناها سد گونه خرده است مرا
شکایتی که من از حزن در سفر دارم
مرا که یوسف مصر فصاحتم بسخن
کشیده‌ام سخنی چند چون گهر در نظم
ز بحـر شعر بـرآرد در دعـا ناصر
همیشه تاکه در این دیر شمع عیسی را
بمهر مهرتو بادآسمان‌که بد خواهت

از آن چه بیم که‌میل جهان به‌مکر وفنست
کزین لباس به آئینه نور مقترنـت
کزآن بهر سر موئیش سیرت حسنست
بروی باغ زلطف تو چترگل مجسنست
ز بوی خلق تویك شمه نافه ختنست
ز روی ورای منیر توشمع انجمنست [2]
نه احتمال حرامی، نه‌خوف راهزنست
که از نسیم صبا گل دریده پیرهنست
که‌سدهزارثناخوان‌چومن درآن چمنست
چنانکه‌درصدد[3] خاروخس گل‌وسمنست
ببوی لطف تودر رقص‌همچونارونست
نهال‌آل نبی ارغوان و یا سمنست
چوغنچه‌در دل و مهرم زمهربر دهنست
علی التمام نگویم‌که موجب حزنست
زسجن‌غم‌بدر آور که‌منزل[شجن[4]]است
در ثمین مرا از ثمین تو ثمنست
که مقطع سخن او چو ساحل عدنست
ز طاس دایر مینای آسمان لگنست
زبان بریده بمانند شمع در لکنست [5]

۲۱ درتفاخر وتعریف ازخود گوید ملك

دیوانه اموین عقل کل طفل دبستان‌منست
روح القدس برلوح دل کمتر ثناخوان‌منست
تا مشتری‌شددلبرم فارغ زحوض کوثرم
مه راگریبان می درم‌مه‌در گریبان‌منست

۱- ملك: نیسانی ۲- این بیت وبیت بعد و بعضی مضامین درقص ۱۷ تکرارشده

۳- صدد، دراینجا بمعنی نزدیکی مقابله‌وقرب جوار این کلمه بازهم درقص ۶۶ تکرار شده

۴- تصحیح قیاسی، همه‌نسخه ها سحن، سجن ، سخن است ر.ك قص ۱۷و۴ ۵-۵-شش بیت آخر این‌قصیده وهمچنین پاره‌ای ابیات دیگرآن درقصیده ۱۷ آمده است

من چون خلیفه‌زاده‌ام اندر ولایت حاکمم — چشم دو عالم را نظر بر لطف و احسان منست
ای آسمان بگشا کمر خورشید تاج افکن ز سر — شد منتهی دور قمر امروز دوران منست
گردون هزار و بیست و نه دارد ز انجم دیده‌ها — گر سد هزار افزون شود مجموع حیران منست
گلزار سبز نه چمن، هست از بهار من گلی — بستان سرای هشت در، یك كنج ایوان منست
تا من سگ سلطان شدم شیران به پیشم رو بهند — تا بنده خاص شهم عالم به فرمان منست
هر ماه میگردد قمر گه چون کمان گه چون سپر — گه میشود چون گوی زر گاهی چو چوگان منست
در شهربند هفت تو، راهی ندارم هیچ سو — خواهم به صحرا کرد کو، کان جای جولان منست
در مجلس من آسمان ساز د ز محور بابزن — نسرین سر گردان او و دو مرغ بریان منست
هرگز نخواهد شد فلك سیر از دو قرص بی نمك — بر استخوانی همچو سگ خو کرده از خوان منست
هم آتش دوزخ اثر، دارد ز سوز سینه‌ام — هم آب دریا را مدد از چشم گریان منست
باد وزان را جنبشی دمهای سردم میدهد — خاك روان را آب روی از گرد دامان منست
تا دل به جانان داده‌ام بی منت جان زنده‌ام — [از تن گرانی بر سبك[1]] ای جان که او جان منست
چون بلبلان شوریده‌ام تا دیدم آن روی چو گل — چون طوطیان گویا شدم کو شکرستان منست
در سلك نظم من توان در معانی یافتن — درج حقیقت را امین طبع سخندان منست
حاشا که برد کان کس آیم قراضه چین شوم — هر لحظه جوهرهای نو زاینده از کان منست
عاجز شدند از دست من هم آدمی و هم پری — کین باد در نگین سخن تخت سلیمان منست
همچون خیال ساحران محو است شعر دیگران — من موسی عمران شدم وین خامه ثعبان منست
ناصر چو از قند و شکر خوان سخن میگسترد — خیل ملایك چون مگس ناخوانده مهمان منست
از من در این دعوی اگر برهان همی خواهد کسی — گو عین دعوی مرا بنگر که برهان منست

۲۲ در مدح جلال الدین هوشنك شاه

تح - مك

خدای خواست که بدهد جهانیان را داد — ترا ز خلق جهان بر گزید و شاهی داد[2]
پناه و پشت سلاطین جلال دین هوشنگ — که آب روی کیانی و نور چشم قباد
به باغ معرکه سر و بلند، نیزهٔ پست[3] — علم صنوبر و پرچم چو طرهٔ شمشاد

۱- ظاهرا چنین است که درمتن اصلاح شد در نسخه: ازاین گرانی تر سبك !!

۲- مصراع دوم با مختصر تغییری در دیوان ظهیر (ص ۱۳۱) آمده - ترا خدای گزید ازجهان وشاهی داد حدیث خصم فسانه‌است وترهات محال ۳- ملك . در نسخه اساس: نیزه نشست مناسبت این بیت در اینجا بر بنده روشن نشد یا شاید پیش از آن ابیاتی بوده است یا شعر دراصل چیز دیگری بوده

نزاد همچو تو فرزند مادر ایام   نیوفتد چو تو خاتون ملک را داماد
ز طاق قصر تو شروان به‌خرمی شده‌است   ارم که در صفتش گفته‌اند دار عماد
زرشك آنکه فراتست آب بوتیله [1] (؟)   چه تلخ‌وشور که‌ازدجله رفت در بغداد
چو کردگار ترا عقل کل مثال ندید   چو آفتاب ترا آسمان نظیر نداد
ز بندگی تو دارند خلق آزادی   چنانکه سر و هم از بندگی تست آزاد
اگر نه داد تو بیداد را سزا دادی   ز ظلم مردم مظلوم را که دادی داد
محاسبان عدد جود تو اگر گیرند   عداد بخشش تو فاضل آید از اعداد
قلم که بر لب دریا دمیده است چو خط   به مدحت تو ز بحر[مدید] [2] کرد مداد
ز سهم غیب خبرداد دشمنان ترا   رصد شناس که بگرفت بهر تو میلاد
مثال رای رزینت کلید زرینست   که قفل بستهٔ گنجینهٔ ظفر بگشاد
ز دست آتش قهر توخاك بر سر کرد   مخالف توکه بر آب میرود از باد
به شکل گنبد گل کم بود حیات حباب   که او بر آب هم از باد مینهد بنیاد
ز تاب آتش قهر تو سوخت خانه خصم   نه ز آتشی که برون آید از دل پولاد
سزد که بهر چنین نصرتی سروش امین   بگوید از فلك هفتمین مبارکباد
کجا بهر حشراتی قرار گیرد ملك   الوف لشکرشاه است و دشمنان آحاد
شها بضاعت مزجات من به‌حضرت تست   همان حکایت جمشیدو موروپای جراد [3]
به لشکر تو دو نصرت خدا کرامت کرد   یکی ز قلع قلاع و یکی ز حفظ بلاد
چو من سپیدی نشناسم از سیاهی باز   ز دیده سازم مدح ترا بیاض و سواد
همه تصور و تصدیق شد فراموشم   بجز لطایف فضل شما ندارم یاد
هنر رسید بفریاد من چرا گویم   «مرا زدست هنر های خویشتن فرهاد» [4]
[زنائیات] [5] زمانم هزار گونه غمست   «که هر یکی بدگر گونه داردم نا شاد»

۱ــ کذا، این بیت در نسخه بدل نیست

۲ــ تصحیح قیاسی . در نسخه اساس و بدل : مدیر

۳ــ این حکایت سلیمان و مور و ران ملخ است . و همه‌جا سخنوران به‌سلیمان اشاره کرده‌اند . مورکه ران ملخ پیش سلیمان برد . دیگری گفته‌است: نمله جائت برجل من‌جراد توسلیمانی کن ای عالی نژاد . بعضی مورخان جمشید را سلیمان دانسته‌اند؛ آیامنشاء این بیت‌آن‌روایات نیست؟

۴ــ اشاره است بقصیده‌ظهیرفاریابی . مرا زدست هنرهای خویشتن‌فریاد که‌هریکی به دگر گونه داردم ناشاد

۵ــ درهمه‌نسخه‌ها: زثابتات. مصراع‌دوم‌شعرظهیرفاریابی است

چنانکه ضعف بدن مانع مرادم شد — تناقضست مگر نامراد را ز مراد
تنم زد ردسرخود بگوشه‌ای چون‌چشم — زپای بوس رکاب شما جدا افتاد
شنوز بنده کنون‌تو حدیث‌روشن‌وراست — نه همچو عارف و تعبیر قصه فرهاد
دراین رباط‌نه ایوان چارر کن دو در — بقای رهگذری هفت گیر یا هفتاد
ز بهر کسب کمالست آمدن و شدن — کمال کامل و ناقص بقدر استعداد
زبحر شعر که آب حیات نام ویست — مراد ذکر جمیل شماست باقی باد
ز دست لعبت نوشادجام نوشین نوش — زمان زمان ز زمانه به دولت‌نوشاد

۲۳ درموعظه‌وبی اعتباری دنیا — تح . ملك. سپه .ملك ۲

ایزد اساس قصر بقا [1] بر فنا نهاد — بنیاد خاك برسر باد هوا نهاد
ما را چو دانه خردکند آسیای چرخ — کومعنی دقیق در این [2] آسیا نهاد
کرد از وجود قافله سوی عدم روان — آنگه زمام جمله بدست قضا نهاد
دیوانه‌کرد نفس و هوا را قضای او [3] — دل را چوشیشه [4] درکف‌نفس‌وهوانهاد
هر دل‌که تیره بود بزد نفس بر زمین — هر پاره زیر دامن کوه جفا نهاد
وان‌دل که‌روشنست‌در آیدهوای‌عشق (کذا) — از دست نفس برد وبدست، هوا [5] نهاد
بااصبعین‌قدرت اوهرطرف که خواست — گاهی بدرد خواند وگهی بردوا نهاد
خاصیت است عشق درانسان زکردگار — مانند جذب کاه که‌درکهربا نهاد
هر آدمی ندارد از این خاصیت خبر — صانع [7] کجا شکر به نی بوریا نهاد
فرعون را به میل شقاوت [8] کشید نیل — آن رهبری که درکف موسی عصا نهاد
مردم بروی خاك لگدکوب [9] انجمند — الاکسی‌که برسر اجرام پا نهاد
اونیزبس که‌درخطراست‌ازقبول‌درد (کذا) — بردل چه داغهاست کزآن ابتدا نهاد
هرکس که از عدم بنهد [10] پای دروجود — خونش بگردنست که سر در بلا نهاد

۱ـ ملك ۲ : ترا ۲ـسپه: گوئی که رنج و دق دراین. ملك۲: کومعنی‌ویقین که
۳ـ سپه. دراساس : فضای او ۴ـ سپه:چوشست ۵ـ ملك ۲ و سپه:خدا
۶ـ ملك و سپه . دراساس: چوب کاه ۷ـ سپه:ایزد ۸ـ سپه.دراساس
و ملك: سعادت ۹ـ سپه. نسخه های دیگر: گرفتار
۱۰ـ ملك. دراساس: ننهد

هرکو بکار و بار جهان التفات کرد
خود را بقصد در دهن اژدها نهاد

وین نام و ننگ خلق صدائیست از سپهر
ابله[1] کسی که گوش بسوی صدا نهاد

مرد خدا بدنیی و عقبی[2] نظر نکرد
حیوان بود که چشم[3] بر آب و گیا[4] نهاد

هر رنگ و بوی درد و جهان راه و رهزنیست
شرطست روی در قدم رهنما نهاد

آنکس نجات یافت زد زدان[5] راهزن
کو رخت دل بزاویه انزوا نهاد

خیاط صنع دوخت زچرخ و زمین[6] قبا
مائیم[7] همچو حشو، که اندر قبا نهاد

ناصر متاع دهر نشد پای بند تو
زنجیر بر صبا نتوان از هبا نهاد

ازحق بخواه دولت دنیا و آخرت
کان دید دولتی که نظر بررضا نهاد

۲۴ درمدح مجدالدین صدر گوید

تح. ملك

میزند خوش نفس باد صبا جان دارد
بادگویی نفسی از دم جانان دارد

هم عفی الله غم عشق تو که از آه چو برق
مجلس تیره ما شمع شبستان دارد

باد درزلف تو میپیچد از آن دربانست
که مرا [سخت بهر بار] [8] پریشان دارد

نیست مهر رخت آن مهر که زایل گردد
نیست درد دلم آن درد که درمان دارد

لاف زد مشك به چین سر زلفت ،به خطا
مشك را زلف تو درخون جگرزان دارد

ترك چشم تو مرا کشت و نمیدارد باك
که بهر گوشه چو من کشته فراوان دارد

رازما غمزهٔ غماز تو اظهار کند
زیر لب گردهن تنگ تو پنهان دارد

ساقی عشق تو گر جرعه فشاند بر خاك
هر سرابی هنر چشمه حیوان دارد

می خورد زخم ز دستان فلك دل چون چنك
نیست بی راه اگر ناله وافغان دارد

پسته را بشکند از خنده لب شیرینت
دهن تنگ تو با پسته چه دندان دارد

رویت آورد خطی سر بنهادم چو قلم
بنده فرمانم و فرما که چه فرمان دارد

لب میگون تو احیای مسیحا داند
خاتم لعل تو تسخیر سلیمان دارد

نقد عمری که زمن در شب هجران گم شد
دل به زلف تو گمان دارد و امکان دارد

۱ـ سپه. دراساس وملك: آنکه ۲ـ سپه: بطوبی و کوثر ، ملك۲ : بکوثروطوبی
۳ـ ملك۲ : گوش ۴ـ ملك ۲ : هوا ۵ـ سپه : زرندان، ملك۲ : دوران
۶ـ ملك و سپه. دراساس: زچرخ زمین . ۷ـسپه. دراساس مانیز. ملك مابین
۸ـ دراساس: بخت بهر باد . ملك: سخت مرا باد

دل ما بشکند آنگاه نشیند در دل / زآنکه آن گنج روان جای به‌ویران‌دارد
نیست درشام کریمی بجزاز اهل عراق / زآنکه سد بحر ندارد گهری کان دارد
صدر برجیس محل صدر اجل مجدالدین[1] / آنکه قدر فلك و رفعت کیوان دارد
اوچوگل با لب پرخنده همی بخشد زر / ابر با دست کرم دیدهٔ گریان دارد
اوچو دریا بـدل پاك همی بخشد در / ابر فیض کرم از قطره باران دارد
ای‌محیطی که‌چو فایض‌شود ازجود توفیض / قطرهٔ او شرف قلزم و عمان دارد
بس که برروی‌زند کف‌زسحاب کرمش / بحرخون در دل شوریده زمرجان‌دارد
بس که برسینه زندسنگ زروی حلمت / کوه خون درجگر ازلعل بدخشان‌دارد
که بود ابر به‌پیش دل توکان بحراست / تازند لاف که او دست زرافشان دارد
در کرم دست جوادت ید بیضا بنمود / الحق انصاف که دعوی تو برهان دارد
منشی چرخ که خواند خردش پیردبیر / نام والقاب تو دیباچه دیوان دارد
چرخ با کوکب اقبال تو می بندد عهد / بخت با دولت بیدار تو پیمان دارد
ماه از رای چوخورشید تومی گیرد نور / چه عجب‌باشد اگر او رخ رخشان‌دارد
سرورا محنت دور قمـر از طـالع بد / چند بی‌آب مرا درطلب نان دارد
کوکب اهل قلم راکه عطارد نام است / آسمان محترق وراجع و حیران دارد
بیشتر اهل طرب باده همی پیمایند / زان سبب زهره سروکار به میزان دارد
روزگار غم و اندوه وگشاد هنر است / خرم آن دل که فراغ ازغم دوران دارد
گرچه‌برخوان‌رهی‌نیست‌بجز قرص‌قمر / همت من زحمل بره بریان دارد
درچنین‌قحط سخاآز گدا را شب‌وروز / بر سر خوان کرم لطف تو مهمان دارد
به‌سخاهمچو محمد بنما خلق حسن / زآنکه ناصربه سخن منصب حسان‌دارد
هفت اعضای و جودت زفنا ایمن باد / تا جهان نه فلك وار بعه ارکان دارد

۲۵ در وصف طبیعت

سپه . ملك . ملك ۲

صبا افتان‌وخیزان گرد[2] گل بسیار میگردد / ضعیفست ازدویدن‌دم‌بدم بیمار می گردد
چنان‌ضیق‌النفس‌دارد که‌گرسرعت کنددره / براو از ناتوانی دم زدم دشوارمیگردد[3]
مگر او را زاقبال سلیمانست این‌دولت / که تروخشك‌عالم‌راسکندروار میگردد

۱ـ ملك . دراساس : صدرالدین است

۲ـ سپه : نزد ۳ـ ملك و ملك ۲. این بیت درنسخه سپه نیست

اگر داری لطافت در طبیعت سوی بستان شو که باد از لطف طبع خویش در گلزار میگردد
گل سوری که در پرده همی زد لاف مستوری گشاده روی اکنون[1] بر سر بازار میگردد
خوش نرگس که در خواب است و مخمور است از مستی به آواز خوش بلبل سحر بیدار میگردد
بت خرگه نشین غنچه دارد نازك اندامی که از اندك نسیمی خسته و افکار میگردد
اگر راه موجود از خار محنت نیست پر زحمت چرا در آمدن گل را قدم پرخار میگردد
همه مرغان بسوی دانه و آبند سرگردان بجز بلبل که او دایم بسوی یار میگردد
بهارست و ندارم بی حریفان ذوق می خوردن کسی کو همدمی دارد چرا بیکار می گردد
چو خواهد رفت دور گل بشادی بگذران باری فلك امسال در گردش مثال پار[2] میگردد
جهانی خود پرستانند ، خوش وقت جوانمردی که او در عیش مهرویان ز خود بیزار میگردد
زهی خوش لذتی آن دم که خوبان در سماع آیند سر ما با زمین در پایشان هموار میگردد
چو سرو از راستی برخیز و دستی بر جهان افشان[4] که زیر پای سبزه از نشستن خوار میگردد
بلای چرخ بر ما[3] دایره شد چون توان رستن[5] که بر یك مرکز کل نه روش پرگار میگردد
عروس باغ گوئی شانه زد گیسوی سنبل را که باد صبح مشك افشان و عنبر بار میگردد
اگر در پای خم دستار خود را افگنم بهتر مرا چون زلف ساقی بر میان زنار می گردد[6]
اگر یك تار موی او شود از باد آشفته زغیرت روز روشن پیش چشمم تار میگردد
چو سرها خاك خواهد شد سعادت آن سری دارد که او پیش از فنای خاك در خمار می گردد
چنان[7] حالیست در دل از جنون عشق ناصر را که گر مجنون ببیند حالیا هشیار می گردد
اگر این نظم نوروزی[8] بخواند در چمن بلبل نبات تلخ چون طوطی شکر گفتار میگردد

۲۶ در مدح جلال الدین هوشنك شاه

تح . ملك . ملك ۲

اگر نقاب شب از روی مه براندازد ز مهر فتنه به شام و سحر در اندازد
غلام هندوی[9] آن طره چو شمشادم که سایه بر رخ خورشید انور[10] اندازد
اگر فرستد پروانه‌ای بدست خیال به یکدم آتش در شمع خاور اندازد
چو پسته گر لب شیرین به خنده بگشاید[11] چه شور ها بدل تنگ شکر اندازد
هزار دل چو دل من هوای قامت او برد چو باد و به دست[12] صنوبر اندازد

۱ــ ملك : کنون روی گشاده ۲ــ ملك . حساب پار ۳ــ ملك . نه پا
۴ــ سپه، بستن ۵ــ ملك ۲ . در ملك : دور نه پر گار ــ این بیت در هر سه نسخه مغشوشست ۶ــ این بیت در ملك نیست ۷ــ ملك . عجب ۸ ــ ملك۲ : داروزی ۹ــ ملك۲: نهمت ۱۰ــ ملك۲ : فاتح و ملك: درخور ۱۱ــ ملك۲: بکشائی ۱۲ــ ملك ۲ : به پای

نموده است مرا روی صنعت ترصیع　　　که جزء من گهر ناب بر زر اندازد
نبود فرصت پروانه را که دست مراد　　　شبی به گردن شمع معنبر اندازد
کجا تواند یك مرغ رفت فارغ بال　　　به قاف قرب که سیمرغ شهپراندازد [1]
به سرنمیرود این داوری بدست رهی　　　مگر که خود را در پای داور اندازد
جهان‌مهرو جلالت[2] جلال‌الدین هوشنگ　　　که‌ظل [3] رایت برماه انور اندازد
خدایگان سلاطین که نقش ایوانش　　　زقدر زلزله در قصر قیصر اندازد
یکی و شاق کمین ازصف غلامانش　　　بجاه و لوله در هفت کشور اندازد
چو از هلال [4] نهد خنگ آسمان رازین　　　ز مهر غاشیه بردوش خاور اندازد
به‌سنگ‌حلم [5] کزو کوه‌قاف یك حرفست　　　هزار رخنه به سد سکندر اندازد
بروز معرکه تیغش زبانگ نی درحال　　　برقص آید وچون صوفیان سرا ندازد
چونسر طایر پیکان تیر او بیند　　　عجب مدارز سهمش اگر پراندازد [6]
به روی دشمن او ابر تیر باراند [7]　　　به فرق حاسد او برق خنجر اندارد
کمینه خیمهٔ خیلش بود مخیم چرخ　　　چو بر هزارهٔ اجرام لشکر اندازد
همای سدره مقید بقید او باشد　　　چو شاهباز بصید کبوتر اندازد
ز سائلان‌چوسبق می برد بحسن جواب　　　تمام رسم سؤال از جهان بر اندازد
ایا شهی که به پیش کلاه گوشه تو　　　سپهر سر نهد و مهر افسر اندازد
نهنگ تیغ ترا دید از بن دندان　　　ز بحر ماهی دندان بلب بر اندازد
جهان [8] به عهد تو از بهر بچه‌آهو　　　به طبع شیرژیان مهر مادر اندازد
صبا به نیزهٔ سر تیز خار نتواند　　　که در چمن ز سر غنچه مغفر اندازد[9]
برای نعل بهایت چو عزم جزم کنی　　　به پای مرکب تو حور زیور اندازد
شها به‌مدح تو ناصر زبحر عذب عروض　　　بسوی ساحل خط سلك گوهر اندازد
به یك‌ترانه او زهره را چودف در[10] شد　　　زرشك خامه او تیر دفتر اندازد
برای من به غلامی فلك میان بندد　　　یك نظر که شهنشه به چاکر اندازد
چه حاجتست به ابرام بنده را آن به　　　که کار خویش به رای منور اندازد
همیشه تاکه اسد را باقتضای قضا　　　قدر در آتش چون شیر مجمر[11] اندازد

۱ـ این بیت و بیت بعد در ملك۲ نیست. همچنین برخی ابیات دیگر ۲ـ ملك ۲. سعادت ۳ـ ملك ۲. در اساس وملك: ملك ۴ـ ملك ۲: هلاك ۵ـ ملك۲: حکم ۶ـ ملك ۲. این بیت دراساس و ملك نیست ۷ـ ملك ۲ دراساس‌وملك. باران کرد ۸ـ ملك، تح: چنان ۹ـ این بیت وپنج بیت بعددرملك۲ نیست ۱۰ـ ر.ك بند سوم‌از ترکیب بند۳ ۱۱ـ ملك و ملك ۲. دراساس: مجمر، سه نقطه نیز درحاشیه‌نشان ابهام‌وپرسش گذاشته شده

چوعودسوخته باداعدو که [1]مجمرچرخ — حسود خام طمع را در آذر اندازد
ز انحراف مزاجت خدای حافظ باد — عرض چه عارضه درذات جوهراندازد

۲۷ درمدح یکی ازبزرگان وخواجگان ودرخواست عبا[2]

تح . ملك

لطافت تو به آب خضر بقا بخشد — عبارت تو به درثمین بها بخشد
صبا زکوی تو از صعف جان نخواهدبرد — مگر که بوی خوشت قوت صبا بخشد
به چین زلف توز دلاف مشك چین و خطاست — که چین ز لف تو بامشك چین خطا بخشد
چه کم شود زمسیحای لعل جان بخشت — به پرسشی اگراین درد را دوا بخشد
مراد ما توئی و در تو هیچکس نرسید — مگر خدای تعالی مراد ما بخشد
به‌سعی کس نشودهیچ وقت خوش حاصل — مگر که وقت خوشی بنده را خدا بخشد
بلاست آن قد و بالا و منتی است عظیم — به دوستان خودآن دوست، گر بلا بخشد
کسی که بت بودش کعبه و ردازنار — زلال زمزم خم مرو را [3] صفا بخشد
وفای صحبت نی را همیشه دارم گوش — که او نوای من رند بی نوا بخشد
به مدح خواجه‌روم آنکه جوهرمدحش — مفرحست وقوی قوت قوا بخشد
ضیای دولت و دین آنکه رای روشن او — به ماه نور دهد مهر را ضیا بخشد
چومهر طلعت او ماه را فروغ دهد — چوبحر بخشش او ابر را عطا بخشد
طبیب حاذق جودش به قوت قانون — علیل عارضهٔ آز را شفا بخشد
چو کلك مستوی ازقامتش کشد حرفی — به خط منحنی چرخ استوا بخشد
به دیده شفقت گر نظر بفقر کند — خواص همت او فقر را غنا بخشد
زهی کریم که الطاف تو به باد خزان — مزاج روح دهد طبع کیمیا بخشد
اگر بحال ضعیفان گذر کند رایت [4] — همه مآثر خورشید باسها بخشد
اگر نفاذ تو فتوی دهد به جر خواص [5] — به کاه خاصیت وفعل کهربا بخشد
فلك غبار درت را بچشم دشمن ودوست — خواص نیل دهد حکم توتیا بخشد
ترشح قلمت کز قریحهٔ صافیست — برای نشو بطوبی نم نما بخشد [6]

۱- ملك ۲: چو ۲- عنوان این قصیده در نسخه اساس چنین است: وله طاب ثراه، ودرملك: «درمدح سلطان جلال الدین هوشنگ گوید» ولی چنانکه ازمضمون قصیده پیداست در مدح یکی ازبزرگان میباشد ۳- ملك: مروه‌را ۴- ملك، تح: ذاتت

۵- ملك: به بحرخواص (به جذب خواص؟) ۶- این بیت از ملك نقل شد در اساس نیست

کف کفیل تو ملك هزار سلطان را چودست جودگشاید به یك گدا بخشد
گدای مطبخ تو با مگس دهد عنقا غلام سایس تو پیل پشه را بخشد
هنرپناها کز [1] لفظ گوهـــــر آموزت به کوه قوت نطقیه از صدا بخشد
در آن مبین که در این شعر هست غث و سمین که[گاه] [2] باغ اگر گل دهدگیا بخشد
در این چنین سر وقتی [3] که زرگر تقدیر به باد صبح[ز زر] [4] برگ گنجها بخشد
هوا چو سرد شود بحر از سماحت کف ز ابـــــر آستر اطلس سما بخشد
محب آل عبایم برای دفع البرد زمانه شاید اگر بنده را عبا بخشد
زمانه کیست بفرمای تا عنایت تو ز جامه خانهٔ جود خودم قبا بخشد
ترا بقای ابد با دو در دعاگـــــویند که کردگار ترا تا ابد بـــــقا بخشد

۲۸ ایضا در مدح جلال الدین هوشنگ تح

ماه روز افزون من چون مهر خنجر میکشد میخورم سهمی که ابرو چون کمان در میکشد
صید لاغر گشته ام آن ترك تیرانداز را وزسیه چشمی کمان بر صید لاغر می کشد
دو بدو چشمان او می می خورند از خون دل ای خوشا مستی که او با یار ساغر می کشد
خط به خون دادم بدان ماه هلال ابرو بچشم ز آنکه بر خور میکشد خطی و در خور میکشد
خامهٔ قدرت طلسمی بهر دفع چشم زخم از سواد مشك بر یاقوت احمر می کشد
پسته را خون در جگر از غیرت عناب اوست آن شکسته پسته بار تنگ شکر میکشد
شانه در شمشاد زلفش رفت و از شم شاد شد شمه ای در یافت، دندان طمع در می کشد
سوسن از آزادی سروت چو عاجز می شود ده زبان چون تیغ در طعن صنوبر می کشد
رایت شاهیست قد او ز روی راستی کز بلندی آسمانش سوی خور بر می کشد
خسرو عادل جلال الدین که گردون راقضا زیر دامان جلال او چو مجمر می کشد
ماه اوج سلطنت، هوشنگ، گز خیل نجوم چون قران سعد بر آفاق لشکر می کشد
آفتاب برج نصرت، شهسوار روز رزم کاسمانش غاشیه بر دوش خاور می کشد
از شرف خاك درش خط غبار از بهر نسخ بر قصور شرفهٔ ایوان قیصر می کشد
تا مشام دهر شد از عطر خلق او عطیر باد در دامن بجای خاك عنبر می کشد

۱- ملك . در تح : گر ۲- تصحیح قیاسی . در نسخه اساس وملك : که که باغ
۳- این کلمه بازهم درقص ۹ و قص ۰۰ تکرارشده ۴- تصحیح قیاسی، در نسخه اساس سفیداست کلمه‌ای افتاده است، در نسخه ملك : بباد صبح زر گر برگ

آنچنان شدعالم ازعدلش که مهر آسمان　　بر سر از مشرق به مغرب تشت پر زر می کشد
کوه را از سنگ حلم او گرانی در دلست　　تا ز دستش بار غیرت کان گوهر می کشد
ابر تا از دست گوهر بار او بر باد رفت　　آب دریا تلخ وشور از دامن ترمی کشد
دست او بحر است و تیغ جان ستان در وی نهنك　　از عجایبهاست کانرا بحر در بر می کشد
بشکند از باد عزم اوی و در پای اوفتد　　هر که در عهدش چو زلف دلبران سر میکشد
کلك او چون ناف آهو از دوات نافه وش　　بر رخ کافور کاغذ مشك اذفر میکشد
ای جهانگیر آفتابی کز شهاب رمح تو　　گردش پرگار گردون خط محور می کشد
هر کرا خورشید رایت همچو رایت بر کشید　　سایه بان از خیمهٔ فیروزه برتر می کشد
هرا کرا بازوی قهرت همچو تیر انداخت دور　　همچو پیکان محنت راه از پی پر میکشد
از برای طعمهٔ شیران سلانت[1] به طوع　　ثور خنجر مینهد بهرام خنجر می کشد
داورا حال ازحال من شنو این داوری　　کارها زرمی شود چون پیش داور می کشد
حال خود مجمل نوشتن در قصیده کافی است　　گر مفصل بازمی گویم به دفتر می کشد
گفته‌ام شعری چنین موزون که از عین علو　　زهره باشعری به میزانش برابر می کشد
جای آزرمست حاجت نیست حاجت خواستن　　من خلیلم زانکه نظم من به آذر می کشد
ناصرابگذر از این جرات که هنگام دعاست　　سوی گستاخی تراعقل سخنور میکشد
تا به زر مغربی در گوش گردون آفتاب　　حلقه ای هرماه از ماه منور می کشد
تا ابد در گوش گردون حلقه حکم تو باد　　حلقه را در گوش خود چون حلقهٔ در می کشد

۲۹ در مدح خواجه عبیدالله وزیر

فقط فاتح

خوشست عید از آن خوشتر اینکه یار آمد　　فراز خنگ فلك ماه من سوار آمد
بیاد زلف و رخش ناله کرده‌ام شب و روز　　گل مراد پس از نالـــــهٔ هزار آمد
زلطف و ناز کیش عمر نازنین خواندم　　بدان دلیل که چون عمر برگذار آمد
صبا رساند زگـــــرد رهش ره آوردی　　به بلبلان چمن مژده بهـــــار آمد
به یاد یار دمی روز عیدرا خوش دار　　که مـوسم می نوشین خوشگوار آمد
مرا به روز جدائی رسید مژدهٔ وصل　　میان مـوج بـلا وعدهٔ کنار آمد
ز ناز سر کشد از آسمان مگر چون مهر　　بـه سایـهٔ علـم سرور کبار آمد

۱ـ کذا ، این قصیده در سایر نسخه‌ها نیامده ، سلان به ضم اول وتشدید لام ، جمع سال یعنی وادی فراخ و جای پر درخت

یگانـه صاحب صاحبقران عبیدالله — کـه ذات او اثرلطف کـردگار آمد
وزیر عالم عادل که از دل دریا — کفش به وقت سخا ابر در نثار آمد
سپهر رفعت خورشید روی ثابت رای — قمـر عزیمت بـر جیس اقتدار آمـد
پناه و پشت وزارت که ذات کامل او — به عقل عاقلهٔ ملـك شهریـار آمد
چه سوسنست ندانم زبان خنجر او — که در گلوی مخالف سخن گزار آمد
ز خلق شامل او شمه‌ای شمال گرفت — کـه بـوی او مـدد نافـهٔ تتار آمد
زهی رسیده بدان پایه ای که‌ازسردست — زبان کلك تو درملك کامگار آمد
زهی سکندر ثانی که سد سدهٔ تو — بـه روز حادثه آفاق را حصار آمد
ترا به ملك زمین و زمان نباشد فخر — که چاکران تو را از زمانه عار آمد
سپهر لاف بلندی و منزلت میزد — چو قدر منزل تو دید شرمسار آمد
دقیقه ای که قضا را نهفته با قدرست — بـه پیش رای منیر تـو آشکار آمد
ز ابر جودت دریا فتاد در لرزه — ز دست جودی تو کـان به زینهار آمد
چوصفرپیش تو دینار را شماری‌نیست — کف کفیل ترا جود بـی شمار آمد
بکارزار چو تو کار خصم کردی زار — مخـالفان تـرا از تـو کار زار آمد
چنین که‌خون‌عدو خشك شد زهیبت تو — دوای خشکی او تیغ آبـدار آمد
چو بر کنارهٔ فرمان مثال حکم تو دید — زمانـه را همه امید در کنار آمـد
به عیدگاه گذر کن که نعل یکرانت — بـرای‌گوش مه عید گـوشوار آمد
قـدوم عـید مبارك مبارکـت بـادا — که عید را شرف عید تو شعار آمد
عراق را چو زطغیان آب چشم رسید — مرا ز خون جگر دجله در کنار آمد
مدایح تو ندارد نهایتی از صدق — دعا به است ، که هنگام اختصار آمد
همیشه تاکه بود دورچرخ بی سرو پای — هماره تا کـره خـاك پایـدار آمد
تو پایدار بمان تا بقا بود ممکن — که خصم بی سرو پایت به پای دار آمد

۳۰ همچنین درمدح جلال الدین هوشنک گوید

تح . ملك

به دل رسید بشارت که دلستان آمد — چو مه به منزل وچون‌گل به بوستان‌آمد
فراز خنگ فلك آفتاب قلعه نشین — کشید تیغ و بر آفاق کامران آمد
همین که‌دیدمش‌ازدور همچوجان عزیز — نداشت طاقت دوری تنم بجان آمد
خدنگ غمزه که‌جست‌ازکمان‌ابرویش — دلم نشانه او بود بر نشان آمـد
به پیش سروروانش چونارون شدسرو — بسی شکست که بر سرو ناروان آمد [1]

ـــــــــــــــــ

۱ـ نسخه ملك . این بیت دراساس نیست

چو آفتاب بسوزد ز تاب عالـم را — مگر به سایه عدل خدایگان آمد
چراغ چشم سلاطین جلال دین هوشنگ — کـه شمع دودهٔ دارا و اردوان آمد
گرفت همچو منوچهر تخت شروان را — به گلستان شماخی چواخستان آمد
از آن زمان که به پایش رکاب سر بنهاد — عزیمتش چو صبا مطلق العنان آمد
طواف کل طوایف بگرد سده اوست — که‌چون حریم حرم مهبط امان آمد
ز گوهرست که برهان قاطع تیغش — برهنه در صف هیجا به امتحان آمد
شکست فرق عدورا به‌گرز خود شکن — کـه حملهٔ‌سبک این برآن گـران آمد
چنان ضعیف شد آئین ظلم از عدلش — که‌گرگ در رمه با قوت شبان آمد
به عهد معدلتش باد در کمند افتاد — به دور دولت او زور برکمان آمد
ایا شهی که‌گل عدل و سوسن دانش — ز باغ دولت تو تازه درجهان آمد
گلی ز غنچه پیکان تو شکفت به رزم — که بارو برگ بر او شاخ ارغوان آمد
مهی ز پرتو جام شما نمود به بزم — که خون قلب اسد در دلش روان آمد
میان‌خیل‌تو هرکس که‌نیست[1] چون‌مرکز — چو خط ز دایرهٔ امن بر کران آمد
مخالف تو که‌سر میکشید همچو علم — کرانه کردو چو تیغ تو درمیان آمد
جزای آنکه چوموی ازتو روی برتابد — چوزلف بررخ پرچم سرسنان آمد
به‌راستان که‌ازاین‌درکسی که‌جست‌چوباد — چو پرده روی مذلت بر آستان آمد
گلست آنکه بعهد شما دراند جیب — نی است‌آنکه به‌دور تو در فغان‌آمد
سمند تو که فلك را نمیخرد به جوی — جوش ز سنبله وکه ز کهکشان آمد
شها به‌گلشن مدحت هزار دستان شد — ضمیر بنده و در دهر دلستان آمد
بسی جواهر منظوم کلك ناصر را — چوتیغ خسرو منصور بر زبان آمد
اگر به سمع قبولش درآوری چون در — چو حلقه بر در امید می توان آمد
همیشه تا به حساب نجوم در اجرام — گهی مقارنه رفت و گهی قران آمد
قرین بخت تو بادا سعادت دو جهان — که اقتران تو با عمر جاودان آمد

۳۱ در مدح سلطان اویس

تح . ملك . د

کعبتین روز و شب در طاق اخضر کرده‌اند — هفت‌مهره در دو شش‌خانه مششدر کرده‌اند[2]

۱ــ ملك : هست ۲ــ ظاهرا استقبالست از قصیده معروف ادیب‌صابر درمدح سلطان سنجر بمطلع: آذر ومانی که صورتهای‌دیگر کرده‌اند
نی‌رخ‌چون‌ماه و نی زلف چو عنبر کرده‌اند ومضمون ودرآمدمطلب نیز درآغازقصیده هردو بیکدیگرشبیه است . شاید ناصرآنرا استقبال کرده باشد .

بلعجب منصوبه ای از غیب میآید پدید — مختلف نقشی بهر صورت مصور کرده‌اند

تادو شمع افروختند از مهر و مه در صبح و شام — همچو پروانه فلک را آتشین پر کرده‌اند

بر در مشرق مه و خورشید در روز محاق — حلقه و سندان گردون گوئی از زر کرده‌اند

شاه انجم را که او بر شیر میگردد سوار — باز در برج حمل قربان لاغر کرده اند

نقش ماه نو که چون ابروی دلبر دلکش است — همچو مرتاضش از آن رخساره انور کرده‌اند[1]

کار داران نما را گشت نورش رهنما[2] — تا بساط[3] خاک را از خلد خوشتر کرده‌اند

چون گل سوری ز مهد غنچه بیرون کرد سر — بروی از باران نثار در و گوهر کرده اند

گه به تیغ برق فرق دور را[4] بشکافتند — گه به گوش رعد گوش دهر را کر کرده‌اند

سنبل عنبر به بوی عود مشکین ساختند[5] — چشم نرگس را به روی گل منور کرده‌اند

غنچه ظاهر سبز و باطن سرخ گویا خازنان — حقه پیروزه بر یاقوت احمر کرده‌اند

سبزه آلوده به خاک و گل گریبان کرده چاک[6] — گوئیا اموات روز حشر سر بر کرده‌اند

تا شود باد صبا در مجلس گل عطرسای — همچو هاون لاله را پر مشک و عنبر کرده‌اند

این همه بوی عبیر از غنچه می آمد که دوش — اندرون او پر از آتش چو مجمر کرده‌اند

نقش بندان قوای نامیه، طوبی لهم — سرو را با سدره و طوبی برابر کرده‌اند

در چمن ساز طرب را باده نوشان صبوح — غنچه گل را صراحی لاله ساغر کرده‌اند

دلبران حوروش بریاد فردا هرشبی — روی ساقی جنت و می آب کوثر کرده‌اند

بلبلان بزم، یعنی لعبتان رود زن — هر زمان بر روی گل آهنگ دیگر کرده‌اند

چنگیان چنگ گیسو تیز کرده چنگها — پیرزالی را به رغبت تنگ در بر کرده‌اند

پرتو روی مغنی در پس اوتار چنگ — صفحه خورشید پنداری که مسطر کرده‌اند

راهبان انجیل میخوانند در گوش رباب — چار زنار مسیحا رشته خر کرده اند[7]

مارچون افغان بر آرد از دم افسونگران — در دهان او بجای زهر شکر کرده اند

دف چو ماه چارده پیرامن او اختران — اقتران با زهرهٔ خورشید پیکر کرده اند

مطربان خوش نوا اندر سپاهان و عراق — این قصیده درمدیح شاه از بر کرده‌اند

۱ــ این بیت در نسخه اساس ملك نیست از روی نسخه د نوشته شد ۲ــ نسخه د: روشن رهنما ۳ــ د: یا بساط ۴ــ نسخه د : گه بفرق تیغ فرق دهر را ۵ نسخه د: صبا ۶ــ نسخه د: گل کفن را کرده چاك ۷ــ در نسخه اساس بجای این مصراع مصراع دوم بیت بعد نوشته‌شده و مصراع اول بیت بعد و مصراع دوم این بیت از قلم کاتب افتاده‌است، نسخه ملك نیز مغشوش است از روی نسخه د، اصلاح شد.

ظل یزدان آفتاب سلطنت سلطان اویس آنکه هفت اقلیم را بروی مقرر کرده اند
رای اورا آفتاب هردو عالم خوانده اند عدل اورا سایه بان هفت کشور کرده اند
دولت او را نظام چار عنصر داده اند طالع او را دلیل هفت اختر کرده اند
آزرا از خوان انعامش شکم پر یافتند فقررا از فیض جود او توانگر کرده اند
حکم اورا سروران دهر گردن مینهند خاك پایش را سران ملك افسر کرده اند
میدهد[1] نه چرخ و چار ارکان گواهی کز ازل[2] پادشاهی را بنام شاه محضر کرده اند
ناظری چون او نیامد بوستان دهر را تا اساس طاق این پیروزه منظر کرده اند
ای جهانداری که از نعل سمندت روز و شب[3] تاجداران ممالك خاك بر سر کرده اند
شیرمردان بر بساط معرکه همچون زنان روز مردی برسر از بیم تو چادر کرده اند
آب ازسهم سنان تو همی پوشد زره غنچه را از بیم پیکان تو مغفر کرده اند
چون تو فرزندی نزاید ازموالید ثلاث نه پدر تا اتصال چار مادر کرده اند
تازگرد موکب تو چشم آهو کحل یافت موی او را شانه از چنگ غضنفر کرده اند
زنده می آرند دشمن را غلامانت به چنگ شاهبازان همچنین صید کبوتر کرده اند
کلك ناصر را که از ثعبان موسی آیتیست وقت انشای ثنایت سحر گستر کرده اند
زولت پیر تو و بخت جوان با هم قرین کین جوان و پیر عهدی نیك درخور کرده اند

۳۳ درمدح سلطان اعظم جلال الدین هوشنگ فاتح . سپه. ملك. ملك۲

رسید مژده دولت که یار می آید چومه به قله گردون سوار می آید
به ابروی چو کمان تیر غمزه پیوسته گمان برم که به عزم شکار می آید
فتاده درپی او سد هزار دل چو سپاه[4] میان حلقه در[5] شاهوار می آید
چومیرود به رخش گرد عنبر اشهب رخش زساده دلی در غبار می آید
شکفته غنچه دلها به بوی لطف که او ز نازکی چو نسیم بهار می آید
نهادگل همه شب گوش و بامداد شنید زباد صبح که آن گلعذار می آید
به گرد موکب او کرد همرهی همه راه که کاروان صبا مشکبار می آید
به پیش یار مگر رفت و پیشباز آمد که از نسیم صبا بوی یار می آید

۱ـ نسخه د. دراساس میدهند ۲ـ د. ملك . دراساس: گران ۳ـ ملك: روزرزم
۴ـ سعدی مضمون را چنین آورده (ص ۵۶۰) کلیات سعدی تصحیح مظاهر مصفا
سلطان صف همی رود سد هزار دل باا وچنانکه درپی سلطان رود سپاه
۵ـ سپه، میان حقه دری

اگرچه از لب او کام دل نیافت کسی
به پایبوس شه کامگار می آید

خدایگان زمان شهریار روی زمین
کز آسمان لقبش شهریار می آید

شکوه منصب شاهی جلال‌دین هوشنگ
که روز رزم چو اسفندیار می‌آید

شهی که قاعده روزگار دولت او
چو عقل عاقلهٔ روزگار می‌آید

از آن به عهده عهدش زمانه پیمان بست
که عهد دولت او استوار می آید

شبی که نور مه از مهر روی او باشد
چو روز راز نهان آشکار می آید

به هر دیار که آورد روی رایت او
سعادتی به سر آن دیار می آید

زهی سوار دلاور که نعل یکرانت
به دست شاهد نصرت سوار می‌آید

هلال نعل زری از سم سمند تو بود
که زهره را ز شرف گوشوار می‌آید

به کار زار چو تیغ تو روی می آرد
مخالفان ترا کار زار می آید

به روز معرکه رمح تو چون (عصای)[1] کلیم
به چشم خصم سراسیمه مار می آید

زبان خنجر تو چون رسد به حنجر خصم
ز تاب قهر حکایت گزار می آید

زبس که گرز تو با خصم سرگرانی کرد
دل شکسته او زیر بار می آید

سپر به روی ز تیغ تو می کشد خورشید
که سرخ و زرد به برج حصار می‌آید

سپاه خصم ترا وقت عرض روز شمار
ز خوف و هیبت روز شمار می آید

حسود تو چو خروس از خروش می‌خواهد
که تاجدار شود تاج دار می آید

حدیث راست شنو دشمن تو کژ بادست[2]
که هر کجا که رود خاکسار می آید

ز دست جنگ تو دشمن به صلح روی نهاد
به پای خود ز سر اضطرار می آید

شکسته بسته و بر خاك عجز افتاده
به پای بوس تو در اعتذار می آید

از این[3] چه شد که بشد از سپاه تو یکتن
یکی برفت و لیکن هزار می‌آید

هنوز یك گلت از سد هزار نشکفتست
نهال دولت تو نو به بار[4] می آید

نکرد[5] ناله ز دست چنار کز عدلت
نوای مرغ ز برگ چنار می آید

ز چشمه خون جگر می‌رود به رنگ عقیق
چو بار حلم تو بر کوهسار می آید

ز چشم ابر از آن میشود حیا باران
که از سخای کفت شرمسار می آید

اگر ز لطف تو آمد به زینهار امل
اجل ز دست[6] تو در زینهار می آید

۱ـ ملك. در نسخه اساس: عیسی کلیم ۲ ملك: بادکژاست. سپه: تو باتو کژاست ۳ ملك: از آن ۴ ملك: نوبهار ۵ ملك: بکرد، سپه: بکرد ناله زدستت ۶ ملك: قهر

چو یافت نام[1] غلامی به نام تو دینار   زضرب سکهٔ تو در شمار می‌آید

زری که مهر ندارد ز مهر تو بر دل   بهر کجا که رود بی‌عیار می‌آید

به شکل صورت مانی[2] زشکل توقیعت   مثال کار جهان چون نگار می‌آید

خطی که آورد از کلك تو رخ کاغذ   تراز دامن لیل و نهار می‌آید

چوروی طرفه بغداد واسطی توشد[3] (؟)   همه مراد جهان در کنار می‌آید

شها چو نال‌شدم گر ز ضعف خود نالم   نیم، که نالهٔ من زیروزار می‌آید

بچشم لطف نظر کن که بنده دور از تو   قوی ضعیف شدست و نزار می‌آید

قصیده گفته و رانده سخن به حد کمال   چو بلبلی که یکی سد هزار[4] می‌آید

به‌جنب دانش توشعر گرچه‌کاری نیست   ز بهر مدح تو روزی به‌کار می‌آید

ز روزگار قزل ارسلان و نظم ظهیر   به روزگار سخن یادگار می‌آید

اگر نه مدح تو بودی مراد از شعرم   کجا همی برم او را چکار می‌آید

شعار شعر چو چندان لباس فاخر نیست   مرا ز نسبت اشعار عار می‌آید

کدام عار چو اشعار من مدیح شماست   بدین سبب سبب افتخار می‌آید

سخن ز تربیت تو مقام عالی یافت   ز التفات تو با اعتبار می‌آید

ز بهرآنکه نگه داشت آب خود ناصر   گهر ز بحر دلش آبدار می‌آید

شبی که نظم مدیح تو میکند انشا   به روز جوهر انجم نثار می‌آید

هوای مهر تو و آب روی خود خواهم   خوش‌است آب وهوا سازگار[5] می‌آید

سمند فکر که خوش میرود برای دعا   به پای خود ز سر[6] اختصار می‌آید

همیشه تا که به پشت سپاه شاهان را   سعادتی زیمین و یسار می‌آید

یسار بخش به یمن یمین که نصرت تو   ز لطف و عاطفت کردگار می‌آید

۳۳ درمدح امیرزاده محمد

فقط ملك

خط غباری نوشت حسن تو برخد   پیر خرد را چو طفل تخته ابجد

۱- ملك ۲: داغ   ۲- ملك. در اساس: یائی، این بیت و بیت بالا در نسخه ملك ۲ نیست   ۳- در ملك: پوشد در سپه: بوشد. در ملك ۲ این بیت نیست، در اساس: حرف اول نقطه ندارد و معلوم نگردید چگونه باید خواند و مقصود چیست

۴- ملك ۲ یکی در هزار   ۵- ملك: سازوار   ۶- ملك: بسر

از خط صورت بخواندم ابجد معنی ... ابجد تو کرد فارغم زاب وجد
نیست دلم را بغیر روی تو مقصود ... نیست تنم را بغیر کوی تو مقصد
ابروی طاق تو همچو نون مقوس ... چشم سیاه تو همچو عین مصوّد
خازن تقدیر بسته زان دو لب لعل ... پرده یاقوت پیش در منضّد
افعی زلف تو هیچ دیده ندارد ... کز خط سبز تو دیده است زمرد
مدّ نظرها بقدت از سر مهرت ... ظل تو ممدود باد چون الف مدّ
رنگ گل و طعم شکر است لبت را ... یافت دهانت به کام قند مورد
ماه بیفتد ز چرخ پیش چنین روی ... سرو درآید ز پای پیش چنین قد
جور تو نزدیك شد که بر دل ناصر ... همچو وفاهای او برون شود از حدّ
کافری از حدّ مبر وگرنه بنالم ... از تو به پیش امیرزاده محمد
مردم چشم ظفر سلالهٔ اقبال ... آنکه بتائید حق شده است مؤید
آنکه زطبع لطیف و خاطر روشن ... از دو جهانست همچو عقل مجرد
وانکه شب تیره خال از رخ هند و ... می بربابد به زخم تیغ مهند
حاجت تاکید نیست با تو ولیکن ... کد مرا دفع چون که هست‌مو کد (کذا)
سوز تصاعد کند بسوی دماغم ... بر رخ زردم زند گلاب مصعد
مهر ندارد جهان به خنجر خورشید ... مهد فلك را بخواه عذر ممهّد
رای تو تاماه گشت و روی تو خورشید ... همچو فلك شد اساس ملك مشیّد
هست مقید به بندگیش در اطلاق ... هرچه در آفاق مطلقست و مقید
مجد تو بوئی اگر به خاك رساند ... مژده رسد مرده را به روح مجدد
ای به تفاخر در آن مقام که کیوان ... میکند از خاك آستان تو مسند
زهره به‌بزم تو هست مطرب خوشگوی ... ماه بدور تو هست ساقی امرد
هر که سر از خط نامه تو بپیچد ... باد رخش چون زبان خامه مسوّد
سد چو سکندرشدی کز آهن و شمشیر ... بر ره یاجوج فتنه ساخته‌ای سد
فرق ز قدر تو تا به اوج فلك [نیست][1] ... [ز][2] انکه نهد فرق زیر پای تو فرقد
مدح ترا گر به حبر بحر نویسم ... بر طبق آسمان به خط مقرمط[3]

۱- در نسخه : هست
۲- نسخه: آنکه ، این قصیده فقط در ملك دیده شد
۳- از عیوب قافیه (اکفا)

روز ادا پیش آفتاب ضمیـرت گفته نباشم ده از هزار و یك از سد

سد یك درس ثنای تـو ننویسد [خامه][1] جلدم بـه سد هزار مجلّد

عرضه دهد بنده یك‌سخن به حضورت [نك][2] سخن بنده را اگر نکنی رد

مدت یکسال شد که بنده در این شهر هست دعاگوی بخت و دولت سرمد

روزه غم بـی دیار و یار گـرفته عید طرب را بعید مانده و ابعد

جان برادر ز هجر جـان بـرادر هرکه ببینی به مولد است و مولّد

سوسن نطقم ولی چو غنچه پر دل بسته دهانم نه نیك گویم و نی بد

همسرمن ازسر کسیست که‌ازعیب (کذا) باز نداند خواص لعل ز بسّد

صاحب کسنی شریك شکر من نیست کـو نشناسد شرنگ را ز تبرزد

گر سخنم عسجدی به خواب همی دید بر ورق سیم می‌نوشت به عسجد[3]

غم به دلم مد غمست و دست زمانه ارّه نهد بـر سرم چـو حرف مشدّد[4]

تا ازلست و ابد به اول و آخـر در وسط هر دو دور طاق زبر جد

آنچه ترا در ازل رسید زبخششش باد ملازم بـه خدمت تو مؤبد

ز آنچه ترا درجهان زمنصب وملکست بهتر از ایـن جـاودان به خلد مخلّد[5]

۳۴ درمدح محمدشاه‌غازی‌معزالدین‌ملك‌حسین کرت تح.ملك

ای آفتاب حسن به دوران روزگار چون مه برآر سر زگریبان روزگار

۱ـ در نسخه : جامه ۲ـ در نسخه : یك . ظاهراکلمه متن مناسبتر است .

۳ـ اگر به‌معجزه خواند حدیث مـن متنبی فلـك دگـر نزنـد دم زگفته‌های مبرد (خواجو) ظاهرا ناصر قصیده عسجدی را کـه فعلا در دست نیست اقتفا کرده است . منوچهری نیز بدین وزن و قافیت قصیده‌ای غرا دارد ر . ك دیوان منوچهری مصحح دکتر دبیر سیاقـی ص ۱۵ ۴ـ کسی‌که از سر تشدید با تو در سخن آید نهند بر سراواره چون حروف‌مشدد (خواجوی کرمانی) دراین قصیده خواجوی کرمانی (متوفی بسال ۷۵۳) که بدین‌قافیه سروده است‌تك تك‌مضامینی مشابه‌باسخن‌ناصر بنظر میرسد. ۵ـ این قصیده در نسخه ملك اغلاط و اشتباهات بسیار دارد چون نسخه بدل نداشت تصحیح آن بیش از این مقدور نگردید وبساکه در آنچه نیز شده است خطاهائی رفته باشد،العذر عندکرام الناس قبول.ممدوح، امیر زاده محمد نیز به درستی شناخته نشد.

بگشا چو غنچه پرده ز رویت که کس ندید   یک گل به رنگ تو ز گلستان روزگار
بنشین بر آب چشمه چشمم که بر نخاست   سر وی به قامت تو ز بستان روزگار
یکدانه همچو خال تو ایام بر نداشت   هرچند کشت سنبله دهقان روزگار
چوگان زلف، گوی زنخدان تو ربود   ای گوی حسن برده زمیدان روزگار
دستی زنم چو صبح و بر آرم دمی[1] چو مهر   چون نیست پای صبر به دامان روزگار
بشکست از تو گرمی بازار آفتاب   بر بست آسمان در دکان روزگار
با عاشقان چرا ستم از حد همی بری   ما را بس است جور فراوان روزگار
پایم ببست رشته حرمان روزگار   دستم شکست پنجهٔ پیچان روزگار
در مصر ملک حیف بود دیگران عزیز   یوسف بمانده[2] خوار به زندان روزگار
در چاه آرزو[3] ز پی آن فتاده‌ام   کازرده‌ام ز صحبت اخوان روزگار
خون می‌دهد به‌جای می از سرخی شفق   چرخ سیاه کاسه بر این خوان روزگار
سد شور در سرم ز چه افتاد چون هنوز   دستی نبرده‌ام به نمکدان روزگار
قرص شکسته را بکند هر مهی درست   دندان من ندیده لب نان روزگار
دایم حمل قرار در آتش گرفته است   این دیده‌ایم بره بریان روزگار
در بیشه فلک چو اسد میکنم شکار   کی شیر شد چو گربه در انبان روزگار
ناصر ز روزگار شکایت چه میکنی   چون هیچ حکم نیست بفرمان روزگار
بگذار هفت پرده ز حکم[4] سرای دهر   بگذر ز چار گوشه ارکان روزگار
گر نیست گرد عارضه در دیده سپهر   ور نیست [درد][5] حادثه در جان روزگار
این باد نیست آه و دم سرد آسمان   این ابر چیست دیدهٔ گریان روزگار
چون مرغ خوش نوا شده‌ای از لسان طیر   برگو حکایتی به سلیمان روزگار
شاه جهان محمد غازی کز آسمان   آمد بدو خطاب که سلطان روزگار
تا نه رواق گنبد فیروزه بسته‌اند   ماهی چو او نتافت در ایوان روزگار
ثعبان نیزه درید بیضای او خرد   چون دید گفت موسی عمران روزگار
چرخش چو داد منصب افراسیاب گفت   باز آمدست رستم دستان روزگار
آن سلطنت پناه که چون ملک ایمنست   در سایه عنایت خاقان روزگار

۱ـ ملك : گریبان درم   ۲ـ ملك: نمانده   ۳ـ ملك : چاه انزوا

۴ـ ملك: پردهٔ حکم   ۵ـ نسخه: کرد، ظاهرا کلمه‌ای که در متن آورد مناسبتر باشد

سلطان معزالدین که غبار سمند او
شد تو تیای دیده اعیان روزگار

از نوك تیغ قهر و سر کلك لطف اوست
درد دل زمانه و درمان روزگار

با عدل[1] او عمارت عالم همی کند
معمور گشته خانه ویران روزگار

کمتر غلام هندوی او از مفاخرت
بنهاد پای بر سر کیوان روزگار

ای شاه شاهزاده به پشت چنین پدر
بشکن سر زمانه و دندان روزگار

ای شهسوار بر سر میدان ربوده‌ای
گوی سپهر در خم چوگان روزگار

چون هیچ نکته پیش ضمیرت نهفته نیست
دانسته‌ای تو ظاهر و پنهان روزگار

مردم بخواب و دولت بیدار تو مدام
شب تا به روز گشته نگهبان روزگار

چون بر براق برق عزیمت شوی سوار
دریاب آنچه رفت ز دوران روزگار

شاها توئی محمد ثانی به خلق و نام
من بنده در مدیح تو سحبان روزگار

سودم ز مدح تست وگرنه زیان بود
نقد هنر به قیمت ارزان روزگار

خود را به نظم و نثر پدیدار کرده‌اند
آنها که بوده‌اند سخندان روزگار[2]

من هم به نام شاه جهان یك دو شاه بیت
بنوشته‌ام به دفتر و دیوان روزگار

تا خنگ چرخ غرّه همی یابد از هلال
بادا نشان حکم تو بران روزگار

پایان مباد عمر ترا تا شوی محیط
بر ابتدای عالم و پایان روزگار

۳۵ درمدح سلطان جلال الدین هوشنگ
فاتح. ملك. سپه

چو چشم[3] مست تو بیمار گشته‌ام زخمار
برای دفع خمارم سبوی می زخم آر

مرا زنار[4] فراق تودر دل آسیب است
بیار باده مگر به شود به شربت نار

مدام تلخ چشاند حریف را ساقی
که نیش نوش گوارد زیار شیرین کار

چو ساکنان در دیر درد خوار شدیم
به پای خم بنشینیم همچو دردی خوار

به می فروش همان به که زهد نفروشیم
که رخت زرق نیابد[5] بها دراین بازار

---

۱ - ملك: تاعدل او. ۲ - این قصیده باستقبال از قصیدهٔ انوری بمطلع زیر سروده شده

ای در هنر مقدم اعیان روزگار
در نظم و نثر اخطل و حسان روزگار

وشاید در این شعر نیز مراد وی از سخندان روزگار یکی او بوده است. رجوع کنید به دیوان انوری مصحح استاد مدرس رضوی ص ۱۷۴ . - ۳ - سپه: ز چشم

۴ - سپه. در اساس و ملك: زبار ۵ - ملك: نیارد ، سپه: زهد ندارد

مرا زباده غرض بوی صحبت یاراست نظر بغیر ندارم بحق صحبت یار
مرا که آینه جام جهان نمای بود درون آینه بینم مدام نقش نگار[1]
مرا که خرقه رنگین به می‌شد آلوده ز زلف شاهد و ساقیست درمیان زنّار
چو دربساط هوا ششدر است مهره دل زکعبتین طبیعت چه سود پنج وچهار
قمار بازم و کی از قمار باز آیم که عود سوخته را نسبتی بود به قمار
می آر و هیچ بهانه میار ای ساقی که تشنه خاسته‌ام در ازل زخواب‌خمار
نه آن مئی که برد عقل و آورد مستی دهد خمار وبود خام در خم خمّار
از آن مئی که‌به‌یك قطره جرعه جامش کند ز مستی غفلت عقول را هشیار
به بحر عشق چنان غرقه شد سفینه ما کزین میانه همین عمر میرسد به‌کنار
مرا که وجه زری نیست غیر چهره زرد رسید سیم به دامن ز جزع[2] گوهر بار
چو اشك گرم‌رو من مسافر دریاست گهر بـه روم همی آورد ز دریـا بار
کشیده‌ام سخنی چند چون‌گهر در نظم که می‌برم به ره آورد شاه بهر نثار
سپهر مهرجلالت[3] جلال‌الدین‌هوشنگ که آسمان کرامست و آفتاب کبار
خدایگان سلاطین که رای روشن او بود چـو آینه صبح مطلع انـوار
شهی که نعل‌سمندش‌به فرخی چو هلال کشید حلقه به گوش ثوابت و سیار
ز عزم اوست‌که آمد سپهر درجنبش زحزم اوست‌که جرم زمین[4]گرفت قرار
نعوذ بالله از آن ساعتی‌که روز نبرد[5] بود به‌بحر کف او نهنگ مردم خوار
به گیرودار چو صفهای دشمنان شکند سپهر گـوید گیر و ستاره گـوید دار
به نوك نیزه پیچان‌که چون‌دم ماراست برآورد ز سر دشمنان دهر[6] دمار
به آب تیغ که آئینه رخ ظفرست نشاند از سر زلف عروس ملك غبار
صدای دمدمه کوس او بگوش عدو همان حکایت‌صورست‌و عرض روزشمار
چو شیر رایت اوچنگ در مخالف زد زنای خصم برآمد براستی اقـرار
ایا شهی که زجودت بخر ده بشکست درست مغربی مـاه همچو زر عیار

۱ــ ملك: نقش و نگار . ۲ــ سپه. در ملك و اساس: ز چرخ ۳ــ ملك: مه ثریا منزل ۴ــ ملك و سپه. در اساس: کلمه زمین ازقلم کاتب افتاده ۵ــ نسخه سپه: که رزم بود ۶ــ در نسخه اساس: دهر دشمنان، است که یقیناً اشتباه کاتب میباشد. در نسخه سپه دشمنان ملك. در ملك: دشمنان دهر

هزار دیده سپهر پیاده رو بگشاد — ندید مثل تو در هیچ عرصه شاهسوار[1]
سپر بیفکند از سهم تیغ تو خورشید — چو سر بر آورد از برج این کبود حصار
ز خانهای کمان، تیر چون عقاب سه‌پر — از آن بود که کند جان دشمن تو شکار
به‌پیش حلم تو (بی)[2] سنگی و سبکباریست — که نیست[3] زلزله از سهم تیغ در کهسار
اگر ز گلشن خلقت صبا برد بوئی — هوای فصل خزان را دهد مزاج بهار
ز روی لطف تو در باغ عیش روید گل — ز راه قهر تو در پای عمر آید خار
لطیفه ایست ز خلقت مکارم اخلاق — دقیقه ایست ز رای تو مخزن اسرار
ز ابر قلزم دست تو در شود باران — ز آب چشمه تیغ تو بشکفد گلزار
چو بندگان حبش داشت داغ تو زان روی — سپید روی شد از نام نامیت دینار
چو صفر پیش تو دینار در شماری نیست — که فیض فضل تو بیرون بود ز حد شمار
جهان پناها داعی دولتت ناصر — که ساخت حرز مدیح [تو][4] ورد لیل و نهار
اگر حقیر نماید ز قوت ضعفست — ز بهر آنکه دل افگار باشم از افکار
چو شمع ز آتش دل سوختم شبان دراز — که تا سپارم جان را به مهر در اسحار
ستاره اوج نشین از برای این شده است — که همچو بخت تو روشن دلست و شب بیدار
هزار دستان دارم به گلشن مدحت — اگر ملول نگردی تو از نوای هزار
سخن بر این نمط و شعر زین نسق دارم — کجاست ساحر و کو سحر گو بیا و بیار
سبب پیادگی و عجز بود و رنجوری — که دیر بود[5] جدا مانده دیده از دیدار
چو بلبلی که جدا ماند از گلستانی — جدا ز خدمت تو بنده را چنان انگار
ز بنده دوری از همچو تو خداوندی — به اختیار نباشد خدای را زنهار
برفت آنچه ز تقصیر بخت بر من رفت — کنون ز لطف تو دارم هزار استغفار
بهیچ پایه عالی مکن سپارش من — به دست تربیت لطف خویشتن بسپار
اگر حسود نماید تعنتی مپسند — و گر سپهر رساند تعرضی مگذار
همیشه تا که بود گرد مرکز عالم — مدار دایره نه سپهر چون پرگار
مخالف تو چو پرگار باد سرگردان — به گرد مرکز حکمت سپهر دایره وار

۱- سپه، ندید مثل ترا هیچ شاه شاهسوار ۲- در نسخه‌ها: توئی ۳- ملك: که هست ۴- ملك و سپه. در اساس «تو» از قلم افتاده ۵- سپه و ملك: که دیر و دور جدا

در لغز و مدح سلطان اسکندر

فقط ملک

چه‌ماهی است که او را بود بر آب گذر — به بحر همچو صدف گشته حامل گوهر
به‌شکل نون هلالیست بـر صحیفه آب — چـو ماه نـو که نماید ز گنبد اخضر
مکان یـونس عهد است همچو بطن الحوت — عجب نباشـد اگر بحـر گیردش در بر
کمان‌وش است و شود راست کار او از تیر — سبك رواست و گران بار گردد از لنگر
تنش که از چپ و از راست دستها دارد — در آشنائی بحرست روز و شب یك‌سر
چومرغ آبی دایـم همی رود در بحر — ولی چوماهی عاجز همی‌شود در بـر
به روز جنگ به زراد خانه ای ماند — دراو ز بس که بود درع و گرز و تیغ و سپر
چوجان دشمن شه گر به‌سوی آب آید — بود چو عمر حسودش عبور از معبر
از آن چـو تخت سلیمان ز باد دارد سیر — که هست مسند سلطان عهد اسکندر
پناه و پشت ممالك به عدت و به‌سپاه — شکوه منصب شاهی بصورت و به سیر
به‌صدق همچو ابو بکر و در حیا عثمان — به علم همچو علی و به عدل همچو عمر[1]
شکوه طلعت او ماه‌را ربوده کلاه — مکـان رفعت او چرخ را گرفته کمر
ز آتش غضبش زهره را چه زهره بود — که روی خویش بپوشد ز آبگون چادر
اگر چو مار بود دشمن تو مور شود — ز رایت تو کـه شیر است اژدها پیکر
به حنجر حمل و ثور میرسد آسیب — در آن زمـان کـه بگیرد عدو سر خنجر
هنر پناها دوشینه یـاد یـار و دیـار — گـذشت بر دل من چون گذشتن اختر
به یادگار زمن این قصیده دار نگاه — . . . .[2]
چو شعر خویش غریبم در این دیار و مرا — بغیر لطف تو نی راه هست و نی یـاور
شود تمام مرتب امور معلومت — اگـر بیابم از تـو بـه عین لطف نظر[1]
خیال روی برادر به‌چشم من درخواب — چو بحر بالب خشك آمد و بـه دیدهٔ تر
بگفت جان برادر برآذرم منشان — که سوخت جان برادر ز هجر برآذر
بگفت عذر میاور مگوی دفع الوقت — کـه نا نوشته بخوانم حدیث تـو از بر
تو کیستی که به‌ده فن به‌از تو درسد وجه — هـزار بنده بـود شاه را ثنا گستر

---

۱ ـ این بیت و پاره‌ای ابیات دیگر این قصیده در قصیده بعد آمده

۲ ـ جای این مصراع در نسخه سفید است

اگر چه هست سفر را فواید بسیار — زقرب حضرت شاه و ز کسب فضل و هنر
ولی روا نبود تو مدام می بر کف — مرا ز[هجر تو در جام][1] دیده خون جگر
بگفتمش که به من شه عنایتی دارد — نمی‌توانم بـردن ز شرم نام سفر
به‌نظم قصهٔ خود را به‌عز عرض‌رسان — ز بهر عرض غرض را ادا کنی بهتر
که تاچوحال تو بر رای اوشود روشن — اجازتت بـدهد شهریار دیـن پرور
شها چو صورت احوال خویش بردم عرض — به حال بنده مخلص به لطف خویش نگر
بهر کجا که روی ذکر خیر او می‌گوی — بهر زمین که رسی نام نیك او می بر
همیشه تا شکفد در ریاض سبز سپهر — به وقت صبح گل زرد مهر چون عبهر
گل مراد تو بادا شکفته با سد برگ — شکوفـهٔ ثمر دولتی به لطف و سمر

۳۷ درمدح خواجه علی وزیر

فاتح. ملك

پیام گل سوی بلبل رساند باد سحر — سپید سر و به رقص آمد از سماع خبر
زباد صبح برافروخت لاله چون آتش — که برد خاك چمن آب جنت و کوثر
هوا برآب شکوفه همی کند کافور — صبا بـرآتش لالـه همی نهد عنبر
دماغ لاله پر از عنبراست چون‌هاون — درون غنچه پر از آتش است چون مجمر
سپهرگشت چمن ظاهرا که ظاهر بود — هـزار زهره زهـرا چـو زهره از هر
زوجه گل که تعلق به نازکی دارد — بدوخت سوزن سر تیز خار کیسه زر
زخنده غنچه از آن لب بهم نمیآرد — که زعفران به دلش از فرح نمود اثـر
به‌باد خرده رازی که غنچه‌در دل‌داشت — گـرفت سوسن آزاد در زبان یکسر
بنفشه باگل‌وسوسن به‌باغ دعوی کرد — ز انفعال چنان شد کـه بـرندارد[2] سر
زبیم حربه برق است ابر را جوشن — ز سهم نیزهٔ خار است غنچه را مغفر
به‌صبح‌وشام‌از‌آن‌آب‌میرو‌د‌در[ورغ][3] — که بر حوالی او سبزه میکشد خنجر
زمانه تیغ خلاف ازغلاف بیرون کرد — عجب نباشد اگر گل بروی باغ سپر[4]
چو مجلسیست زخوبان گل عذار چمن — ز لحن مـرغان در وی هزار خنیاگر

۱ـ در نسخه منحصر: مرا ز جام تو در هجر   ۲ـ در نسخه اساس: برنمیدارد (اشتباه کاتب)   ۳ـ درنسخه‌ها: درع، و رغ بمعنی بندی کـه از گـل و خـاشاك بندند

۴ـ کذا در نسخه دیگر. (؟؟)

سحر زمقری قمری شنو ترنم عـود   که پر زعود قماریست باغ وقت سحر
خوشست نرگس بیمار درخمار صبوح   قدح گرفت ز مستی همی شودخوشتر
به عهد صدر هدی لاله کاسه میگیرد   که سنگ میزندش روزگار بر ساغر
ورق ورق بهمه رنگ مینماید گل   به بوی آنکه شود شاه شرع را دفتر
خدایگان شریعت پناه خـواجه علـی   کـه افتخار بدوکرد شرع پیغمبر[1]
به‌صدق همچو ابوبکر و درحیا عثمان   بـه علم همچو علی‌وبه عدل‌همچوعمر
مجاهدی‌که اگر ماه رای او خـواهد   زبـاختر بگشاید چو[2] مهر تا خاور
مدار دور قمر داوری که در دورش   فزود رونق محراب و مسجد و منبر
چو شکر شکر الفاظ عذب او را آب   بگفت در عرق شرم[3] آب شد شکر
زهی بزرگ وزیری که سعد اکبر چرخ   بسوی او بنویسد که عبده‌الاصغر
ز نهی منکر در عهدش امر معروفست   که جز فرشته پرسش نمیرود منکر
ز بیم غیرت او در چمن نیارد گشت   صبا بگرد سمن عارضان نسرین بـر
ز آتش غضبش زهره را چه زهره بود   که روز روی نپوشد در آبگون خاور
زهی زرفعت قدر تو چرخ‌گشته نهان   در آب چشمه خورشید همچو نیلوفر
ز مهر رای تو ماه درست نیم عرض   ز بحر علم تو عقل نخست یك جوهر
به نور عقل توئی کائنات را حافظ   وگـرنه گشتی اوراق آسمان ابتر
ترا اگر به کفایت بگفته‌ام خـورشید   صریح شد که نبود استعارتی در خور
ز رای روشن تو ذره‌ای و سد خورشید   ز کلك خطی تو نقطه‌ای و سد محور
به‌خطه‌ای‌که به نام تو خطبه بر خوانند   ز هفت پایه‌گردون قضا نهد منبر
مکان قدر تو اسرار لامکانـی را   بسوی عالم اظهار میشود رهبر
اگر نه قدر تو باشد قضا شود عاجـز   اگرنه رای تو باشد قدر شود مضطر
چو تاب قهرتوآتش نهد به خرمن مهر   ستاره خـدره نمایـد سپهر خاکستر
کف کفیل تو چون بحر آب بحر برد[4]   درآن زمان‌که بری بحر لطف را بربر
گه از دلیری دل خاك بر سرکان ریز   گه از کفایت کف آب روی بحر ببر

۱ـ در نسخه اساس و ملك هر دوشرع پیغامبر و این کلمه پیغمبر همه‌جا درنسخه‌ها (آنجا که بایدالف برای‌رعایت‌وزن‌حذف‌شود) پیغامبر نوشته‌شده‌است.ر.ك.ص۶۰   ۲ـ ملك. در اساس: ز   ۳ـ ملك. در اساس: عرق و شرم   ۴ـ ملك. دراساس: آب‌بحر ببرد

جهان پناها یک نکته عرض میدارم — زبهر آنکه در این داوری توئی داور
چوشعرخویش غریبم دراین دیار ومرا — بغیر لطف تو نـی یار هست نی یاور
شود تمام مرتب علوم معلومت — اگر بیابم از تو به عین لطف نظر[1]
اگر بمیرد ناصر ز رنج وغم غم نیست — که نام‌خود به سخن‌زنده‌کرد تا محشر
سخن‌معرف‌خودخودشود به‌وقت‌ظهور — چه حاجتست به اظهار چون بود اظهر
ز مظهر سخن من ظهور یافت ظهیر — ز نور خاطر من‌گشت انوری انور[2]
چو عقل کل سخن من شنید باور کرد — حسود عقل ندارد کجا کند بـاور
همیشه تا که به اجمال حاکمست قضا — هماره تا که به تفصیل عالم است قدر
قدر ز قدر تو وارد مباد جز به قضا — قضا ز حکم تو صادر مباد جز به قدر

۳۸ در تهنیت عید و مدح شاه ابو المعالی

تج. ملك

صباح عید و نسیم بهار جان پرور — دو قاصدند که از روضه میدهند خبر[3]
به‌صبح‌عید خوش آید شراب بررخ‌گل — علی‌الخصوص که باشد نگار پیش‌نظر
چمن شده است‌پر ازشاهدان‌گل‌رخسار — ز بهر عید بیاراسته زر و زیور
به زیر سایه سرواست پنجه‌هـای چنار — چو در نگار سر دست یار سیمین بـر
صراحی است مگر غنچه پر می گلگون — بنفشه ساقی سرمست ولاله چون‌ساغر
فتاده بر رخ لاله زابر قطره آب — برآن مثال که در برج آتشی اختر
بهر طرف که مغنی برآورد آواز — ادا کند بهمان پرده صوت مرغ سحر
کسی که در رمضان زاهد ضروری بود — گشاد روزه رسمی به بـادۀ احمر
ز سجده آنکه سرخویش بر نیاوردی — کنون ز باده پرستی نمی‌برآرد سر
بهار و عید غنیمت بود ولیك چه سود — کـه من غریب ز شهرم بعید از دلبر
نماز شام غریبان شکسته دل بودم — نهاده بر فلك خشك روی دیدۀتر

۱ـ تکرار، ر.ك ص ۵۶ ۲ـ این قصیده را نیز ظاهراً باستقبال ازقصیده انوری بمطلع‌زیرسروده: (دیوان‌انوری مصحح استاد مدرس رضوی ۱۹۶

شبـی گـذشته‌ام دوش در غـم دلبر — بدان صفت که نه صحبش پدید بد نه سحر

۳ـ در دیوان عسجدی قصیده‌ای بدین وزن بمطلع زیر در دست است رجوع شود دیوان عسجدی مصحح‌طاهری شهاب ص ۲۲:

بـه نوبهار جوان شد جهان پیر ز سر — ز روی سبزه برآورد شاخ نرگس سر

هلال عید نمود از کرانهٔ گردون　　چنانکه ابروی خوبان ز گوشهٔ چادر
ز روشنی و صفا همچو غبغب شیرین　　و لیك چون قد فرهاد پر خم و لاغر
مگر که زنگی شب از برای زینت عید　　ز گوش خویش درآویخت حلقه‌ای از زر
درست گفتی نیمی ز خاتم شاهست　　تمام گفتی نعل سمند فخر بشر
ابوالمعالی عالی که اهل عالم را　　به مردمی و به مردیست نایب حیدر
حسین خلق و حسن خلق و مرتضی دانش　　که سرخ گشت از او روی آل پیغمبر[1]
بلند مرتبه خورشید مشتری طالع　　که پیش او چو غلامان فلك ببست کمر
غبار بدعت اگر تیره کرد چهره دین　　به آب تیغ فرو شست و پاکی گوهر
ز لطف او به زمین مور را برآید بال　　ز کین او بهوا مرغ را بریزد پر
در آن زمان که زند تیغ کینه برگردون　　زسهم او مه و خورشید افگنند سپر
ز ابر دست تو دریا فتاد در لرزه　　ز بحر جود تو کان را فسرد خون جگر
بدان خدا که به خور داد شاهی انجم　　که دست منصب شاهی به ذات تو درخور
به خطه‌ای که به نام تو خطبه برخوانند　　ز هفت پایه گردون قضا نهد منبر[2]
ترا ز ملکت توران سفر از آن افتاد　　که از تو دیدهٔ ایرانیان شود انور
بسی کمال ترا زین سفر شود حاصل　　هلال بدر نگردد مگر به یمن سفر
به صبح و شام هم این میکند دعا ناصر　　که سوی ملك خودت باد لطف خود رهبر

۳۹ در مدح سلطان جلال‌الدین هوشنگ گوید　　تح. ملك

ای چو خورشیدت ندیده دیده انجم نظیر　　پادشاهی، تاج بخشی شهریاری، تخت‌گیر
شاه کیخسرو نسب هوشنگ خسرو گیرودار　　خضر اسکندر حسب جمشید دارا داروگیر
از سحاب لطف تو یابد مدد بحر مدید　　و زسموم قهر تو دارد اثر چرخ اثیر
از قدر کلك قضا حرفی که میدارد نهان　　بر زبانت آشکارا گردد از لوح ضمیر
ساکنان خاك را بر مرکز حکمت قرار　　روشنان چرخ را بر سمت فرمانت مسیر[3]
ای دلیل رزق مردم دست تو نعم الوکیل　　وی نصیر دین یزدان عدل تو نعم النصیر
تا صبا بردست بوئی از غبار موکبت　　مجمر گردان گردون شد پر از مشك و عبیر

۱ـ نسخه. پیغامبر، ر . ك ذیل ص ۵۸　　۲ـ این شعر نیز در قصیده قبل تکرار شده　　۳ـ ملك. اساس: مشیر

باش تو با دولت وعزت، غلامانت شوند / هر یکی در کشوری سلطان و در ملکی امیر
طالعت را ازهزاران گل یکی نشکفته است / باش تا نوروز عدلت خاره را سازد حریر
درشب آخر زمان غایب شدی راه نجات / گر نبودی اهتمام رای تو بدر منیر
چون گشاید در وغازاغ کمانت بال ملك / کرکسان چرخ اندازند پر از سهم تیر
وانکه ازمیزان عدلت سر کشد چون سنبله / عاقبت در زیر پای ثور خواهد شد اسیر
هر که چون انگور دارد با تو لاف سروری / عاقبت در زیر پای عصر گردد چون عصیر
کلك از آن رو مینهد سر بر خط توقیع تو / تا جواب سائلان گوید به آواز صریر
داورا از بخت خود ناصر به حکم داوری / خواست تا پیش تو آرد ناله‌های زار و زیر
همچو نی گفتم نفیری بر کشم از چنگ غم / باز میگویم ترا باشد نفوری از نفیر
گر غرض ازشاعری نبود شعور مدح تو / طبع موزونم ندارد و زن شعری از شعیر
هر که چون سوسن گشاید ده زبان در شکر تو / لال گردد لاله وار از وصف عشری از عشیر
چون ببندد عزم توزین برسمند باد پای / گوئی از باد صبا دارد سلیمان بارگیر
شاید ار خواند شماخی از زبان انوری / «ابشروا یا اهل نیشابور اذاجاءالبشیر»[1]
بس که خلقت بی‌نوایانرا نوازش میکند / کس در این دوران نخواهد ماند در عالم فقیر
چون ببارد بحر دست تو گهر از لوح کف / از هوای او شود غرق عرق ابر مطیر
بس که گرد آیند با تو جن وانس و وحش وطیر / ازحساب لشکرت عاجز شود پیر دبیر
ازکیومرث کیان تا روزگار دولتت / خسروی چون تو نیامد درخور تاج وسریر
مستعدان را بپرور زانکه ازجمع ملوك / نام وننگ اخستان زنده است ازشعر ظهیر
تا زمین را در تمکن از حضر نبود گذر / تا فلك را در تحرك از سفر نبود گزیر
مسندت را در حضر دارالامان بادا مقام / موکبت را درسفر روح الامین بادا سفیر

۴۰ درمدح خواجه عوض شاه وزیر

فاتح. ملك

ترك چشمت دو کمان دارد و ترکش پر تیر / غارت جان و جهان کرده و دل برده اسیر
شکن زلف ترا باد صبا در حلقه / خم گیسوی ترا آب روان در زنجیر
دست امید من از زلف درازت کوتاه / جامهٔ فکر من از قد بلند تو قصیر

۱- این مصراع از انوری است درقصیده‌ای بمطلع زیر واین قصیده نیز باستقبال قصیده وسبك سخن اوست: ابشروا یا اهل نیشابور اذاجاء البشیر کاندرآمد موکب میمون منصور وزیر

دوش دیدم مه روشن به میان شب تار   بامدادان به رخ و زلف تو کردم تعبیر
آه ما را چو صبا دست به زلفت نرسید   در نگیرد به سر زلف تو آه شبگیر
نه به دامان جلال تو رسد دست خرد   نه به سر حدّ کمال تو رود پای ضمیر
گرچه دل مات شدست از رخ خوب تو ولی   عاقبت خون دل مات شود دامنگیر
به‌نفیر آیم از چنگ تو چون عود اگر   نکند طبع لطیف تو نفوری ز نفیر
ترك بیداد کن امروز وگرنه فردا   داد خواهم ز تو در بارگه صدر کبیر
خواجه ملك عوض شاه که‌در روی زمین   نیست او را عوض وثانی وهمتا ونظیر
روی او بر فلك عزّ وشرف شمس ضحی   رای او در شب تاریك جهان بدر منیر
هشت جنت ز بهار کرمش ربع ربیع   هفت دریا ز محیط کف او عشر عشیر
یك نسیم از طرب او نفس باد بهشت   یك شرار از غضب او اثر چرخ اثیر
قدر او افضل اشکال ولی بی گردش   علم او عالم ابداع ولی بی تغییر[1]
ای قمر عزم که چون بار دهی برمسند   پیش تو پشت دو تا همچو کمان باشد تیر
طایر کلك تو در وقت وقوع توقیع   سائلان را دهد آواز به الحاح صریر
عقل حیران شد وسودا وجنونش افزود   که کمال تو نگنجد به زبان تقریر
گر غلامان ترا جوزهر آید در چشم   عقده از ابروی افلاك گشایند به تیر
گرچه دعوی علّو داشته‌ام چون انگور   پایمال ستم عصر شدم همچو عصیر
شاعری گر نبرد ره بشعور مدحت   شعر در همت من وزن نیارد به شعیر
ناصر از گفته سعدی به طریق تضمین   عرضه ده گرچه سخن میرود از طور ظهیر
ای تو در شهر شهیر و به ممالك مالك   «ما در این شهر غریبیم و در این ملك اسیر»[2]
سدّ یأجوج فلك سدهٔ اعلای شماست   کار خود را به از این هیچ ندارم تدبیر
دست قهر تو اگر گوش فلك در مالد   پای در هیچ محلّی ننهد از تقصیر
روزه بر ذات شریف تو مبارك بادا   روز تو عید و شبت قدر به تقدیر قدیر
تا سر کلك دبیران بدواوین ملوك   بر رخ وصفحه کافور کشد مشك وعبیر

۱ــ ملك: بی تعبیر   ۲ــ مصراعیست از غزل شیخ به مطلع : ما در این شهر غریبیم و در این ملك فقیر ــ به‌کمند تو گرفتار و به دام تو اسیر . رجوع کنید به کلیات سعدی مصحح استاد مظاهر مصفاص ۴۷۸

باد در دولت و اقبال تو چندانی عمر — که رقومش نتواند که کشد کلك دبیر
هرمنافق که بود با تو چو کاغذ دوروی — سر بریده‌چوقلم باد وسیه روی‌چوقیر

۴۱ درمدح خواجه ناصرالدین و حسب حال خود هنگام عزیمت به زیارت مکه گوید

فاتح.ملك

مطربا برسر راهیم به آهنگ حجاز — دل عشاق حزین را به نوائی بنواز[۱]
عود را گوش بره‌بود بر آورد خروش — با که‌گفتند به گوش دلش از پرده راز
مطرب و ساز اگرنیست بسازیم که‌هست — زهره در مجلس ما مطربه‌ای‌با همه‌ساز
راه عشاق‌حسینی‌است‌اگرخواهی‌راست — جای برداشت عراقست و فرودست[۲] حجاز
مگر از کعبه دری بردل تو باز شود — پای در نه بره بادیه و سر درباز
دیروقتست که ما روی براین در داریم — در ازل‌بود بروی دل ما این درباز
کعبه زان رو که ز تأنیث علامت دارد — می‌نشینند چو عروسان بسرا پردهٔ ناز[۳]
بسته خاتون‌عرب پردهٔ عصمت بر روی — بحر وبرپیش وی‌آورده غنیمت بجهاز
چون رسی ای دل‌سرگشته به احرام و طواف — خویشتن را به حریم حرم یارانداز
حلقه بردر زن‌وگر زانکه‌درت نگشایند — انبیا را تو در این راه شفیع خود ساز
ور قبولیت بود از سر اخلاص‌بگوی — پادشاهی نظری سوی گدایان انداز[۴]

۱ــ انوری را دو قصیده بدین وزن و قافیه به مطلعهای زیر میباشد (دیوان انوری ص ۲۵۶ و ۲۵۸)

موکب عالی دستور جهان آمد باز — به سعادت به مقر شرف وعزت وناز
زندگانی ولی نعمت من باد دراز — در مزید شرف و دولت و پیروزی وناز

۲ــ ملك: فروداشت ۳ــ ملك : راز ۴ــ این مضمون را سلمان ساوجی در قصیده‌ای به مطلع:

دارم آهنگ حجازای بت عشاق نواز — راست کن ساز نوائی ز پی راه حجاز

که در مدح سلطان اویس سروده بدین سان ادا میکند: آسمان خواهدم از خاك درت دور افگند آفتابا‌نظری بر من مسکین انداز. از مطلع قصیده و برخی اصطلاحات و مضامین چنین مینماید که ناصر بخارایی را به‌این شعرسلمان نظری‌بوده‌است.

پادشاهی و گدایان بدرت آمده‌اند	کای ز مهر تو شب و روز فلک در تك و تاز[1]
حاجت ما بتو بسیار و تو از ما فارغ	بـی نیازی و همه‌کس بتو دارند نیاز
مر ورا کز حرم کعبه صفائی دارد	بهمه روز نماز است و همه عمر نیاز
حبذّا روضه یثرب که به اقبال رسول	خاك او شد ز شرف بر همه‌عالم طناز
عاشقان با دل پرنور و رخ زرد چو شمع	بـر سر قبر نبی آمده با سوز و گداز[2]
قوت ناطقه از مدح نبی عاجز شد	که خدا مدحت او گفت بحد اعجاز
رهزن باد خزان برگ رزان را نبرد	لکن از شحنه حزم تو بود خط جواز[3]
روی خوان کرمت آز گدا گر بیند	چون سخا تا به ابد سیر شود دیدهٔ آز
هر کجا خانه یار است بود کعبه ولی	راه در کوی حقیقت نبرند اهل مجاز
اگر از زمزم خم، جامه نمازی نکنی	در حریم حـرم کعبه روا نیست نماز
می خور و توبه کن ای دل که در میکده را	باز کردند و نکردند در توبه فـراز
چون نیاید سر سر گشته به محراب فرود	بعد از این چشم من و ابروی خوبان طراز
آنکه رنجیده ز ما رفت چه رفتست که من	باز می آیم و او هیچ نمی آیـد باز
دل مجروح که قربان کمال ابروئیست	یافت چون صید حرم درهمه گیتی اعزاز
ساقیا چند دمم میدهی یکدم می ده (کذا)	که در این دور بجز باده ندارم دمساز
بیم سر داشت زبان سرّ مرا فاش نکرد	رفت در خون من آن غمزه شوخ غماز
شرم دار از کرم خواجه و با تیغ جفا	هر زمان دست تعدّی بسر بنده میاز
ناصر دولت و دین آنکه چو نامش شنود	عزّ نصره[4] بصدا کـوه بر آرد آواز
آن کریمی که نی[5] پرده سرا را هر دم	از ریاض کرمش کار به برگست و به‌ساز
آنکه با راستی او ز سر علو چنار	نکند دست خزان گرد چمن دست‌انداز[6]
ای به اوصاف حسین از همه اقران اقرب	وی به اخلاص حسن ازهمه یاران ممتاز

۱ـ ملك. این بیت در نسخه اساس نیست ۲ـ ملك: درسوز و گداز ۳ـ ملك. این بیت نیز دراساس نیست ۴ـ درنسخه‌ها با تاکشیده نوشته‌شده‌شاید عز نصره‌درست‌تر باشد نظیر این ترکیبات باز دارد. ر. ك مقدمه ۵ـ ملك: پی ۶ـ ملك. این بیت در اساس نیست.

واقعاً طایر صیت تو چو پرواز کند ... نسر طایر پراز او وام کند در پرواز
نقش توقیع تو در دست سعادت خاتم ... نام والقاب تو بر بازوی اقبال تراز
تو نهال کرمی در چمن جاه ببال ... تو سهیل شرفی بر فلك جود بتاز
دید در ناصیه قدر توفرّ محمود ... آسمان بست میان بهر غلامی چوایاز
سرورا آنچه من از کربت غربت دارم ... نیست پایانش از آن روی نکردم آغاز
وقت آنست که قوس قزح[1] از شست سحاب ... تیرباران کند و برق[2] شود نفت انداز
رعد بر سطح هوا طبل زند زیر گلیم ... ابر چون سیل دمان رقص کند شیب وفراز
باد چون استره موی تن مردم سترد ... حدّت برد نهد شمع کواکب راگاز
کوه در پر حواصل بنهد بیضهٔ بط ... چرخ از بچه سیمرغ شود سینهٔ باز
چون بود میوهٔ ریحان زمستان آتش ... همچو پروانه شود کبك دری آتش باز
پوستین بره چون گرگ رباید مردم ... خلق در گرگ ربائی شده اکنون ممتاز[3]
دوست راجامه بیفزای و عدو را آتش ... تن بدخواه فروزو سراحباب فراز
حسب حالست من این مدح که پرداخته‌ام ... هم درین حالتم از لطف بحالم پرداز
سال بر هفتصد و هشتاد و دو از هجرت بود ... کین مبارك بسر آمد به طریق ایجاز
همه کوتاه و درازسخن اینست که باد ... فرصت دشمن تو کوته و عمر تو دراز

۴۲ درمدح غیاث الدین خواجه شیخ گوید فاتح. ملك. سپه. ملك۲

دوش چون درطشت خون پنهان شداین زرینه طاس ... ساقی دوران زسیم ناب گردان کرد کاس[4]
یك شبه مه در شب تاریك از وجه شبه ... پارهٔ یاراست گوئی از شبه گردش نحاس
زهرهٔ زهرا زمهر آورده بربط را بچنگ ... ثور رابهرام خنجر تاذنب رانده ز راس
آسمان بگشاده درهای سعادت راو من ... درنجوم چرخ بسته خاطرانجم شناس
منشی گردون که نام اوعطارد کرده‌اند ... ازمدیح شاه عالی کرد انشا را اساس

۱ـ ملك. در اساس قوس و قزح ۲ـ ملك. در اساس : برف ۳ـ ملك : شده‌اند اکنون باز ۴ـ این قصیده را به استقبال از قصیده مشهور انوری بمطلع زیر سروده است (رجوع کنید دیوان انوری مصحح استاد مدرس رضوی ص ۲۶۲)

چون مرادخویش رابا ملك ری کردم قیاس ... در خراسان تازه بنهادم اقامت را اساس

غیث فضل حق غیاث ملت و دین خواجه شیخ | آنکه تا باشد جهان او را بجان دارد سپاس

امن ایمان و امام امت و بشر بشر | جان جن و روح روحانیت و انس اناس

زان سریع السیر شد ماه منور در سلوك | کز ضمیرش نور در هر منزلی کرد اقتباس

کلك بی آهوی او چون نافه بگشاید ز مشك | طاس گردون از عزاله[1] در دماغ آرد عطاس

تامه از مزروع رایش خرمنی گرد آورد | منحنی میگردد و باریك هر ماهی چو داس

آسمان قدرا، تو آنی کز علوّ و منزلت[2] | میکند بر فرق فرقد خاك پای تو مساس

بر فلك چون آستانت سایه مهر افگند | اخترانرا آورد با فرق گردون التباس

درمقابل ماه با رایت شود وجهاً بوجه | درمعانی چرخ با قدرت بود راساً براس

گشته در بیدای ادراك تو ناپیدا عقول | مانده در وادی احساس تو سرگردان حواس

سیر رخش سرکشت بر ابلق دوران[3] محیط | نعل خنگ توسنت باقله گردون مماس

گر نبودی خدمت ذات تو مقصود وجود | روح در تن کی رضا دادی به رنج احتباس

منجنیق فتنه دیوار سلامت بشکند | گر ندارد قلعهٔ اسلام را حزم تو[4] پاس[5]

گر شب از مهر تو آبستن نبودی هر سحر | دامن گردون نگشتی غرق در خون نفاس

بحر با ابر کفت یك قطره دارد انضمام | مهر از نور رخت یکذره یابد انعکاس

عارضت از عارضه گر اندکی تغییر یافت | از عوارض ذات جوهر را کجا باشد هراس

چون مرض علت شد و معلول تحلیل مواد | صحت آمد علت غائی و لا باس است باس

غرّه ماه و سر سال عرب فرخنده باد | بر وجودت کز فراست در عرب شد بوفراس[6]

سرور اخضری و دارم ز آب لطف تو امید | زانکه حاصل شد مرا از خلق چون الیاس یاس[7]

نه طمع با کس که گردد رفع[8] از وجه طعام | نی لباساتی کز آنجا جر[9] توان کردن لباس

همچو پیله خلق را سر رشته با چرخست و، او | روز کور است و نداند قدر ابریشم زلاس

۱- در ملك ۲ غزاله در نسخه‌های دیگر عزاله. عزال بکسر حرف اول بمعنی سستی و ضعف. ولی عزاله در لغت دیده نشد ۲- ملك: توئی آن کز علو مرتبت ۳- ملك ۲: دریا ۴- ملك: حد تو ۵- این بیت در نسخه ملك ۲ نیست ۶- نه من بوفراسم امیر قبیله‌و تو خود میشناسی بعلم فراسه ۷- بنا بپاره‌ای روایات مراد از الیاس یونس نبی است که مدتی مردم را دعوت کرد و کسی بد و ایمان نیاورد ۸- ملك: بی‌طمع باکس نگردد رفع ۹- ملك: چون

آس را ماند فلك زان گشت نامش آسمان — همچو دانه گوهر آدم نیا ساید ز آس

بنده از ناس است و ناسی نیست اوصاف ترا — گرچه از نسیان باصل وضع مشتق گشت ناس

ناصر از حسن سؤالی نیست بی بهره ولیك — منهی رای تو میداند چه حاجت التماس[1]

شعر شعر من بنام تست پاك از ننگ غیر — خوش نباشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس

تا قیاس عقل و حدّ شرع باشد معتبر — عمر تو بادا فزون از حدّ و بیرون از قیاس

۴۳ درمدح خواجه خلیل

فاتح. ملك.د

ای رفته و باز آمده از ارض مقدس — در حفظ خداوند تعالی و تقدس

ای خواجهٔ دریا دل و خورشید عطائی — کز رای تو شد عرصهٔ آفاق مشمّس

نام تو خلیلست و شود آتش نمرود — از خلق تو ریحان و گل و لاله و نرگس

روی زمی از فرط سخای تو محدّب — پشت فلك از بار عطای تو مقوّس

با سرعت عزم تو برابر نشود خصم — با باد صبا لاف دلیری نزند خس

در شرح ثنای تو بود عاقله الکن — در وصف کمال تو شود ناطقه اخرس

ای کنگره قدر توچرخی که حضیضش[2] — از علو دهد اوج به نه طاق[3] مقرنس

هرچند که ابرام بود باز نمایم[4] — جز پیش کسان درد دل خود نبرد کس

گر کس به تامل نگرد هست هنرعیب — آری چه عجب آفت سر شد پر کرکس[5]

از نور چو اجرام بود زینت ناصر — آن به که نباشد بلباسات ملبّس

آئینه که از آب و هوا زنگ برآرد[6] — او را نمد جام به از جامه اطلس

ارکان مربع چو صلیب است جهانرا — زنهار مکن تکیه برین دیر مسدس

۱ــ در این چند بیت و غالب ابیات دیگر این قصیده شاعر ما کم و بیش تحت تاثیر الفاظ ومضامین اشعار انوری قرار گرفته است (ر.ك دیوان انوری مصحح استاد مدرس رضوی ص ۲۶۳) ۲ــ نسخه د که مدارش ۳ــ نسخه د: دهد علوی نه طاق

۴ــ تکرار مضمون. به اواخر قصیده ۴۸ رجوع فرمائید ۵ــ پر کرکس نیز مانند پرعقاب (چنانکه درحکایت عقاب مغرور ناصرخسرو معروفست) ظاهراً برای تیراندازی بکار میرفته است. فیروز مشرقی گوید داده پر خویش کرکسش هدیه تا بچه او برد به مهمانا

مرغیست خدنگ‌ای عجب دیدی — مرغی که شکار او بود جانا

در قصیده‌ای دیگر نیز (ص ۱۶) گوید آری همیشه آفت سر شد پر عقاب

۶ــ نسخه‌های دیگر: زنگ ندارد

انفاس تو آن داد[1] که ازقوت ترکیب
یکران[2] سخن شد به‌زمان تومجنّس(؟)

احسان تو باید که بدین‌قطعه‌توان یافت
تحسین من از جمله ارواح مقدس

فریاد رهی گرچه رسید ست به هرجای
لطفی کن واینجا تو به فریادرهی[3]رس

امروز که از ساده دلی بر ورق سبز
روی چمن آورد خط ازچتر مطوّس

باغ طرب و عیش تو بابرگ ونوا باد
الطایر ما صوت و الصبح تنفّس

۴۴ درمدح یکی از بزرگان صاحب‌علم‌وبانفوذ فاتح‌ملک

نماز شام که بر وفق رای بطلمیوس
برفت‌خور به زمین‌همچو گنج‌دقیانوس

طلوع کرد نجوم از مطالع اقبال
بجست وجوی مه عید عالمی جاسوس

نمود ما هچه[4] از سطح لاجوردی چرخ
چنانکه شمسه زرین و شهپر[5] طاووس

گهی چوقامت دو تاه بی دلان موهوم
گهی چوغبغب سیمین‌دلبران محسوس

شفق چو خون سیاووش بود وباده لعل
قمر پیاله زرین و کاس کیکاووس

به‌شکل ابروی زال وکمان رستم سام
بهیأت پر عنقا و طاس رایت طوس

فلک‌چو جلوه‌گه خواجه بود منزل سعد
سعادت از نظرش یافته سعودونحوس

خدایگان سلاطین پناه آصف دهر
که رای دید سلیمان عهد را بجلوس

مجاهدی که اگر تیغ بر کشد به جهاد
شعار تقوی باشد لباس او چو لبوس

شه سریر ولایت که تا کفش[6] کافیست
نماند هیچ گدائی زجود او مأیوس

فراستش را کمتر مرید افلاطون
خلافتش را کهتر مطیع جالینوس

رهی مجلس لطفش هزار چون پیران
رهین مورد مهرش[7] هزارچون کاموس

سری که همچوقلم‌نیست برخط حکمش
چو صفر ناوردش دهردر عداد رؤوس

جلاجل پر شهباز همتش از قدر
شکسته رونق بازار نغمهٔ ناقوس

چنان خدای پرستی بدور او شد گرم
که گشت آتش زردشت‌سرد پیش‌مجوس

بجنب قدرش هر صبح آسمان از مهر
بود چو مشعله‌داری که بر کشد فانوس

۱ـ انصاف‌توان داد؟ ۲ـ ملک: یک‌زان ۳ـ د: فریاد رسی ۴ـ ملک: ماه چو ۵ـ ملک : زشهپر ۶ـ ملک . نسخه اساس با کفش ۷ ملک . در نسخه اساس: قهرش

اگر چو مهر کشد تیغ کینه بر گردون | قمر حکایت روسی کند بخطهٔ روس (کذا)
زهی رسیده بجائی نفاست نفست | که سابقست وجود تو بر عقول و نفوس
از آن شده است دو تا قامت بلند سپهر | که می‌دهد زلب مهر بر جناب تو بوس[1]
بزیر زین تو گردد خموش اشهب شمس | اگرچه قله نشین است و بد نگام و شموس
بسی نماند که چون مشتری شود مسعود | زحل بدور تو کز بدوکار شد منحوس
اگر بدست ادب چرخ را بمالی گوش | چو بخت دشمن تو دور او بود معکوس
به پیش کلك و بنان تو دست و پنجه شیر | بود چنانکه بروز نبرد ساق عروس
وثیقه‌ای که ندارد نشان توقیعت | زمانه‌اش بدر آرد بریشخند و فسوس
علوّ قدر تو در عدل تا علم بر کرد | بگوش چرخ نیاید بغیر ناله و کوس
بدان زمان که زمین بود خالی از قدرت | سپهر باهمه رفعت همی خورد افسوس
بحرص گرسنه بخشد سخای او مأکول | به فقر عریان پوشد غنای او ملبوس
حسود با تو تشبه نمود و کسری یافت | نگشت همسر کسری به تاج لعل خروس
جهان پناها اشعار ناصر از نظرت | شدست چون زر رایج اگر چه بود فلوس
رطوبت سخن و گرمی دلم برهاند | زخشگ مغزی زرق و برودت سالوس
ز گرمی سخنم خون مدعی جوشید | ره نفس بگلویش گرفت چون کابوس
مذاق طبع تو دانای عصر شد داند | عصیر رایق نیشکر از عصارهٔ سوس
ز بهر نام بپرور مرا که نامی شد | حدیث رستم دستان بشعر شاعر طوس
دل دلیر تو از عود عید خرم باد | ز فاقه خصم چو عباس دوس خوار و عبوس
همیشه تا که شود[2] عقل بر نظر حارس | هماره تا که بود روح در بدن محبوس
مخالف تو به حبس ابد مقید باد | ز دقت نظرت عرصه جهان محروس

٤٥ در مدح سلطان جلال الدین هوشنگ گوید — فاتح. ملك

صباح عید که برخاست عزم میدانش | چو صبح مطلع خورشید شد گریبانش[3]

۱– مصراع اول این بیت و مصراع دوم بیت قبل از آن در نسخه اساس نبود و بجای دو بیت یك بیت نوشته شده. از روی نسخه ملك اصلاح شد. ۲– ملك: بود

۳– این قصیده را نیز به استقبال از قصیده ظهیر فاریابی سروده بمطلع

ز خواب خوش چو برانگیخت عزم میدانش | مه دو هفته پدید آمد از گریبانش
←

برآمد از دل پرخون عاشقان تکبیر / در آن زمان که بدیدند روی رخشانش
بباد پای روان بر چو آذری ، برزین[1] / سوار گشت و بسی دست دل به‌دامانش
سمند او که چو آتش همی گذشت از باد / ز راه لطف‌توان خواند[2] آب‌حیوانش
سپهر کحلی در چشم آفتاب کشید / هر آن غبار که انگیخت نعل یکرانش
چو گوی بر سر میدان او نهادم سر / ولی نداشت سرگوی زلف چوگانش
بشکل آنکه دوچوگان رسند بریك گوی / خمیده بود سر زلف بر زنخدانش
به‌رسم عیدز قندش کسی که‌حلواخواست / به تیر غمزه بی‌کیش کرد قربانش
لبش به پرسش در دم جواب شافی داد / زهی عسل که شفا آیتیست در شانش
فراز خنگ فلك راند زردهٔ خورشید / که بود میل سوی بارگاه سلطانش
خدایگان سلاطین جلال‌دین هوشنگ / که هست زیر نگین خاتم سلیمانش
بسی‌نماند که از روی تیغ و پشت کمان / کشد بسوی سپاهان سپاه شروانش
زمین معرکه را گل شکفت و لاله دمید / ز خـون خصم بهنگام تیر بارانش
کمینه‌هندوی‌دربان‌او در آن درجه است / که عبده بنویسد ز چرخ کیوانش
به‌گوش دشمن او گر بود امیر اجل / رسد پیام اجل از زبان پیکانش
ز شمع مهر از آن مه بارتفاع رسید / که بود صورت پروانه‌ای ز دیوانش
جهان گرفت چو خورشید یك سواره به‌تیغ / در این قضیه از آن قاطعست برهانش
زهی رسیده بدان پایه دامن جاهت / که گرد او نرسد زال زر بدستانش
زپنج نوبت‌عدلت‌جهان‌چنان‌شد راست / که اعتدال پذیرفت چار ارکانش

←

و غالباً مضامینی مشابه نیز در هر دو دیده میشود و پیداست که از شعر ظهیر اندکی متاثرشده است (ر. ك دیوان‌ظهیر فاریابی مصحح هاشم رضی ص ۸۲) ونیز سلمان ساوجی مطلع قصیده خود را بدین وزن و قافیت چنین میاورد

صباح عید مگر بود عـزم میدانش / که مه زغالیه بر دوش‌داشت چوگانش

مصراع اول هر دو شاعر بسیار بیکدیگر شبیه است و نزدیك ، همچنین مضمون بیت نهم در شعرسلمان چنین است ز لعل او کـه عسل آیتی است درشانش و پیداست کـه ناصر چنانکه در اواخر قصیده نام میبرد دراین شعر باستقبال آن دوشاعر رفته است

۱ـ ملك. در تح: بزمین　　۲ـ ملك. در تح: گفت

عدو ز علت سودا بقید تو درماند
بغیر نیلوفر تیغ نیست[1] درمانش

کدام خصم ز تو سرکشید همچون‌مار
که‌سر نکوفت‌شکوهت‌به‌سنگ‌خذلانش

کدام دوست ببوسید پای تو چون مور
که‌پروبال‌ندادی بـه عـدل واحسانش

چوشمع‌درسربدخواه‌اگرسرافرازیست
تفاوتـی نکند زیـر تیغ بنشانش

وجود مثل تو در حد عقل ممتنع‌است
بدان دلیل که ممکن نبود امکانش

اگر نه دور فلك برمراد تو گـردد
بود چو دور تسلسل محال دورانش

ز بهر تیغ تو دندان برآورد ماهی
بفرق خصم تو دریا نمود دندانش

شها مدیح تو ازگونه‌گونه سوسن نطق
شدست گلشن و ناصر هزار دستانش

بهر قصیده‌که برخواند از روانی شعر
زبان گشاده به تحسین روان حسانش

روا بودکه برین مدح آفرین خوانـد
ز فـاریـاب ظهیر و ز ساوه سلمانش

همیشه تـا به ارادت خدایرا بـا خلق
عنایتست قـوی‌تـر بحال انسانش[2]

بحال شاه خـدا را عنایت ازلیست
سعادت ابـدی باد هم بدین سانش

۴۶ درمدح غیاث‌الدین خواجه‌شیخ

فاتح. ملك

به توفیق یزدان و یاری طالـــــع
گزیدم سفر از دیـــــار ومواضع[3]

شبی از طلوع سحر دور مانـده
کواکب برآورده سر از مطالع[4]

یکی در مسیر و دگـر در تحیّر
یکی مستقیم و دگر گشته راجـع

ثـوابت فـروزان بـر ایوان ثـامن
چراغ ز حل تیره بر بام سابع

طلب کردم از نور انجم هدایت
چو اصحاب بدعت ز اهل شرایع

شبی تیره مانند کفر و ضلالت
رهی راست درپیش وچون‌شرع شارع

۱ـ کذا ، در نسخه ملك «نیلوفر تیغ نیست» را ننوشته و جای آنرا سفید گذاشته است، ۲ـ در ملك به حال ایشانش ۳ـ سلمان ساوجی را بدین وزن و قریب بدین مضامین با قافیه دیگر قصیده‌ایست به مطلع : سقی‌اله لیلا کصدغ الکواعب شبی عنبرین موی و مشکین ذوائب

ر . ك‌دیوان سلمان ساوجی مصحح مهرداد اوستا ص ۲۹ و شاید ممدوح هر دو شاعر یکی بوده است ۴ـ ملك. در اساس: بمانده سرانـدر مطالع

وداع وطن گاه مألوف کردم — بجانم رسید از وداعش ودایع
همی ریخت از چشم من سیل سایل — همی جست از آه من برق لامع
نه یك کس که گیرد بجز اشك دامن — نه یك تن که آید بجز ضعف مانع
مرا تکیه‌گه بر سنام [نجیبی][1] — تو گفتی عطارد شد از اوج طالع
بیابان نوردی اقالیم گردی — به هنگام سرعت چو اعصار سارع
به شب خواستن همچو اقطاب قائم — به برگ گیاهی چو ابدال قانع
چنان در نظر منحنی[2] شکل هودج — که در پیش بت بر همن گشته راکع
پریچهرگان در زوایای محمل — چو خلوت نشینان به کنج صوامع
چو مه هرکسی را بهر برج مقصد — مرا سایهٔ شمس برجیس طالع
غیاث دول غوث دین شیخ ملت — که اوضاع لطف وکرم راست واضع
پناه ملك خواجه شیخ آنکه حکمش — چو تیغست بر فرق بدخواه طالع
به شمشیر لا از پی فتح الّا — چو شیر خدا ما سوی راست قامع
خلف بهتر از وی نیامد سلف را — که چون شافعی امتان راست شافع
چوگرمی بازار اقبال او دید — سعادت ورا مشتری گشت و تابع
اگر قطرهٔ ابر لطفش ببارد — مضیق دل کان شود بحر واسع
وگر آتش قهر او را ببیند — شود آهن از بیم چون آب مایع
کفش بیت معمور را بوده عامر — درش سقف مرفوع راگشته رافع
زهی رفته صیت تو چون صور محشر — مقیمان آفاق را در مسامع
وجود تو در عرصه ربع مسکون — بمانند خورشید بر چرخ رابع
وگر عقد انعام عام تو گیرند — ز هم بگسلد عقده‌های اصابع
منور زرای تو جرم کواکب — لطیف از مزاج تو جسم طبایع
معطر ز عود سعودت[3] محافل — منور ز شمع حضورت مجامع
قضا از قدر هر چه دارد نهفته — شود از ضمیر منیر تو شارع

۱ــ ظاهراً باید چنین باشد. درنسخه اساس کلمه‌ای شبیه به «نخستین» بی نقطه حرف اول و دوم نوشته شده است. ملك: سفید است ۲ــ ملك. دراساس: محیی ۳ــ سعد. وسعود. بیخ گیاهی خوشبو

گل مکرمت در ریاض زمانه ‌ ‌ ‌ بود از نهال وجود تو طالع
حمل را به گردون برد بهر طعمه ‌ ‌ ‌ مگس‌وار از خوان تو نسر واقع
در آفاق شد همچو خورشید روشن ‌ ‌ ‌ که قدر تو متبوع [و] چرخ‌است تابع
زتاب تو هرگه که آمد کشائی (کذا) ‌ ‌ ‌ روان کرد بی وقفه جر منافع[1]
چو من ینفع الناس خیرالاناس است ‌ ‌ ‌ تو خیرالاناسی بخیرالمنافع
بلاهای آخر زمانرا به عالم ‌ ‌ ‌ بجز همت عالیت نیست دافع
ز نظمت که سلك جهان را نظام است ‌ ‌ ‌ پر از در و گوهر شود سمع سامع
چو قرآن مقالات تو در فصاحت ‌ ‌ ‌ کمالات مجموع را گشته جامع
مقدم ز سحر است و اقرب به معجز ‌ ‌ ‌ سخنهای مصنوع تو از صنایع
به معنی و صورت بدیع الجمالست ‌ ‌ ‌ بیان معانی تو در بدایع
کسی را که دارد ز فکر تو دوری ‌ ‌ ‌ خیالیست باطل حیاتیست ضایع
همی تا بر این دشت خضرای گردون ‌ ‌ ‌ بعینه غزاله غزالیست راتع
غزل خوان ایوان تو باد زهره ‌ ‌ ‌ سماع تو چون دور گردون تاسع
دعای تو ناصر بگوید به مقطع ‌ ‌ ‌ که خوشتر از این نیست حسن‌مقاطع

۴۷ درمدح جلال‌الدین هوشنگ شاه گوید

فاتح. ملك

چوزهره ماه مغنّی بساز دف درچنگ ‌ ‌ ‌ که درگرفت سماعی چو دورهفت‌اورنگ[2]
نیم مخالف بر بط اگرچه راهزنست ‌ ‌ ‌ که از عراق براه حجاز کرد آهنگ
بدور گل می‌گلرنگ را غنیمت دان ‌ ‌ ‌ که دهر بلعجبست و زمانه پرنیرنگ
ز غصه خون جگر لاله در قدح دارد ‌ ‌ ‌ که باد ساغر او را همی زند برسنگ
گشاده‌روئی گل بین که‌درشکرخنده‌است ‌ ‌ ‌ درون پرده‌چراهمچو غنچه‌ای دلتنگ
بنوش باده گلگون تلخ شورانگیز ‌ ‌ ‌ ز دست ساقی رعنای‌شوخ چابك‌شنگ
شکوفه کرد دل غنچه ازشراب صبوح ‌ ‌ ‌ به اقتضای طبیعت نمود رنگارنگ

۱- ملك. این بیت در نسخه اساس نبود ‌ ‌ ‌ ۲- این قصیده را چنانکه خود گفته است درجواب‌شعرظهیر فاریابی سروده به مطلع:

چو زهره وقت صبوح از افق بسازد چنگ ‌ ‌ ‌ زمانه تیز کند نالهٔ مرا آهنگ

گذر بجانب صحرا که گل به سد رنگست
چنانکه شاه به عزم شکار آهو و رنگ

برفت از سر صحرا و کوه قاقم برف
که نیست شاه جهانرا سوی سمور آهنگ

جلال دولت و دین شاه اردشیر سیر
خدایگان زمان داور زمین هوشنگ

یگانه‌ای که چو خورشید صیقل رایش
ز روی آینه ماه می‌زداید زنگ

بسی نماند که در روم روز[1] از عدلش
ز شام باز نیاید سیاهی شب زنگ

اگر روایت شیرین لفظ او شنود
شکر چو قند مکرر خجل شود در تنگ

چو در کمان کژئی دید زور در وی[2] کرد
بدوخت دیده بد خواه را به تیر خدنگ

بدست شاه دل باز می‌تپد در بر
به وقت حمله شاهین ز ناله‌های کلنگ

به‌پای خویش دهد بوسه بر کف شه باز
که دستگاه بزرگیش آمدست به چنگ

زهی به صلح وصلاح تو ملك مستظهر
چه حاجتست که شمشیر بر کشی در جنگ

بهر کجا که رود اژدهای رایت تو
طریق او رجع القهقری ست[3] چون خرچنگ

قضا بشکل مه نو رکاب دار تو شد
که تنگ در کشد از منطقه فلك را تنگ

همین که روی به بدخواه آورد چون شیر
عدو چو باد گریزد از او به سد فرسنگ

چو شیر [قالون][4] در حال پایمال شود
اگر ز کبر عدو با تو سر کشد چو پلنگ

عدو که داشت چو انگور با تو سر کشئی
بسر زد ار فنا گشت عاقبت آونگ

چو آب تیغ تو بدخواه را ز سر بگذشت
ز بحر دست تو ناکام شد به دست نهنگ

ز ذکر خیر تو فخر مخالفان شد عار
ز نام نیك تو ناموس دشمنان شد ننگ

عجب نباشد اگر از میان رود به کنار
ز سهم تیغ تو زنّار از میان فرنگ

شها به مدح تو ناصر همان مثال نمود
که نوك خامهٔ مانی بصورت ارژنگ

در امتحان قصاید رهی نیارد عذر
که گر براق بود اسب عذر باشد لنگ

ز بهر نام تو گویم جواب شعر ظهیر
«چو زهره وقت صبوح از افق بسازد چنگ»[5]

در آن زمان که روایت کنم مدیح ترا
«زمانه تیز کند ناله مرا آهنگ»

۱ـ ملك: روزی ۲ـ ملك: بروی ۳ـ ملك. در نسخه اساس رجع العبقری ست، در نسخه ملك این مصراع بجای مصراع دوم بیت بعد آمده و بالعکس ظاهراً از اشتباهات ناسخ است ۴ـ درنسخه‌ها قالین آمده که‌معنی مناسبی برای‌آن بنظر نرسید ولی قالون نام جزیره‌ایست که چیزهای عجیب بدان نسبت میدهند. شاید مناسبتر از قالین باشد.

۵ـ این مصراع و مصراع دوم بیت زیر از ظهیر فاریابیست

همیشه تـا کـه دو رنگست ابلق ایـّام   زمان عمر تـرا بـاد در زمانـه درنگ
ترا که‌فرّفریدون‌و جاه وجمشید است   فرید دولت و دین باد و دانش‌وفرهنگ

۴۸ درمدح معز الدین ملک‌حسین پادشاه

فاتح. ملك. د

نشست خسرو گردون ببارگاه حمل   بـه نـام نامیه منشور داد بهر عمل
کنون به سوی مزاج جهان بباید دید   که‌گشت سوی مزاجش به اعتدل بدل
چنان بهر طرف[1] جوی سبزه‌ست بباغ   که می کشند بزنگار بر ورق جدول
ز عشق گل به دل لاله داغهای سیاه   چنانك عنبـر سارا در آتشین منقل
ز برگ بید فتادست[2] سایه بر سر گل   به شکل خنجر بهرام برگلوی حمل
حـرارتی ز هوا تا در اواثـر نکند   شکوفه مالد بر روی خویشتن سندل
چنانکه خنجرغازی[3] بخون‌خضاب‌شود   ز رنگ لاله و گل سرخ‌گشت‌تیغ‌جبل
نشسته بر سر هر شاخ بلبلی گـویـا   چوعالمان مجادل[4] بوقت‌بحث‌وجدل
عروس باغ پراز لاله‌های رنگارنگ   مثال حـور بهشتیست درمیـان حلل
دریده غنچه گریبان برقص آمده سرو   چنار دست‌زده‌گفته مرغ[5] صوت‌وغزل
خوش‌است طرف‌چمن خاصه‌باگلندامی   که بوی سنبل او برد از دماغ خلل
مجو معلم وواعظ[3] بجز مغنی و چنگ   که هر دوراست ادا میکنندقول وغزل
صبا ز خـاك در شاه کحل میسازد   که چشم[6] نرگس سیراب میشود اکحل
زبان سوسن آزاد اگرچه طولی داشت   دعای عمر شهنشاه گفت و شد اطول
خـدایگان سلاطین مشرق و مغرب   معـّز دولت و دین شاه اعلم اعـدل
ملك حسین حسن خلق ، شاه دودهٔ کرت   که روشن‌است زرایش جهان‌علم‌وعمل
مجاهدی کـه اگر بانگ بر زمانه زند   چوموش مرده‌کند شیر چرخ ترك حیل
نبود سائل در ملك او وگر هم بود   جناب دولتـه قـال خـذ ، ولاتسأل
زهی رسیده بجائی کمال دانش او[7]   که از ازل بابـد بیند ، از ابد بازل

۱ـ د . در نسخه اساس و ملك : بهر طرفی   ۲ـ نسخه د . و ملك . در اساس : قبادست   ۳ـ ملك و د . در نسخه اساس: عارض‌آمده   ۴ـ د. محادق   ۵ـ دو ملك: مرغ گفته   ۶ـ د: مفتی   ۷ـ د: سرهه

بحق آنکه جز او نیست اول و آخر — که‌هست ذات تو مقصود آخر و اول
بطوع طائر دولت مطیع خدمت تست — کجا رود چو مگس اوفتد بدام عسل
به لطف وغبغب[1] تو بازبسته راحت و رنج — فراغت است جهانرا ز مشتری و زحل
حدیث رستم دستان شدست افسانه — ز ضرب تیغ تواکنون همی زنند مثل[2]
مدیح غیر تو در خاطرم نمی‌آید — حریم کعبه نشاید مقام لات وهبل
به‌سمع‌شاه‌جهان‌یك دوحرف‌خواهم گفت — ولی ز بیم ملالت ملخّص و مجمل
ز اوستاد من این نکته یاد می‌دارم — که زینهار سخن را نگاه‌دار محل[3]
مرا ز شعر تفاخر بمدح تست ، ارنی — به نسبت هنرم شعر صنعتیست اقل
ز بحر شعر کسان قطره‌ای نمی‌جویم — طهارتی نتوان کرد از آب مستعمل
نظام کار جهان چون ز تست می‌خواهم — که کار بنده نماند مبتّر و مختل
همیشه تا بحروف جمل کنند حساب — حساب عمر تو بادا فزون زحرف جمل
دو میوهٔ[4] گل دولت به بوستان وجود — همیشه تازه به لطف خدای عزّوجل

۴۹ درمدح سلطان اسکندر گوید

فاتح. ملك

سحر زخون‌دل‌شب بریخت می درجام — برآور از افق ساغر آفتاب مدام[5]
مئی که زهره‌بچرخ آرد ازنشاط وطرب — هنوز پیش نیاورده شمه‌ای به مشام
مئی که لعل شود مغز استخوان حریف — هنوز از دهن جام زر نرفته به کام
بساز بزم و بزن بربط و بیاور نقل — بسوز عود و بنه شکر و بیاور جام
اگر ز بخت‌جوان دربرت‌رفیقی‌هست — ز پیر چنگ طلب کن حریف‌ورسم‌مقام
بسخت‌روئی‌دف‌بین که درکف مطرب — تپانچه میخورد و کم نمی کند ابرام

۱ــ کذا در اساس و ملك . در نسخه د: بلطف و عنف تو شد باز بسته. و شاید کلمه متن هم بی مناسبت نباشد . غبغب گرفتن برای خود داری از انجام کاری مصطلح است چنانکه گویند فلانی وقتی چیزی از او میخواهی غبغب میگیرد یعنی تکبر وتفاخر میکند.

۲ــ د . در تح و ملك : همی رسد بمثل   ۳ــ د . در ملك و تح : بکار دار محل

۴ــ د: چو میوه   ۵ــ این قصیده را نیز شاید به استقبال از قصیده ظهیر فاریابی سروده باشد به مطلع: وطن به سایه گل ساز در چنین ایام که گشت تارم و کاشانه نزد عقل حرام

درون کشتی زرین جام بحر عقیق — ملیح شکلی ملاح اوست[1] سیم اندام
برو بکعبه دیر از برای زمزم خم — مجو صفا بجز از محرمان بیت حرام
چنان بریز ز مستی تو درد برسر درد[2] — که هیچ نوع ندانی حلال را ز حرام
ز ساقیان سقاهم بنوش جام طهور — بیاد مفخر آفاق و افتخار انام
خدایگان سلاطین دور اسکندر — که آسمان جلال است و آفتاب کرام
زحل محل قدر اقتدار عادل دل — قمر مقارنهٔ، یم یمین نامی نام
[ندیده][3] روی حدود کمال او افکار — نبرده راه رسوم جلال او اوهام
زمین به چرخ درآمد چو عزم او جنبید — فلك زمین شد چون جرم او گرفت آرام
اگرچه تو سن تند است کره گردون — به زیر ران مرادش خمول گردد ورام
به‌خنگ چرخ اگر زین چو ماه بربندد[4] — شه نجوم به بوسد رکاب او چو غلام
به‌پیش دست و دلش جودکان و بخشش بحر — چوذره است زمهر وچوقطره‌ای زغمام
دراشتباه فتاده است عقل کل سدبار — که صدر سدره کدام است‌وسده‌تو کدام
زهی عظیم وجودی که آسمان پیشت — قیام‌کرد به تعظیم تا بروز قیام
دقیقه‌ای که قضا را نهفته با قدرست — به دقت نظرش رفع کرده‌ای ابهام[5]
چنان بدور تو طبع زمانه آسوده است — که‌نیست بامی‌وگل زحمت خماروزکام
چنان عدالت تو کام هرضعیف دهد — که شیر شیر خورد سیر آهوی آکام[6]
درآن زمان که زمین گردد آسمان‌ازگرد[7] — ز درع وخود بود خاك چرخ مینا فام
چو رای حرب کند اژدهای رایت او — حسود را دل و زهره فرو چکد زمسام

۱– ملك. در نسخه اساس: اندام اوست ۲– ملك: بز سرمن ۳– در همه نسخه‌ها بدیده است ولی این بیت در قصیده ۵۱ که تکرار شده «ندیده» آمده و مناسب مقام نیز چنین است. ۴– درهردو نسخه بربندت ، دال به‌تاءشده . ۵–ملك :دراساس: افهام . و این بیت در قصیده بعد نیز (که بدین وزن و قافیه است) آمده . در این قصیده نسخه اساس «ایام» و نسخه ملك «ابهام» ضبط است . همچنین پاره‌ای از بیتهای دیگر در قصیده بعد آمده . ۶– این بیت نیز تکرار شده و در هردو نسخه بصورتهای گوناگون آمده. در نسخه اساس در این قصیده «آهوی اکمام» است. آکام جمع اکمه بمعنی پشته‌های بلندونام جائیست وباز درقصیده‌ای دیگر گوید: ازشیرشیرسیرخورد آهوی‌اکم.

۷– استاد فردوسی راست : ز سم ستوران در آن پهن دشت زمین شدشش‌و آسمان گشت هشت.

نعوذ بالله از آن آب رنگ آتش فعل
ببحر دست توهمچون نهنگ خون آشام

ز آشیان کمانت پرد عقاب سه پر
برد به سوی حسود تو از اجل پیغام

اگر چوماهی دربحرخون گریزد خصم
زسهم شست تو بروی زره شودچون دام

به خوان معرکه ازخون وشخص بدخواهت
به وحش و طیر رسد تا ابدشراب وطعام

براق برق مسیرت چو از سپهر گذشت
نشان نعل سم اوست هیات اجرام

چو عقدهٔ ذنب او ز جوزهرزده‌اند
. . . .[1]

زحد چینش اگر در سحر برانگیزند
چو آفتاب رسد نیمروز را از شام[2]

به نور رای گرفتی چو مهر ، عالم را
چه حاجت است که‌شمشیر برکشی زنیام

همه عظام سلف سر ز خاك بردارند
نسیم خلق توگر بشنود رمیم عظام

جهان پناها تصدیع بنده مخصوص
برآستان تو خاص است از عنایت عام

بحال بنده فتوریست حالیا خواهم
که همچو نظم من ازلطف‌تورسدبنظام[3]

علو شعر من از یمن نام عالی تست
نه از تکلف تجنیس و زینت ابهام

همیشه تا فلك مستدیر و شام و سحر
به شکل دایره گردد میان نور و ظلام

شب زمانه زرایت منیر باد چو روز
به زیر زیـن مراد تو ابلق ایام

تو از مکارم اخلاق حافظ ناصر
معین و ناصر تو ذوالجلال والاکرام

۵۰ درمدح خواجه عبیدالله وزیر وصاحبدیوان

فاتح. ملك

درد سر دارم از خمار مدام
نیست درمان بجز دوام مدام[4]

درد ما را دواست دردی دن
دردمندی که دیده درد آشام

زلف ساقی برای ما دامست
ما مقید به دام او مادام

چشم او بهر صید میگردد
هست صیاد از آن بود بادام[5]

۱ـ جای این مصراع در هر دو نسخه سفید است ۲ـ قریب بدین‌مضمون در قص ۵۱ تکرار شده است . ۳ـ این بیت هم در قصیده دیگر تکرار شده .

۴ـ این قصیده نیز با ستقبال از دو قصیده انوری سروده شده بمطلع‌های زیر(دیوان انوری مصحح استاد مدرس رضوی ص ۲۰۳ و ص ۳۱۲) جرم خورشید دوش چون گه‌شام سر به مغرب فراکشیدتمام ـ دوش سلطان چرخ آینه فام آنکه دستور شاه راست غلام

۵ـ درهر دو نسخه چنین است . و به نظر میرسدکه تکرار قافیه باشد در غیر این صورت معنی مغشوش میگردد .

حلقهٔ زلف او، به دانهٔ خال — مرغ دل را همی کشد در دام
به حقیقت در این طریقت ما — پیر چنگست و رهنمای مقام
نام او کرده‌ایم در سر ننگ — ننگ در دین عشق باشد نام
چند جوشیم سر به مهر چو خم — پخته در ظاهر و به باطن خام
بر لب آریم راز دل چو قدح — تا بکی دم فرو بریم به کام
شکوه‌ای پیش صاحب دیوان — ببریم از نوایب ایام
صاحبی کافتاب چاکر اوست — خواجه‌ای کش عطارد است غلام
ناظم مملکت عبیدالله — که وزارت از او گرفت نظام
نقش توقیع او بیاراید — چهرهٔ صبح را به طرهٔ شام
تیغ در عهد بخت بیدارش — بیش سر بر نیاورد ز نیام
کلك او تا زبان دراز نکرد — از لب بحر برنیامد کام
عزم او داد و حزم او بخشید — چرخ را دور و خاك را آرام[1]
از حیای کف کفایت او — عرق سرد می‌چکد ز غمام
وز نهیب دم مهابت او — نفس گرم میزند بهرام
ای وزیری که بر رخ کافور — کشد از مشك کلك تو ارقام
دوستانرا ز خط تو باشد[2] — بوی ریحان اگر رسد به مشام
دشمنانرا ز کلك خطی تو — خون بجای عرق چکد ز [مسام][3]
دو زبانی سیاه خواهد کرد — روی خصم تو چون سر اقلام
دشمنت را ز رشك مجلس تو — خون دل تا به لب رسید چو جام
گر ببندد[4] سوار امر تو زین — توسن روزگار گردد رام
کرّه چرخ را اگر خواهی — قدر تو سازد از مجرّه ستام
زردهٔ مهر را اگر گوئی — قهر تو بنهد از کسوف لجام

۱ــ قاآنی را در مدیح حضرت رضا(ع) قصیده‌ای غراست مضمون این بیت را در آنجا چنین میاورد: امام ثامن ضامن حریمش چون حرم آمن زمین از حزم او ساکن سپهر از عزم او پویا ۲ــ ملك : توقیمت (ظاهرا توقیعت ، بوده) ۳ــ تصحیح قیاسی. درهر دونسخه که این قصیده آمده «مشام» نوشته شد . ۴ــ در نسخهٔ ملک ببندت (دال به تا تبدیل شده.)

صاحبا کعبه جناب ترا
بهر طاعت ببسته‌ام احرام
که‌چو ارکان‌دین‌مرا فرض‌است
شرط تعظیم شهریار انام
قرب‌سالیست‌تادراین‌حضرت
میدهد داد نظم و نثر کلام
گرچه‌عیب‌است‌سر بسرهنرم[1]
عیب پوشیدنست رسم کرام
غرضی عرض میکند ناصر
گرچه دارد خجالت از ابرام
کانچه‌دخل‌وعطای‌سلطان‌بود
خرج منزل شد ولباس‌وطعام
غیر لطف تو هیچ‌باقی‌نیست
که بماناد تا بروز قیام
تا بگردد بگرد مرکز خاك
همچو پرگار چرخ آینه فام
حفظ[2] تو باد همچو دایره‌ای
گرد بر گرد مرکز اسلام

۵۱ درمدح قاضی جلال‌الدین گوید

فاتح. ملك

طلوع کوکب اقبال قاضی اسلام
خجسته باد چو مه برلیالی و ایام
قدوم موکب قاضی‌القضات در عالم
مبارکست‌خصوصا بدین‌خجسته‌مقام
امام عالم عادل جلال ملت و دین
که روزگار همی خواندش ولی‌انام
ندیده روی حدود کمال او افکار
نبرده راه رسوم جلال او اوهام[3]
بچارمذهب برعقل اقتدا فرض‌است
در آن مقام که رای‌رفیع اوست امام
مربی علما ناصب مناصب علم
که رای‌اوست‌مبیّن حلال‌را زحرام
معلمی که به تعلیم علم در عالم
درست کرد قضایای شرع را احکام
همه ز فربهی جاه‌کلك لاغر اوست
که تیغ فتنه رود سرنگون بچاه‌نیام
طیور وجن وملك‌را درآورد در قید
چو کلك‌او نهد ازخطو نقطه دانه‌ودام
صبا زگرد رهش یافت عنبر اشهب
که خاك رایحه مشك میدهد به مشام
سخای بحر گهربار دست اورا دید
که ابر را ز حیا میچکد عرق زمسام
به پیش دست ودلش جودکان وبخشش‌بحر
چوذره‌ای است زمهر و چو قطره‌ای زغمام

۱ــ تکرار مضمون، به‌قصیده۴۱ رجوع شود ۲ــ (خط‌تو؟؟) درهمه نسخه‌ها«حفظ» نوشته شده . خط باپرگار ودایره مناسب تربه نظر رسید

۳ــ این بیت ازجمله ابیاتی است که‌در قصیده ۴۹ (بدین وزن وقافیه) تکرار شده

زهی سپهر جنابی که در مقام صفا ‌ ‌ ‌ طواف کعبه جاه تو [1] میکنند احرام
تراطریق رسالت از آن جهت ملکه‌است ‌ ‌ ‌ که سوی خصم همی آوری زحق پیغام
در اشتباه فتاده است عقل کل سد بار ‌ ‌ ‌ که صدر سدره کدامست وسده‌تو کدام
چنان عدالت او کام هر ضعیف دهد ‌ ‌ ‌ که شیر شیر خورد سیر آهوی آکام [2]
دقیقه‌ای که قضا را نهفته با قدر است ‌ ‌ ‌ به دقت نظرش رفع کرده‌ای ابهام [3]
به آب لطف تو تاگرد فتنه بنشاندی ‌ ‌ ‌ نیافت حادثه چون زلف دلبران آرام
اگرچه عود بود دشمن تو سوخته به ‌ ‌ ‌ که هست آتش دوزخ برای مردم خام
عراق‌را بوجودتو شهرت افزوده است ‌ ‌ ‌ زبایزید بیفزود شهرت بستام
دمشق را زوجود تو رونق افزوده‌است ‌ ‌ ‌ که نقد کان به مکان دگر بر آرد نام
همه عظام سلف سر ز خاك بردارند ‌ ‌ ‌ نسیم خلق تو چون بشنود رمیم عظام [4]
اگر نه جامهٔ افلاك قدر او بودی (كذا) ‌ ‌ ‌ غزاله در خطر ستی ز پنجه ضرغام
و گر نه راعی اجرام [5] عدل او باشد ‌ ‌ ‌ شود به خون حمل سرخ خنجر بهرام
زبیم او جگر نقل چون کباب شدست ‌ ‌ ‌ بجوشد از غضبش خون باده‌در دل‌جام
به چنگ زهره اگر بشکنند دل ساغر ‌ ‌ ‌ بجای جرعه‌چکد خون زچشم‌جام مدام
هنر پناها ناصر درین دیار نخست ‌ ‌ ‌ به‌یك نظر به‌تو مخصوص‌شد به‌سدا کرام
کنون زلطف تو دارد هزار گونه امید ‌ ‌ ‌ ولی وسیله ندارد بغیر حسن کلام
چو شعر آب حیاتست نام نامی را ‌ ‌ ‌ بدین قصیده ترا تا ابد بماند نام
بدین بهانه ز من تربیت دریغ مدار ‌ ‌ ‌ بهانه جوی بود در سخا و لطف کرام
به حال بنده فتوریست [6] حالیا خواهم ‌ ‌ ‌ که همچونظم من از لطف‌تو رسد به‌نظام
همیشه تا که شه نیمروز از مشرق ‌ ‌ ‌ به زخم تیغ کند فتح تا ولایت شام
چو نیم روز ترا روی بخت روشن باد ‌ ‌ ‌ مخالفان ترا روز عمر تیره چو شام

۱- ملك . در نسخه اساس : چاه‌تو
۲- نسخه اساس و نسخه بدل مغشوش بود از روی قصیده پیشین اصلاح شد
۳- ملك. در اساس: ایام. بیت مکرر است به قص ۴۹ رجوع کنید
۴- این بیت نیز تکرار شده. بقص ۴۹ رجوع فرمائید
۵- ملك. در نسخه اساس: داعی احرام
۶- ملك. در نسخه اساس بخاك بنده‌بیچاره. این بیت در قصیده پیش‌هم آمده صورت صحیح آن بدین گونه است که در متن درج شد

۵۲ در مدح محمد شاه گوید فاتح. ملك

صبح روشن رخ نمود از پردهٔ تاریك شام آفتاب ملك بیرون آمد از ظل غمام [1]
مملکت را اگر چه نقصان بود چون مه در محاق منّت ایزد را که از مهر منور شد تمام
ماه اوج نصرت و خورشید گردون ظفر سوی برج خویش آمد با هزاران احترام
داور اعظم محمد شاه کز بهر شرف خسرو گردون رکاب او ببوسد چون غلام
آنکه دارد تا ابد از لطف و تائید ازل چون علی جود و شجاعت چون محمد خلق و نام
مهر جوزا منطقه برجیس کیوان اقتدار ماه انجم لشکر شب پرچم گردون [خیام[2]]
بر فلك از برق تیغش برده هفت اورنگ رنگ بر سپهر از سهم تیر او شده بهرام رام
چاکرانش استران را ازمه نو کرده نعل بندگانش از مجرّه کرده اسبان را ستام
آستانش گر به کیوان عقل نسبت کرد دوش آسمان گفتا ندانم این کدامست آن کدام
از زمین چون نعل اسب او برانگیزد غبار بر فلك جرم زمین را عنبرین گردد مشام
هر که اندر مدح غیر او کند سحر حلال همچو سحر اندر شریعت خصلتی باشد حرام
ای سرافرازی که خاك پای تو در مرتبه بر فراز ذروهٔ افلاك می‌یابد مقام
گر ز بحر دست تو فایض نگشتی قطره‌ای خون فشاندی ابر بر جای لآلی از (مسام)[3]
شیر آز از خوان تو گر ریزه‌ای یابد چو مور سیر گردد تا ابد بیرون نیاید از کنام
داشت یکذره سکندر آتش قهرت به تیغ خضر را یك قطره بود از آب لطف تو به جام
بس بود تیغ گهروار تو سد آهنین گر به دفع فتنهٔ یاجوج بنمائی قیام[4]
آن زمان کز گرد لشکر آسمان گردد زمین سیل خون بارد بجای آب از ابر حسام
لعل یمگانی شود پیکان ز خون صفدران پردلان را زر شود رخسار همچون سیم خام

۱- این قصیده تتبعیست از قصیده انوری بدین مطلع: (شیوه گفتار و نسج کلمات نیز بیش و کم به سبك وی ماننده است)

ای به استحقاق شاه شرق را قائم مقام وزقدیم الدهر شاهان پیشوای خاص وعام

قصیده سلمان ساوجی نیز به مطلع. باز بگشادند گیتی را در دار السلام استقبال از انوریست

۲- در نسخه اساس و بدل: ختام باضبط کامل نقطه‌ها قیاساً تصحیح شد ۳- در نسخه اساس و بدل: مشام باضبط نقطه‌های حرف شین. رجوع فرمایند به ذیل قص ۵۰ و ۵۱

۴- ملك. این بیت و بیت بعد از آن در نسخه اساس نیست:

خاروخارا پوشد از خون بداندیشت لباس　　دیو ودد یابد ز اجزای حسود تو طعام
در میان بحر خون، بدخواه تو بی دست و پا　　گر گریزد همچو ماهی درع او گرد چو دام
تیغ را در کار دشمن کن که آسایش مباد　　این یکی را در جهان و آن دگر را در نیام
گر شنیدی ضرب شمشیرت که شد ضرب المثل　　باز گشتی از صلابت رستم اندر صلب سام
ابلق ایام کو سر میکشد از توسنی　　از تو رایض گشت اگرچه بود وقتی بدلگام
ملك بود اندر دهان شیر و کام اژدها　　تو برآوردی به مردی تا ابد بادت بکام
گفته‌ام شعری چو سلك در اگر آری به گوش　　منتظم احوال گردم شعر من یابد نظام
تا مرا روزی رسد از مهر تو نوری به دل　　چون فلك گشتم میان موج خون در صبح و شام
هست الطاف شما در حق ما رسم قدیم　　مانده همچون مملکت موروث آبای کرام
گر تو از عین عنایت برمن اندازی نظر　　بندهٔ مخصوص گردد داخل انعام عام
تا عظامی از سلف ماند به گیتی یادگار　　تا میان خلق مشهور است اسلاف عظام
تو خلف باش از سلف جاوید در عز و شرف　　هم مرادت مستقیم و هم سعادت مستدام
از دعا و ختم دیدم دولت دیدار تو　　بر دعایت باد ختم شعر ناصر و السلام

۵۳ در مدح سلطان عزالدین محمدشاه ثانی

فاتح ـ ملك

ازصدق می‌زنیم به مهرت چو صبح دم　　ای آفتاب روشنئی ده به صبحدم
چون ذره در هوای تو سرگشته‌ایم　　خردی ما مبین که بزرگی تو [1] در کرم
من بیش و کم ندانم دانم که هر زمان　　حسن تو و صبوری من هردو بیش و کم
چشم من از مژه قلم موی میکند　　از اشك سرخ بررخ زردم کشد رقم
سر همچو گوی برسر میدان عشق رفت　　کردیم در طریق تو از فرق سر قدم
ای جان اگر تو از غم من شاد می‌شوی　　گر جان من به لب رسد از غم ترا چه غم
می‌گویم آشکار که درمان من بساز　　بیمار از طبیب چه پنهان کند الم
ساقی قوی ضعیفم و حالیست نیك بد　　یکدم نماند عمر بده باده یکدمم [2]
ما را دوای درد نباشد بغیر درد　　ما را ز غم کسی نرهاند بجز نغم

۱ـ ملك. در اساس: بزرگیم در　　۲ـ ملك: یك‌دودم

ای مطرب ازقصیده‌عیدی [1] به‌مدح شاه — این بیت بر رباب ادا کن به زیر وبم

«در شام عید بهر حـریفان صبحدم — گردون خم‌وشفق‌می ومه‌گشت‌جام‌جم»[2]

چون شاه چین‌سپاه به مغرب براندگرم — آورد ماه یك شبه از اختران حشم

کلك قضا ز سیم براین لوح لاجورد — بنوشت نون که‌بوس‌بر آن‌دست‌وآن‌قلم

چون‌قد من کمان‌وش وچون‌پشت من‌دوتاه — چون‌زلف‌یار حلقه‌و[3]چون ابروش به‌خم

گوئی که‌زهره‌دررمضان‌دف شکسته‌بود — يك نیمه ماند باقی و يك نیمه شد عدم

مانند نیم دانهٔ در ، در میان آب — یا خود تمام زورق زر در میان یم

مخمور و تیره‌ایم چوشب جام می بیار — روشن چو روز دولت شاهنشه عجم

خورشید ملك اعظم آفاق عزدین — ماه ستاره لشکر و شاه فلك خـدم

سلطان نشان [4] محمد ثانی به خلق ونام — آن بیش‌از آفرینش و از کردگار کم

دارای نیك رای و فریدون جم جمال — کسرای عدل گستر و خضر مسیح دم

گردد به چشم مورنهان از محقری — دایم ز سهم پنجه او شیر در اجم

تیغش همیشه تشنه به‌خون مخالف‌است — سوسن ندیده‌ام که خورد آب از بقم

ای نقد دولت توبری از متی و این — ای جوهر کمال توبیرون زکیف وکم

ای خسروی که تیرچوبگشائی ازکمان — اندر خیال خصم بدوزی دو ضد بهم

در دور عدل توکه فزون باد وکم مباد — از شیر شیر سیر خورد آهوی اکم[5]

روزی که‌کردگرد سپه[6] روز راچوشب — آندم که [میغ] [7] تیغ ببارد ز سیل دم

نوك سنان گذاره کند چرخ را ز پشت — نعل سمند پاره کند خاك را شکم

همچون [هولـهی][8] که‌نهداژدها به‌دوش — از طبل و نای رقص کنان پیکر علم

۱ــ در هردو نسخه «عیدی» ضبط است. شاید «عبدی» یانام دیگری باشد شاید مراد ملاعبدالله خواجه مدرس بخارائی باشد که عبدی تخلص داشته و احتمالات دیگر (ر ، ك فرهنگ سخنوران) ۲ــ این بیت مطلع آن قصیده است. ۳ــ ملك. در اساس : زلف من بحلقه ۴ــ ملك. در اساس سلطان شاه ۵ــ تکرار مضمون به قص ۵۱ رجوع شود ۶ــ ملك: شبه ۷ــ در هردو نسخه: منع، تصحیح قیاسی ۸ــ در اساس: مو مهی. در ملك همچو مولهی که مناسبت آن‌و معنی کاملا روشن نگردیدر.ك قص۵۸ همین مضمون و همین کلمه تکرار شده ظاهراً و به احتمال ضعیف بایدهمچنانکه‌در متن آورده شده هوللهی باشد.

فتح ازسوی یمینت ودولت‌سوی یسار
گویند شاد باش و مخور زینهار غم

تو یکسواره تیغ بر آری چو آفتاب
خیل عدو گریزد چون لشکر ظلم

شاها علو ز همت صاحبدلان طلب
تا بر سر سریر ممالك نهی قدم

هرشاخ‌دولتی که به‌گردون رسیده است
خورده است‌بیخش آب‌ز سرچشمه همم

ناصر به نوك خامهٔ مشکین ثنای تو
بر صفحهٔ منور مه می کشد رقم

او سر نمینهد چو قلم بر خط [1] حدود
کز فرق کرده است قدم برره قلم [2]

گر نظم او به سمع قبول شما رسد
این دّر بی نظام شود سلك منتظم

تا هر بهار تازه شود عالم کهن
تا هر خزان ذبول پذیرد سرای هم

بخت جوان تو که ازو شد بنای ملك
پیوسته باد چون هرمان فارغ از هرم

روز تو عید باد و شبت قدر [3] تا ابد
وز غصه دشمنان تو در ماتم والم

۵۴ در مفاخرت و مباهات و تعریف

از خود گوید

فاتح.ملك.د.ملك۲

آفرین برمن که من از آفرینش برترم
طایر قدسم فلك چون بیضه در زیرپرم [4]

ثابت و سیار در منقار من چون ارزنند
باز سلطانم نپنداری که ارزن میخورم

دانهٔ گندم کزاوآدم برون شد ازبهشت
دانهٔ گوهر شود حقا که در وی ننگرم

چون‌مگس‌خوان‌لئیمان‌را نخواهم شدطفیل
چون‌صراحی پیش‌هر کاسه‌فرو ناید‌سرم

کس‌نمیداندچه‌مرغم‌آشیان من کجاست
گه به پستی می‌نشینم گه به بالا می‌پرم

وهم سیاحست وپی گم میکند درراه‌من
عقل‌صرافست وحیران میشوددرجوهرم

۱ـ ملك: برسر   ۲ـ ملك: نزره قدم   ۳ـ ملك . در اساس : شب قدر

۴ـ این قصیده شیوا را باستقبال از قصیده بلند خاقانی بمطلع :

من‌کیم باری که گویم زآفرینش برترم   کافرم گرهست تاج آفرینش برسرم

سروده ودر سبك و مضامین نیز از آن متاثر است (ر.ك دیوان خاقانی مصحح استاد سجادی، ص ۲۴۷) همچنین انوری را نیز در تفاخر و شکایت‌اززمان بدین‌وزن و قافیه قصیده ایست که شکوه‌های دردناك مسعود سعد را بیاد میاورد. (ر.ك دیوان انوری مصحح استاد مدرس رضوی ص ۳۲۶)

صافیم چون آینه باریك بینم چون خرد　　رخ بهر صورت نمایم رهٔ بهر معنی برم
راز پنهانم نمیداند بجز دانای راز　　صورت حالم نمی‌بیند مگر صورت‌گرم
شهسوار ملك فقرم وز زبان شمشیر من　　پادشاه وقت خویشم وز معانی لشکرم
زر که از خاکست باد اخاك خاری بر سرش　　من بروی زرد خود مستغنی ازوجه زرم[1]
نفس وطبع وچرخ وانجم پردهٔ روی منند　　سرخ رو گردم چو گل گر پرده‌ها را بردرم
آفتاب آسمان رقاص گردد ذره وار　　در هوای من اگر بیند درون انورم
ازدم من درمشام جان رسد بوی عبیر　　کاتش مهر ازل پرشد درون مجمرم
همچو غواصان اگر غوطی زنم[2] در بحر غیب　　تاج سرها گردد آن گوهر که بیرون آورم
صاحب دیوان اعظم چون منم در ملك شاه　　حاصل کونین را محصول گردد دفترم
تا به خدمت بسته‌ام سد جامیان چون نیشکر　　طوطی جان را غذا شد لفظ همچون شکرم
بس که پروردم گهرهای سخن در بحر شعر　　پر گهر شد گوش دهر از طبع معنی پرورم
قوت عقل وقبول عشق برحالم گواست　　غم ندارم گرچه منکر میشود هر منکرم
مدعی کز پرتو خورشید من شد کور موش　　گر جهان روشن شود از من ندارد باورم
از برای اکحل معنی زبانم نشتریست　　وین گران جانان گریزان همچو خر از نشترم
گفت ناصر این قصیده از زبان کبریا[3]　　ورنه در راه تواضع از غباری کمترم

۵۵ درمدح وزیر وصاحب‌دیوان خواجه عبیدالله　　فاتح. ملك. د

چو یاد خط تو بگذشت بر زبان قلم　　برفت آب نبات از لب و دهان قلم
شبی حکایت خط تو با قلم می‌رفت　　برفت خواب من از گریه و فغان قلم
به راستی خبری می‌دهد ز قامت تو　　مثل شد ست ز هر دست داستان قلم
چو ابن مقلهٔ چشم تو دید ابن هلال[4]　　خطت مثال ندارد به امتحان قلم
سواد خط تو را همچو نظم می‌خواند　　زبان اشك درافشان درفشان قلم (کذا)
مگر صحیفه روی تو لوح محفوظ ست　　که آشکار شد از خط او نهان[5] قلم
جفامکن که چو کلکم قرین کاغذ شد　　رسد حدیث تو با صاحب قران قلم
عطارد فلك مملکت، عبیدالله　　که هست عاقلهٔ[6] تیغ و داستان قلم

۱ـ ملك: چون مستغنی از روی زرم. این ترکیب «وجه زرد» مکرر آمده است ر.ك قص ۲
۲ـ ملك ۲. سایر نسخه‌ها: خوردم　　۳ـ ملك و د. دراساس: از زبانم گیر یاد　　۴ـ د: چو ابن مقله و چشم تو همچو ابن هلال، ملك: مثل هلال　　۵ـ د: زبان　　۶ـ ملك و د: عامله

در آنزمان که سراز خط بحر برمی کرد ‌‌ ‌ نبود بی کمر خدمتت میان قلم
زفرط بخشش توخشك شددهان دوات ‌‌ ‌ به ذکر خیر تو تا رطب شد لسان قلم
مدار تیغ و قلم در کف کفایت تست ‌‌ ‌ چو روی تیغ گهردار شد زبان قلم
ز بحر هند سوی ملك روم در یك دم ‌‌ ‌ رود بیان تو [1] بر مرکب روان قلم
اگر نه واسط سودای خط تو بودی ‌‌ ‌ نیامدی به سوی روم کاروان قلم
به یك زبان چو به دست تو آمده دوزبان[2] ‌‌ ‌ فصیح شد به زبان تو ترجمان قلم
به دور [3] عدل توسودای دوزبانی داشت ‌‌ ‌ سیاه گشت به یك بار خان و مان قلم
همای دست تو در زیر سایه دارد ملك ‌‌ ‌ در آن زمان که نشیند بر آشیان قلم
مثال حکم تو هر جا رسید فرمان داد ‌‌ ‌ که هست بردلش از دست تو نشان قلم
چوچشم خصم سیاهی برآورد در حال ‌‌ ‌ چو تیر گردد در دست تو سنان قلم
رسید کارد ز محنت بر استخوان عدو ‌‌ ‌ ز ضرب تیغ بود ضرب استخوان قلم
پناه و پشت وزارت که درحراست[4] ملك ‌‌ ‌ بود غلامش هندوی پاسبان قلم
زهی رفیع جنابی که از مکانت و قدر ‌‌ ‌ بلند پایه شد از دست تو مکان قلم
به پایمردی [5] دستش قوی توانا شد ‌‌ ‌ ضعیف خسته [6] رنجور ناتوان قلم
قلم چو حرف مدیح تو آورد به زبان ‌‌ ‌ زمانه لوح فرستد به ارمغان قلم
به خط حکم توچون تیغ سرگرانی کرد ‌‌ ‌ به تیغ تیز سبك شد سرگران قلم
مهندسی که زبخت جوان ودولت پیر ‌‌ ‌ گرفت مشق از و طفل لوح خوان قلم
قلم به دست تودستان شدست و عالم را ‌‌ ‌ گرفته تیغ به پهلوی پهلوان قلم
مثال لفظ صحیحش به حرف بنماید ‌‌ ‌ اگر چه اجوف و معتل بود میان قلم
چولوح گشت قلم از تو مخزن اسرار ‌‌ ‌ نبود اینهمه امید در گمان قلم
قدوم موکب تو بر جهان مبارك باد ‌‌ ‌ که خرمست بدو طبع شادمان قلم
نکو شناسد رای تو صاحبا که نکرد ‌‌ ‌ کسی ز اهل معانی چنین بیان قلم
از آن زمان که برفتی نبود حاصل من ‌‌ ‌ بجز تکسّرو سرگشتگی لسان قلم

۱ـ نسخه‌های دوملك: بنان تو
۲ـ نسخه د. در نسخه اساس : چوزدست‌تو بی زبان گردد. ملك : چوبدست تودو زبان گردد
۳ـ د: بروز
۴ـ نسخه د : سیاست
۵ـ د. در نسخه اساس و ملك: بنای مردی
۶ـ ملك: ضعیف جثه

طریق مدح تو پایان نداشت سوی دعا　　به اختصار بپیچد رهی [1] عنان قلم
مباد روی زمین از زمان تو خالی　　به لوح روی زمین تابود زمان قلم

۵۶ تحیت‌نامه‌ایست که از شام به بخارا می‌فرستد　　فاتح. ملك

صبا تحیت بلبل به گلستان برسان　　حدیث درد دل من به دلستان برسان [2]
روان‌خویش به سوغات توروان کردم　　روان چنانکه روان کرده‌ام‌روان‌برسان
به باد پای روان بر چوتنگ بستی زین　　گران رکاب نگردد سبک عنان برسان
تکاور توگر از تیزی آورد سستی　　جوش زسنبله و که ز کهکشان برسان
قوی ضعیفم و نازك دل و ندارم صبر　　بدان‌مکان سخن من هم این زمان‌برسان
دقیقه‌ای ز رسوم ادب فرو مگذار　　چنانکه شرط بلاغست آنچنان برسان
و گر چنانکه ندانی طریقه ابلاغ　　بدان طریق که من گویمت رسان برسان
چو عزم کوی دلارام داری از اول　　به باغ بگذر و پیغام دوستان برسان
به گوش گل سخنی‌از زبان‌سوسن‌گوی　　به دست سرو پیامی به ارغوان برسان
سلام من چو رساندی ز شعر من بیتی　　به‌عندلیب غزلگوی مدح خوان برسان
به شیر ابر دهان را بشوی چون غنچه　　سلام سرو [و] صنوبر بدان دهان‌برسان
حکایت زر رخسار زیر پایش ریز　　حدیث جزع بدان لعل درفشان برسان
همین که زاری بلبل به گل رسانیدی　　حدیث نالهٔ قمری به ضیمران برسان
به مدح غنچه چو بلبل هزار دستان شو　　پیام لاله چو سوسن به ده زبان برسان
زبوی سنبل وگل تحفه‌ای به دست‌آور　　بهر کجا که رسی شمه‌ای از آن برسان
توخود قبولی‌اگر پیش اوشوی مقبول　　به نام ناصر خطی بدان نشان برسان
به گوش یار که لالای او بودلؤلؤی　　زبحر شعر رهی در به ارمغان برسان
به چشم او که‌بود خوش‌زعین بیماری　　اگر توان صفت جسم [3] ناتوان برسان

۱ـ نسخه د: زمن　　۲ـ مطلع قصیده سلمان ساوجی بدین وزن چنین است:
نسیم صبح سلامم به دلستان برسان　　پیام بلبل عاشق به گلستان برسان
به‌همرهیت روان راروانه خواهم کرد　　روانه گرد وبه‌جانان زمن‌روان‌برسان
و در غالب مضامین نیز مشابهتیست که میتوان گفت قطعا یکی در سرودن آن بشعر دیگری نظرداشته
۳ـ ملک: چشم

ز خواب ناز مکن مست فتنه را بیدار   به‌حاجبش سخن از گوشه‌ای نهان برسان
من از دهان و میانش حسابها دارم   بهر کدام که باشد از این میان برسان
خطش چو دود برآمد ز آتش رخسار   ز خط او سوی من سورة الدخان برسان
به ارمغانی چشم رمد گرفته من   ذرور اگر نبود خاك آستان برسان
چو گرد برسر را هم مرا سبك بوراه   و گر غبار نخیزد به کاروان برسان
و گر مجال نداری مرا بجا بگذار   به‌جای من سخن من به دوستان برسان
ز دست دوست بهر شهر داستان شده‌ام   به دوستان سخن من به داستان برسان
سلام من به بخارا سحرگهی از شام   ازاین کران جهان تا بدان کران برسان
حدیث من که چو خورشید عالمی بگرفت   ز قیروان جهان تا به قیروان برسان
تو این همای همایون که نامه‌اش نامست   چو بخت نیك بدان دولت آشیان برسان
زمین ببوس و سلام من از زبان نیاز   به صدر مدرسهٔ صدر کامران برسان
خدایگان افاضل چو داد فضل دهد   سلام بنده به نزد خدایگان برسان
حمید ملت و دین چون محیط ابر عطاست   ترشح قلم او به انس و جان برسان
به نحو صرف مکن عمر بر سبیل خبر   معانئی که بدیعست از این و آن برسان
گر از مکانت او در مکان او نرسی   گذر ز حد مکان و به لامکان برسان
زرای روشن او ذره‌ای به عاریه خواه   برای نور ره آورد نیّران برسان
[بخال من][1] که خطش خال عارض حور[2] است   زحال من خبری خوشتر ازجنان[3] برسان
حدیث من که زغیب آمدست و بی‌عیبست   برای عرض بدان رای غیب‌دان برسان
ز بحر تربیتی گر رسد به در یتیم   به‌گوش جان گهر نظم من روان برسان
ز هفت آبا پیغام آن برادر گو   ز عقل پیر سلامی بدان جوان برسان
ترسلی که من از مهر میکنم ارسال   تو سر به مهر به یاران مهربان برسان
غم فراق اگر سد بود یکی بگشای   امید وصل به دلهای شادمان برسان
میان هر یکی از اتحاد فرق مکن   علی السویه سلامم به همگنان برسان [4]

۱ـ در نسخه اساس و بدل: بحال من. ظاهرا اشتباه باشد در قصیده بعد نیز به استاد خود حمیدالدین و خالوی خود اشاره میکند.   ۲ـ ملك. در اساس: جودست   ۳ـ ملك. اساس: چنان   ۴ـ ملك. این بیت در نسخه اساس نیست

حدیث شوق مگو جز به پیش مشتاقان — نگویمت[۱] که صداعی با این و آن برسان

دعای من همه ره همره تو خواهد بود — برو به خیرو سلامت سلامشان برسان

زبان درازمکن همچو تیغ و شمع صفت — حدیث روشن و گرم از سرزبان برسان

بر آردست و بگو یارب اهل ایمان را — ز لطف شامل خود نامهٔ امان برسان

طفیل جمع من خسته پریشان را — شفای جمع ز جمعیت روان برسان[۲]

نیم حسود که خواهم مراد خود تنها[۳] — مرا به جمله غریبان به خان‌ومان برسان

۵۷ در وصف پائیز
فاتح.ملك.سپه.ملك۲

و مدح امیرشرف‌الدین محمد و یادی ازبخارا

صباغ ماه از خم نیلی آسمان — بس رنگ مختلف که برآورددرخزان

بستان که داشت پیرهن از پرنیان سبز — اکنون ز صوف زرد بپوشید طیلسان

بی سهم نیست زردی و لرزیدن چمن — خورد از کمان چرخ مگرتیر برنشان[۴]

صراف آب کرد زمرد چو کهربا — عطار باد داد بنفشه به زعفران

دو شینه باز دختر رز باکه سورداشت — کین برگهای زربه سرش ریخت‌بوستان

بر روی آب باد از آن دام می کشد — کز برگ بید ماهی زر پر شد آبدان[۵]

بنگر به میوه‌های ملون که از کرم — رزاق می کشد زپی[۹] اهل رزق خوان

خرمای تر[۶] زنخل درفشنده[۷] همچنانك — قد بلند دلبر و لعل شکر فشان

انگور شدّه ایست که گوهر شناس صنع — بر بسته است دامن گوهر[۸] به ریسمان

انجیرتر ز شکر و شیر است و کوکنار — طعمش ببین وسوره‌والتین‌روان بخوان

نار آتشیست ساخته پیراهنی زلعل — مانند حقه‌ای زر و یاقوت در میان

۱ـ ملك. در اساس: بگویمت ۲ـ ملك شفای‌روح زجمعیت‌جنان برسان ۳ـ ملك. در اساس: پنهان ۴ـ سپه وملك۲. در اساس و ملك: برکمان ۵ـ نزدیك بدین مضمون انوری چنین میاورد

در آب شمر اینهمه ماهی زر اندود — بید از پی آن‌ریخت که بدرایرقانست

۶ـ ملك و سپه. در اساس: خرمای‌تو ۷ـ ملك: درفشیده سپه: درخشنده، ملك ۲درفشنده بارور ۸ـ سپه. دانه‌گوهر. ملك۲ : خوشهٔ گوهر

سیب است همچو عارض سرخ وسفید یار / یاخود به شکل غبغب شیرین دلستان
امرود کوزه ایست ز آب نبات پر / از کوزه هرچه هست همان میشود روان
نارنج بین که شاخ دو تاشد ز رنج او / گوئی که مشتریست وطن کرده در کمان
به‌راچه[1] وصف بهتر از آنست کو بهست / هم رنگ بیدلانش و هم بوی دلبران
شفتالو همچو بوسه گه شاهدان مست / کز آرزوی او به‌لب آید هزار جان
آلو چو زنگئی است که رومی بود دلش / آب حیات در ظلماتی شود نهان
خوش فرصتیست، خیمه عشرت به باغ زن / در وقت برگ ریز غنیمت بود رزان
هرکس به مهرجان به تماشا رود ولیک / آمد بهار عیش مرا باد مهر جان
بی برگ چون درختم و آواره همچو برگ / از تند باد فرقت یاران مهربان
ای مرغ اگر به سوی بخارا گذر کنی / شهری که از بهشت برین میدهد نشان
دارالامان مدرسه را ازدحام ده / رخ بر زمین نه و زغم دهر جوی امان
اندر محیط حوزهٔ درس حمید دین / استاد بنده نامه اخلاص ما رسان
آن مفتئی که خامه اگر بر ورق نهد / نون و القلم زمحور کیوان کند جهان
گردند لال در نظرش مبدعان کون / گر از بدیع علم معانی کند بیان
در پیش اوازل به ابد[2] اتحاد یافت / کردست سیر دایرهٔ کون کن فکان[3]
عاجز شدست فکر من اندر صفات او / نقصان کمال را نکند حصر[4] و اقتران
گر خال من نشسته بود در حضور او / آن بحر علم و کان هنر مفخر زمان
ختم المحققین شرف‌الدین محمد آنک / در قرنها نیابی مثلش به‌سد قران
همچون اساس کون مقیمست در سفر / همچون وجود عقل بزرگست و[5] خرده‌دان
آن سعی کرده است که نتوان مزید آن / و انجا رسیده است نباشد فزون از آن
لب خشك از تعطّش فیضش[6] بمانده بحر / دل خسته از تطاول[7] جودش نشسته کان
برگو سلام و گرد صفوف نعال را / بنشان به آب دیده و بر دیده هانشان
شرح غم فراق به پایان نمی‌رسد / بر کاغذ دو رویه بدین کلك دو زبان

۱- ملك و سپه‌و ملك ۲. در نسخه اساس: به ازچه ۲- ملك وسپه. در اساس: باابد ۳- این بیت در ملك ۲ نیست ۴- سپه و ملك. در نسخه اساس: بکند خصرو ۵- ملك وسپه. در اساس بعد از «است» و اوربط نیست ۶- ملك ۲: از تحیر جودش ۷- ملك ۲: تعلق

منصور اگر بدار تعلّم بود مقیم[1] افشان گلی و گرنه بنه سر[2] بر آستان

سر گشته همچوگرد به گرد دیار گرد پیران راه را خبری پرس از آن جوان

القصه چون به قرب ملاقات اورسی گوای فراق تو به دلم خارو پرنیان

مااى برادر از غم هجران بر آذریم برگوخبرکه‌حال‌توچونست وبرچه‌سان

نبـود تغیّری و نباشـد مـلالتی از دوستان دشمن و نیکان بد گمان[3]

برچرخ بین که دور نگردید[4] یك قدم گـر تیغها ببارد بر فـرق فرقـدان

گفتم بسوز دل بنویسم تحیتّی آتش به نی گرفت و در افتاد در بنان

یاران اختلاط و حـریفان انبساط کز یادشان شود دل پر غصه شادمان

بعضی‌چوروح‌در تن‌وچون نور دربصر بعضی‌چودیده برسرومغزاندراستخوان

تفصیل و نام وکنیت و القاب هر یکی از کلك ناتوان بتمامی نمی‌توان

خوانند بندگی و نیاز و دعای من وین عذر بشنوند به الطاف بی‌کران

ناصر زبان دراز مکن کاین زیان تست یك نقطه برزبان چو فزائی شود زیان

دل در تنور سینه ز غم میشود کباب دودی بدر همی رود از روزن دهان

یارب به آل عبد مناف وبه‌ناف[5] ارض یارب به امتّی[6] که بود افصح اللسان

یارب بدان فسون که کند مار راعصا یارب بدان دمی که دهد مرده را روان

یارب به‌عقل‌و نفس‌وبه‌اجرام‌علووسفل کـّر وبی و ملایك قدسی وانس و جان

یارب به ذات توکه زنقصان منزه‌است مستجمع الکمالی[7] و بالعفو مستعان

کین بنده را رسان‌به سلامت بدان دیار وانگاه جمله را بسوی روضه جنان

۵۸ درمدح سلطان جلال‌الدین هوشنگ فاتح.ملك

نماز شام که از دور چرخ روئین تن برفت رستم خورشید در چه بیژن[8]

۱ـ در سپه: مقیم در اساس و ملك: دوییم. دوئیم

۲ـ ملك و سپه. در اساس: بنه بر

۳ـ سپه: ترکان بدگمان

۴ـ درنسخه اساس و ملك: دور بگردید سپه: دور نگردند

۵ـ ملك و سپه وملك ۲. در اساس: به آل ارض

۶ـ ملك وملك۲: یارب بامتی

۷ـ سپه: مستجمع الکمال و بالعفو

۸ـ این قصیـده باستقبال از قصیده انوری به مطلع زیرسروده شده و رنگی نیز از مضامین قصیده وی‌در آن دیده‌میشود. رجوع فرمائید به ص ۳۶۸ دیوان انوری مصحح استاد مدرس رضوی: چوشاه زنگ‌برآورد لشکر از مکمن ـ فروگشاد سراپرده پادشاه ختن

نمود شکل مه عید همچو ابروی زال ‌‌‌‌‌ چه ابروئی که از او چشمها شود روشن
سپهر، طرز عرب صوف سرمه‌ای در بر ‌‌‌‌‌ تراز زرد مطلا کشید بر دامن
نمود[1] برسر خوان سپهر نیمهٔ قرص ‌‌‌‌‌ چو داس زر که بود بر کنار سبزه‌من
فلك چو بتکدهٔ چین ز لعبتان نجوم ‌‌‌‌‌ . . . . [2]چو در رکوع سمن
تمام چون قد مجنون و غبغب لیلی ‌‌‌‌‌ درست چون شکن زلف یا رقامت من
به چشم خلق مه نو کمان بی زه بود ‌‌‌‌‌ زهی قمر که شود گه کمان و گاه مجن
به شام عید ز بهر معاشران صبوح ‌‌‌‌‌ هلال جام و شفق باده بود و گردون‌دن
فراز سطح فلك زهره این غزل میگفت ‌‌‌‌‌ بیاد مفخر آفاق و افتخار ز من
«کجاست ساقی بادام چشم پسته دهن ‌‌‌‌‌ که جام اولب لعلست ونقل سیب ذقن»[3]
ز من به مجلس وصلش که میبرد پیغام ‌‌‌‌‌ که‌ای خیال تو در دل چنان که جان در تن
قلم که نقش خیال تو میکند تحریر ‌‌‌‌‌ قدم براه تو از فرق ساخت چون سوزن
ز فکر چشم تو صاحب نظر شود نرگس ‌‌‌‌‌ به‌ذکر زلف تو[4] رطب اللسان شود سوسن
مساز کام مرا تلخ بی لب شیرین ‌‌‌‌‌ مدار عیش مرا تیره بی می روشن
بیار نوبت دریا کشان به کشتی زر ‌‌‌‌‌ از آن عقیق که در اصل او نبود یمن
اگر قدح نبود کاس ماز کاس سرست ‌‌‌‌‌ بیار می به سر من بریز بر سر من
دلا دلالت رندان[5] شیر گیر شنو ‌‌‌‌‌ مجوی دلبری از صوفیان روبه فن
اگر ز تو به خماری سبوی می زخم آر ‌‌‌‌‌ که توبه می شکند بادهٔ خمار شکن
چو خاك گردی سجاده را بر آب انداز ‌‌‌‌‌ چو باده خوردی درزهد خشك آتش زن
بخواه باده که چون تیغ خسرو ایران ‌‌‌‌‌ به‌ذات‌وجوهرخودروشنست ومردافکن
سفندیار زمان شاه شیر دل هوشنگ ‌‌‌‌‌ که تیغ او ببرد آب رستم و بهمن
بسرّ سیرت[6] احمد به مردمی علی ‌‌‌‌‌ به رای وروی حسین و بخلق وخلق حسن
به عدل و رای سلیمش چو شیر باشکر ‌‌‌‌‌ به لطف وطبع لطیفش چو آب باروغن
چه‌نسبت‌است‌به‌کان‌بحردست اورا، کان ‌‌‌‌‌ قراضه‌ای ندهد بی هزار جان کندن
به قلزم کف او بحر را چه آب بود ‌‌‌‌‌ که داد غوطه به غواص بهر در عدن

۱ـ ملك: نهاد ۲ـ این قسمت در نسخه‌ها سفید است ۳ـ دانسنه نشد که تجدید مطلعست یا تضمین ۴ـ ملك: لفظ تو ۵ـ ملك. در اساس: شیران ۶ـ ملك: ثروت

کف کفیلش بی پای مزد با سایل[1] | گهر به کیل دهد زر به رطل سیم به من
زهی علو تو در پایه‌ای که دست قضا | ز حیرتت[2] سر انگشت می‌برد به دهن
همای و هم اگر چه بلند پرواز است | نگشت قصر جلال ترا به پیرامن
نشست رای تو برقله سپهر چو مهر | اگرچه کره خنگیست سرکش و توسن
اگر ززاغ کمانت[3] پرد عقاب سه پر | شود چو غیبه غربال غیبه جوشن[4]
شکوه صدمت گرز تو خود خصم شکست[5] | صلایه کرد سرش راچوسرمه در هاون
زابر عدل تو تا اعتدال یافت ربیع | نبرددست تطاول صبا به‌جیب سمن
علم زد مدمهٔ کوس تو به وقت سماع | [هو للّهی است][6] به کف اژدهای شیر افگن
خطت به‌نسخ رقاع عدوست در توقیع | چو بر صحیفهٔ کافور خردهٔ لادن
مدار از دل سخت حسود تیغ دریغ | که تیغ [تو بکند] تیز چون مساس مسن[7]
حسود چند کشد بار سربگردن خود | تو از بزرگی بردار بارش از گردن
جهان پناها قدرت همان قدر داری | که از سپهر بخواهی همی قصاص محن
کشیده‌ام سخنی همچو سلك در در نظم | در ثمین مرا از قبول تست ثمن
مرا به مصر فصاحت عزیز کرد خدای | روا مدار که باشم ذلیل سجن شجن[8]
ز[6]تیر و زهره بشعری سبق برد ناصر | چو از ثنای تو بر آسمان رساند سخن
چو من هزار ثنا خوان بود بهر چمنی | ولی نباشد چون تو گلی بهیچ چمن
شها جلوس تو عید سعید اقبالست | که باد بر همه آفاق اسعد و ایمن
همیشه تا که بود مهر زرنگار چو شمع | همیشه تا که شود چرخ نقره کوفت لگن[9]

۱ـ ملك: بی‌پای مزد ومن واذی ۲ـ ملك : زغیرتت ۳ـ ملك : زوکر کمانت ۴ـ در نسخه ملك: شود چوعیبه غربال عیبه جوشن . در نسخه اساس هر دو عینه آمده. برای هیچیك معنی مناسبی بنظر نرسید. قیاساً تصحیح شد غیبه بمعنی پاره‌های آهن که در جوشن بکار برند و پنبه زده شده و معانی دیگر. ۵ـ ملك. در اساس: خصم شکن. ۶ـ ملك و اساس: سولهیست. ر.ك ص۸۴ قص ۵۳ این مضمون باهمین کلمه تکرار شده ۷ـ این دومصراع و مصراع‌دوم بیت بعد در نسخه‌ها بجای‌یکدیگر نوشته‌شده قیاساً تصحیح شد ۸ـ تصحیح قیاسی. در نسخه‌ها: سخن، شخن سجن آمده (ر.ك قص ۴و۲۰) آنچه در متن آورده بنظرمناسبتر رسید. ۹ـ این مضمون در آخر قصیده بعد هم تکرار شده. رجوع فرمائید

چو چرخ باد سر بدسگال تو گردان چو شمع باد زبان عدوی تو الکن

۵۹ درمدح سلطان اسکندرخان

فاتح. ملك

بر جناب سفر به وجه حسن میگذشت آن‌سوارقلب‌شکن
پیش دندانش از بن دندان حلقه در گوش بود در عدن
باد خاك رهش به بستان برد خویشتن را به باد داد سمن
بوی‌خلقت مگر به‌گل برسید چاك میزد چو غنچه پیراهن
بود تیغش چو دولت او تیز بوداسبش‌چوبخت من‌توسن
همچنان در رکاب او رفتم تابدوخوش درآمدم به‌سخن
گفتمش عازم کجا شده‌ای ماهرو یا به من بگو روشن
گفت سلطان‌سوارخواهد شد با سعادت به طالـع ایمن
دوستکام و مظفر و منصور قاهر و کامیاب ، بر دشمن
میـروم بهر تهنیت آن بـه که تو هم همرهی کنی بامن
بودم القصه‌همرهش همه راه تا زمین بوس شهریار زمن
پـادشاه زمانـه اسکنـدر که‌کمی [1] بنده‌اش بود بهمن
آنکه از بوی‌گلشن خلقش بشکفـد لالـه در مه بهمن
قدراوچون ستاره اوج نشین قهر او چون زمانه مرد افکن
کوه را از صلابت تیغش میرود آب چشمه تا دامـن
دشمنش راکه غرق حادثه‌باد آب تیغش رسیده تا گردن [2]
آب از سهـم تیر بارانش گه زره پوشد وگهی جوشن
دشمن تو اگر بروز وغا آهنین‌جان شودچوروئین‌تن [3]
کمترین‌بنده‌ات‌چورستم‌زال سر او را جـدا کند از تـن
ای که‌خورشید قصر قدرترا می‌در آید چو ذرّه از روزن
رستم جاه او بـرون آرد دوستان را ز چاه چون بیژن
نالـه کـوس او بینـدازد دشمنانرا ز سوز در شیون

۱ـ معك: کمین ۲ـ ملك . در اساس : تادامن ۳ـ ملك. این بیت در نسخه اساس نیست

هر خزان از نتایج کرمش
باغ و بستان همی شود مخزن
هر بهار از نتایج لطفش
خار و خارا، زگل شود گلشن
همچو گاورسهٔ زر از عدلت
روید از خاک خوشه ارزن
گر بسازند همچو گوهر تیغ
دشمنان تو قلعهٔ آهن
دست زربخش تو برون آرد
همه را همچو گوهر از معدن
زهره کز موسیقی خبردارد
مطرب بزم تست بربط زن
ماه کز نیکوئی اثر دارد
ساقی دور تست سیم ذقن
شهریارا چو بندهٔ مسکین
یافت بر آستان تو مسکن
چه شود گر بر آسمان گوئی
که دل بندهٔ مرا مشکن
دلم از قرب خدمتت شاد است
گرچه در بعد مانده‌ام ز وطن
نشوم پای بند رشتهٔ چرخ
نیستم تنگ چشم چون سوزن
هرشب از سوز عشق میسازم
همچو شمع از دماغ خود روغن
بهر یك جرعه بادهٔ صافی
همچو دردی نشسته در بن دن
خسروا تا سخن شود رنگین
جگرم خون شده است چون روین
لطف تو حافظست ناصر را
حافظت باد ایزد ذوالمن
تا بود شمع روشن مه را
هرشب از چرخ زرنگار لگن
باد خصمت زبان بریده چو شمع
بند بر پای در عذاب لکن

۶۰ درمدح خواجه جلال الدین

که یکی از بزرگان و عالمان بوده است

فاتج. ملك

تنم چو ذرهٔ خاکست و دل چو قطرهٔ خون
به شکل نقطه که باشد میان حلقهٔ نون [۱]
شده است خرقهٔ نه توی چرخ زنگاری
ز بس که آه زدم بر سپهر آینه گون
به انقلاب سفر دورم از دیار فگند
جهان منقلب و روزگار بوقلمون

۱ـ این قصیده را نیز باستقبال از قصیده ظهیر بمطلع زیر سروده و مضامینی از آن برده

شبی به خیمه ابد اعیان کن فیکون
حدیث حسن تو میرفت والحدیث شجون

ر.ك دیوان ظهیر فاریابی ص ۷۲

مرا زخون جگر نیل ودجله در پیش است هنوز در نظر من همی رود جیحون
سرشك دیدهٔ من قطره‌ای و سد دریا غبار خاطر من ذره‌ای و سد هامون
ترا ببینند و از تو خجل شود لیلی مرا ببینند و بر من حسد برد مجنون
زبس که گرد سر کوی تو برآمده ام برآمد است به آفاق نام من مجنون
کشیده پای قناعت به دامن خارا فشانده دست فراغت بر اطلس واکسون
ترا وظیفهٔ ناز و مرا وظیفه نیاز همه فنون جنونست [الجنون فنون[1]]
چو قامت تو بلند است همت ناصر عبارت سخنش چون شمایلت موزون
زمان معدلت خواجه برنتابد ظلم بچشم مست بگو تا دگر نریزد خون
خدایگان افاضل جلال دولت و دین که هست نامه دولت به نام او مشحون
چو آفتاب سر از جیب خرقه تا برکرد فشاند دامن همت بر اطلس واکسون[2]
اگر حدیث ز تفسیر او بگویم نیست[3] بیك دقیقه او جمله شروح و متون
دهد به علم و عمل خلق را نجات و شفا چرا که جمله اشارات اوست برقانون
بسی نماند که گردد به یمن اقبالش چهار ربع زمین در زمان او مسکون[4]
زهی جمال معانی تو بدیع چنان که در بیان جمالت زبان شدست زبون
ز عزم تست که آمد سپهر در حرکت ز حزم تست که جرم زمین گرفت سکون
بزیر زین مراد تو رام خواهد شد اگر چه ابلق ایام توسن است و حرون
درون دایرهٔ کون بدعتی نامد که از حدود جهانش نکرده‌ای بیرون
طبیب حاذق عدل از برای حفظ مزاج ز لطف و مهر تو ترکیب میکند معجون
اگر نه عدل تو بودی ضمان دور زمان سجل چرخ شدی خط ز اختر وارون
چنین که فتنه بخوابست و بخت تو بیدار مگر که بخت تو دادست فتنه را افیون
زبس که دست چو دریای تو گهر بخشید نماند در دل کان هیچ خرده‌ای مدفون
سحاب هایل از رعد می‌کند ناله به زیر پای عطای تو بر مثال هیون
فضایل تو ز دیباچه هنر عنوان فواضل تو ز سر نامهٔ سخا مضمون
چو بدر خصم تو هر روز کمتر است آن به که چون هلال بود دولت تو روزافزون
فرو رود به زمین همچو گنج آخر کار حسود تو بمثل گر همی شود قارون

۱- در هردو نسخه: الفنون جنون
۲- بـه بیت پنجم قبل از آن رجوع شود
۳- ملك: هست
۴- نظیر این بیت درقصیده ظهیر بدین صورت آمده
بسی نماند که گردد زبس عمارت عدل چهار ربع زمین در پناه او مسکون

ستاره از نظر سعد تو سعادت یافت — که طالع تو کند حلّ عقده گردون
مکان قدر تو هم در زمان قدرت تست — نه همچو زلف بتان بخت او شدست نگون[1]
هنر پناها در مدح تو جواهر لفظ — بسلك نظم کشیدم چو لؤلؤ مکنون
چو زیور سخنم گوهر مدیح شماست — عروس معنی بر لفظ تو شده مفتون
اگر بعین عنایت نظر کنی شاید — که دردلم ز ثنایت عیان شده‌است عیون
همیشه تا به محاق و زوال در مه ومهر — پدید گردد نقصان بامر کن فیکون
چو مهر باد وجود تو از محاق ایمن — چو ماه رای منیر تو از زوال مصون

۶۱ درمدح امیر اعظم امیر محمود خلدالله دولته[2] فاتح. ملك

ز زلف تو به خطا گر صبا برد یك چین — شود چو زلف تو برباد بوی نافه چین
شبی که بر سر کویت صبا بسر گردد — ز خاك همچو سر زلف تو کند بالین
اگر نقاب ز رخساره بر نیندازی — بهیچ وجه نگردد گمان خلق یقین
حکایت از لب توگر نگفتمی هرگز — نیامدی سخن اندر دهان من شیرین
حدیث مهر تو وکین تو اگر گویم — امیر عالم عادل ز تو ستاند کین
خدایگان بشر فخر آل پیغمبر — حسین خلق وحسن خلق ومرتضی آئین[3]
پناه وپشت سلاطین دهر [شیخ اویس[4]] — که شدبه‌نوبت عدلش کمال‌دولت‌ودین

۱ـ کذا . این بیت در نسخه‌های بدل نبود ۲ـ این عنوانیست که در نسخه اساس وملك‌آمده ولی ظاهرا اشتباه مینماید چه درمیان امیران و ممدوحان معاصر ناصر سه محمود بوده‌اندکه این قصیده با حال هیچ یك ازآنان منطبق نیست (یکی امیرزاده محمود فرزند امیر چوپان مقتول به سال ۷۲۸ دیگر امیر محمودآیسن قتلغ، سوم قطب‌الدین شاه محمودفرزند امیر مبارزالدین که مدتی حکومت اصفهان را داشت وبعید مینمایدکه ناصر به اصفهان رفته باشد. وآنگاه درآنجا نیز که ذکرممدوح آمده شعر ناقص گردیده معلوم میشود ناسخان‌درآن دست برده‌اند.

۳ـ ملك. نسخه اساس مشتری آئین ۴ـ در هردونسخه « امیر محمود » نوشته شده و پیداست‌که تصرف ناسخ بوده است زیرا اولا شعر ناقص میگردد ثانیا با هیچ یك از امیرانی که محمود نام داشته و معاصر وی بوده‌اند منطبق نیست. ثالثا این مصراع در قصیده دیگر نیز «پناه وپشت سلاطین دهر شیخ اویس» است. ر.ك.ص ۱۰۴

ملك خصال فلك قدر مشتری طالع — زحل محل قدر قدرت قضا تمکین
شهاب نیزهٔ بهرام تیغ قوس کمان — ستاره کوکب اکلیل تاج مهر نگین
یگانه‌ای که ز مشرق اگر برآرد تیغ — چو آفتاب بگیرد تمام روی زمین
بزرگ منزلت ابر دست دریا دل — بلند مرتبهٔ کان یسار بحر یمین
زمانه گر به قرانها قرین او طلبد — نیاورد فلکش در هزار قرن قرین
محاسبیست ضمیر تو در احاطت ملك — که بر خزاین اسرار غیب گشت امین
ز سهم تیر تو در آب دیده بدخواهت — اگر چه گنج گهر بود شد به خاك دفین
چنان ز عدل تو میزان مملکت شد راست — که میل سوی کبوتر نمیکند شاهین[1]
اگر تو ناوك خون ریز بر فلك فکنی — شود به شکل سپر روی مهرومه پرچین
ز آب تیغ تو عالم زلال کوثر یافت — که گشت عرصه آفاق همچو خلد برین
سکندری و حصار تو آهنین سدیست — که در مقابل او [نیست[2]] حصن چرخ حصین
به سطح خندق او شکل ثابت و سیار — چنان نمود که در قعر بحر در ثمین
بر آستان تو ناصر تظلمی دارد — اگر چه نالهٔ او کی رسد به علّیین
پیاده ماند ز اسب مراد طالع من — که در بساط زمین کج رواست چون فرزین
چو بنده مدح سرائی و چون تو ممدوحی — مناسب است چو مشك از زلال خضر عجین
کمال ذات تو از حد وصف بیرونست — ترا و نظم مرا نیست حاجت تحسین[3]
ترا بقای ابد باد و در حمایت تو — بقای آنکه بگوید براین دعا آمین
چه حاجتست که من مدحت تو عرصه کنم — نوشته است به مدح شما خدا یاسین

٦٢ در وصف بنای جلال‌الدین هوشنك شاه گوید فاتح. ملك

زهی بنای مبارك زهی اساس متین — که چار رکن تو چون حصن چرخ باد حصین
برای روزن بام جلال تو آورد — فلك ز فلکه خورشید شمسهٔ زرین
فلك نهد چو زمین سر به پای دیوارت — که زیر دست هوای تو شد بهشت برین
به سده تو شهان بس که روی بنهادند — بساط خاك درت شد نگارخانه چین
به شکل آینه شد خاك آستانه تو — سران ز بس که در او سوده‌اند لوح جبین

۱ــ این بیت بامختصر اختلاف در دیوان سلمان آمده پیداست که اغراق و لطف سخن در کلمه «نیست» بیشتر است

۲ــ در نسخه‌ها : هست. و

۳ــ ملك . در نسخه اساس: تمکین

مگر ز قطعه فـردوس بیت معموری	که از تو نظم جهان‌یافت زینت[1] تضمین
ز بهر کهگل دیوار و سقف معمورت	عبیر و مشک به آب حیات کرد عجین
بر آستان تو رضوان کشد به فراشی	بجای طره جاروب زلف حورالعین
تو شاه بیت کمالی و بهر حسن جمال	ترا و شعر مرا نیست حاجت تحسین
حریم حضرت تو بوستان مینو را	ببرد آب و طراوت به لطف ماءمعین
هـوای معتدل گلشنت ز دلگرمـی	دماندی نفس سرد از گـل و نسرین
سماع نـاله محزون نکرده ایوانت	مگر کـه از غزل تـر[2] ترانهای حزین
صبا ز خاك درت بوی اگر برد، یابند	چهار فصل جهان اعتدال فروردین
تراچه وصف‌ازاین به‌که صدر صفه‌تو	شدست مسند سلطان جلال ملت ودین
خدایگان جهان شاه شیر دل هوشنگ	که پیش حمله او روبهی بود گرگین
ملك خصال فلك قدر مشتری طالع	زحل محل قـدر قدرت قضاتمکین[3]
شهاب نیزه بهرام تیغ قـوس کمان	سپهر مسند اکلیل تـاج مهر نگین
ستاره کوکبهٔ ماه عزم کیوان حزم	سحاب راتبه کـان یسار بحر یمین
یگانه‌ای که چو خورشیدگربرآرد تیغ	شود مسخر حکمش تمام روی زمین
ایا شهی که فلك [تا[4]] هزار دیده گشاد	بـه قرنها و قرانها ترا ندید قرین
چنان زعدل تومیزان مملکت شدراست	که میل سوی کبوتر نمی کند شاهین
زخوان جودتوقرصی‌وخوشهٔ عنبیست	نهاده بـر طبق آسمان مه و پروین
به باد داد سخایت ذخایر[5] کـان را	که تا دگر نکنند زر بزیر خاك دفین
رسید طنطنهٔ کوس تو به‌گوش سپهر	دماغ خالی او پر شد از صدای طنین
بر آستان تو گر سر نهد به مکر عدو	ز بهر خواب عدم راست میکند بالین
ز بهر کشتن خصم تو مشتری از چرخ	کشیده داشت کمان‌وگشاده‌داشت کمین
دو نیم گردد از بیم در مشیمهٔ خون	خیال تیغ توگر بگذرد به وهم جنین
شود به شکل سمندر مقیم در آتش	ز بیم پنجه شیر افگن تو شیر عـرین
زبان تیغ توچون درگلوی خصم آید[6]	همه مـآثر شکر تـو میکند تـلقین

۱ـ ملك: رتبت　۲ـ ملك: تو　۳ـ این بیت ودوبیت بعد ازآن درقصیده پیشین نیز آمده و همچنین بعضی بیتها در قصیده پیش تکرار است　۴ـ نسخه اساس و بدل: با　۵ـ ملك: دفاین کان‌را　۶ـ ملك. درنسخه اساس: آمد.

چوشانه‌سر بسر دشمن تو [پابوسست؟؟][1] زمانه اره نهد بر سر شکسته رسین
شها پیاده چورخ بر بساط تـو سودم شوم زفر تو بـر اسب پیلتن فرزین
مرا پیادهٔ دیگر به رسم فرزین بند ضرورتست که باشد برای بستن زین
چوعاجز است زاعجازدر سخن ناصر رساند شعر متین را بحد سحر مبین
شکر به کام وی آنگه رسد که برخواند به سمع خسرو عادل حکایتی شیرین
چوبنده مدح‌سرائی‌وچون تو ممدوحی مناسبست چو با روح قدس نور یقین
قبول توثمن در آبـدار من است سخن[2] زتربیت تو شده است در ثمین
به آستان تو یعنی به آسمان سوگند به خاك پای تو یعنی بنور دیده یمین
اگر چه خاطر تنگم مقام دلگیر است شدست مهر تو درصحن[3] سینه‌صدر نشین
همیشه تا که بود روح را به حکم ازل سوی بقای ابد لطف کردگار معین
ترا بقای ابد باد و در حمایت تو بقای آنکه بگوید بر این دعا آمین

۶۳ درمدح اوحدالدین

فاتح. ملك

سحرگه قضاهمچوانگشترین فلك را زیاقوت سازد نگین
یکی دانه یاقوت گردد پدید که پنهان شودسلك در ثمین
چواسکندر آئینه روشن کند شود رومیان راسعادت قرین
هزیمت شود لشکر زنگبار چوخنجر برآرد شهنشاه‌دین
چوشمشیر بردارد افراسیاب ببرد سرهندوان را به کین
مذهّب شود قبهٔ لاجـورد چو گردد فروزنده مهر مبین
عجب نقش بندیست نقاش صنع که بردست‌وکلکش هزارآفرین
خوشا صبحدم کز نسیم بهار زمین مشکبوشد هوا عنبرین
سحر نامـه آورد پیك صبا زیاران مخلص من الصالحین
تو گفتی در رحمتی باز شد سوی گور عاصی‌زخلد برین
تو گفتی که انا فتحنا ز حق به پیغمبر[4] آورد روح الامین

۱ـ در هردونسخه: باپیوست ۲ـ ملك. نسخه اساس: سخی ۳ـ ملك: صدر
۴ـ در نسخه اساس وملك: این کمله همه جاپیغامبر نوشته شده .ر.ك ذیل ص۵۸و۶۰

سوادش [1] زشیرینی و نازکی چو پای مگس رفته بر انگبین
همین بود آن نامه نامدار به خط دلاویز و لفظ متین
که ما همچو آبیم جویان تو تو چون غنچه دامن زما، درمچین
در آتش نشستیم ما از غمت که نی یارداری و نی همنشین
کسان رنج دیدند و پخته شدند تو چون سوختی رنج دیگر مبین
فرومانده‌ام عاجز اندر جواب که نه پای دارم نه اسب و نه زین
غباری شدم تا بدانجا برد مرا باد الطاف سردار دین
سر سروران اوحدالدین که ملك از او هم امان دارد و هم امین
یمین می خورد بحر و کان پیش او که هم کان یسار است و هم یم یمین
غباری که نعل سمندش کند بود سرمه چشم حوران عین
زهی صفدری کاب شمشیر تو بشوید غبار گمان از یقین
اگر آسمانرا بگیری کمر ز بالای سر افگنی بر زمین
از آنست روشن رخ آفتاب که برخاك پای تو مالد جبین
به دور تو شاید که آهو بره خورد شیر پستان شیر عرین
چو عدلت شبانی کند چنگ گرگ ندرد دگر بره را پوستین
چو انصاف تو پاسبانی کند ندزدد صبا نکهت از یاسمین
چو رای تو آهنگ بالا کند برو حصن گردون نگردد حصین
کفت گر شود ضامن رزق خلق نماند زر و لعل در کان دفین
همی تا شهور و سنین از حساب بود قسط آلاف و حصر مائین
ترا باد چندان بقا در جهان که فاضل بود از شهور و سنین

۶۴ درمدح سلطان شیخ اویس

فاتح. ملك

طراوتیست زمین را زفر فروردین که هر زمان خجلست آسمان زروی زمین [2]
زلطف آب، حیا گشت بر هوا [3] غالب چنانکه میچکدش از حیا عرق زجبین

۱ــ دراساس: سوارش ۲ــ این قصیده تمام آن بجز دو بیت آخر در دیوان سلمان ساوجی ص ۲۱۴ بنام وی ضبط شده و در آنجا تعدادی اشعار دیگر نیز بدنبال دارد، ولی شیوهٔ سخن به اشعار ناصر نیز بسیار شبیه است. ۳ــ ملك. در اساس: برزمین

فلك زقوس قزح [1] بر هوا کشید کمان
هوا ز برق جهان بر جهان گشاد کمین

حریر سبز چمن شد شکوفه را بستر
کنار برگ سمن شد بنفشه را بالین

مرا ز آب خوشامد که میزند بر رود
ترانه‌های دلاویز و صوتهای حزین

درخت میوه که‌چون شاخ‌خشك بر گ نداشت
چو برج ثور بر آورد زهره و پروین

چمن [بهست] [2] زچرخ برین به سایه بید
خلاف‌نیست‌بر آن،هست‌چرخ نیزبرین

مثال نـرگس رعنا بعینه گـوئـی
که در چمن بتماشای لانه و نسرین

گذشته‌اند سحر گه مخدرات بهشت
بمانده است در و چشم باز حورالعین

نهاده لاله کله کج به شیوه خسرو
گشاده غنچه دهن خوش به‌خنده شیرین

رسید خسرو انجم به خانه بهرام
زدند خیمه گـل بر منابر چـوبین

به وصف عارض گل بلبل غزل گو را
معانی و کلمات است نازك و رنگین

چمن [3] چونظم‌ثریاو ژاله‌چون شعریست
که کرده‌اند در آن نظم دلگشا تضمین

چمان‌چومن به‌چمن‌باچمانه جامی‌جوی
اگر معاینه خواهی بهشت و ماءِ معین

چوباد صبح به بوی گل و سمن بر خیز
چو شبنم سحری بر کنار سبزه نشین

نگر به لاله و نرگس پیاله‌ها بر سر
چنین روند لطیفان به باغ روز چنین

نه آنکه‌ساغر می‌را چو غنچه در خرقه
نهان کنند و نشینند بادل خونین

در این‌چنین سره وقتی [4] ندانم آب چرا
مکدّر است‌ودر ابروفگنده‌این‌همه‌چین

بنفشه دسته ازآن میشود به مجلس باغ
که در بهار فرو میرود به خود غمگین

کلیم وار زبان عقده داشت [5] سوسن را
گشاد و کرد به احسان‌سحاب راتمکین

که‌ای ز فیض عطای تو در لباس خضر
گل چمن که به‌آب حیات گشت عجین

ز مهد خـاك بنات نبات را لطـفت
بر آورد نسبات نبات خلد برین [6]

مجاهز کرمت هر سحر در آویزد
به تاج لعل گل آویزهای در ثمین

سحاب داد جوابی چو آب سوسن را
که‌من کیم همه آثار لطف شاهست این

منم گدای در بحر و، بحر باهمه فیض
گدای دست و دل پادشاه روی زمین

۱ـ ملك: در اساس: قوس وقزح   ۲ـ در هر دونسخه، بهشت نوشته شده. ظاهراً اشتباهست   ۳ـ در دیوان‌سلمان: سمن   ۴ـ یعنی در چنین هنگامی. چنین موقعی رجوع‌فرمایند به‌قص ۹ و۲۷،   ۵ـملك:راست   ۶ـ کذا. این بیت‌ودوبیت بعداز آن در نسخه دیگر نیست. در دیوان‌سلمان: برآورد ببنات نبات

غیاث اهل ممالک مغیث ملک و ملل — عزیز مصر ممالک معز دولت و دین
قضا توان قدر قدرت ستاره سپاه — زمین وقار زمان سرعت فلک تمکین [1]
پناه و پشت سلاطین عهد[2] شیخ اویس — محیط بحر یسار آفتاب ابر یمین
شهنشهی که به میدان کین چو شیرعلم — رود ز حمله قهرش به باد شیر[عرین] [3]

۶۵ درمدح سلطان جلال‌الدین هوشنگ

فاتح. ملک

حبذا رفتن و باز آمدن موکب شاه — که ظفر پیشروش بودو سعادت همراه
داور دور قمر خسرو عادل هوشنگ — آنکه بگرفت چوجمشید ز ماهی تاماه
همچوخورشیدبزدتیغ وجهان‌رابگرفت — آمد از منشی گردون لقبش ظل‌الله
خلق را آنچه توقع بود از ظل همای — فر او بخشد از خاصیت پر کلاه
تا بود سایهٔ ماه علمش بر سر ملک — سرمهٔ دیده خورشید شود گرد سپاه
آفتابی که اگر عرضه دهد خیل نجوم — یابد از عرصه میدان فلک لشکر گاه [4]
روز اول که زمین مفرش او می‌گسترد — آسمان گرد برآمد به طریق خرگاه
ای کریمی که چو در قید تو افتد جانی — عفوجان‌بخش‌توخواهد به‌کرم‌عذرگناه
کسوت شاهی بر قد بلندت زیباست — باد از دامن او دست حوادث کوتاه
سر بسر خاک جناب تونگارستانیست — بس که دارد ززمین بوس‌شهان‌گردجباه
آسمان‌باهمه‌دیده‌سرازآن در پیش‌است — که نیارد که کند راست بسوی تونگاه
گردد از پرتو خورشید حوادث ایمن — هر که در سایه اقبال تو آورد پناه
نام نامی تو چون نامه حاتم طی کرد — بعد از این شکرشکرتو بود در افواه
تاعزیزی‌چوتو در مصر ممالک بنشست — قصهٔ یوسف گمگشته در افتاد به چاه
سرسری کرد قلم جزو مدیحت تحریر — لاجرم رفت به سر در طلب آب سیاه
سرزمینی که بدو پرتو مهر تو رسید — ندمد تاابد از وی بجز از مهر گیاه
صبح در دل اثر مهر تودارد، زان‌روی — مملکت گیرد و برچرخ کشد دامن جاه

۱- از تمامی این قصیده تنها این بیت و بیت بعد از آن در دیوان سلمان نیامده ۲- ملک: سلاطین ملک ۳- در نسخه‌ها ودیوان سلمان به تصحیح مهرداد اوستا(ص۲۱۳) «غرین» آمده، ظاهراً درديوان سلمان اشتباه مطبعه است. در دیوان ناصر قصیده بهمین جا ختم شده و ناقص می‌نماید. ۴- ملک. این بیت در اساس نیست

عالم از دولت عدل توچنان شدکه‌دگر / گهربا را نرسد دست تعدی برکاه
چرخ را باتو غباری نبود کز عدلت / بر نیارد بسوی آینه گردون آه
شرف و رفعت ایوان ترا کیوان دید / بسوی تو بنوشتست که العبد فداه
خسروا ، داعی اقبال تو یعنی ناصر / که‌در این‌راه کمین بنده بود دولتخواه
غیب دانست ضمیر تو یقین می‌داند / که [چه‌ها] دیده‌ام امسال خصوصا این‌ماه
بس که در تاب وتبم دایره چرخ بتافت / خواست این‌رشته دوتاه که‌گردد یکتاه
رنگ رخساره‌دلیلست براین‌حال به وجه / چون به‌اثبات رسیده‌است‌چه حاجت‌به گواه
از خدا گر نبود رحم وز سلطان شفقت / به سوی صحت کلی نتوان بردن راه
تا بر این مسند پیروزه شهنشاه نجوم / گاه از تاج بود مفتخرو ، گاه از گاه
برخوراز تخت‌وز تاجت که زحق‌یافته‌ای / بخت بیدار و دل روشن و جان آگاه

٦٦ همچنین درمدح جلال الدین هوشنگ شاه فاتح. ملک

ز مهر روی‌تونوریست بر دلم چون‌ماه / براین قضیه مرا صبح صادقست‌گواه [1]
به حلقه سر زلفت نمی‌رسد دستم / جناب وصل بلندست و دست‌من کوتاه
بغیر روی نکویت نخواهم از عالم / که هستم از صدد [2] بندگان نیکوخواه
کس از میان تو طرفی نبست غیر کمر / کسی به وصل توهمسر نبود غیر کلاه
به‌غمزه‌ات که‌دلم‌باتوراست‌چون‌تیراست / به‌ابرویت که‌تنم‌چون‌کمان‌شدست‌دوتاه
بیا و چهره ز ردم ز روی ظاهر بین / اگر ز درد نهانم نمی‌شوی آگاه
نمی‌خورد غم دل طرهٔ دلاویزت / که‌هست همچو دل من‌به‌شست اوپنجاه
جفا مکن که به یك بیت درغزل گویم / حدیث درد دل خود به سمع عالی شاه
پناه وپشت ممالك جلال دولت و دین / که ظل‌رایت او ملك راست‌پشت و پناه

١ـ این قصیده را نیز باستقبال از قصیده انوری وظهیر فاریابی سروده بمطلع‌های زیر:

مرا مبشر اقبال بامداد پگاه / نوید عاطفت آورد ز آستانه شاه (ظهیر)
کمال کل ممالك‌جمال حضرت‌شاه / ابوالمحاسن نصرآن نصیردین‌اله (انوری)

وسلمان نیز از آن دو استقبال کرده (ر.ك دیوان سلمان ساوجی ص٢١٨)

٢ـاین کلمه در جائی دیگر نیز در این دیوان بکاررفته ر.ك قص ٢٠

ستاره کوکبهٔ ماه منزلت هوشنگ — که از هزارهٔ اجرام عرض کرد سپاه
نهاده‌اند عنان با عنان او انجم — گرفته است دوال رکاب او را ماه
یگانه‌ای که چو خورشید بارگاهش را — بود مخیّم افلاك خرمن و خرگاه
ز عهد دولت خود تا به نوبت آدم — اباعن الجد فرمان دهست و شاهنشاه
همه مدایح اخلاق اوست بر اوراق — همه محامد اوصاف اوست در افواه
ایا شهی که نهد رخ بر آستانه تو — چو سر بر آرد خورشید بامداد پگاه
نگار خانه چین شد بساط خاك درت — سران زبس که به عزت نهاده‌اند جباه
نسیم خلق تو گر بر بساط خاك وزد — نهد شفای عسل در مزاج زهر گیاه
چو التجا به جناب تو آورد عاصی — زبان عفو تو خواهد به لطف عذر گناه
به دور عدل تو از اهتمام کاه ربا — صبا مجال ندارد که بگذرد بر کاه
بغیر ساقی در دور تو حرامی نیست — به نوبت تو نزد کس بغیر مطرب راه[1]
سزای افسر و گاهی و گاه آن آمد — که در حمایت تو مستقل نشیند گاه
بهانه است کسوف، ارنه آفتاب از شرم — ز روی ورای تو تشویر میخورد گه گاه
سری که روی ز گردنکشان نمی‌تابد — به پشت پای خود از هیبت تو کرد نگاه
به پای بوس تو مهریست ماه را در دل — که چون رکاب همایون روان شود هر ماه
بهر کجا که روی رایت تو منصورست — که فتح و نصرت همراه او بود همه راه
چو ماه رایت تو دید آسمان افگند — حدیث رستم دستان چو بیژن اندر چاه[2]
زبهر خدمت تو روز و شب شبانروزی — دو خادمند بر آن آستان سپید و سیاه
شها ملازم این آستانه‌ام چون بخت — که بود دولت و اقبال باریم[3] همراه
گرفت همچو گهر نظم بنده را در زر — که کیمیای حیاتست خاك این درگاه
سمند یوزتك شیر پیکرم را برد — فلك به گرگ ربائی و حیلهٔ روباه
به رغم آن به از آن مرکبم بده، ورنه — بسوزم آینه چرخ را به شعله آه
بر آن امید که گردم بر اسب شه فرزین — پیاده آمده‌ام تا به آستانه شاه
همیشه تا که بود جاه لازم دولت — بقای عمر تو بادا مزید دولت و جاه

۱ـ نزدیك بدین مضمون نیز در جائی دیگر آمده است ر.ك قص ۶۸ ۲ـ این حدیث رستم و چاه بیژن جای دیگر هم آمده ر.ك قص ۵۸ ۳ـ ملك: یاری

۶۷ درمدح سلطان اعظم جلال الدین فاتح. ملك. سپه

(شیخ حسین ایلکانی)

دوش چون آفتاب روشن رای | سوی مغرب کشید رایت رای[1]
عرصه ملك شام را بگشاد | خسرو چین به تیغ قلعه گشای
فلك[2] از سرخ و زرد و سبز و بنفش | علمی برفراخت گردون سای
در سیاهی شب کمین کردند | صف مه پیکران مهر آرای
همه عریان نمای و پوشیده | از صفا پیرهن زنور قبای[3]
غره ماه گشت چون افگند | زردهٔ مهر نعل زر از پای
هیأت ماه عید شمسهٔ زر[4] | صورت طاق چرخ پرده سرای
ماه نوراست در سرای سپهر | کژ چو ابروی مهوشان سرای
حلقه گوش دلبران ختن | یارهٔ دست لعبتان خطای
بر افق زهره مینواخت نوا | باد ف و چنگ و عود و بربط و نای
نیزهٔ شاه بود شکل سماك[5] | کرده از ماه عید حلقه ربای
خسرو بحر و بر جلال الدین | آنکه بر تخت ملك دارد جای
ماه اوج سریر شیخ حسین | آفتاب ملوك و ظل خدای
پادشاهی که از حمایت او | نکشد کاه جور کاهربای
علمش را مزاج کین عقاب | چتر او را خواص ظل همای
صبح و شام از هوای همت اوست | دل پر خون آسمان دروای
فلك آئینه ایست زنگ پذیر | تیغ او صیقلیست زنگ زدای
چون زمین از تو شد بهشت آسا | در بهشت زمان خود[6] آسای
گرچه ظلمی به روزگار تو نیست | تا توانی بسوی عدل گرای

۱ـ این قصیده شاید باستقبال از این قصیده انوریست بمطلع : جشن عید اندر این همایونجای که بهشتیست در جهان خدای (دیوان انوری مصحح استاد مدرس رضوی ص ۴۴۹)   ۲ـ ملك: شفق   ۳ـ این بیت در ملك نیست   ۴ـ ملك: نیمه‌روز
۵ـ سپه: شمال   ۶ـ سپه در اساس: زمان‌زخود

ای مکان‌تو به‌زروح[1]، بزی — وی زمان‌تو خوش‌چو عمر بپای
تاچو غربال در ع[2] بدخواهت — گردد از نیزهٔ تو خون‌پالای
آب لطف تو چون درآمیزد — خاره رانرم دل کندچون‌لای
آتش قهر تو چو برخیزد — خاك را سازد آفتاب اندای
ای چو آب حیات عمر افزا — وی چوبادسموم جان‌فرسای
باد برعزم تو نیابد دست — کوه با حزم تو ندارد پای
همچوخورشید تیغ‌زن‌امروز — برنشین برسمند و بیرون‌آی
آن فلك جنبش ملك منظر — آن زمان سرعت زمین‌پیمای
کرهٔ باد پای آتش نعل — کوههٔ[3] خاره سم آهن خای
مجمع عیدراچو شمع‌افروز — طاق محراب رابروی‌آرای
ماه از رای تو نتابد روی — مهر جز روی تو ندارد رای
شهریاران به‌منت تو اسیر — پادشاهان بسده تو گدای
در دولت سرای تو گوید — بخت را مرحبا بیا ودرآی[4]
بحر بر گوهرش همی لرزد — که از او دست تو برآردلای
از کفت‌بحروکان همی نالد — بحر و کان را تلطفی فرمای
بر یتیمان بحر رحمت کن — برجگرگوشگان‌کان بخشای
ناصرا شکر نعمت شه گوی — به شکایت مگردیاوه درای
بار هایل زدهر کش چوهیون — چه‌درائی به‌هرزه‌همچودرای
چشم نه‌بر رضای خسرو،هان — گوش دارازملال‌سلطان،های
این قدرگوی اگرمجال بود — کای‌به‌عدلت خدای‌راهنمای
دست‌سلطان‌چوابر گوهربخش — طبع‌چاکرچو بحرگوهرزای
حیف‌باشد که‌همچوزلف‌بتان — افگند دهر کار او در پای

۱- ملك: چو روح، سپه: تومه زروح ۲- ملك: عمر ۳- در همهٔ نسخه‌ها چنین است : کوهه بمعنی بلندی زین و کوهان وهرچیز بلندو نظیرآنست. خاره سم‌آهن‌خای صفت‌اسب‌و مرکب‌است وبدین‌معنی درفرهنگهائی که دردسترس بودبه‌نظرنرسید اینجا مراداسب‌است ۴- قریب‌بدین مضمون وهم بدین وزن وقافیت ابوالفرج رونی راست

گفته بازایران صریر درت — مرحبا مرحبا درآی درآی

تا بود تیز کلک[1] صورت گر / تا بود چنگ زهره پرده سرای[2]
باد ایمن ز چنگ محنت و غم / صورت و معنی تو در دو سرای

۶۸ درمدح خواجه شمس الدین قاضی گوید

فاتح. ملك

نماز شام که باران رحمت باری / بشست از دل شب گرد تیره و تاری
به گوهر شهب آراست طاق مینائی / به حمرهٔ شفق آراست سطح زنگاری[3]
نوشت نون هلالی سپهر بوقلمون / کشید عین منعّل به دور پرگاری
نمود روشن و باریك و زرد پیکر ماه / چنانکه دلبر مهوش ز رنج بیماری
گهی معاینه در کسوت هو الظاهر / گهی نهان شده در سترهای ستاری
هزار دیده گشاده بعینه گردون / نگار خانه چین و بتان فرخاری
سپاه روزه چو پیروز شد عزیزش دار / ترا ز عزت بسیار اوست کم خواری
هلال روزه چو طغرای داور دوراست / که در زمانه مثل شد بخوب کرداری
علاء ملت و دین صدر ملك شمس الدین / که علو یافت از او منصب جهانداری
ز آسمان لقبش آمد و زمین میگفت / مرا تو تاج سری گوی تاچه سرداری
شکوه کنگرهٔ گوشهٔ عمامهٔ او / ربود از سر گردون کلاه جباری
علو سده بستان سرای تعظیمش / شکسته عظم سپهر از بلند مقداری
به کوه صخره اگر حلم او خطاب کند / چو کاه سخره شود سنگ از سبکساری
از آن زمان که زمین راست حزم او حارس / صبا ندزدد از باغ رخت عطاری
اگر نه رای تو کردی حمایت خورشید / به نه حصار نکردی سپاه سالاری
دو خادمند سیاه و سفید لیل و نهار / بر آستان تو بر معرض پرستاری
همینقدر که قضا راشدی تو قاضی شرع / قضا نشست ز جف القلم ز بیکاری
بغیر طرّه خوبان که دل همی دزدد / به دور عدل تو دزدی نماند و طراری
دل درست زر از دست جود تو بشکست / که رنگ چهره او گشت زرد دیناری
به پاسبانی ملکست بخت بیدارت / که خواب فتنه چنان شد که مرده پنداری
ستاره از پی آن روشنست و اوج نشین / که شب به روز همی آورد به بیداری

۱ـ ملك: كلك تيز، سپه: كلك تيره
۲ـ ملك: هرزه دراى
۳ـ ملك. در نسخه اساس جاى اين مصراع سفيداست.

کفایت و خرد و رای عالم آرایت   سه همرهند بهم در طریقه یاری
عطارد و مه و خورشید در حقوق جوار   ز یك مقام سه یارند بهر بسیاری
به بند عیبه دل دوستان همی بندی   به خار نیزه دل دشمنان همی خواری[1]
ز آب تیغ تو دشمن روان به آتش رفت   ز شهر بند طبیعت به قلعه ناری
جهان پناها مدح تو چون گلستانیست   دراو چو بلبل ناصر بخوب گفتاری
قرائت سخن من اگر به کوه رسد   صدا به کوه درآید که اقراء القاری
زتار طره ریحان خط من چه عجب   اگر نهد به زمین ناف مشك تاتاری
منم که شاید اگر بخت خویش را گویم   که در زمانه بهر دولتی سزاواری[2]
چه موجبست که چون مدبران و بدبختان   بمانده‌ام ز حضور تو دور و متواری
گهی چو می ز کف عصر میکشم محنت   گهی چو نی زدم دهر میکنم زاری
غم غریبی و فقرست و عشق و رنجوری   درین سه چار بلا مانده‌ام به‌ناچاری
مرا به‌رای تو چشم است و روی آن دارم   که گر زپای درآیم زدست نگذاری
فتاده‌ام چو در از اوج آسمان به زمین   مبصّری تو زخاکم به‌لطف برداری
بهیچ پایه عالی سپارشم نکنی   به‌دست تربیت لطف خویش بسپاری
محیط مرکز جودی چه باشد ار باشد   ز جار لطف تو آبی[3] بسوی ما جاری
زفقر خویش مرا فخر هست و عاری نیست   به شاعری ز شعار هنر نیم عاری
[نزار شد تنم[4]] ازسردی دی و بهمن   که بود بر دلم آزار ابر آزاری
امید از کرمت جامه‌ای و دستاریست   تفاوتی نکند گر دلم بدست آری
مرا که سرزده‌ام برزمین کله برچرخ   غم کلاه چه درمی‌خورد به سرباری
همیشه تا که به اعداد وفق بشمارند   محاسبان جهان قسمتی به دشواری

۱ــ این بیت در نسخه اساس نیست ازملك نقل شد. عیبه بمعنی کیسه چرمی   ۲ــ این قصیده را ظاهرا باستقبال ازقصیده، سلمان ساوجی یا ظهیر فاریابی سروده ودر این بیت نیز رنگ و تاثیری از این شعر ظهیر دیده میشود . توئی که حجت تیغ توقاطعست بدان ــ که تو بمملکت بحرو برسزاواری. همچنین در پاره‌ای ابیات دیگر آن، سلمان نیزقصیده رادر جواب قصاید نجیب وکمال سرده (ر.ك دیوان سلمان ص۲۲۹)   ۳ــ ملك: آهی. وگویا کاتب ازجار معنی دیگر آنرا تصور کرده که «آبی» را «آهی» نوشته جاردرعربی بمعنی سیل شدید وباران بسیار . غیث جار ابر بسیار باران .   ۴ــ درنسخه اساس وبدل: ترارسد تنم قیاساً تصحیح شد

حساب عمر شما در زمانه چندان باد	که فاضل آید از هر عدد که بشماری

۶۹ در مدح جلال‌الدین وزیر

فاتح . ملك

صباحت خیر باد ای یار شامی	که با روی چو صبح و زلف شامی
هوای ربوه داری یا خود از ناز	چو سروی سوی بستان می‌خرامی
قیامت می‌کند هردم قیامت	قیام الیوم ام یوم القیامی
گرت افتد سوی جامع گذاری	امامان را سوی باطل امامی [1]
ریاض لطف را سرو بلندی	سپهر حسن را ماه تمامی
بیا ای مطرب عشاق بر گوی	سرودی در مقام بی مقامی
بیا ای عشق ما را دانه‌ای تو	برو ای عقل کل ما را تو دامی
می و جام و لب ساقی لبالب	مدام فی مدام فی مدام
مرا این سرخوشی از درد درداست	شربت الخمر من کاس الکرامی
به بوی عود می‌سوزد بر آتش	که در پختن توان رستن ز خامی
به سد دستان ره مستان زند چنگ	در آن مجلس که ساقی شد حرامی
اگر جام شریعت میکنی نوش	طریقت را حقیقت پیر جامی
در آن خلوت که خاص‌الخاص باشد	نباشد راه خاص و بار عامی
مکن دعوی عشق یار مطلق	مقید تا به قید ننگ و نامی
نظام نظم ناصر آنچنان شد	که تحسین میکند روح نظامی
دمشق از روضه فردوس بابیست	تو ای بغداد خود دارالسلامی
چو عزم خواجه احرام تو بندد	به قدر و حرمت بیت الحرامی
جلال الدین والدنیا که داری	به نام نیك رسم نیك نامی
جلال آمد لقب از آسمانش	بلی از آسمان آید [2] اسامی
خطاب مشتری با آستانش	جناب عالی و درگاه سامی
صبا از خلق او گر بوی بردی	به انسانی رسیدی جسم نامی
کنیز خواجه تا گشتست دولت	سعادت می‌کند او را غلامی
ایا صدری که از فرط سخاوت	ز حاتم [نایب[3]] و قائم مقامی

۱ـ ملك، این بیت در نسخه اساس نیست.	۲ـ ملك: آمد	۳ـ در نسخه اساس و بدل هردو «ثابت» نوشته شده

تو از علم و عمل داری تفاخر
که در ایام خود فخرالانامی[1]
خلف بهتر ز تو نبود سلف را
که شمع جمع آبای عظامی
از آن دولت به جاهت محترم شد
که کافی عقل و صاحب احترامی
از آن در اهتمام تست همت
که عالی رای و نیکو اهتمامی
اگر بودی غلامت سایس دهر
نکردی خنگ گردون بد لجامی
حسن خلقی و در قطع خصومت
گهر دار و زبان ور چون حسامی
به وقت بحث می‌گوید زمانه
زبانت را که تیغ انتقامی
شود آب هدایت ماحی کفر
اگر اسلام را باشی تو حامی
به مدحت گفته‌ام شعری که شعری
بگفتش من کدامم تو کدامی
زشعر خوش چه ممدوحم چه مادح
کجا ذکر جمیل و نام نامی
چه آرم در دعا جز حسن مطلع
رحیق النظم مسك فی الختامی
ترا جاوید بادا عمر و دولت
برغم دشمنان در دوست کامی

۷۰ درمدح یکی ازشیوخ وقاضیان بانفوذ گوید فاتح . ملك

دل بری از دلبران در دلبری
دلبرا جان می‌دهم تا دل بری
هر کراروشن شودچشم‌ازرخت
گردداز جان فارغ و ازدل بری
قیمت نار خلیل عارضت
بشکنند قدر بتان آذری
باسدآزادی‌چونی‌دربست سرو
پیش بالایت میان چاکری
آدمی را چون ملك دیوانه کرد
حورئی جانا ندانم یا پری
هرچه میگویم زنیکوئی ترا
نیك می‌بینم ازآن نیکوتری
گوی بالعلت خدا را یك نفس
تا نماید معجز پیغمبری[2]
گرلبت بایع شود بوسی به‌جان
مه به جان از مهر گردد مشتری
با لب چون شکرت بادام چشم
شکر[3] دارد از شراب شکری
روز روزه لعلت از جام دلم
باده خورده خون‌ناحق برسری

۱ـ ملك: فخرانامی ۲ ـ ملك: پیغامبری و این کلمه را هردو نسخه همه جا بدین صورت به کار برده‌اند نسخه اساس تنها در این مورد «پیغمبری» نوشته است ر.ك ص ۶۶ ۳ـ ملك: سکر

قبة الاسلام تبریز است هان کفر یك سو نه چو زلف عنبری
روی تو بگرفت از خط غبار خرده ها بر آفتاب خاوری
نیست در دور قمر آئین مهر پیش داور می‌برم این داوری
. . . . نیست در دوران عدلش کافری[1]
. . . . آن جهان جود و کان مهتری
والی ملك ولایت کز ولا بر سریر اولیا دارد سری
آنکه زیر سدّهٔ والای او حلقه شد بالای چرخ چنبری
آن‌سلیمانی که‌در[اجرای؟[2]]حکم عار دارد دستش از انگشتری
شرفهٔ ایوان قدرش ار شرف میکند اشراف قصر قیصری
بهر پاس خاطر او هر شبی مه یزك داراست وانجم لشکری
می‌برد گردون ز قهر ولطف او مایهٔ بدبختی و نیك اختری
زیر دامان جلال او بود منصب گردون گردان مجمری
برق اگر بی‌امر او گرمی کند ابر اگر بی‌لطف او جوید تری
قهر او با برق گوید زهر خند لطف او با ابر گوید خون‌گری
سرنگون شد خامه در آب سیاه زانکه مدحش مینویسد سرسری
ای که ازنورهدایت چون نجوم در ره دین رهبران را رهبری
قدرت قدرت ندارد آسمان می‌رود بی پا و سر از مضطری
بحر دستت در سخاگوهرفشاند خاك بر سر کرد کان از بی‌زری
از صدا نالید کان سنگدل و زحیا شد آب بحر گوهری
وقت آن‌آمد که‌کان را دل دهی وز خجالت بحر را بیرون بری
برکف پرباد این احسان کنی بر دل پر خون آن رحم آوری
سرورا، بادا همایون و سعید روزه و روزت که عید اکبری
چون هلال عید در ماه صیام گشته‌ام زرد و نزار از لاغری
گفته‌ام شعری که میگوید خرد کوکب دریست یا در دری
شعرمن‌سحراست‌واین‌سحر حلال شاعری را داد نام ساحری
قدر شعر من تومیدانی که چون یافتم بر لفظ و معنی قادری

۱ـ این دو بیت درنسخه اساس نیست و درنسخه ملك تنها مصراع دوم آنها ضبط‌شده ومعلوم نگردیدنام ممدوح چیست

۲ـ درنسخه اساس وبدل: اجرام (؟؟)

هـردم از طبع روان انورم — نور می‌یابد روان انـوری
می‌نخواهم گفت مدح غیر تو — زانکه کاسد گشت مدحت گستری
نقص تحسین است وتقصیر صله — کین چنین شد ننگ ونام شاعری
از چه شد شعر معزی نامدار — از کمال لطف‌های سنجری
ملك محمودی نماند وزنده ماند — نام محمود از ثنای عنصری
شعر پروردن ز سوی مادحست — وز سوی ممدوح شاعر پروری
گر بیابد کیمیای لطف تو — قلب می‌گردد چو زر جعفری
هر سحر تا نرگس زرین مهر — بشکفد در گلشن نیلوفـری
گلشن بخت تو سر سبز از ازل — تا ابد بادا! کـه مهر انوری

۷۱ درتفاخر وتعریف ازخود گوید فاتح. ملك. سپه. ملك ۲

ملك سخن مراست که آمد به داوری — کو را نداد همت مـن داد شاعری
کانست مرد ونقد سخن اندرو زراست — فکرست چون ترازوی وعقلست جوهری[1]
دارم بسی جواهر و جوهر شناس نه[2] — خرمهره میخرند کنون مردم از خری
من از هنر توانگرم و از درم فقیر — پـوشیده جملهٔ هنرم عیب بی‌زری
یا کورگشت مدعی و روی من ندید — یا من مگر پدید نیم از محقری
زین چند دزد لفظ، معانی طلب مکن — دانی که نیست پیشه قلاب زرگری
مانند بیضه‌اند که شد جوهرش تباه — مرغ کمال نیست در ایشان چوبنگری
اندر بساط نظم پیاده ز اسب فضل — فـرزین روند با رخ زرد مزعفری
عیسی وقت خویشم واین خر طبیعتان — بانگی زنند بیهده چون گاو سامری
هردم[3] که عطر سایم در هاون دوات — مغز زمـانه عطسه زنـد از معطری[4]
هر صفحه‌ای که یافت ز توحید ونعت من — يك رقعه از مرقع خود ساخت مشتری
هر قطعه و قصیده که از من شنید نیز — بنوشت بر بیاض مه از زر جعفری
هریك غزل که ناله من برفلك رساند — زدبررباب زهره و شد ماه مشتری
تحسین کنند طبع مرا هر چهار طبع — هرگه که من کنم به ربا‌عی سخنوری

۱ـ سپه: مشتری، ملك۲ چو جوهری ۲ـ سپه: نیست ۳ـ ملك۲: هر که ۴ـ سپه: معنبری

هر مثنوی که غالیه دانیست[1] پر زطیب پرطیب[2] مغز خشك زحل کرد از تری
هر بیت بی‌قصور کـه من کرده‌ام بنا بـا او قصور خلد نـدارد برابری
خورشید را که انوری چرخ گفته‌اند بـا طبع روشنم نزند[3] لاف انوری
در چشم من نیاید محمود و ملك او در عنصرم نـگنجد تـقلید عنصری
الفضل للمقدم اگر چه مثل شده‌ست کلـی نمانـده‌است ز[4] نقص پـیمبری
ناصر عنان اسب فصاحت کشیده دار عزت خوش‌است گرچه‌توسالارلشکری
هر کس بدور خویش بگفتند نیك و بد غیر از خدا کسی نبود از خطا بری

۷۲ درمدح مولاشمس‌الدین وزیر وحسب حال خود

فاتح. ملك

گر من به قرب جستن روی تو چستمی یکشب ز قید زلف تو چون‌باد جستمی
برگشتمی چو قطره به پهلو همه جهان در آب و خاك گوهر وصل توجستمی
قدم که‌بودچون‌الف‌اکنون‌شده‌است‌نون بـاری بـه طرهٔ تـو گرفتار شستمی
با آنکه همچو چشم تو رنجورم‌ازخمار خوش بودمی اگر ز می لعل مستمی
ناصردوای درد خودی چیست‌بیخودی از خود برستمی من اگر می‌پرستمی
ای‌کاش چون‌امید من ازبخت قطع شد يك قطعه پیش صاحب اعظم فرستمی
آن شمس‌دین که گرنبدی رایش آفتاب چون آسمان کمر به مدیحش نبستمی
ثانی تیر چرخ که‌گر رمح [و] تیغ‌او[5] حامی من شدی زغم [هلك][6] رستمی
روئین تن فلك را هر روز کرده کور دو شاخ کلك او که بود تیر رستمی
روشن‌شدی به‌مجلس‌توسوزمن‌چوشمع از اشك سرخ اگر رخ شمعی بشستمی
برسُدّهٔ جلال توام گر بـدی محل چون‌آسمان رفیع نه‌چون خاك پستمی
بر فلکه فلك اگـرم دست رس بدی سر رشته تسلسل گـردون[7] گسستمی

۱ـ ملك. در نسخه اساس: غالیه‌ئی داشت ۲ـ ملك. در اساس: ترتیب، سپه: ترطیب این بیت درملك۲ نیست ۳ـ ملك۲. سایرنسخه‌ها: نرسد ۴ـ ملك ۲: به ۵ـ دراساس: که‌کزرمح تیغ‌اوست‌ملك: گررمح تیغ‌او ۶ـ درهردونسخه «کلك»چندان مناسب بنظرنرسید بخصوص درمصراع دوم بیت بعد نیزاین کلمه رابکاربرده ۷ـ ملك: دوران

لاهوتیم ، به جان و تنم نیست التفات[1] تا طوطی و قفس همه درهم شکستمی
از تیر ناله زهره زهره درانـدمی وز ناوك دعا [2] دل گردون بخستمی
می‌یافتم ز مردم خود بین نظر اگر چون‌آینه زروی و ریا سخت شستمی[3]
دست زمانه بر سر من سایه داشتی گرچون زمانه خیره سروچیره[4] دستمی
بگرفته‌ام ز افضل دین بیت عاریت گر بیت خویش داشتمی‌خوش‌نشستمی
«امروز شوخ چشمان آسوده خاطرند من شوخ‌چشم نیستم ای‌کاش هستمی[5]»
تیر دعـای تو به نشانه رسانـده‌ام در بی‌نشان رسیدی اگر پاك شستمی

۱ـ ملك ، دراساس: التماس ۲ـ ملك ، دراساس:وز ناله‌دعا. ۳ـ ملك: سستمی
۴ـ ملك: خیره ۵ـ این بیت ازافضل‌الدین خاقانی شروانیست واین قصیده را نیز باستقبال ازشعر وی سروده به‌مطلع:

زین‌تنگنای وحشت اگر بازرستمی خود را به آستان عدم باز بستمی

ر.ك دیوان خاقانی مصحح استاد دکتر ضیاءالدین سجادی ص۸۰۱

ترکیب بند

۱ درمدح سلطان جلال‌الدین هوشنگ شاه
فاتح. ملک

صباح عید و روز نو بهار است
بهار و عید و ما را وصل یار است
به رسم عید خوبان چمن را
ز شاخ و برگ گل نقش ونگاراست
خنك آب روان کز قد سروش
نگار نازنینی در کنار است
بیا ساقی بیاور می که ما را
هنوز از بادهٔ دوشین[۱] خمار است
چنار از قامتت دارد هوائی
ز قدت باد در دست چنار است
چراغی در چمن افروخت لاله
ز رویت لاله را دردل چه نار است
به آزادی برآمد نام سوسن
که او کمتر غلام شهریار است

بنفشه چون خط دلبر برآمد
خطی خوش گرد روی گل در آمد

براق برق عزم آسمان کرد
قطار پیل جوهر کش روان کرد
فلك دل گرم شد از مهر غنچه
هوا از ابر گل را سایه بان کرد
بیا ساقی بده آبی که بر باد
نشاید کشت باغ و بوستان کرد
به باغ ارغنون در کش از آن می
که عکسش ارغنون را ارغوان کرد
سحرگه با لب تو غنچه زد لاف
صبا برخاست خاکش بر دهان کرد

۱ـ ملك. در اساس: نوشین

چو نرگس نوبت مستیست ناصر | چو غنچه چند مستوری توان کرد
زبان شیرین شود از مدح خسرو | که مدح او زبان را کامران کرد

شهی کو ملك را گیتی ستانست
مهی کافاق را صاحب قرانست

دهان غنچه خندان می‌نماید | رخش در پرده پنهان می‌نماید
سپر بر آب نیلوفر بینداخت | که باغ از غنچه پیکان می‌نماید
همه از گریه ابر بهاریست | که چون گل برق خندان می‌نماید
همه فریاد مرغ از دست سرو است | که سر تا پای دستان می‌نماید
ز عکس لاله در آئینهٔ آب | خیال روی خوبان می‌نماید
بیا ساقی و دور گرم گردان (کذا) | که دور چرخ گردان می‌نماید
شهنشه را مگر عزم سواریست | که اسب باد جولان می‌نماید

جلال دین ودولت شاه هوشنگ
که دستانست ورستم درصف جنگ

فلك قدری که دولت چاکر اوست | شهان را تاج و افسر گوهر اوست
سپهر و کوکب اقبال هوشنگ | که دولت همچو افسر در سراوست
بخوانم[1] بزم او را باغ رضوان | که کوثر جرعه‌ای از ساغر اوست
حصاری‌ساخت رایش زآهن‌وسنگ | که آسیبش ز آب و خنجر اوست
بگویم[1] رزم او را موقف حشر | که محشر يك بلوك از لشکراوست
ازآن‌گل رنگ وبوئی دارد ازلطف | که‌گل را رنگ و بو از دفتر اوست
از آن مه را نشانی هست از حسن | که با مه نور رای انور اوست

زهی دولت ز اقبالت جهان را
برویت چشم روشن آسمان را

بهر حکمی که در تقدیر باشد | بدان رای تو را تدبیر باشد
چو رایت برکشی در روز هیجا | تعالی الله چه دارو گیر باشد
بجانداری تو گردون کمر بست | که دایم با کمان و تیر باشد
ز عدل تو نماندست[1] آن تعدی | که آب از باد در زنجیر باشد

۱ــ چنین است درهر دو نسخه.

فلك در دست بخت تو زبون شد — جوان را زور بیش از پیر باشد
حسودت راگرفت از جان خود دل — که او را سینه‌ای دلگیر باشد
بکاهد خصم تو گر ماه گردد — بمیرد دشمنت گر میر باشد

زفرّ عدل تو عالم چنان شد
که عدل تو به‌عالم داستان شد

شها گردون به فرمان تو گردد — ستاره بهر دوران تو گردد
سعادت روی در روی تو آرد — نحوست گرد خصمان تو گردد
حمل امسال از آن آید در این ماه — که روز عید قربان تو گردد
و گر بر ثور رانی تیغ گردون — مطیع تیغ بران تو گردد
هر آن شاهی که توقیع تو بیند — کمینه بنده فرمان تو گردد
شود ناهید مطرب راوی نظم[1] — عطارد چون ثنا خوان تو گردد
به حسن شعر ناصر همچو حسان — ز تحسین و ز احسان تو گردد

زبان مدح تو گوید کام یابد
ز القاب تو انسی نام یابد

ترا از تخت و شاهی متکا باد — جناب تو جهان را ملتجا باد
ز بهر سوختن خصم تو خارست — چو گل پیراهن عمرش قبا باد
سعادت را که مرغ خانه تست — به سوی گلشن جاهت هوا باد
در این موقع برای حسن مقطع — طریق داعی مخلص دعا باد
خداچون ازشب و روزتوراضیست — نگه دار شب و روزت خدا باد

همای عید چون افگند سایه
همای او همایون برشما باد

۲ درتهنیت عید به شاه ابوالمعالی گوید فاتح. ملك.سپه

عید خجسته از حرم یار می‌رسد — بوئی ز دل بخانه دلدار می‌رسد
برگیست‌ماحضر که‌بدولت‌سرای‌شاه — حق القدوم از پی زوار می‌رسد
لیکن بدان‌دلیل که عامست لطف او — زانجا بچار گوشهٔ اقطار می‌رسد

۱ـ ملك. مدح

رنجور راه بادیه را مرهم مراد / برپای خسته و دل افکار می‌رسد
مهمانی خداست که آزاد و بنده را / دربار عام خلعت بسیار می‌رسد
میدان غنیمتش چو ندانی که درحضور / این غایب رسیده دگربار می‌رسد
از اتصال کعبه و غوغـای قافله / پیغام حشر و وعده دیدار می‌رسد

عیداست عاشقان همه‌قربان زجان کنید
دریای خون زروی زمین برروان کنید

روشن رهی که قبله بود انتهای او[1] / آزاد بنده‌ای که شود کعبه جای او
اززمزم آب خورده‌وچون آب درمقام / آسوده و حـریم حـرم متکای او
محراب‌چارر کن که‌دار الامان‌اوست[2] / عرش مجید رشك برد از صفای او
آئینه‌ای که قبلهٔ روی خلایق است / خالق‌نموده روی خود[3] اندرلقای او
حاجی خدایرا بتواند به کعبه دیـد / در راه اگر خدای بود رهنمای او
آن کز سرنیاز در این راه پـا نهاد / تاج سر ملایکه شد خاك پای او
امسال اگـر امیر نشد محرم حرم / کروبیان طواف کنند از برای او

آن مرتضای اعظم و مختار روزگار
کز رای اوست روشنی کار روزگار

اوعین عالمست که‌چون‌عین برسرست / چشم جهانیان به جمالش منوراست
عادل ابوالمعالی عالی کـه آسمان / بـا خاك راه در قدم او برابر است
با شوکت سکندر و اقبال یوسفی / با دانش پیمبرو مردی حیدر است
آلوده نیست‌دامنش‌ازخون بصبح‌وشام / چون‌چرخ.از آنکه‌پاکدل[4] وپاك گوهراست
کمتر اسیر بند کمند وی اژدهاست / کمترشکارنوك خدنگش‌غضنفراست
ای سروری که از نظروبخشش‌فلك[5] / امروز هرمراد که‌خواهی میسر است
شمعیست مجلس تو که اندرهوای‌او / پروانه‌وارمرغ خرد سوخته پراست

ای عید مـا ز دیـدن روی مـبارکت
نـو روز واشکفته ز خـوی مبارکت

شاها سعادت دو جهان در پناه تست / بخت از ملازمان در بـارگاه تست

۱ـ سپه: منتهای او ۲ـ ملك: ماست ۳ـ ملك وسپه، دراساس: روی چو
۴ـ ملك. درنسخه اساس: دامن او ۵ـ ملك وسپه: ازل

مه راقبای حسن از آن چاك میشود — کو در حجاب مانده ز طرف کلاه تست
رنگی[1] که هست بر رخ آئینه فلك — عکس سواد پرچم و گرد سپاه تست
بی آب روی چرخ چو چاهیست سرنگون — آنجا که حد و مرتبهٔ آب و چاه تست
بدخواه اگر ز مهر تو در تاب شد چه باك — اقبال همچو فتح و ظفر نیکخواه تست
گر دعوی کمال کند حسن خلق تو — طبع کریم و همت عالی گواه تست
گردون بگوش مرکب تو میکند خطاب — کین کهکشان و سنبله در وجه کاه تست

ای عکس نعل اسب تو بر آسمال هلال
ز آنروی افتخار کند در جهان هلال

دولت ترا مزید و جهان بر مراد باد — جان حسود برغم و طبع توشاد باد
هر بستگی که با تو کند ششدر جهان[2] — از نقش کعبتین سعادت گشاد باد
در راستی چو نرد به پایان رسانده‌ای — اکنون حساب عمر تو هردم زیاد باد
حزم تو در ثبات نگهبان خاك شد — عزم تو در شتاب عنان گیر باد باد
تو حاکمی و عدل و سخاوت از آن تست — کار تو بذل کردن و شغل تو داد باد
تو پادشاه مطلقی و هر کجا روی — فرمان ز تو[3] ز خلق جهان انقیاد باد
هر جا ادا کنند مدیح تو راویان — از نظم پاك ناصر و بزم تو یاد

جاوید باد عمر تو ای شهسوار ملك
تا از مدار عمر تو باشد مدار[4] ملك

۳ ترکیب بند ـ صبح خیزان[5]

فاتح. ملك

صبح خیزان کز صفا جام مصفا برده‌اند — از دل بریان من نقل مهنا برده‌اند
روشنان آسمان از ساغر زرین مهر — جرعه‌ای از جامشان نقل مسیحا برده‌اند (کذا)
بستهٔ دام سپهر و دانهٔ دنیا نیند — آشیان عزلت اندر قاف عنقا برده‌اند
نفی هستی کرده و در نیستی ثابت شده — از در لا بارگه در صدر الاّ برده‌اند
ترك کثرت کرده و در وحدت خاص آمده — اسم را بگذاشته ره در مسمی برده‌اند

۱ـ سپه: زنگی ۲ـ نسخه ملك وسپه. در نسخه اساس چنینست: هر تشنگی که با تو کند سرور جهان ۳ـ ملك وسپه. نسخه‌اساس: فرمان تو ۴ـ ملك: قرار ۵ـ این ترکیب بند را چون در آغاز هر بند آن کلمه «صبح خیزان» بکار برده شده ما بدین اسم نامیدیم. خاقانی نیز در دو قصیده، این کلمه صبح خیزان را آورده است ر. ك دیوان خاقانی مصحح استاد ضیاءالدین سجادی ۱۱۱

نقش را دیـده ولی نقاش را نشناختـه — از رخ مجنون نشان روی لیلی برده‌اند
عارفانرا نیست از شاهد نظر بر زلف وخال — ما سوارا از خطش خط[1] تبرا برده‌اند
برد بالای پریرویان دل ما را زدست — ای خوش آن دلرا که‌از پستی ببالا برده‌اند

ساقیا می ده که از پستی به بالا می‌رویم
مست وغلتان همچو قطره سوی دریامیرویم

صبح‌خیزان کزمی‌شب سرگران برخاستند — چون نظر کردند درساقی‌زجان برخاستند
گفت برخیزند ازجان تا نشینم یکدمی[2] — چون نشست او جملهٔ جانها روان برخاستند
عاشقان راهمچو سبزه زیرپای افگنده‌اند — خوبرویانی که چون سرو روان برخاستند
آفتاب تیغ زن چون نیزه بالا شد بلند — پشت خم در خدمتش هفت آسمان برخاستند
روی او دیدند افتادند در پایش ز شرم — جملهٔ گلها که اندر بوستان برخاستند
صف کشیده لشکرخطش بقصد ملك حسن — فتنه ها بودند در آخر زمان برخاستند
ماواوچون بادباگل صحبتی داریم خوش — دشمنان ناگاه چون گرد ازمیان برخاستند
جان فروشانی که سودا باسر زلفش کنند — مایه عشقست کز سود و زیان برخاستند

ساقیا می ده که با سود و زیانم کار نیست
در سر شوریدگان سودای این بازار نیست

صبح‌خیزان بزم عشرت راصلائی درزنید — شیشهٔ افلاك را سنگ طرب بر سرزنید
قالبم سوزید یا سازید جانم را کباب — ماه را زان خاك بر آئینه خاکستر زنید
جان دهیدو یار را برجای جان در بر کشید — ور نمی‌یارید[3] لاف عاشقی کمتر زنید
مطربان لبهای خشك ازباده‌تر[4] تر کنید — وان زمان برتار بربط نغمه‌های تر زنید
اینهمه فریادو افغان نی ازدست شماست — تا کیش انگشت ها در دیدهٔ اعور زنید
چنگ همچون‌مسطرست وچشم‌ساقی مهره‌باز — رقعه جان مرا هم مهره هم مسطر زنید
مدعی از دفتر ما چون دف تر می‌شود — تا دف اوترشود بردف ازاین دفتر زنید

ساقیا می ده برغم مدعی دلشاد باش
بنده عشق بتان شو وزجهان آزاد باش

صبح خیزان طبل شادی بر ثریا کوفتند — نوبت شاهنشهی برسقف خضرا کوفتند

---

۱ ـ ملك ۰ در نسخه اساس : خطبه — ۲ ـ ملك : یك زمان — ۳ ـ ملك ۰
نمی‌یاریت = نمی‌یارید۰ دراساس: نمی‌یازید — ۴ـ از آب باده۰

چون نوید عشق دردادند مستان صبوح	کوس همت برسر گردون اعلا کوفتند
آفتاب وصل چون طالع شداز برج شرف	پیش اوچون ذره رقص بی‌محابا کوفتند
شعرناصرخواند مطرب درسماع عاشقان	برسر آتش چودود ازسوزدل پا کوفتند
لاله تنها جام می میخورد و نرگس درخمار	جام اورا عاقبت برسنگ صحرا[1] کوفتند
مردم چشمم اگرچه ناکس وبدگوهرند	در بسی دارند آری راه دریا کوفتند
ماه من مگذارتا زهرافگند زلفت چومار	مارا گرچه زخم زد آخرسرش را کوفتند
خصم برسندان مادندان زد وخود را شکست	پتك سردی بودبدخواهان بعمدا کوفتند

ساقیا می ده مده جام صفا بدخواه را
تیرگی شب رارسید وروشنائی ماه را

٤ درتهنیت عیدقربان ومدح جلال الدین هوشنك فاتح. ملك

رسید کوکبه عشق در بهاری خوش	چولاله جام طرب کش به‌لاله‌زاری خوش
بریز خون صراحی که عید قربانست	به‌کیش عشق کم افتدچنین شکاری خوش
بیار باده و بنشین به همدمی یك دم	به شرط آنکه بود همدم تویاری خوش
زرقص ودست‌زدن چون چناردست مدار	اگر به دست همی آیدت نگاری خوش
اگر چه کار ز مستی خراب می‌گردد	مدام کارمن اینست وهست کاری خوش
بعمردیده نرگس‌ندیده است به خواب	چنین زمان طربناك و روزگاری خوش

چمن ز طلعت گل خرم و همایونست
که همچودولت شه‌سروروزافزونست

خوشست طرف گلستان و بوستان خرم	بنوش جام جم از دست دوستان خرم
چو لاله خیمه به صحرای شادمانی زن	که غنچه خرگه عیشست وگلستان‌خرم
بهار و عید چو با هم موافقت کردند	به اتفاق زمین خوش شد و زمان خرم
ز دست ساقی گل جام ارغوانی خواه	که‌گل‌خوشست‌دراین‌وقت‌وارغوان‌خرم
زبس که زهره ازهرچو زهره ظاهر شد	زمین شده‌است ز انجم چوآسمان‌خرم
جهان پیرجوان شد ز اعتدال هوا	که همچوبخت‌جوان شدهمه‌جهان‌خرم
چمان بسوی چمن باچمانه‌رو که شدست	چمن چو مجلس بزم خدایگان خرم

۱ــ ملك: خارا

شکوفه کرد دل غنچه از شراب سحر
به‌بانگ مرغ چو بیدار شد ز خواب سحر

شکوفه شمع برافروخت در چمن روشن — نهاد لاله چراغی در انجمن روشن
گشای دیده عبرت که چشم نرگس شد — به وقت صبح به دیدار نسترن روشن
هوای مهر اثر کرد در دل غنچه — نمود راز دل از چاك پیرهن روشن
چو یافت آینهٔ آب صیقلی از باد — نمود در دل او روی یاسمن روشن
زبان سوسن گویا زبانه شمعست — ز تشنگی به در افتاده از دهن روشن
میان باغ تباشیر صبح را امشب[1] — دمید همچو سپیده رخ سمن روشن
تمام برق چو تیغ یمانی شاهست — که می‌درخشد از جانب یمن روشن

خدایگان سلاطین شهنشه عادل
سحاب راتبهٔ کان یسار دریا دل

شهی که میشود از فتح او ظفر پیدا — ز نور طلعت او هست زیب و فر پیدا
چراغ دودهٔ دولت جلال‌الدین هوشنگ — که دیده را شود از نور او بصر پیدا
نسیم صبح ز لطفش به‌گوش گل میگفت — که غنچه را شد سد برگ درسحر پیدا
ز تاب قهرش گل نار می‌شود[2] در باغ — که همچو آتش موسیست در شجر پیدا
ز بحر دستش با آب روی دارد تیغ — شدست از صدف تیغ او گهر پیدا
بلند همت کان ثروت هنر پرور — که شد به نوبت او قیمت هنر پیدا
قضا به نامش آن دم که سکه بر زر زد — ز نام نامی او گشت وجه زر پیدا

جهان به دولت او آرزوی آن دارد
که تا جهان بود او حکم برجهان دارد

زهی زمان تو از [عهد ما[3]] مضی خوشتر — زمین به فر تو از عرصهٔ سما خوشتر
به‌صدق مهر ترا صبحدم هوادار است — از آن به صبح شود هر نفس هوا خوشتر
علاج ضعف صبا اهتمام خلق تو کرد — که شد به قوت آن دم بدم صبا خوشتر
فلك به گرد زمین گشت دورها و ندید — به دور عدل تو از روزگار ما خوشتر
اگرچه بنده در ایام دولت تو خوشست — توقعست که داری تو بنده را خوشتر

۱ـ ملك: زمسا   ۲ـ نسخه اساس: میرود   ۳ـ نسخه: عهده. این بند در نسخه ملك نیست.

در این قصیده که اول ردیف او خوش بود ... ردیف آخر او هست ظاهرا خوشتر
برین جناب اگر ناصرا دعا گوئی ... دعا بگو که در آخر بود دعا خوشتر
بهار و عید به روی تو شاد و خرم باد
بقای عمر تو تا انقراض عالم باد

⊙ در تهنیت عید و مدح جلال الدین هوشنگ   فاتح . ملك

روز عید است حریفان طرب از سر گیرید ... کام دل از لب معشوق سمن برگیرید
زهد سی روزه زخشکی اثری کرده بود ... ساعتی حظ دماغ از غزل تر گیرید
منقل آرید که گلنار زمستان نار است ... غسل از آب رزو قبله ز آذر گیرید
از دم بهمن اگر آب شود روی زمین ... همچو رستم سرسرخاب قدح برگیرد
مطربان بهر نوا در دف و نی چنگ زنید ... ساقیان بهر طرب صافی ساغر گیرید
یار دشنام دهد برلب او بوسه دهید ... باده گر تلخ بود نقل و شکر برگیرید
یك نفس را که به شادی گذرانید زعمر ... با همه دولت جاوید برابر گیرید
نظم ناصر چو محلّی[۱] به مدیح شاهست ... همچو گوهر سخنش راهمه درزر گیرید
تا بیابد ظفر [و[۱]] وقت شما خوش گذرد ... باده بر یاد شهنشاه مظفر گیرید
شهریاری که لب [از[۲]] خاتم او کام گرفت
نامداری که زر از سکه او نام گرفت
آنکه منزل چو مه از برج ثریا دارد ... در سخا دست چوکان و دل دریا دارد
مفخر آل کیان خسرو عادل هوشنگ ... که به اقبال سکندر دل دریا[۳] دارد
آن جهانگیر جوانبخت که در روز مصاف ... پرچم نیزه ز موی سر اعدا دارد
روز هیجا که ندارند سر خود تنها ... تیغ او پشت سپاهی تن تنها دارد
بر کشید دست فلك رایت او راسوی خویش ... راستی این همه اقبال ز بالا دارد
دست او روز وغا تیغ زند چون خورشید ... که به قانون شجاعت ید بیضا دارد
بجز از گرز گرانش نبود هیچ علاج ... دشمنش در سر اگر علت سودا دارد
خنجر او که خورد آب ز نیش عقرب ... دست دربند کمر ترکش جوزا دارد

۱ــ در نسخه «و» نیست   ۳ــ کلمه «از» درنسخه نیست   ۳ــ درنسخه چنین است و نسخه بدل نداشت ظاهراً این هم یکی از موارد تکرار قافیه است ر. ك. مقدمه، زیرعنوان «تکرار قافیه»

هرمرادی که زهمت طلبد نصرت او　　دولتش جملهٔ اسباب مهیا دارد

ای جهان از اثر عدل تو آباد شده

سرو در بندگی کلك تو آزاد شده

باد صبح از نفس خلق تو جان می‌یابد　　چشمه آب حیات از تو روان می‌یابد
دشمنت بس که گریزد زنظرها چوخیال　　خویشتن را ز پس پرده نهان می‌یابد
آنچه در فرهمایست به اقبال ملك　　ز عقاب سه پر زاغ کمان می‌یابد[1]
دولتت تیز شد و می کند آهنگ عراق　　که نهاوند براه همدان می‌یابد
تیر تو سوی نشان راست رود کز پیکان　　به دل دشمن بدکیش نشان می‌یابد
جان بدخواه تو خواهد زجهان بیرون شد　　زانکه خود را بهمه جای گران می‌یابد
جز مدیح تو نیارد به دهان طوطی نطق　　زانکه از شکر شکر تو زبان می‌یابد
آنچه می‌جست و نمی‌یافت سعادت امروز　　در کله گوشه اقبال تو آن می‌یابد
می‌دهد بهر سمند تو فلك نعل بها　　هرچه در همت بحر ودل کان می‌یابد

آسمان غاشیه قدر تو بر دوش کشید

ماه نو حلقه خدام تو در گوش کشید

حور با دمدمهٔ کوس تو دمساز آمد　　سدره بارایت منصور توهمراز آمد
نالهٔ نای در آن حال چو تیغ توشنید　　صوفئی بود که دررقص سرانداز آمد
شعرمن سحر شدو داد به‌من سحر حلال　　قوت فکر که جادوی سخن ساز آمد
کوه راچون سخن حلم تو گفتم زصدا　　بی تحمل شد وهر ذره به آواز آمد
دل آوارهٔ مارا کرمت باز آورد　　دل چو از لطف تو جان یافت روان باز آمد
خسرو اخامهٔ من هست درخت عالی (کذا)　　که به بستان هنر سرو سرافراز آمد
عیدمهمان عزیزاست، دوروزش خوش دار　　زانکه او مجمع حسنست به‌سدناز آمد
سایهٔ دولت او باد مبارك بر شاه　　که همائیست همایون که به‌پرواز آمد
تا نباید که ز اطناب ملالت باشد　　خواهم از بهر دعای تو به‌ایجاز آمد

جون فلك دور بقای تو زحد بیرون باد

دولتت چون مه‌نو، روز به‌روز افزون باد

۱ــ ر.ك. به‌قطعه شماره ۲۶ و غزل ۶۰۰ وموارد مشابه دیگر

شادمانی را مقام آفرینش برتر است — مقصد دولت بلندو مرغ همت بی‌پراست
دل به‌غم بسپارو یادخوشدلی کم کن که‌ما — درجهان تابیشتر جستیم شادی کمتراست
نقش سعدازلوح گردون پاك‌شد گردیرباز — ثابت و سیارانجم رانحوست رهبراست
خاك برگردون اگر این فتنه‌ازتاثیراوست — روی هفت اخترسیه گراین بلاازاختراست
همگنان چون لشکر آراسته صف درصفند — صفدرلشکرشکن چون‌شدکه دوراز لشکراست
آب خضرای دیده برخاك‌ره افشان کین[زمان] — ماتم جمشید اعظم ثانی اسکندراست

اختیار دور گردون داور گردون پناه
آفتاب هفت کشور ظل‌حق مسعود شاه

عالمی را در فراق تو همی بینم خراب — «وین که‌می بینم به بیداریست یارب یا به‌خواب»[1]
نو بهاری را خزان افتاد در ایام تیر — زانکه تیری از قضا آمدسوی او ناصواب
خودگوچون غنچه گل بی‌سرش برباد رو — تیغ گوبی قبضهٔ اوزهرخور برجای آب
تیررااز خون دهان آلوده بینی زانکه بیش — تاابد از دست شاهنشه نگردد کامیاب
بی‌تن روئین تن اوجوشن ارچه رستم است — دم به‌دم برباد خواهد رفت چون درع سحاب
قبلهٔ ارباب دانش بود باب دولتش — همچو باب او نخواهدیافتن در هیچ باب
هرکه برآتش نمی‌پیچد ز دود ماتمش — همچوزلف دلبران بادا قرین پیچ و تاب[2]

سروباغ ملك‌رادرخاك پنهان کرده‌اند
گوهر سیراب راباخاك یکسان کرده‌اند

گرنگریددرفراقش چشم من بی‌فایده‌است — ورزبان‌یادش نیارد دردهن بی‌فایده‌است
ماتم شاهست زلف دلبران باید برید — یوسف ازچه برنمی آیدرسن بی‌فایده‌است
پادشه بر باد شد خاك سیه بر فرق ملك — شمع روشن نیست تشویش لگن بی‌فایده‌است

۱ــ این مصراع از انوریست؛ اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب ــ خویشتن رادر چنین محنت پس از چندین عذاب

۲ــ قریب بدین مضمون‌راشیخ‌در رثای سعدبن ابوبکر زنگی چنین بیان میکند :

هرآن کش دل نمی‌سوزد برین درد — خدایش هم براین آتش نشاناد

ر.ك کلیات سعدی مصحح استاد مظاهر مصفاص ۷۴۹

مردن ناوقت اووقت مرا بر هم زده است — تا ترا در دل نیاید کس سخن بی فایده است
زرع را گر نارسیده باغبان خواهد درود — دانه افشاندن بر اطراف چمن بی فایده است
روح اگر از اتصال تن نیابد بهره ای — جان نازك طبع در زندان تن بی فایده است

شاه مادر بوستان خلد منزل کرده است
دست خود در گردن رضوان حمایل کرده است

یاد باد آن خط مشکین برمه تابان او — یاد باد آن ماه مهر افروز نور افشان او
یاد باد آن بر زمین چون سرو بستان رفتنش — یاد باد آن برسمند باد [پا] [1] جولان او
رفت آن شاهی که چون خوان گستراندی روز بار — از حمل بریان نهادی آسمان بر خوان او
چون دوال کیش بستی بر میان جوز اصفت — دشمن بدکیش گشتی در زمان قربان او
از نهر آن میدان که سرو از نیزه بودی گل زخون — لاله زاری بشکفاندی غنچه پیکان او
آسمان را بر سر تیرش ترازو گشته است — گر گواهی عدل میخواهی ببین میزان او

ای روان پاك لطف ایزدت پیوسته باد
خاك تربت زیر پهلو هر دمت گلدسته باد

۷ پرده یك دم ز روی خود بردار — فاتح. ملك

ظهرت من مشارق الانوار — طلعت من مطالع الاسحار [2]
شمس نور الهدی و صفوتها — درکها سابق علی الابصار
آفتاب جمال طلعت یار — پرده برداشت از حقیقت کار
زلف مشکین ز روی خود بگشاد — روز روشن جدا شد از شب تار
سد هزاران حجاب ظلمت و نور — در میان منست و چهره یار
تا به خود میرویم در پیشست — ظلمت و ماه روی آن رخسار
گاه محجوب چشم خویشتنیم — گاه مدهوش عکس آن انوار

۱ـ در نسخه پر در این ترکیب بند آنچه در میاق دوقلاب گذاشته شده تصحیح قیاسی است در نسخه بدل بنظر نرسید ۲ـ این قصیده را همه نسخه‌ها در ردیف ترجیعات نهاده‌اند ماهم جای آن را تغییر ندادیم و در آن سه بار تجدید مطلع شده و بروزن قصیده عرفانی ومشهور سنائی به مطلع: طلب ای عاشقان خوش رفتار الخ.. میباشد و در معنی و مضمون نیز بدان بی شباهت نیست. ر.ك دیوان سنائی مصحح استاد مدرس رضوی

چون تجلی کند جلال قدیم		محو گردد سرادق اسرار
ننهد فکر بر حدوث قلم		نزند عقل بر قدم پرگار
دل چو آئینه گردد ازصفوت		روی خود بیند اندرو دلدار
نور رخسار یار نتوان دید		دیده تا برندوزی از اغیار

پرده یك‌دم زروی خودبردار
تا بر آید ز منکران اقرار

جان مارا به یك کرشمه‌ستان		کار ما را به نیم غمزه بر آر
غم ما نیست چشم مست ترا		طاقت غم نیاورد بیمار
هر دم از تیرهای مژگانت		عشق را تیز میشود بازار
پای‌دل‌همچو گل‌پر از خاراست		سراورا به چنگ غصه مخار
باطبایع طبیعتم خوش نیست		درشکن کارگاه پنج و چهار
منطقه از میان چرخ گشای		کله از تارك قمر بردار
دفتر تیر را بر آتش نه		بدران چنگ زهره تار ازتار
تند بادی ز قهر خود بفرست		تا بر آرد ز شمع مهر دمار
تیغ بهرام در نیامش کن		مشتری را به باد ده دستار
هندوی هندسی گردون را		پاك گردان زروی تخته غبار
آتشی در نهاد عالم زن		تا بسوزد حجاب هژده هزار

گر تو داری به عاشقان اقرار
هرچه‌جزعاشقیست هیچ‌انگار

دل که ازدردوست‌خالی‌ماند		پیش‌سگ‌افگنش که‌شدمردار
هرکه‌اندرشمار جانان نیست		سبحه در دست او بود زنار
سر اگر پیش‌بت سجود کند		نیست‌نقصان چودل‌بود بایار
بد بود روی کرده‌در مسجد		وز درون گشته ساکن خمار
هرکه بروصل یار عشق آرد		زان چنان عشق‌گوی استغفار
غرض ما مراد جانانست		عاشقانرا به‌وصل‌وهجرچه‌کار
نیست عشق‌آنچه‌در بیان‌آید		فرق باشد ز دیده تا گفتار
گرچه‌اظهارعاشق‌ازعشق‌است		عشق ظاهر نگردد از اظهار

گر همه عمر وصف عشق کنیم گفته باشیم قطره‌ای ز بحار
زان دهانست گفتهٔ ناصر سایه گوید زنور خود ناچار

گر نباشد از آن دهان سخنم
کی بود در فشان وگوهر بار

۸ ترجیعات[۱]

فاتح. ملك.د. سپه

ای روی تو آفتاب انور ذرات جهان ز تو منور
رخسار توروزوزلف توشب روزی وشبی که دیده هم بر
چشم و دهن تو قند و بادام روی ولب توگلست و شکر
حسن تو فشاند دانهٔ خال وز زلف نهاد دام عنبر
مرغ دل آدم [صفی] را[۲] در دام کشید چون کبوتر
و آنگه به رسالتش فرستاد در عالم خاك نامه برسر[۳]
مضمون کتاب ووصف عنوان این سر مستر[۴] مشهّر

می آینه جمال ساقیست
درجام جم‌جلال[۵] باقیست

بنگر ز صفای باده در جام از اول کار تا به انجام
می‌خواست که‌روی‌خویش‌بیند معشوق سمنبر گل اندام
ازعکس‌جمال‌خویش‌می‌خواست[۶] از ظل جلال[۷] خویشتن جام
وانگه به‌کمال خودنظر کرد در آینه مدام مادام
در آینه روی خویشتن دید بگرفته به بوسه از لبش کام
جام می او ز هستی ماست جان باده وجام نفس پدرام

۱ـ این ترجیع و سایر ترجیعات ناصر که بعدها بیاید علاوه بر نسخه‌هائیکه قبلا ذکر شده در غالب جنگها ومجموعه‌ها و نسخه‌های‌خطی آمده ودر تمام‌آنهانیز حذف‌وتحریف و تغییرهائی‌داده شده. ماضمن استفاده کلی ورجوع بآنهاهمچنان نسخه اساس را برگزیدیم ونسخه‌ملك رابدل‌قرار دادیم. ۲ـ دربیشتر نسخه‌ها«صفارا» ۳ـ بعضی نسخه‌ها: نامه دربر ۴ـ ملك .دراساس : میسر ۵ـ فاتح. ملك‌ود، ودربعضی نسخه‌ها: در جام جهان نمای ۶ـ د. در اساس: میساخت ۷ـ د: صفای

گر نشنوی از شهادت من　　بشنو ز سروش غیب پیغام

می آینه جمال ساقیست
درجام جم جلال باقیست

عشق است نهاده رخت درجان　　چون سکر که درمی است پنهان
از مستی عشق میزند جوش　　در خم وجود روح انسان
وزجوشش این می است دردور　　خم خانهٔ چرخ دایره سان
وزعکس شعاع روی ساقیست　　آئینه مهر و ماه تابان
و ز بوی نسیم دردی دن　　بی خویشتنند چار ارکان
وزجرعه می که ریخت برخاك　　شدمست نبات وکان وحیوان
سرّ ملکوت وملك بی حرف　　مرموز زلوح عشق برخوان

می آینه جمال ساقیست
درجام جم جلال باقیست

ساقی سر شیشه بر گشاید　　در جام جمال[1] خود نماید
از عکس رخ و صفای باده　　در جام لطافتی فزاید
انوار شوند جمله [2] در جام[3]　　تا روح خفی زنور زاید
روحی که ززلف عقل بخشد　　جانی که ز حسن دل رباید
عقلی که ورآن [4] غزاله بیند　　دیوانه شود غزل سراید
یك رنگ شوند بادهٔ و جام　　گرد از ازل و ابد بر آید
گوید به زبان قال در حال　　آندم که نقاب بر گشاید

می آینه جمال ساقیست
درجام جم جلال باقیست

از قمقمه ریز ساقیا، قم　　زان باده صافی سقاهم
زان باده که عقل شد زبونش　　لایعقل و کرد [5] پا و سرگم
گلگون قدحی که درهوایش　　شد بلبله بلبل از ترنم
از گریه قنینه در فواقست　　آن به که قدح کند تبسم

۱ـ د: جلال　　۲ـ ملك ود : جمع　　۳ـ د: جان　　۴ـ د: گرآن
۵ـ ملك: لایعقل کرد

یك دم کف ما مباد بی جام — تا کف به‌لب آوریم چون خم
زان پیش شراب‌ناب نوشیم — کز چرخ خوریم نیش[1] کژدم
دوشینه به گوش دل صراحی — می گفت نهان ز چشم مردم

می آینه جمال ساقیست
در جام جم‌جلال باقیست

ره بین شو ورهنما طلب کن — بیرون‌زخود[2] آ خداطلب کن
بیرون‌ودرون‌خدا[3]محیط‌است — گوهر ز محیط ما طلب کن
نـزدیك زنفی شو بـه الا — دوری ز بلا بلا طلب کن
دردی کش و دردمندمی‌باش — صوفی مشوو خدا طلب کن
گنجی که‌به‌دست‌پادشانیست[4] — زیر قدم گـدا طلب کن
آن‌بوی که‌غنچه‌داشت‌درجیب — از رهگذر صبا طلب کن
عکس رخ لاله رنگ ساقی — در جام جهان نما طلب کن

می آینه جمال ساقیست
درجام جم جلال باقیست

عنقای هـویت هـوا دار — در قاف قدم به نوك[5] منقار
بال و پر خویشتن بیار است — وانگه بپرید سوی گلزار
از هر پر او به نوع دیگر — نوری شد و سایه‌ای پدیدار
چون سایه‌زنورزندگی‌یافت[6] — واحد[7] به عدد نمود بسیار
سیمرغ اگر هزار شد بیش — اما تو بجز یکیش مشمار
خط‌گرچه زنقطه یافت‌تالیف — هم نقطه بود ولی به تکرار
هـر لحـظه مغنی معانـی — این نغمه ادا کند به ادوار

می آینه جمال ساقیست
درجام جم جلال باقیست

مطرب به سماع عاشقانه — بر گو به نوای تر ترانه
دف رخ به تپانچه‌سرخ دارد — چون نی نخورد[8] دم زمانه

۱ـ ملك : میش. د: بیش ۲ـ ملك: بیرون خود ۳ـ ملك : درون ما
۴ـ د: زدست پادشاهست ۵ـ د: زنوك ۶ـ د: روشنی یافت ۷ـ د: و آمد
۸ـ د: می نخورد

نالید [۱] ز گوشمال هجران — در چنگ مغنیان چغانه
بحرست [۲] سماع دردمندان — چون قطره در آی در میانه
تاموج و خروش و جوش بینی — در بحر محیط بی کرانه
پا بر سر غم بکوب کامد — در دست تو گوهر یگانه
چون شمع اگر زبان بسوزم — از دل زند این سخن زبانه

می آینه جمال ساقیست
درجام جم جلال باقیست

در خلوت یار بوده‌ام دوش — بایار نهاده دوش بر دوش
دیدم رخ خویش چون برانداخت — ازچهره نقاب زلف مه‌پوش [۳]
لب بر لب خویشتن نهادم — خود را بگرفتم اندر آغوش
خود گفتم وخود همی‌شنیدم — گه‌جمله زبان شدم گهی گوش
خودساقی وخودحریف بودم — نوشیده‌شراب وگفته‌خودنوش
درهوش و خرد یگانه گشتم — آندم که شدم زعشق بیهوش
این نقش بر آب می‌نگارد — آن‌لحظه که‌خم‌همی‌زندجوش

می آینه جمال ساقیست
در جام‌جم جلال باقیست

ای چشم توجادوی فسونساز — گیسوی تو هندوی رسن باز
ابروی تو حاجب کماندار — پیوستهٔ ترك ناوك انداز
سد ساله نیاز عاشقان را — زلف تو به باد داده از ناز
بوئی ز تو باد صبح برده — بر غنچه دریده پردهٔ ناز [۴]
شمعی که بگرد تو دو عالم — پروانه صفت کنند پرواز
ماهی [۵] که‌شدست‌ربع‌مسکون — ز آوازه حسن تو پر آواز
ناصر سخن شراب و ساقی — آخر شد و عشق کرد آغاز

می آینه جمال ساقیست
در جام‌جم جلال باقیست

۱– د: نالیده   ۲– د: بحریست   ۳– د. در نسخه اساس و ملك: بر دوش (تکرار قافیه)   ۴– د: پرده از ناز (تکرارقافیه)   ۵– د : بینی

ای فلك همچو گرد در کویت ... گشته وره نیافته سویت
مهر میخواند سوره والشمس ... صبحدم می‌دمید بر رویت
سایه بانیست برسر خورشید ... همچو چتر سیاه گیسویت
جمله قانون عقل باطل کرد ... دور روی و تسلسل مویت
مرغ دل را بیفگند ز هوا ... تیر چشم و کمان ابرویت
گر صبا بویت آورد چون گل ... جان ما تازه [1] گردد از بویت
پیش محراب ابروت چو بلال [2] ... این ندا کرد خال هندویت

در رخ غیر می‌نماید یار
کی بود یار خالی از اغیار

ای ز بحر تو قطره‌ای عالم ... ذرهٔ آفتاب تـــو آدم
قطره در بحر گشت نا پیدا ... ذره در آفتاب شد مبهم
نی به دریا فزود یك قطره ... نی ز خورشید ذره‌ای شد کم
خاتمی ساخت حسن تو از لعل ... عشق باشد نگین آن خاتم
چشمت از غمزه میکند مجروح ... لبت از بوسه مینهد مرهم
بحر وحدت اگر بر آرد موج ... غرق گردد دراو وجود وعدم
باور از من اگر نمیداری ... بنگر از چشم اعتبار تو هم

در رخ غیر می‌نماید یار
کی بودیار خالی از اغیار

صبحدم ترك خواب می گفتم ... سایه را آفتاب میگفتم
آتش طبع من همی افروخت ... سخنی همچو آب می گفتم
وصف خون دل از زبان سرشك ... با شراب و کباب می گفتم
راز کز اهل زهد پنهان بود ... پیش چنگ و رباب می گفتم
بحر می‌خواندم آفرینش را ... آسمان را حباب می گفتم

۱ــ ملك. در اساس پاره وظاهراً اشتباه کاتب است
۲ــ ملك. در اساس : چو هلال واین نیز اشتباه است

می‌رسیدم به وادی توحید دو جهان را سراب می‌گفتم
دل ز اغیار و یار می‌پرسید هر زمان این جواب می‌گفتم

در رخ غیر می‌نماید یار
کی بود یار خالی از اغیار

در دل ما بجز تمنا نیست در سر ما بغیر سودا نیست
همتم شد چنان بلند کزو بجز از قامت تو بالا نیست
سر صبرم نماند و پای گریز همچو زلفت مرا سروپا نیست
بس که مشغول ناز خویشتنی به نیاز کسیت پروا نیست
عاشقی بر خود و نمیدانی که تراهست عاشقی یا نیست
تا میان تو از کنارم رفت چون کنارم میان دریا نیست
ای دل از روی او پر است جهان چه کنم دیدهٔ تو بینا نیست

در رخ غیر می‌نماید یار
کی بود یار خالی از اغیار

هر کرا درد تو نگشت رفیق نیست رفتن بکوی عشق طریق
خرد خرده دان کند معلوم از دهان تو نکته‌های دقیق
آیت نور را مفسر عشق به جمال تو میکند تلفیق
صفحه ماه را به خط غبار به حواشی همی کند تعلیق
نیست روشن چه زنخدانت بس که کردیم فکرهای دقیق
دولت عشق جز هدایت نیست تا هدایت کرا شود توفیق
چشم تقلید را به گل بربند بنگر اینك به دیدهٔ تحقیق

در رخ غیر می‌نماید یار
خالی از یار کی بود اغیار

بر تو غوغای عاشقان پرشد بر درت زاری و فغان پرشد
راز عشق تو برلبم بگذشت چون همه خلق را زبان پرشد
نیست کون ومکان ز تو خالی وین عجب کز تو لامکان پرشد
چون گشادی شرابخانه عشق ساغر جسم وجام جان پرشد
چون کشیدی کمان ابرو را تیر چشم تو در کمان پرشد
نورمهرت بر آسمان افتاد از رخت ماه آسمان پر شد

غیر تو نیست در جهان کز تو باطن و ظاهر جهان پر شد

در رخ غیر می‌نماید یار
کی بود یار خالی از اغیار

شیوهٔ رند باده پیمائیست هنر آفتاب رسوائیست
هر کجا سایه افگند خورشید ذره ناچار مست و شیدائیست
نه به یارم مجال دسترست نه از او طاقت شکیبائیست
در جمال وی از دریچه نور مردم چشم من تماشائیست
غنچه باغ دولتش خوانم آنکه خرگه‌نشین صحرائیست
ماه برج سعادتش دانم زانکه در اوج حسن و زیبائیست
آفتاب مرا ز هر ذره بین اگر در تو هیچ بینائیست

در رخ غیر می‌نماید یار
خالی از یار کی بود اغیار

عاشقان راز عشق می‌گفتند در به الماس دیده می‌سفتند
ذکر زلف تو در میان افتاد حلقهٔ عاشقان بر آشفتند
باد بوی بهار وصل آورد بیدلان همچو غنچه بشکفتند
می‌گذشتی چو سرو و سوسن و گل راهت از روی و دیده می‌رُفتند
لایق هندوان زلف تو نیست که بروی گل و سمن خفتند
ابروان کمان وشت در حسن گرچه طاقند سر بهم جفتند
دیده بگشا که مبدعان وجود زیر گل آفتاب بنهفتند

در رخ غیر مینماید یار
خالی از یار کی بود اغیار

از رخت روشنی قمر گیرد و ز لبت چاشنی شکر گیرد
گر سر زلف را بر افشانی همه آفاق شور و شر گیرد
چون میان تو هیچ نیست چرا هیچ را در میان کمر گیرد
پیرهن چاك میزنم هر دم که ترا پیرهن به بر گیرد
پیش پیکان آهم از خورشید هر سحر آسمان سپر گیرد
چون رخ زرد را نهم بر خاك خاك پای ترا به زر گیرد

جز تو چیزی نبیند آنکه چومن		پرده از روی کار برگیرد
در رخ غیر می‌نماید یار
خالی از یار کی بود اغیار
مستم، از من مجوی علم و ادب		کار ما نیست غیر ذوق و طرب
لوح زرین مهر از تو گرفت		پیر گردون چو طفل در مکتب
پرتوی از بیاض روی تو روز		سایه‌ای از سواد زلف تو شب
بر زبان می‌برم حدیث لبت		جان شیرین همی رسد بر لب
سالها با تو کرده‌ام یاری		تا ز تو ناصرم شدست لقب
مستی ما ز چهرهٔ ساقی		هر کسی می‌نخورد از این مشرب
گر ندیدی جمال صورت دوست		سرمه از خاك پای او مطلب
در رخ غیر می‌نماید یار
خالی از یار کی بود اغیار

۱۰ ترجیع بند

فاتح ـ ملك ـ د ـ ملك۲ ـ معارف

ای رخت آفتاب کشور دل		تاب مهرت[۱] مه منوّر دل[۲]
نقش رویت می و صراحی چشم		سوز عشق تو عود مجمر دل
زلف تو برده آب از رخ عقل		خال تو کرده خاك بر سر دل
طعمه سنبلت ز خون جگر		مستی نرگست ز ساغر دل
پر شد از غصه تو لوح وجود		نبرد قصهٔ تو دفتر دل
عشق دریا و دل در او صدفست		روح[۳] غواص و وصل[۴] گوهر دل

---

۱ ـ فاتح ، ملك ، د ، سپه ، در نسخه چاپی معارف العوارف (که با علامت اختصاری «چ» نموده شد): زلفت. این ترجیع بند در این نسخه چاپی اخیر الذکر اشتباها به ناصرخسرو نسبت داده شده ر ، ك به مجموع مقالات سومین کنگره تحقیقات ایرانی از انتشارات بنیاد فرهنگ ایران ، مقاله‌ای درباره این ترجیع بند ، بقلم مصحح و مجله گوهر سال اول ش . . .

۲ ـ این ترجیع بند را مولا کمال الدین فارسی به مطلع زیر استقبال کرده رجوع شود نسخه خطی مدرسه سپهسالار شماره ۲۷۵
ای رخت آفتاب انور دل		زده عشق تو حلقه بر در دل

۳ ـ معارف: عقل		۴ ـ روح

دوش با بلبلان عالم غیب		میزد این داستان کبوتر دل

که جهان پرتویست ازرخ دوست

جمله کاینات سایه اوست

ای غمت مرهم طلب کاران		چشم مستت بلای هشیاران
ابروی تو مقام رنجوران		حاجب تو طبیب بیماران
عارضت خوابگاه مخموران		گیسویت منزل گرفتاران
جرعه جام تو کسی که چشید		گشت سقای کوی خمّاران
کاروان گوی تا روان نشود		که روان شد ز چشم ما باران
سخن دوست را نهان گفتیم		تا نیاید به‌گوش اغیاران [1]
دوش باچنگ این نوامی‌خواند		مطربی در میان می‌خواران

که جهان پرتویست ازرخ دوست

جمله کاینات سایهٔ اوست

بیدلانرا نی است همدم عشق		که بهر دم همی زند دم عشق
بی زبانست و راز می‌گوید		کو یکی راز دار محرم عشق
چنگ را بین پلاس پوشیده		موی انداخته ز ماتم عشق
می‌خورد زخم و زار می‌نالد		می‌سراید شکایت غم عشق
ترک مه روی‌باده نوش کجاست		تا دهد ساغر دمادم عشق
دوش سرمست وجام‌باده به‌دست		می گذشتم به سوی عالم عشق
مرغ دل را به گوش جان آمد		این ندا از صدای تارم عشق

که‌جهان‌پرتویست‌ازرخ‌دوست

جمله کاینات سایهٔ اوست

ترک نیلی کمان [ترلك پوش [2]]		آفتابیست مشتری در گوش

۱ـ د. ملك: عیاران		۲ـ در نسخه اساس: بر گل پوش : ملك و، د.وچ‌وغالب نسخه‌های خطی: ترکك پوش، کلمه‌ای که درمتن قرارداده شد به‌نظرمناسب‌تررسید «ترلك» به‌کسر اول و سوم به معنی جامه پیش باز و آستین کوتاه. خواجوی کرمانی گوید: ترك خنجرکش لشکر شکن ترلك پوش. ر. ك دیـوان خواجوی کرمانی مصحح آقای احمد سهیلی‌خوانساری ص۲۸۳

لعل او بر کنار آب حیات گوهرش در میان چشمه نوش
من قلندر مزاج وقلاّشم روز وشب کوزه میکشم بردوش
طالب واصلان دردی کش ساکن آستان باده فروش
دی به باغی گذر همی کردم دیدم از شوق بلبلان در جوش
به تفرج درآمدم دیدم بر سر سرو بلبلی خاموش
نظرش چون به سوی من افتاد از دل خسته بر کشید خروش

که‌جهان‌پرتو‌یست‌ازرخ‌دوست
جمله کاینات سایه اوست

سرو با تو سخن ز بالا گفت قامت تو جواب رعنا گفت
جان ترا ماه گفت و روشن شد دل ترا سرو خواند و زیبا گفت
لب لعلت به طعنه لؤلؤ را حلقه در گوش کرد ولالا گفت
آب شد بحر از آنکه دیدهٔ من قصهٔ موج خود به دریاگفت[1]
ما سخن را نهفته می‌گوئیم راز پوشیده را که پیدا گفت
دی به دکان کوزه گر رفتم خواستم راز[2] آشکارا گفت
در صف کوزه ها چو بنشستم کوزه‌ای زان میانه با ما گفت

که‌جهان‌پرتو‌یست‌ازرخ‌دوست
جمله کاینات سایه اوست

منم آن رند عمر داده به باد که چو من عمر کس به باد نداد
بنده ساکنان دیر شده گشته از بند روزگار آزاد
از دوا فارغ و ز درد ایمن در بلا خرّم و به غمها شاد
بهر می چون قدح میان بسته یافته از شراب‌خانه گشاد
یار با من قرین و من مهجور کس بدین بخت در زمانه نزاد[3]
سرّم از ناله آشکارا شد رازم‌از خون دل برون[4] افتاد
چون بکلی ز خود فنا گشتم باز گوییم هر چه[5] بادا باد

۱ـ نسخه د، ملك، سپه، چ، این بیت در نسخه اساس نیست ۲ـ نسخه د ۰ در اساس ونسخه‌های دیگر: خواهم این راز ۳ـ ملك، د، چ: مباد ۴ـ د ۰ چ: بروی
۵ـ چ: باز گویم ز هرچه

که جهان پرتویست از رخ دوست
جمله کاینات سایه اوست

ما خراباتئیم و رند و گدای — که نداریم غیر میکده جای
ایمن از کفرودین[1] وراحت ورنج — فارغ از بوستان و باغ و سرای
کشتهٔ لعبتان باده پرست — بنده مطربان نغمه سرای
گه ببوسیم ساقیان را دست — گه بمالیم شاهدان را پای
خالی از عشق تا نپنداری — آشیان غراب و پرّ همای
در قعود است خاك بنشسته — در رکوع است آسمان برپای
کاروانی مرا به پیش آمد — این ندا برکشید بانگ[2] درای

که جهان پرتویست از رخ دوست
جمله کاینات سایه اوست

ای رخت ساقی و لب تو مدام — عالمی مست گشته از یك جام
باده بر یاد غمزهٔ تو حلال — باد بی بوی طرّهٔ تو حرام
جان چو ساغر رسانده‌ایم به‌لب — از لب تو نمی‌رسیم به کام
ما ز اسلام و کفر بیرونیم[3] — کافر و کفر و مؤمن و اسلام
بزم ما نیست جای زاهد خشك — پیش خاصان چه کار دارد عام
بر در دیر عاشقی دیدم — فارغ از کفر و دین وشاه وغلام
پیش او رفتم و بداده سلام[4] — این سخن گفت درجواب سلام

که جهان پرتویست از رخ دوست
جمله کاینات سایه اوست

دیشب اندر نگارخانه خواب[5] — دیدم آن ماه را به چشمهٔ آب[6]
خال او از حبش فتاده به روم — لعل او در شکر سرشته شراب
ترك چشمش گرفته کیش خطا — چین زلفش ببسته راه صواب
هردو درمان ما واین عجب است[7] — کین یکی درتبست وآن درتاب

۱ـ ملك.د.چ.دراساس: رنج راه ۲ـ چ: برکشیده بود ۳ـ د: بیزاریم ودرحاشیه نوشته است: بیرونیم ۴ـ د: سلامی کرد.چ: سلامی داد ۵ـ این بند در نسخه اساس نیست. ازروی نسخه ملك.د.چ نقل شد ۶ـ چ وملك: زچشمه‌آب
۷ـچ: برد درمان ما و این چه عجب

چهره و زلف او نمود به من — آیت[1] رحمت و نشان عذاب
بیخود ازجام عشق مست سحر[2] — میگذشتم به تربت اصحاب
چون ز اسرار عشق پرسیدم — کله‌ای زان میانه داد چواب

که‌جهان‌پرتویست ازرخ‌دوست
جمله کاینات سایه اوست

دوش سرمست و فارغ ازدنیی — می گذشتم به عالم معنی
گذر من به‌سوی دیر افتاد — لات را دیدم آگه از عزّی
همه ازجام عشق مست و خراب — همه مولای حضرت مولی
همچو ناصر صبوکشان دیدم — بر در دیر ساخته مأوی
بیدلی بر رواق دیر آمد — در سر او نه زهد و نی تقوی
یك زمان ذکر دوست کرد بیان — ساعتی درس عشق کرد املا
باده نوشان درآمدند به جوش — در و دیوار بر کشید ندا

که‌جهان‌پرتویست ازرخ‌دوست
جمله کاینات سایه اوست

۱۱ ترجیع بند

فاتح . ملك د. سپه

ای باده چو یافتی تو بویش — بر خیز شبی بجست و جویش
هرسو چوسگان به بوی اودو — باشد که گذر کنی به سویش
چون گرد برآمد از وجودم — بردار مرا ببر به کویش
در گلشن دولتش فرود آی — درگل بنگر تو رنگ و بویش
خاموش ز گفت وگوی بشنو — از بلبل مست گفت و گویش
آن سرو که بر کنار جو،رست[3] — آب رخ ماست آب جویش
او زیست به خوی ما ندارد — ناچار همی‌زیم به خویش
سد جان و نواله کبابش — سد عقل و پیاله سبویش
وابستهٔ روی تا نگردی — بربسته به حلقه های مویش
از غیرت عاشقان بیندیش[4] — زنهار نظر مکن به رویش

۱ـ چ. آیت. نسخه های دیگر: صورت
۲ـ ملك. اساس،و د: باده به‌دست.
۳ـ د:جویست
۴ـ ملك: میندیش

از شرم به پشت پای خود بین　　و آهسته بگوش جان بگویش

عشق آینه‌ایست لایزالی

از زنگ وجود غیرخالی

گر سرّ رموز[1] غیب دانی　　حل کردن این لغز[2] توانی

حل شد ز تو عقده های عالم　　چون مه تو به عقده در نمانی

ای با دل و جان غم تو در خور　　چون عشق به موسم جوانی

جان بر قد نازکت فشاندن　　خوشتر ز حیات جاودانی

هجران توام هلاك جانست　　نی من غلطم مرا تو جانی

رویت مه‌آسمان حسن است　　عشق تو بلای آسمانی

دل چون ارنی بروی تو گفت　　بشنید ز غمزه لن ترانی

من با تو به دوستی همانم　　با من ز چه رو تو ناهمانی

یك لحظه مرا[3] بخویشتن خوان　　تا کی چو سگ از درم برانی

در عشق فنای ما یقین شد　　ای عقل هنوز در گمانی

گر چهرهٔ عاشقان ببینی　　این نکته چوآب زر بخوانی

عشق آینه‌ایست لایزالی

از زنگ وجود غیرخالی

ما زآتش دل همی گدازیم　　چون شمع بسوز عشق سازیم

ما فتنه به حسن کس نگشتیم　　حیران کرشمه مست نازیم

از ما مطلب ره حقیقت　　سر تا به قدم همه مجازیم

در پیش مقامران چالاك　　با داو دغا و مهره بازیم

داریم به خدمتش نیازی　　وزهر که جز اوست بی‌نیازیم

نبود به نماز اگر حضورش　　سد غسل کنیم و بی‌نمازیم

اکنون که بدست شه فتادیم　　گر باز بدیم شاهبازیم

آزاده چو سرو در جهانیم　　زان راست رویم و سرفرازیم

گر در ره دوست تیغ بارد　　ما پا نکشیم و سرببازیم[4]

۱ـ د، سپه: عشق　　۲ـ د، سپه: لغت　　۳ـ سپه و د . ملك : چون باز مرا. فاتح: چون یار　　۴ـ حافظ فرماید :

گر تیغ بارددر کوی آن‌ماه　　گردن نهادیم الحکم‌لله

وان نرگس مست را بمیریم وان غمزهٔ شوخ را بنازیم
مطرب بنمای راه عشاق تا پرده عشق را نوازیم

عشق آینه‌ایست لایزالی
از زنگ وجود غیرخالی

روی تو و[1] زلفهای درهم جمع آمده دین و کفر با هم
خورشیدرخ‌تو، نیزه، بالاست زلف تو به روز و شام پرچم
درلعل تو کوچونیم ذره‌است سد کان لطافت است مد غم
یك دانه به‌کام دل نخورده در دام تو اوفتاده آدم
چشم تو خدنگ‌غمزه انداخت از فتنه خراب گشت عالم
هرچند که‌کم زدی تو ما را شمشیر بلا نمی‌زند کم
هر تیر قضا که بر دل آمد[2] از دست غم تو بود محکم
دل باغمت ازجهان شد آزاد ای شادی من غلام این غم
محروم بمرد جان برین در با راز تو دل نگشت محرم
پوشید سیاه چشم [3] گریان بنشست ز مرگ[4] جان بماتم
گرمن بزنم[5] دمی دم ازعشق آید بدلم خطاب هر دم

عشق آینه‌ایست لایزالی
از زنگ وجود غیرخالی

ما رند و سبوکشیم و قلاش بگرفته بسر سبوی می‌فاش
آشفتهٔ ساقیان سرمست دیوانه شاهدان جماش
درنقش بتان نشان توان‌یافت از صورت بی‌نشان نقاش
گر خرمن مه دهند برباد ور سنبله فلك شود جاش
برمن به‌جوی چومست باشم بنشسته میان بزم اوباش
من بر در میکده به مژگان جاروب همی کشم چوفراش
پرسید ز شور و فتنه عشق هر کس که به‌عقل کرد کنکاش
من از دل خسته می‌خروشم زاهد تودرون ریش مخراش

۱ـ ملك ود. دراساس: روی‌توز ۲ـ د: هر تیغ که برسر من آمد ۳ـ ملك: جسم ۴ـ د: گریه ۵ـ د: نزنم

گر نیکم و گر بدم تو شو نیک گر ناخوش و گر خوشم تو خوش باش
هر شب ز فراق روی دلبر بر صفحه زر شوم گهر پاش
گوئیم بخاك پایش این رمز هر گه که زنیم بوسه بر پاش

عشق آینه‌ایست لایزالی
از زنگ وجود غیر خالی

ای حسن تو آفتاب تابان روشن برخت ستارهٔ جان
پیدا شده‌ای چو مهر در دل چون ذرّه زچشم عقل پنهان
گفتیم و شنید با تو حرفی کز گفت و شنید خارجست آن
هر گل که شکفت در بهاران گشتیم برو هزار دستان
تا کی سخن از قدیم و محدث تا چند غم وصال و هجران
تا چند ز بیم نار دو زخ تا چند امید باغ رضوان
در عشق و جنون بسی فنو نست برتر ز تعقل [1] سخن دان
بندست عقال عقل بگسل تا گرد کنی میان میدان
بر عوش رود براق عرشی چون گرد بدن شود [2] پریشان
زان [3] نور محمدی بر آید درقرب حق و رضای رحمان [4]
درعشق طلب تو نقش هر چیز کز لطف شدست آینه سان

عشق آینه‌ایست لایزالی
از زنگ وجود غیر خالی

از بس که لبت شراب داده چشمت همه دل بخواب داده
ابروت کمان گوشه گشته زلف تو کمند تاب داده
بر دل زده چشم تو زمژگان هر لحظه سنان آب داده
گرد لب لعل خط کشیده شکر همه با غراب داده
جانم ز برای چشم مستت از گوشه دل کباب داده
ما را به وصال وعده کرده می‌خورده بما سراب [5] داده
دردی به نهاد ما نهاده گنجی به دل خراب داده

۱ـ د : تعلق ۲ د. نسخه های‌دیگر: چون گرد شود بدن ۳ـ د: وان

۴ـ د: یزدان ۵ـ د. درملك وفاتح: شراب

بی‌روی تو کو بهشت جانست — هجران توام عذاب داده
بر درد سر فراق چشمم — از اشک روان گلاب داده
بفروخته‌ام جنان بیك جو — وان را به شراب ناب داده
هرگه که سؤال عشق کردم — در حال دلم جواب داده

عشق آینه‌ایست لایزالی
از زنگ وجود غیرخالی

پوشیده نماند [1] عشق دد دل — پنهان نشد آفتاب در گل
گل بود شد آینه دل [2] از عشق — هان تا نشوی ز عشق غافل
بی صدق به عشق ره نیابی — در حق [3] نرسی ز راه باطل
حکمی که [4] ز حق رسد نباشد — موقوف مبادی و مسایل
بی [5] دوست نبود هیچ آسان — با یار نماند هیچ مشکل
در بند اصابع یدالله — سر رشتهٔ مدبر است و مقبل
ما حاصل عمر صرف کردیم — در عشق نبود هیچ حاصل
زاهد مسپر ره تصرف — بگذر ز خود وبرس به منزل
زین بند تو در سمند همت — دل از بدو نیك خلق بگسل [6]
ناصر چو ز عشق میزنی دم — بگشای زبان بگوی از دل
هرچند که من خموش گردم — هر لحظه نهان برآید از دل

عشق آینه‌ایست لایزالی
از زنگ وجود غیرخالی

ما تربیه‌ایم [7] وعشق استاد — درمذهب ما بدوست ارشاد [7]
هرچند که زیرکی توای عقل — صیدی وترا قضاست صیاد
تقدیر چو نقش کعبتین‌است — بی‌نقش نباخت هیچ نراد

۱- د. نسخه اساس وملك: بماند
۲- د: گل بود دل آینه شد
۳- د. اساس وملك: درره
۴- ملك ود: علمی که
۵- د. نسخه‌های دیگر: با
۶- این سه بیت اخیر در نسخه اساس وملك نیست از نسخه د، نقل شد و در این بیت اخیر و بیت بعد از آن قافیه «دل» تکرار شده ر.ك به مقدمه، تکرار قافیه
۷- کذا. در اساس و ملك. این بند در نسخه نبود
۸- ملك: اسناد

سد نکته عشق فهم کردیم — بی طبع سلیم و ذهن وقّاد
بیرون زمزاج آب و خاکیم — بـر گل بنهاده‌ایم بـنیاد
نه‌عقل نه‌جان نه‌علوی وسفل — نه جزو نه کل نه آدمی زاد
ازمحنت جان نمی‌خورم غم — و زشادی تن نمی‌شوم شاد
هردم دم سرد می برآرم — دردا که گذشت عمر برباد
چون شمع زبان خود بریدم — برداشت زبان عشق فریاد

عشق آینه‌ایست لایزالی
اززنگ وجود غیر خالی

دوشینه میان بحر افکار — یعنی که به خاطر گهربار
غوّاصی درّ عشق کردم — سدغوطه میان‌بحرخونخوار
افتاد به دست من گهر ها — الحق همه همچو درّ شهوار
در شام سواد گشته روشن — مـانند ستارگـان سیّار
ناصرسخن‌توهمچودرّ است — دریست ولیك[1] هریك اشعار
آنگه به بها رسد که او را — در گوش قبول خود کند یار
گیرد ره بحر خود گهر به — چون‌نیست‌گذربگوش‌دلدار
آن در زبرای‌گوش یاراست — نی از پی منکران اغیار
آنرا ز گهر چه سود لیکن — چون او شبه رابود خریدار[2]
انصاف ببخش منکران را — یا توبه بده خدا ازین کار
در مکتب عشق اهل معنی — این بیت همی کنند تکرار
گر بی خبری خبر ندارد — ز آئینه عشق و نور دلدار[3]

عشق آینه‌ایست لایزالی
اززنگ وجود غیر خالی

١٢ مخمس[4] فاتح، ملک

دریاب که شد روز جوانی بسرای دل — درمیکده شورقص کنان باده‌خورای‌دل

۱ـ ملك: بهای ۲ـ این مصراع در همه نسخه ها چنین است باید کلمه شبه را با های غیر ملفوظ خواند. شبه معرب آن شبق سنگی سیاه و قیمتی است. شب است این یا شبه یا مشك یا موی (سعدی) ۳ ـ ملك در نسخه اساس: دیدار

۴ـ عنوان در هر دونسخه چنین است.

با یار نشین از دو جهان بی‌خبر ای دل — این راز بگو با همه وقت سحرای دل
در پرده عشاق به سوز جگر ای دل — گر پرده ناموس بر آنی که درانی
کای هردو جهان مست زانفاس نسیمت — نقل همه یك قطره ز دریای نعیمت
آزاد نشینم ز بهشت و ز جحیمت — بشناخته‌ام قاعدهٔ طبع کریمت
لطف است مرا یکسر ازاحسان قدیمت — گر شهد دهی با من و گر زهر چشانی
ای زلف ترا بوسه زده غالیه بر پای — سنبل شده گیسوی ترا هندوی گرای
در دیده کنم منزل تو بگذر و فرمای — شرط است که‌بر آب روان‌سرو کند‌جای
خوناب سرشك‌ازجگرسوخته بگشای — تا عرضه دهد پیش تو اسرار نهانی
چون من به‌سلامی شدم ازلعل‌توخرسند — چشمت نظری بر من آشفته نیفگند
تا مهر ترا شد به دلم خویشی و پیوند — در دام سر زلف تو درمانده به سد بند
از زخم بمردیم و ندانیم که تا چند — این سست وفائی بود و سخت کمانی
ای وصف رخ خوب تو برترزمگوئی[1] — سد طعنه زده روی تو گل را به نکوئی
آن زلف و رخ ای باد ببینی و بگوئی — کای لاله چه رنگی‌تووای‌باده چه‌بوئی
دیدیم میان تو و گفتیم که[2] موئی — یا سایه موئی که تو رفته ز میانی
ای چشمهٔ حیوان شده ازشرم لبت آب — تابی زمه روی تو خورشید جهان تاب
ازلعل شکربار تو شد خون دل عنّاب — شد چشم‌من‌ازشوق رخت‌چشمه‌سیماب
هردم رود ای مدعی ازچشم تو سیلاب — گر شرح غم ناصر شوریده بخوانی

۱۳ مسمط

ملك٠د

دوش مرغان چمن نعرهٔ مستانه زدند — آتشی در دل شوریدهٔ[3] دیوانه زدند
زاهدان خیمه عشرت سوی میخانه‌زدند — خیزکز باد صبا زلف سمن شانه زدند

وز رخ‌شاهدگل پرده برانداخته‌اند

ساقیان جام جم از باده[4] حمرا کردند — شاهدان‌باده بروی‌گل وریحان خوردند
می‌فروشان می گلرنگ بخون پروردند[5] — و زگل و سبزه بساطی بچمن گستردند

۱– چنین است درهمه نسخه ها. وقافیه مصراع سوم بگوئی ۲– در اساس: چه

۳– د: ریش‌من ۴– ملك: ساغر ۵– ملك. درفاتح: می گلگون به‌صراحی کردند (تکرار قافیه است)

تادرومجلسیان بزم طرب[1] ساخته‌اند

نو بهار آمد و گلهای چمن بشکفتند بلبلان راز دل خویش زکس ننهفتند

غنچه رادوش چویاقوت دهن می‌سفتند عندلیبان سحرخیز به گل می گفتند

که نسیم سحر[2] از غالیه نشناخته‌اند

ساقیا رطل گران ده که ز خلوت رستیم سخن توبه مگو بیش که ما بشکستیم

بنشین[3] کز می نوشین لبت سر مستیم با گل و لاله چو امروز به می بنشستیم

قامت سرو سهی از چه برافراخته‌اند

باده نوشان که چو من معتکف خمارند وقت آنست که خاطر بچمن بسپارند

ابر می‌گرید و مرغان چمن می‌زارند هوس‌سروو گل، آنها که‌چوناصردارند[4]

رخت سودا همه از سینه بپرداخته‌اند

۱۴ مسمط ـ د

باز مرغ سحری سوی گلستان آمد وقت می خوردن و آشفتن مستان آمد

بلبل دل شده در ناله و افغان آمد زاهد از صومعه بگریخت به بستان‌آمد

جان فشان، رقص‌کنان، خرقه گرو کرد همی

ای‌گل از دیدهٔ زیبای تو دزدیده جمال تشنهٔ آتش یاقوت لبت، آب زلال

وصف مهررخ تودرخم زلف چوهلال نتوان‌گفت که درغایت‌حسنست و کمال

طلعةالنیر فی‌الوجه‌ام وجه صبی

چرخ را طعنه زند زلف‌تو در طعنه‌گری بیم آنست که از مهر فلك دل ببری

گرازین عارض گلگون به‌گلستان‌گذری وربدان غمزه جادوسوی نرگس نگری

چشم‌این‌خیره‌شود، چهره آن‌غرقه‌خوی

دوش‌سرمست‌گذشتم‌سوی‌باغ‌ولب‌جوی مجلسی دیدم‌وچنگ‌ودف‌وساقی‌وسبوی

دلبران خورده بهم ساغر می روی‌بروی چون برآمد ز دل درد کشان هایاهوی

من‌در آن‌حالت بنشستم وگفتم هی‌هی

عمر برباد شدآن یار پریچهره کجاست در بهشتیم ،جدائی زرخ حورچر است

۱ـ ملك: بزم سحر ۲ـ ملك: چمن ۳ـ ملك: منشین

۴ـ د: آن جمع که چون من‌دارند

این چو آن حور بهشتی است همی گویم راست   که چو او روشنی دیده وقوت دل ماست
عیش تلخ است مرا بی لب چون شکروی

دوش رندان خرابات ندا در دارند   که حریفان صبوحی سرخم بگشادند
باده آنها که ننوشند حقیقت بادند   عاشقانی که چو ناصر ز جهان آزادند
گوی تا باده بنوشند به چنگ ودف و نی

۱۵ مسمط

ملک

ای عارض تو آینه صنع الهی   اسرار تو چون حسن رخت نامتناهی
در سایه زلفت شدم ایمن ز [تباهی][1]   هرجا که زند چهره تو خیمه شاهی
ابروی تو پیوسته بود هندوی حاجب

رفتی و فراق رخ تو می شکند دل   گر خون بشود از غم رویت چه کند دل
بی یاد لب تو نفس خوش نزند دل   با مهر اگر نسبت روی تو کند دل
جان نعره بر آرد که مگو نامتناسب

باز آی که خون جگر از دیده روان شد   دریاب که جانم به جمالت نگران شد
دل در طلبت نعره زنان جامه دران شد   از وصل تو قانع به خیالی نتوان شد
تا مهر بود کس نکند یاد کواکب

ای چشم خرد از رخ ادراک تو محجوب   با عارض تو صورت یوسف نبود خوب
بی بوی تو روشن نشود دیدهٔ یعقوب   پا فرق ارادت ننهد بر در مطلوب
. . . .[2] در خواب شود دیده طالب

چون روی تو مه را نبود سیرت و اخلاق   اوصاف جمالت نتوان کرد بر اوراق
هر جور و جفائی که کنی بر [من][3] مشتاق   افغان نتوان کرد که در مذهب عشاق
فرمان تو جایز بود و حکم تو واجب

ای نقش تو در دیده سودا زده حاضر   هرگز نکنی یاد من سوخته خاطر
بعد از من و تو گرد جهان روشن و ظاهر   وصف رخ خوب تو و درد دل ناصر
بر دفتر قاضی بود و صفحه کاتب

۱- نسخه: آهی. قیاسا تصحیح شد.
۲- این کلمه خوانده نشد   ۳- این کلمه در نسخه نیست

مقطعات

۱۶ در مدح جلال الدین [هوشنگ شاه] — فاتح. ملک

به بارگاه سلیمان که عرضه میدارد — که نیست مسکن معلوم مور مسکین را
من غریب چو شاهین چشم بسته و باز — مربی ای نه که گوید به پیش شاه این را
بگوی ناصر اگر گشته‌ای بزرگ امید — بسمع خسرو عادل حدیث شیرین را
از آن زمان که برین در ملازمم چون بخت — سرم بخواب ندیدست روی بالین را
مرا ملازمت شاه لازمست ولیك — شرایطست بسی خدمت سلاطین را
نه اسب دارم و نه زین و، حیرتم زینست — که میکشم بسر دوش خود نمدزین را
پیاده شش درجه از بساط چون طی کرد — زقرب حضرت شه یافت فر فرزین را
نه کمتر است رهی از پیاده شطرنج — که شط رنج وبلادیده‌ام جهان‌بین را
جلال دولت و دین تا ابد مؤید باد — برای مصلحت کار دولت ودین را

۱۷ قطعه — ملك

زهی وزیر سلیمان صفت که چون آصف — صفای ذهن تو تأثیر ماه و خور دارد
نظام کار ممالك بیمن صحبت تو — کمال یافت که از فرخی اثر دارد
به ذات توخطری ازعروض عارضه نیست — عرض به معرض جوهر کجا خطر دارد
هنر پناه توئی و به آستانه تست — پناه هر که سرو کار با هنر دارد

قلم که همسر تیغست ملك و ملّت را — برای خدمت تو برمیان کمر دارد
شنیده‌ام که شه از بهر بنده انعامی — قبول کرده از آن رای تو خبر دارد
به‌حسن تربیت آنرا [اگر][1] برون آری — دهان به‌شکر شما بنده پرشکر دارد
عطاردی تو و من شاعر پریشان‌حال — ز طالعست که لطفت به‌من نظر دارد
به ذره‌ای نبود آفتاب را نقصان — که ذرّه را به عنایت زخاك بردارد
بقای سلطنت شاه باد و عمر عزیز — همان قدر که قضا حکم برقدر دارد

۱۸ قطعه

فاتح . ملك

ننهاد نقطه‌ای زوفا در نهاد دهر — آنکس که شکل دایرهٔ ماه و خور کشید
مهری ندید دیده عقلم ورای مهر — هرگه که سر بجبهٔ اندیشه در کشید
ای یار اگر ز گل طلبی بوی اتحاد — این پنبه را زگوش تو باید بدر کشید[2]
نقاش بر جریده امکان بکلك امر — هرصورتی که هست به‌نوع دگر کشید
چون غنچه تنگدل نتوان شد زخار غم — گل خنده بیش زد که جفا بیشتر کشید
آگه شوی زقاعدهٔ چرخ یك بیك — گر باطل تو کحل خرد بر بصر کشید
ایمن زسر محنت او نیست صحن باغ — از چتر گل نگر که به سر در سپر کشید
برگش نداد هرگز و آزاده نام کرد — آنرا که همچو سروسهی خویش بر کشید
دل در جهان مبند که باد اجل ترا — خواهد بسوی خاك از این رهگذر کشید
گردد در آسیای فلك خرد چون سبوس — هر کس که همچو سنبله از کبر سر کشید
ناصر به بال همت از اجرام در گذر — دون همتی است منت دور قمر کشید

۱۹ قطعه

ملك. فاتح

ناصر انصاف از جهان مطلب — که در آفاق[3] از او نیابی گرد
خسرو عادلی نماند مگر — تاجداری خروس خواهد کرد
پرورد آسمان بخون دلش — هر که در دور ما سخن پرورد
کار دانش زمین فرو بردند[4] — زحل نحس و زهره نامرد

۱ـ در نسخه: که گر ۲ـ چنین است در هر دو نسخه تکرار قافیه بنظر می‌رسد ۳ـ ملك. در فاتح: انصاف ۴ـ هر دو نسخه چنین است. (؟)

ذره‌ای مهر اگر بدی درچرخ / چهره مهر او نبودی زرد
کعبتین است سعد و نحس فلك / کوکب و برج او چو تختهٔ نرد
توهمه ششدری و هر ساعت / ضرب او می خوری چو مهرهٔ فرد
آتش اندر طمع زن و چون خاك / بردر ناکسان سفله مگرد
بایدش سد(سنان؟) خواری دید / هر که یك نان زخوان دونان خورد
با همه خلق همدمی کردم / همدمی نیست بهتر ازدم سرد
حکمای زمانه را دیدم / هیچ دارو نمی‌رسد با درد

۲۰ قطعه

فاتح. ملك

پیر دبیر خواجه آفاق خواجگی / ای خواجگی ز رفعت نام تو نام دار
اسبی که با پیاده خود شاه گفته است / بار رهی برد نبرد بار انتظار
یك بادپای تند روان جوان بده / چون خنگ چرخ وزردهٔ خورشید راهوار
اسبی نه آنچنانکه سقط گفتش انوری / اسبی چنانکه بود معزی بر او سوار
عمرت دراز باد که از نوك کلك تو / کارم چو کارخانه (مانیست) پرنگار

۲۱ قطعه درشکایت از پیری

فاتح. ملك

شد دشمن جوانی موی سپید برسر / آن به که جای دشمن بالای سر نباشد
سرهمچو صبح کاذب بی وقت شد سپیدم / شامی زصبح پیری تاریکتر نباشد
یارب سفید چون شد موی سیه چو هرگز / بالاتر از سیاهی رنگ دگر نباشد

۲۲ قطعه

فاتج. ملک

مردمانی که اندرین دورند / همه پرمکر وزرق و تلبیسند
چون زحل روسیاه ومنحوسند / گرچه برترز اوج برجیسند
آدمی دیگر از کجا زاید / چون زن ومرد جمله ابلیسند

۲۳ قطعه

فاتج. ملک

درحسب حال خود و شکوه به یکی از بزرگان

صاحبا بارگاه قدرترا / مهربنده است و ماه دربانش

هیچ از حال بنده آگاهی
که کمالی گرفت نقصانش

رنج افزود [و] کس نرنجانید
بعیادت قدم زاخوانش

غالبا او بدان نمی‌ارزد
که بپرسد وزیر سلطانش

ایزدم رحم کرد و صحت داد
بس که خواندم رحیم و رحمانش

بتقاضای شه نبودم روی
رای کردم بحکم فرمانش

که نشینم چو گنج در کنجی
بهر تعلیق نسخ دیوانش

رخ بدیوار عجز چون سایه
دور از آفتاب تابانش

تا مگر همچو من گدائی را
برسد رقعه‌ای ز دیوانش

حال، القصه حجره‌ای دارم
بدچو حالم اساس ویرانش

گوشه‌ای همچو چشم بدخواهت
تنگ و تاریك سقف ایوانش

سخت سست و قوی ضعیف نهاد
شش جهات و چهار ارکانش

گر چه دیدار او کرا نکند
بکرا بسته‌ایم پیمانش

در میان دو چشمه افتاده است
گر ببینی به چشم احسانش

آبروی مرا دهد برباد
کثرت آب و قلت نانش

باد کیوان غلام تو چون چرخ
تابود دور چرخ کیوانش

۲۴ قطعه

ملك

ای قاصد خجسته پی مشتری محل
برخوان به گوش خواجه که الصیف ارتحل

شد بر براق عزم غبار درت سوار
تا بگذرد ز فرق مه و تارك زحل

بیرون ز سدره قدر رفیعت هزار میل
افگنده تخت دانش و بنشسته در محل

از سیم اشك دامن من پرشده است لیك
بی قیمت است از آنکه به خون می‌شود بدل

بی توشه نیستم که گدای حبیب را
باشد همیشه قرص مه و مهر در بغل[1]

۲۵ در نعت حضرت باری

ملك. سپه

ای زما وصف تو در مستی خیال انگیختن
وز سر دیوانگی فکر محال انگیختن[2]

۱ـ این شعر فقط در نسخه ملك بود و به همین صورت درجزءمقطعات آورده شده ۲ـ این قصیده در نسخه ملك در مقدمه غزلیات آمده است.

بی‌نهایت را بعقل منتها نتوان شناخت		نفس ناقص کی تواند این کمال انگیختن
برتر از حدی و وهمی چون کنم تعریف تو		بی مثالی از تو نتوانم مثال انگیختن
چون جواب لن ترانی از تجلی جلوه کرد		عقل موسی محو گشت اندر سؤال انگیختن
جوهر معنی ز علو آب و خاك ماوسفل		نیست ممکن گوهر کان از سفال انگیختن
هم مگر در نور خود خورشید گیرد ذره را		ورنه با او ذرّه نتواند وصال انگیختن
چون توئی بالذات جزو و کل عالم را محیط		با کمال تو که خواهد قیل و قال انگیختن
تو چه معشوقی که حسن و ناز معشوقان ز تست		این جمالت را کمالی در جمال انگیختن
در رخ انسان که ماه احسن التقویم اوست		از جبین خورشید و از ابرو هلال انگیختن
کلك صنعت نکته‌ای از حسن نگذارد فرو		خوب رویانرا بوقت خط و خال انگیختن
کرده‌ای بر لوح فطرت قامت گردون دوتا		بر وجود تو چنین شرطست دال انگیختن
تو خداوندی اگر احوال ما برهم زنی		ما و از جان خدمتی در حسب حال انگیختن
شمع اگر پروانه را سدره بسوزد بال و پر		باید از همت دگر ره پر و بال انگیختن
دوستان را کشته‌ای از فقر و فاقه زار زار		دشمنان را مانده‌ای در ملك و مال انگیختن
میبری اولاد احمد را به محشر غرق خون		نیك باشد سرخ روئی بهر آل انگیختن
در دلم بنشان بدست خود نهال راستی		زانکه اندر سنگ می‌ماند نهال انگیختن
جرم ما از ذرّه افزونست و عفوت ز آفتاب		ذرّه در خورشید نتواند زوال انگیختن
گر بخاك عاصیان بادی وزد از لطف تو		ز آتش دوزخ توان آب زلال انگیختن
کار تو احسان و کار ما همه تقصیر و عجز		فعل تو احسان و فعل ما وبال انگیختن
نظم او در حضرت تو گر همی یابد قبول		ختم میگردد بدو حسن مقال انگیختن

## ۲۶ قطعه در مدح ملك فخر الدین		فاتح

یمین ممالك ملك فخر الدین		که هم یمن ملکی و هم فخر دین
قبای زر اندود افلاك را		تراز از خط تست بر آستین
اگر عزم تو ترك میدان کند		شود آسمان در مکانی مکین
وگر حزم تو ترك جولان کند		مبتّر شود در زمانی زمین
بسوزد چو ساعی بود قهر او		زحل را اثیر از دم آتشین
بسازد چو داعی بود لطف تو		حمل را ز خام اسد پوستین

عطارد پناها شناسی که من
بشعری رسیدم ز شعر متین

چوزاغ کمان طوطی طبع من
از آن گوشه گیرست و عزلت نشین

که بهر کتابت ز دیوان شاه
جدا همچو جزو رهی شد رهین

اگر یاریی می کنی در خور است
که یارت خدا باد و ناصر معین

۲۷ قطعه

فاتح. ملك

درحسب حال خویش ومدح شرف الدین

خطاب کرد مرا وقت صبح کای ناصر
چرا چو ثابته ساکن شدی زسیّاری

پس از خجالت بسیار سر بر آوردم
بگفتم از سبب مفلسّی و بیماری

بگفت چاره این کار سخت آسانست
همیشه چاره بیچارگان کند باری

برو به سدّهٔ صاحب نصاب عقل و هنر
که هر که سر نهد آنجا کند کله داری

معین حق شرف الدین که خاك سدّهٔ او
شرف دهد بمقیمان قصر زنگاری

مربّی علما عالم معالم دین
که نیست دانش او مختصر ز بسیاری

زحل که حارس حصن حصین گردونست
زرای روشنش آموخت حزم و بیداری

غبار موکب او سرمهٔ سپاهانست
که داد روشنی چشم تیره و تاری

حساب عمر شما در زمانه چندان باد
که فاضل آید از و هر عدد که بشماری[1]

۲۸ قطعه-در دوری از صحبت فرومایگان

فاتح . ملك

مدار ای اهل دانش بالئیمان
تو صحبت تا نباشی در ندامت

بهشت جاودان باشد نصیبت
که ایشان را نبینی تا قیامت[2]

۲۹ مثنوی

فقط در فاتح

الا ای صبا رو سر خویش گیر
زمانی ره دوستی پیش گیر

چو آه دل آشفتگان گرم رو
سحرگه به اطراف خوارزم رو

زناری به نوری سلامی ببر
زکاهی به کوهی پیامی ببر

بهر منزلی جست و جوئی بکن
بهر بیدلی گفت و گوئی بکن

۱- این بیت درمقطع قصیده ۶۸ نیز آمده.

۲- این قطعه در نسخه ملك دوبار، یکی ضمن رباعیات و باردیگر جزء مقطعات آمده

خبرپرس از پختگان نیاز — بەخامان افسردەمگشای راز
چویابی بسوی سعادت نشان — بکن هرچه هست ازارادت نشان
بشرط ادب روی برخاك نه — قدم همچو عیسی برافلاك نه
سكانرا ثناگوی وخاطربجوی — برآن آستان نام ناصر بگوی
چودرکوی دولت پناهت دهند — چو درمنزل وصل راحت دهند
ببار اشك واز سینه آهی برآر — سلام وزمین بوس من عرضه‌دار
سلامی سبك روح ترازنسیم — سلامی در اوبوی عهد قدیم
سلامی معطر چوبوی بهشت — سلامی كه جان سوی جانان نوشت
سلامی كه آید ازاو بوی درد — سلامی خبرداده از روی زرد
سلامی بخوناب حسرت سیاه — سلامی مجرد دگر جمله آه
بخون جگر چهره آراسته — همه عذر نامردمی، خواسته
گر آنجا توقف دمی باشدت — وزان محرمان همدمی باشدت
حدیث محبت فراوان بکن — پس آنگه شکایت زهجران بکن
سرشك ندامت روان كن ز روی — ملالت گرش ناوردا ین بروی
فلان درصبوری بسی رنج برد — دوائی ندیداز غم هجر ومرد
بەیك حرف ازروم تاچین بپوی — تحیّت سپرسازوآنگه بگوی
اگرما جدائیم هم با توئیم — بەمعنی یكی وبەصورت دوئیم
گرم بازوصل توروزی بود — بروی توام دل فروزی بود
نیت آنچنانست در خاطرم — موافق بدان باطن و ظاهرم
كه درباغ چون بیدخنجرزنند — گل ولاله از خاك سربرزنند
بخدمت كمربندم وچون غلام — چوقطره بەدریاروم والسّلام
نگفتم زبهر ادب نام دوست — كه این نامهٔ مانه درخورداوست

غزلیات

۱ فاتح- ملك- د- ملك۲

ای چشم تو بر هم زده حال دل ما را — زلف تو برآشفته من بی سر و پا را
آن چشم سیه دل که کمان دارد ازابرو[۱] — ترکیست که پیوسته زند راه خطا را
زنجیر نهد طرّهٔ تو آب روان را — در دام کشد گیسوی تـو باد صبا را
ما گرد تو ای سرو چو آبیم که باشد — آسودگی از سایهٔ اقبال تو ما را[۲]
ما از دهن تنگ بتان وعدهٔ شیرین — بسیار شنیدیم و ندیدیم وفا را
سد بار به حج رفتن حاجی نکند سود — یکبار همان به که رود راه صفا را
رفتن به در خانه خدا را نتوانیم — لطفی کن و پیغام بر، ای باد خدا را
ای خواجه‌تودانی وهواخواهی سلطان — من معتقدم همت رندان گدا را
تا یار سوی خود بکشد همچو کمانم — روزی بنشانم به نشان تیر دعا را
ناصر چو خضر در ظلمات سر زلفش — از چاه زنخدان تو خورد آب بقا را

۲ فاتح- ملك - د- سنا

چون کعبه وصل تو مقامست صفا را — در قبله[۳] خود آ، تا بپرستیم خدا را
چون غنچه کسی یافت هوای سر کویت — کاندر دل تنگش نبود راه هوا را

۱- دراساس: دارد وابرو ۲- این بیت وبیت بعد درنسخه «د» نیامده
۳- سنا: کعبه

تو تازه[1] بهاری و به سودای تو چون گل | ما زر بدر آورده زدل[2] تازه بهارا
با مشک خطا نسبت زلف تو خطا رفت | خط در کشم از خط تو این خط خطا را[3]
بی مطرب و ساقی نشود مجلس ما گرم | از بلبل و گل یافت چمن برگ و نوا را
مستظهرم از بلبل[4] خوش نغمه که در فقر | بی صوت و مغنّی[5] نتوان یافت غنا را
ناصر بنظر آب روان دارد و هرگز | نگرفت کناری چو قد سرو تو ما را

۳ فاتح - ملک - سنا - د - ملک ۲

آئینهٔ خدائی رخسار تست یارا | بگذار تا ببینیم در آینه خدا را
در کعبهٔ وصالت گر باشدم مقامی | از زمزم دو دیده آبی زنم صفا را
ای گل به تازه روئی بنشین در آب چشمم | تا آبرو فزاید از صحبت تو ما را
مگذار تا رخت را اهل هوا ببینند | آن به که ره نباشد بر شمع تو هوا را
گر مشک کرد از آهو[6] با زلف تو تشبّه | نبود عجب که دارد در اصل خود خطا را
خوش باد[7] نی، اگرچه بر باد رفت عمرش | کو میدهد نوائی رندان بی‌نوا را
ناصر دو رود دیده پر دار از ترانه | کز پرده‌های چشمش بربسته رودها[8] را

۴ ملک - د - سنا

ببین به دیدهٔ ما روی خویشتن یارا | که حکم آینه شد آب دیدهٔ ما را
تو سرو ناز منی سر چه میکشی از ناز | گذر به جانب آب روان تماشا را
مباش در غم فردا و شاد باش امروز | که کس نداند امروز حال فردا را[9]

۱- سنا: توباد   ۲- سنا، د: چو گل   ۳- سنا، د: این فکر خطا را

۴- ملک، د، سنا: مطرب   ۵- سنا: بی‌صورت و معنی   ۶- ملک، در اساس: کرد آهو. درنسخه «د» این بیت نیامده   ۷- نسخه د، دراساس: خوش وقت نی   ۸- در نسخهٔ ملک بیت مقطع چنینست:

خامه به دست ناصر همچون عصای موسی | سهوش مکن که دارد از آدم این عصا را

واین غزل بروزن این غزل مشهور خواجه حافظست به مطلع:

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را | دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

۹- این بیت و بیت مقطع غزل در نسخهٔ سنا نیامده وای درنسخه د، و ملک هست

بیاکه صبح بهارست و وقت گل چیدن — که پر زلاله و گل دامنیست صحرا را[1]
خمار دردسر آورد، ساقیا برخیز — به اهل درد بده دردی مصفا را
دمی[2] که کشتی زرین به دست ما آید — ز تشنگی به دمی در کشیم دریا را
بساز ناصر با عاشقی و تنهائی — که نیست زحمت تنها حریف تنها را

۵ د

نگارا، دلبرا، چابك سوارا — بتا، کافردلا، بی رحم یارا
مکن دوری، مجوی از ما جدائی — که هجرانت پریشان کرد ما را
فراق دوستان ناخوش بلائیست — خدایا کس مبیناد این بلا را
نه وصلت میدهد یکروز تشریف — نه هجرت میکند یکدم مدارا
نیائی و نیاید یادت از ما — فرامش کرده‌ای گوئی وفا را[3]
اگر باد صبا گردد به گردت — ز غیرت پی کنم باد صبا را
قضا گر داد من نستاند از تو — به درد دل بسوزانم قضا را
به جان تو که بی‌تو خوار و زارم — بکن رحمی، مکن دوری خدا را
چو ناصر عاشقی باید مصفا — که داند قیمت حسن و صفا را

۶ فاتح ـ ملك ـ د ـ سنا

خلاف عهد نکردم به حسن عهد تو یارا — خلاف عهد تو کردن مراچه زهره و یارا
اگر ززلف تو دستم [رسد] به‌حلقهٔ کعبه — به آب زمزم دیده صفا دهیم صفا را
هزار نکتهٔ شیرین به وعده[4] از لب لعلت — شنیده‌ایم، ولیکن ندیده‌ایم وفا را
اگر به‌دست رسولی تحیّتی بفرستی — به حق آنکه کریمی خود آی بهر خدا را
خیال آن لب و دندان[5] نشسته است بچشمم — به‌لعل و در بود آری همیشه چشم گدا را

---

۱ ـ استقبال از غزل سعدیست. این بیت نیز شعر دلنشین سعدی را بخاطر می‌آورد
بیاکه فصل بهاراست تا من و تو به‌هم — به دیگران نگذاریم باغ و صحرا را
۲ ـ د. در نسخهٔ سنا و ملك: مئی که، و ظاهرا دمی که مناسبتر مینماید ۳ ـ نسخه د:
یك باره ما را ۴ ـ در نسخهٔ اساس: بـه وعدهٔ ۵ ـ د . ملك . در اساس:
لب میگون .

نخست تیر که زد غمزهٔ تو بر دل ریشم
هلاك بود و لیکن قضا نبود قضا را[1]

شب دراز به سرگرد آستان تو رفتست
سحر به کوی تو رفتن مجال نیست صبارا

اگر چو ذره هوائی شوم زپرتو مهرت
کمینه مهر نگوید مساز تیره هوارا[1]

همیشه نرگس مستت بود به دیدهٔ ناصر
چرا به چشم نیاری تو آب دیدهٔ ما را

۷ ملك

ما بی‌نصیب و آن همه حشمت رقیب را
ازخوان رزق کس نبرد جز نصیب را

گیرم حبیب روی نماید معاینه
کو دیده‌ای چنان که ببیند حبیب را

چون ازجفای خار بر آتش گل آب[2] شد
جای خروش خوش نبود عندلیب را

ما را دوای درد ز دارالشفای اوست
زحمت بود معالجت من طبیب را

چون درجهان بحسن غریبی، غریب نیست
گر بنگری به چشم حقارت غریب را

از غم نمی‌رهیم که چون مست عشق شد
نبود خبر ز رنج بیابان نجیب را

بشنو عزیز من سخن حق که نشنود[3]
ناصر حدیث واعظ و پند ادیب را

۸ ملك

ای باد بر سلام ز ما آن درخت را
برگی بیار بلبل شوریده بخت را

عاشق کسی بود که چو محمود پاکباز
خاك ره ایاز کند تاج و تخت را

روزی ز گریه‌ام دل تو نرمتر شود
قطرات آب رخنه کند سنگ سخت را

قد تو دید دیده و بر خاك رخ نهاد
هندو شنیده‌ای که پرستد درخت را

شمع تو رخت ناصر بیدل دلست و جان (؟)
بازآی تا ز عشق بسوزیم رخت را

۹ فاتح. ملك ـ د ـ ملك۲

چه نویسم و چه گویم صفت نگارخودرا
به‌زبان چگونه آرم غم روزگار خودرا

بزنم نوا چو بلبل بکنم خروش و غلغل
چو به‌کام خود ندیدم گل‌ولاله‌زارخودرا[4]

غم من مگر نگارا بخورند دشمنانم
تو که‌دوستی نخوردی غم‌دوستدارخودرا

بروم به‌سوی صیدت[5] که منم اسیر قیدت
تومگر نمی‌شناسی صنما شکار خود را

۱ـ این دوبیت درنسخهٔ اساس نبود، ازروی نسخه ملك نقل شد ۲ـ نسخه: گلاب

۳ـ درنسخه بشنود ۴ـ این بیت و بیت پنجم غزل درنسخه اساس نیست ۵ـ نسخهٔ د، و ملك: بدوان به سوی

همه زهر بود ساغر ز درون گلاب و شکر
تو شکر شدی و دادی همه زهر یار خود را
ز نخست قطره بودم شدم از غمت چو دریا
به سرشك پرز گوهر بکنم کنار خود را
اگر از غم تو ناصر برود دیار دیگر[1]
به کجا برد ندانم دل بیقرار خود را

۱۰ فاتح- ملك- د- سنا- ملك۲

چند پنهان سوزم و پوشیده دارم دود را
دود بر آتش کجا پوشیده دارد عود را
ناله را گیرم که بربندم ره بیرون شدن
چون بجای خود نشانم[2] اشك خون پالود را
تا شد او آرام دل یکدم نیارامیده ام[3]
تا شد او مقصود من[4] گم کرده ام مقصود را
درد او را کی دهم درمان عالم کز غمش[5]
شادمانیها فزاید جان غم فرسود را
من به ترك عشق دل را پند میدادم ولیك
لذت از قرآن نباشد طفل ناخشنود را[6]
گویدم هر کس که بگرفتی میانش در کنار
برمن ای دشمن چه بندی تهمت نابود را
ناصر از روی جهان بی روی[7] او گردد ملول
بی ایاز آن سلطنت[8] حاصل نشد محمود را

۱۱ ملك

چون بکرشمه کژ کنی طرف کلاه خویش را
قبله عالمی کنی روی چو ماه خویش را
چرخ کلاه آفتاب از سر رشك بفگند
گر تو به چرخ برزنی عکس کلاه خویش را
از پی آنکه تا مگر اسب تو پی برو نهد
خاك در تو کرده ام روی چو کاه خویش را
شاه پریرخان توئی ما همه خیل عشق تو
هیچ غمی نمیخوری خیل و سپاه خویش را
میل بمن نمیکنی چیست بگو گناه من
تا که به عذر بشکنم سد گناه خویش را
زلف سیاه تو مرا بیدل و بی قرار کرد
تاب چرا نمیدهی زلف سیاه خویش را
جور و جفا و سر کشی بس کنی و ستمگری
با تو اگر بیان کنم حال تباه خویش را
دیدهٔ خون فشان من هست گواه حال من
گرچه که خون بریختم بی تو گواه خویش را
هفت فلك بسوزد از سینهٔ ناصر ای صنم
گر به فلك برآورد شعلهٔ آه خویش را

۱- د: برود بجای دیگر ۲- نسخهٔ: د، و ملك، دراساس: چون به جای خود رساند ۳- درنسخهٔ اساس: یکدم نیارامید دل ۴- دراساس: جان ۵- نسخه های بدل: کی کنم درمان که هردم از غمش ۶- این بیت و بیت بعد در نسخه اساس نبود ۷- بی وصل او ۸- نسخه د و ملك: از مملکت تاوان بود محمود را

۱۲

ملک- د

از عقل نیست پیش تو رفتن چراغ را — آن به که روغنی بچکاند دماغ را[۱]
بـر رو مپیچ سلسلهٔ زلف عنبرین — بـر عارض تذرو منه پـّر زاغ را
ای باد اگر به بردن جانت رسالتست — بر تو گرفت نیست بگو ما بلاغ را
کامی زعمر[۲] گیرومده رایگان زدست — روز وصال و عهد شباب و فراغ را
زهاد حور و جنت و کوثر گزیده‌اند — ما شاهدی و جام شرابی و باغ را
روزی که کاسه سر نـاصر شود اباغ — جان تـازه گردد از لب لعلت اباغ را

۱۳

ملک- د

گر سلسله جنبانی، گیسوی پریشان را — آشفته کنی دل را، دیوانه کنی جان را
درصومعه‌گر بوئی پیدا شود از عشقت — ازخرقه برون آرند سد مشرك پنهان را
اززلف مزن چوگان‌برگوی زنخدانت — تاگوی ز سرسازیم ماآن خم چوگان‌را
اندام تو گر بیند از خار کند سوزن — وز رشك بدوزاند گل‌چاك گریبان را[۳]
خود راهمه شب‌بسته درزلف تومی بینم — تعبیر نمی‌دانم این خواب پریشان را
هم‌آب زنم از چشم هم ازمژه جاروبی — روزی که برون آئی آرایش میدان را
در خلوت وصل تو کی راه برد ناصر — این خار چه‌کار آید آن صحن گلستان را

۱۴

فاتح. سنا. ملک

ای چشم تو کشیده ابروی‌چون کمان‌را — تیری که میگشائی ازماطلب نشان را
آن دم که تیر غمزه بربیدلان گشائی[۳] — مرغ از هوادرآید ازبهرجان فشان‌را
من‌در میان جانت چون‌نی کمر ببستم[۵] — تاتو به قصد جانم بر بسته‌ای میان را
از سیم آب‌دیده‌هرچشم‌من‌چوکانی‌است — بازلف تو به سود ابگشاده‌ام دکان را
تاچشم مست تومی‌نوشد زخون جانم — چون‌جام بر کف دست بنهاده‌ایم‌جان‌را

۱- تمام بیت درهر دو نسخه‌چنینست ۲- نسخه د: زدوست‌گیر ۳- این بیت فقط در نسخهٔ ملك آمده ۴- سنا، درنسخهٔ اساس: فشانی ۵- سنا، ملك۲، نسخهٔ اساس همچون‌کمر ببستم

باد صبا جهان شد از بند دام زلفت — ترسم به‌یك سرموی بندی همه جهان را
نام حیا برآورد باران که پیش رویت — از شرم می‌چکد خوی خورشید آسمان را
گردشمنان چو سوسن تیغ زبان کشیدند — چون غنچه از شکایت من[1] بسته‌ام دهان را
ناصر زخون دشمن گردد جهان گلستان — گرهمچو تیغ حیدر رخصت دهی زبان را

۱۵ فاتح. ملك. سنا

نرگس مستت نشاند همچو گل در خون مرا — کی رود چون غنچه مهر توزدل بیرون مرا
روی خود بررو نهد صبح ابد لیلی ترا — بوسه‌ای برروزند روز جزا مجنون مرا
همچو گردونم زدل بیرون نیاید مهر تو — وربگرداند به سرمهر تو چون گردون مرا
راندم آب چشم گلگون رفت برخاك درت — زود بامنزل رساند گرم رو گلگون مرا
در پس دیوار عزلت تنگدل بنشسته‌ام — همچو سایه چند کاهد مهر روز افزون مرا
من سرواعظ ندارم مطرب آهنگی بساز — کزره افسانه‌دیگر خودمخوان افسون مرا
دی سرشکم گفت ناصر ریختم خون دلت — بردر دلدار می‌ترسم که گیرد خون مرا[2]

۱۶ ملك. د

دوش آمد رخ زیبای تو در خواب مرا — سیل از دیده روان گشت و ببرد آب مرا
تنم ازضعف چنان شد که نمی‌یافت دگر — عقل هر چند که می‌جست به مهتاب مرا
در سر زلف تو بستم دل و میدانستم — که شود کار چوشاگرد رسن تاب مرا
من از آنروز که ابروی تو دیدم چون ماه — روی درقبله شدوچشم به محراب مرا
ناصر از خاك دردوست مجو هیچ مراد — که گشاد از نظر اوست درین باب مرا
باز کار دل من باشب هجران افتاد — وقت آنست که بدرود کند خواب مرا[3]

۱۷ فاتح. ملك. سنا. ملك۲. مجوعه

آن سیه چرده[4] که خورشید غلامست اورا — نور چشمست که در دیده مقامست اورا

۱ـ اساس: بربسته‌ام ۲ـ جای مصرع اول بیت در نسخهٔ اساس سفیداست. ازروی نسخهٔ ملك و سنا نقل شد. ۳ـ این بیت فقط در نسخهٔ ملك آمده ۴ـ ملك: آن پری چهره

هیچ کس نیست که پنهان نظرش با او نیست — تا نظر با که و خاطر بکدامست او را
آفتابیست رخ او که زوالیش مباد — هرسحر مطلع[1] اقبال به شامست او را
چشم او میخورد از خون دل ما باده — ای خوش آن مست که این شیوه مدامست او را
گفتمش گرد دل ما رفت به چین زلفت — هر دم از دیدهٔ غمدیده پیامست او را
ماه در دل ز هوای تو نشانی دارد — ذره‌ای پرتو مهر تو تمامست او را
هر که روزی شب هجران تو را دریابد — خون حلالست، ولی خواب حرامست او را
حبذا خندهٔ ساغر که مدام از لب یار — دور در گردش و ایام به کامست او را
این همه هست ولی زهره ندارد ناصر — تا بپرسد ز رقیبان که چه نامست او را

۱۸ فاتح. ملك. د. سنا. ملك۲

میکشد عشق تو سوی خود دل دیوانه‌را — هست سوزی کو به شمعی میکشد پروانه‌را
سیل چشمم رفت و ویران کرد بنیاد دلم — چون ز درد و غم نگه‌دارم من این ویرانه‌را
میل خالت دارم و اندیشه‌ام از زلف تست — مرغ زیرك خالی از دامی نداند دانه را
شانه زلفت را به دندان می کند بیهوده نیست — تا چه دندانست با زلف تو گویی شانه را
عاقبت میریم و زحمت از سر کویت بریم — چند خواهی راند بر من آخر این میرانه[2] را
عاقل اندر خودنمائی رفت و من در بیخودی — زاهدان تسبیح بنمایند و من پیمانه را
دیده گر بندم ز خوبان چون کنم تدبیر دل — بستن در هیچ مانع نیست دزدخانه‌را[3]
سوختم زین غم[4] که باز آن آشنا بیگانه شد — چون توان کرد آشنا با خویشتن بیگانه‌را
ناصر از جانان نخواهد داشتن جان را دریغ — خلق جان را دوست میدارند و ما جانانه‌را

۱۹ فاتح. د. سنا. ملك۲

ساقی بیار جام شراب مغانه را — مطرب بگو، بزن غزل نو ترانه را
پایان مباد دور قدح را که زیرکان — پایان ندیده‌اند جفای زمانه را
واعظ مگو که مست نیابد قبول یار — من طفل نیستم که خرم این فسانه را

۱ــ نسخه‌د: مطلع انوار ۲ــ در تمام نسخه‌ها چنینست، میرانه «به‌معنی مردن؟» در فرهنگها به نظر نرسید ۳ــ نسخه د. ملك. سنا. این بیت در نسخهٔ اساس نبود.
۴ــ در نسخهٔ اساس: سوختم دیگر.

امشب نشان نگر که بر آن‌در گریستم — آلوده‌ام به خون جگر آستانه را
من در خمار، توبه زمی کرده‌ام‌ولی — پیر مغان نمی‌شنود این بهانه را
ناصر اگر یگانه نگردی‌زهر دو کون — میل قبول تو نشود آن یگانه را
مرغی که در محبت عنقا همی پرد — سوزد در آتش پر خود آشیانه را

۲۰ ملك. د

سلام من برسان ای‌صبابخارا را — بگو تحیت مجنون دیارلیلی را
زکوهکن‌خبری‌سوی‌قصر شیرین بر — که‌دل گرفت به‌کوه‌آن‌غریب تنهارا
اگرسعادت دیدار، یار من باشد — تقربی بنمائـی‌مقام اعلـی را
اداکنی به‌ادب بندگی‌وخدمت‌من — اگر قبول بودعاشقان شیدا را
به‌پای‌ناوك‌اوسر نهی‌وعرضه‌دهی — نیاز مردم چشم من‌آن‌کف پارا
گراز دم‌تو‌ملامت بد ونیابد راه — بگوی‌اینقدر آن‌شوخ‌چشم‌رعنارا
به‌دور حسن‌تو جمعیتی‌نداردل — چو زلف‌خویش‌مشوش‌مداردلهارا
دلم زیاد تو یکدم نمیشود خالی — ترا چه شد که‌فراموش کرده‌ای‌مارا
به‌زیربار‌دل وآب‌چشم‌خودماندیم — برید می‌نتوانیم کوه وصحرارا[1]
ازآن زمان که‌من دوستان‌جداماندم — جدائیست زهم‌بندهای اعضارا

۲۱ فاتح. ملك. سنا

تاز باریکی میانت تاب‌داده موی را — سبزه‌پیش‌روی تو برخاك‌مالدروی‌را[2]
توچه‌غم‌داری‌اگرسیلاب‌اشکم‌میرود — چون‌من‌ازخاشاك‌راهی کمترم‌این کوی‌را
بروفاداران خودهردم زنی تیغ جفا — کس‌نشان‌ندهدبدین‌تندی‌و تیزی‌خوی‌را
دیده‌را در هجر تواز‌خون‌دل‌جوساختم — سرومن‌دردیده‌بنشان‌قامت دلجوی‌را
دوش‌می‌خوردی‌وامروزازخماری‌سر گران — ازدهانت‌درسحر‌گه برده‌ام‌این‌بوی‌را
گرتوبر گوی‌زنخدان‌میزنی‌چوگان‌زلف — صحن‌میدان‌ازسوادد‌یده‌سازم گوی‌را
سنگ‌طعنه‌تابه‌کی‌ناصرخورد در کوی‌تو — ای‌گل‌خوشبوچه‌رانی بلبل‌خوشگوی‌را

۱- [دریا را؟] ۲- این بیت فقط در نسخهٔ ملك بود.

۲۲ فاتح. د. سنا. ملک۲

دریغ آخر زروی من چه میداری نگاهی را — رسد خورشید بر دیوار و بیند روی[1] کاهی را

بسوزد بر سر آتش چو عنبر زلف مشکینش — اگر در کار مهرویان کنم یک روز آهی را

به بالایت نخواهم کرد هرگز سرورا نسبت — که اندر معرض [موئی[2]] بقا نبود گیاهی را

گنه کردم که بوسیدم دهانت، ورروم دوزخ — به سد جنت خریدارم چنین شیرین گناهی را

به بوسه گفتم از لعلت ستانم دادخود اما — تو حیران مانده‌ای بسیار چون من دادخواهی را

چه گوئی پند ای اهل سلامت بامن گمره — که من بی شاهد و مطرب نیابم[3] روی راهی را

ز ناصر دامن اندر چید از نخوت سگ کویت — که عاری[4] باشد آری از گدائی پادشاهی را

۲۳ فاتح.د:سنا

در میکده می در خمی میگفت و میزد جوشها — تامن زدردی نگذرم ننشینم آنگه باصفا

تامن نگردم لعل گون نایم ز علتها برون — گرد دهان[5] نازکان گشتن نمیشاید مرا

گر با مخالف میرسم تندی و تیزی میکنم — پیش حریف خویشتن هستم همه نوش و شفا

چون شد سبو از می تهی پر گشت از ما[6] باطنش — هردم نهد سر بر زمین کبرش نماند از کبریا

آن ابر در دریا کشی میبود از آن رو سیل او — سرمست و غلتان[7] میرود سر را نمیداند ز پا

از جام زرین ملک ذره[8] به بوئی مست شد — گه چرخ میزد در زمین گاهی معلق در هوا

خمها به دست جام می پیغام ناصر می دهند — گر ذوق هستی بایدت[9] سر را بنه بر پای ما

۲۴ فاتح.ملک.د.سنا.ملک۲ ـ مجموعه

همه بر قد بلند تو بود همت ما — گر دهد دست زهی همت با رفعت ما[10]

۱ـ نسخه د:، برگ ۲ـ موئی؟ مومی؟ به‌خوبی معلوم نگردید. نسخه بدل آن چنینست: که اندر مأمن طوطی خطر نبود گیاهی را ۳ـ نسخه د: که تا باشاهد و مطرب بیابم ۴ـ نسخه بدل: که نفرت باشد آری ۵ـ د: دکان ۶ـ در سنا: می

۷ـ کذا، این بیت در نسخهٔ: د، نیست. دراساس: غلطان. در سنا: غلتان ۸ـ د: از جام زرین دیدهٔ گردون ۹ـ د: باشدش ۱۰ـد: و ملک، دراساس و ملک۲: گر به همت نرسد دست زهی رفعت ما. در مجموعه‌ای از قرن نهم: گر به همت نرسد دست زهی دولت ما

شب هجران بگذشت و سحر وصل رسید
پنج نوبت بزن ای بخت که شد نوبت ما

میکنم خدمت تو آنچه مرا دست دهد[1]
چه کنم لایق قدرت نبود قدرت ما

شاهدان روی خود از سرخ و سپید آرایند
ما شهیدیم و زخاکست و زخون زینت ما

گوهر پاك نصیبم شده گرد آلوده
بی بصیرت نبود باخبر از قیمت ما

آفتابم، نکشم منت کس یك ذره
پشت افلاك دو تا میشود از همت ما

به زیارتگه ناصر اگر آئی روزی
علم عشق ببینی به سر تربت ما

۲۵ فاتح. ملك. د. سنا. ملك۲

مایل عشق خراباتست[2] عقل پیر ما
تا چه آرد بر سر ما[3] پیر بی تدبیر ما

من بجز تقدیر تدبیری ندارم عشق را
این چنین رفته است گوئی در ازل تقدیر ما

عشق را اکسیر اگر گویند وجهی ظاهر است
وجه زر[4] از چهرهٔ زردست در اکسیر ما

کی دل دیوانه در عالم بماند پای بند
حلقهٔ زلف بتان گر نیستی زنجیر ما

در عبارت چون نمی آید کمال حسن یار
قاصر آمد از بیان وصف او تقریر ما

در دل تنگم نمی گنجد خیال روی دوست
نیست در خورد خیالش سینهٔ دلگیر ما

آشکارا گردد این زنّار گبری درمیان
آتش می گر بسوزد خرقهٔ تزویر ما

ما بسی تقصیرها کردیم اما لطف دوست
عذر گوید از زبان عفو بر تقصیر ما

ناصر از سهو قلم در خط اگر آرد خطا
یار خط در می کشد بر[5] خامهٔ تحریر ما[6]

۱ـ نسخه د، ملك: دسترس است
۲ـ در نسخه د و ملك: مایل عشق جوانانست
۳ـ د: کس نمیداند بغیر از پیر ما تدبیر ما
۴ـ در نسخهٔ د، سنا، ملك: وجه زر در اساس: وجه را
۵ـ در نسخهٔ د، سنا، ملك به تقریب چنانست که در متن ذکر شده، در نسخهٔ اساس: از سوز قلم.. و بر خط در میکشد در خامهٔ تحریر ما
۶ـ این غزل در وزن و قافیه و ردیف مطابقست با غزل خواجه به مطلع:

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما

و مصراع دوم بیت دوم نیز عیناً در دیوان خواجه آمده، و همان مصراع نیز با مختصر اختلاف در غزل خواجو بدین وزن و قافیت دیده می‌شود. سلمان نیز غزلی بدین وزن و قافیه دارد. ظاهراً ناصر و سایر شاعران به استقبال سلمان رفته‌اند، ولی مصراع مشترك را کدامیك از دیگری گرفته است معلوم نیست.

۲۶ فاتح. ملك. د.سنا

گرفت ملك دلم حسن دلستان شما — به جای جان منی جان ما و جان شما
به تنگنای دهان تو جای لطف نبود — دقیق شد سخن[۱] از تنگی دهان شما
زجای رفت دل تنگ غنچه چون سوسن — به گوش گل سخنی گفت از زبان شما
صدف شود[ز] گهر گوش هر که دریابد[۳] — حدیث لعل درخشان درفشان شما
بسی دقیقهٔ باریك میرود چون موی — میان چشم ضعیف من و میان شما
به خدمت در تو در کشیده حلقه بگوش[۴] — نهاده‌ام سر طاعت بر آستان شما
به بوی باد صباجان همی دهد ناصر — که هست رهگذر او به بوستان شما[۵]

۲۷ د

ای خجل گل زرنگ و بوی شما — سرخ گشته ز شرم روی شما
سرو من تا تو بر لب جوئی — آب رویست آب جوی شما
ای که تو آرزوی جان منی — سوخت جانم در آرزوی شما
استخوانی شدم مگر افتم — در قبول سگان کوی شما
نو بهارست و لاله ها از خاك — بر زده سر به‌جست و جوی شما
صوت مرغان ز گفتهٔ ناصر — نبود غیر گفت و گوی شما

۲۸ فاتح. ملك.د

تا جسته برق رویت[۶] ازعکس حسن زیبا — افتاده شعلهٔ او در خرمن دل ما
تاب تجلی حسن جز عشق ما ندارد — محکمترست با تو عهدم ز سنگ خارا

۱ـ نسخهٔ ملك، د، سنا. اساس چنینست: دقیق شد به سخن ۲ـ نسخهٔ ملك: اساس ز ندارد
۳ـ ر.ك ص ۸۶. س ۲۱ ۴ـ نسخه د: به خدمت تو چو دری کشیده‌ام در گوش. ملك: به خدمت تو چو در در کشیده ۵ـ خواجهٔ شیراز رانیز بدین قافیه و ردیف غزلیست بااختلاف وزن. و با حفظ ردیف و احتلاف قافیه، سلمان ساوه‌ای و خواجوی کرمانی را نیز. ر.ك: ذیل دیوان حافظ مصحح انجوی شیرازی ص ۲ ۶ـ نسخهٔ ملك: برق حسنت ازعکس روی زیبا

در فقر اگر ندارم جز چهرهٔ تو وجهی
از همتم نباشد جز قامت تو بالا[1]
تا دید حسن رویت لیلی شدست مجنون
تا باخت نرد عشقت وامق بماند[2] عذرا
گر جان و دل ستانی عاشق چه باك دارد
گر جان ودل بسوزد پروانه را چه پروا
در پای دولت افتم باشد سرم رساند
بر خاك آستانت یعنی به چرخ اعلا
جانم از این تمنا آمد برون ولیکن
هرگز برون نیاید از جانم این تمنا
زاهد اگر به فردا سودای نسیه دارد
من یافتم ز عشقت امروز نقد فردا
ناصر به خون دیده می پرورد خیالت
درّی بدین بزرگی نبود به هیچ دریا

۲۹ فاتح. ملك. د

عاقبت رحمی کند بر درد ما درمان ما [کذا]
بندگان خویش را یاد آورد سلطان ما
گر نخواهد بود وصل یار ما اندر بهشت
لاجرم باغ جنان خواهد شدن زندان ما[3]
تو ز وصل خویشتن هرگز نیفتادی جدا
ظاهراً واقف نه ای از آتش هجران ما
همچو موم از آتش غم میگداز دشمع دل
قطره قطره میچکد از دیدهٔ گریان ما
گرچه ابر از چشم ما دایم فشاند سیل خون
هیچ گل در برنمی‌آید از این باران ما
ما سروسامان خود دیریست تا گم کرده ایم
ای ملامت گو چه میجوئی سرو سامان ما
زود میشد ناصر از تنهائی و غربت هلاك
گر خیال او نبودی هر شبی مهمان ما

۳۰ ملك. د. سنا

بیا که شاه نشین است صدر سینهٔ ما
ببین جواهر منظومه در خزینهٔ ما
بر آب دیده گذر داشتم به روز وداع
به موج خون جگر غرق شد سفینهٔ ما

۱ـ این بیت در اساس نیست ۲ـ ملك: نماند. عذراو وامق از اصطلاحات نرد است و آنچنان باشد که هر کس یازده بار پی در پی از حریف ببرد گویند عذرا برد و آنچه را گرو کرده اند یکی سه برابر بستاند وباز چون حریف دوم یازده مرتبه ببرد گویند وامق برد وآنچه را گرو کرده‌اند دوبرابر ستاند (برهان قاطع) استاد مظاهر مصفا را در مقدمه‌ای جامع که بر دیوان سعدی نوشته است در این باره توضیحاتی سودمنداست علاقه‌مندان رجوع فرمایند به کلیات سعدی مصحح مظاهر مصفا ص ۹۶۷ ۳ـ نسخه‌د، وملك . این بیت در نسخه اساس نبود.

شراب لعل تو داریم درزجاجهٔ چشم منور است به روی تو آبگینهٔ ما
مرا وصال تو دی بود و هجر تو امروز زهی خرابی امروز و ذوق دینهٔ ما
ز مهرروی تو ناصر توقع آن دارد که هیچگاه نبندی کمر به کینهٔ ما[1]

۳۱ فاتح. ملك. سنا

دوش میدیدم دل گم گشتهٔ خود را به خواب اکثرش خون بود جائی آتش و جائی کباب
من به خود میگفتم این شکل دل ریش منست یا می لعلست جایش کرده از یاقوت ناب[2]
یا مگر غنچه است کز باد عبیر آمیز صبح تازه شد جانش زرو برداشت زنگاری نقاب[3]
عقل دوراندیش من گفتا سپندی سوختست کز تف آتش به یکبار آمد اندر اضطراب
دل شنید آواز من بشناخت گفت ای سست عهد نیست از یاران فراموشی روا در هیچ باب
گفتم ای مسکین کجائی مرده ای یا زنده ای چندگاه ازما چرا کردی بکلی اجتناب[2]
گفت روزی باد زلف یار من درهم شکست پیچ و تابم رفت در پیچیدم اندر پیچ و تاب[4]
گفتم آنجا وقت[5] تو چون ست و حالت چیست گفت همچو زلف او پریشان همچو چشم او خراب
گفتمش از چشم ناصر آب بر آتش بزن گفت میترسم که در جوش آیدم دریای آب

۳۲ ملك

کتبت من دم عیش الیك الف کتاب[6] هنوز شوق تو یك فصل نیست از صد باب
غمی که در شب هجران به روی ما آمد حساب آن نتوان کرد تا به روز حساب
به خواب روی تو هرگز ندیده ام زآنروی که خواب را نتوان دید بی رخت در خواب
ز آب دیدهٔ من سوز دل بیفزاید که دیده است که آتش فزون شود از آب
به وقت سجده مرا روی دل با بروی تست چو بت پرست که در قبله کژ نهد محراب
چو سرو در چمن جان بیدلان بنشین چو آفتاب رخ از ذرهٔ حقیر متاب
کجا به وصل تو ناصر رسد مگر باشد لطیفهٔ سببی از مسبب الاسباب

۱ـ نسخهٔ ملك: که چون سپهر نبندی کمر به کینهٔ ما ۲ـ ملك، در اساس. تا سرخود ازمیان موج خون برزد حباب ۳ـ ملك و سنا. این بیت در اساس نیست ۴ـ ملك. در اساس: ازآن پیچیده ام در پیچ و تاب ۵ـ ملك، فاتح: گفتم آنجا حال تو ۶ـ در نسخه منحصر چنین است

۳۳ ملك . د. سنا

بر آب کار به که بسازیم کار آب
کاین بحر سرنگون فلك نیست جز سراب

من مست ورند وانگه دعوی عقل و علم
بنیاد کار عقل ز مستی شود خراب

صوفی نداشت درد که دردی نکرد نوش
ساقی بیار می که صفائیست در شراب

خوردی شراب وروی توافروخت آتشی
تا از برای نقل جگرها کند کباب

باید که عود گوش نهد بر سماع او
چندان که سیر دارد درگوشها رباب

ره در سواد دیدهٔ من خواب را نماند
با تو که خواب دار دو بی تو کراست خواب

ناصر بنوش باده و تادست میدهد
از روی خوب همچو سر زلف رخ متاب[1]

۳۴ ملك. د . سنا

چشم توسر برنمیدارد ز خواب
مست درمحراب مینوشد شراب

از دهانش کس نمی‌یابد نشان
ذره نا پیدا بود در آفتاب

غمزهٔ شوخت به یغما برد دل
ترك مستی کرد شهری را خراب

پیش چشمت دل بر آتش می‌نهم
راست خواهم کرد[2] مستان را کباب

هر ورق نقش تو دارد لاجرم
عیش گل را تازه میدارد گلاب

بانگ بلبل از هزاران درگذشت
گل همی ازسد یکی گوید جواب

بلبلی بر دارد از هر سو نفیر
گر چو گل برداری ازرویت نقاب

خیز و در ده یکدم آبم ساقیا
تا نشاید آتشم را یکدم آب

تا کسی همچون مرا، خود هیچکس
در حسابی نا ورد روز حساب

ناصر اندر خواب کی بیند ترا
خواب را چون او نمی بیند به خواب

۳۵ د

چشم او مستست و درمستی شده مخمور خواب
دیده گر برهم زند بنیاد جان گردد خراب[3]

۱ــ نسخه‌د: همچو که آن زلف رومتاب ۲ . مث: خواهم‌داشت- این غزل در در نسخهٔ اساس نبود. تمام ابیات آن‌نیز درهیچ یك‌از نسخه بدلها بطور کامل نیامده‌مجموع را از نسخه‌های: د، وملك‌وسنا نقل کرد. ۳ــ این غزل و غزل شماره ۳۱ و۳۶ بر←

بالبش گفتم حدیث بوسه شد سرخ از حیا — این سخن آمد گران بر لعل او ناورد تاب
تیز می کردم نظر در آفتاب روی او — گر نگشتی چشم من! از عکس رخسارش پر آب
عزم رفتن کرد دلبر گفتمش تعجیل چیست — گفت من عمر توام، خود در رسم عمر آمد شتلب
نامه‌ای گفتم بخون دل نویسم پیش دوست — باز میگویم حدیث ما نگنجد در کتاب
کار من چون زندگی گردد بیك پیمانه راست — من لب خود را نیالایم بدریای شراب
از دل ناصر کبابی می کند چشمش ولی — مست ولا یعقل شده است آن ترك میسوزد کباب

۳۶ ملک ـ د

گر گشائی ابر برقع از حیا گردد گل آب — وز هواداری فشاند بر گل رویت گلاب[1]
برقعی در کش که رویت را بسوزد دل ز مهر — از لطافت ز آفتاب آری پذیرد آفت آب
لعل تو شهد است و آید شهد شیرین تر به کام — چشم تو فتنه است و باشد فتنه نیکوتر بخواب
خال تو در زلف پنهان دانه‌ای اندر سپند — لعل تو در خنده پیدا ذره‌ای در آفتاب
گر بپیچم بر تو خود را عادت مویست پیچ — ور بتابی روی از من لازم ماهست تاب
طور هستی شد حجاب کوه طور نیستی — شعلهٔ برق تجلی کو که سوزاند حجاب
چون مآب حسن در عالم مقرّ عزتست — نیست ناصر را بغیر از کوی تو حسن المآب

۳۷ فاتح ـ ملک ـ د ـ سنا ـ ملک[2]

رفتیم از دیار تـو بـا دیدهٔ پر آب — چون زلف تو مشوش و چون حال تو[2] خراب

وزن و قافیهٔ قصیدهٔ مشهور انوری است بمطلع:

اینکه می بینم ببیداریست یارب یا بخواب — خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب

ناصر مصراع اول بیت انوری را یکبار جای دیگر بتضمین آورده است. همچنین شاعران معاصر یا نزدیك بزمان وی چون سلمان و کمال خجندی و دیگران بدین وزن و قافیه غزل ها سروده‌اند شاید این غزل و غزل شماره ۳۱ و ۳۶ را هنگامی که در تبریز بوده در جواب غزل کمال خجندی که در تبریز ساکن و معاصر او بود سروده باشد. مطلع غزل کمال چنینست

مطلع انوار حسنست آن رخ چون آفتاب — مطلعی گفتم بدین خوبی که میگوید جواب

۱ ـ شاید این نیز استقبال از غزل کمال خجندی باشد. رجوع فرمائید به ذیل غزل شماره ۳۵

۲ ـ نسخهٔ د، سنا: چشم. در نسخهٔ ملك: «چون جسم تو»

محمل مبند بر شتر ای ساربان که ما
محمل بر آب دیده ببستیم چون حباب
اشکم در آستین شد و می گیردم عنان
کارم به پا فتاد و گران میرود رکـاب
ای دیده دردسر مده و آب ما مریز
هجران نه آتشیست که ساکن شود به آب
ایمن نیم زفتنه چشمت که می کند
یك انقلاب چشم تو سدگونه انقلاب[1]
این زهر فرقتی که چشیدم بجای می
سوزیست در دلم که جگرمیکند کباب
چون روزهجر یـاد وصال تو می کنیم
گویا که دیده ایم مگرخواب خوش بخواب[2]
در دوزخ ار نسیم تو باشد زهی نعیم
درجنت ارفراق تو باشد[3] زهی عذاب
ناصر دعای خصم مگر در تو کار کرد
یارب مباد دعوت بدخواه مستجاب

۳۸ سنا

زرد[شد[4]]روی من اززحمت بیداری شب
نکشد شمع چومن رنج گرفتاری شب
چرخ آلوده بخون دامن خود هرشامی
عاشقانرا کند آگاه زخونخواری شب
سگ کویت که براوپادشهان رشك برند
بامنست آن همه از دولت بیداری شب
همچوعمرم شب وصل تو بزودی بگذشت
در فراق تو ازین بـود وفاداری شب
نالهٔ زیر وبم از هرر گم آید چون چنگ
گرحکایت کنم از هجر تووزاری شب
درشب هجر مرا از رخ خود دور مکن
که سبکباریم آید ز گران باری شب
صبح روشن دمد از مهر رخت ناصررا
گر سرزلف سیاهت نکند یـاری شب

۳۹ فاتح- ملک- د

سرّ محبت ز دل ما طلب
گنج گهر در دل دریا طلب
نقش خیالش زدل[5] ما بجوی
دولت وصل ازدر دلها طلب
بی هنر و منکر دانش مباش
مردمی از مردم دانا طلب
سرمکش از راستی قد یار
دولت و اقبال ز بالا طلب
تیرگی صوفی بی‌درد بین
روشنی از درد مصفا طلب
دردوجهان یار نگنجد زحسن
آینهٔ[6] صورت زیـبا طلب

۱- ملك ۰این بیت دراساس نیست
۲- نسخهٔ د: گوئی که دیده‌ایم مگرخواب‌را بخواب
۳- نسخهٔ د: اروصال تو نبود
۴- در نسخه : زردی
۵- نسخه د: زنظرها
۶- نسخه د: آینه از